

درباره رمان :

رمان درباره ی دختری به اسم **فرشته** است که خانواده اش میخوان اونو به اجبار و به خاطر پول و به اصرار نامادریش بدن به یه پیرمرده پولدار. در حالی که فرشته ۲۰ سالش " بیشتر نیست. شب عروسیش قبل از عقد به کمک دوستش از خونه فرار می کنه و اینجوری مسیر زندگیش تغییر می کنه ... " پایان خوش "

(این رمان با نام (نامادری هوس باز من) هم نامیده شده



تعداد صفحات : ۴۳۰

www.romanbaz.ir

فرشته من

فصل اول

با نوری که از پنجره ی اتاقم روی صورتم افتاد اروم چشمامو باز کردم. چون نور چشمامو می زد چند بار باز و بسته شون کردم تا تونستم بهش عادت کنم.

تو جام نشستم و با چشمای خوابالو به ساعت روی میزم نگاه کردم.

چشمام از تعجب گشاد شد...

- وای!!!!!! خدا ساعت ۱۰ بود؟؟!!

چندبار با دست چشمامو مالیدم و باز به ساعت نگاه کردم نه اشتباه نمی کردم.. ساعت ۱۰ بود. ولی اخیه چطور امکان داشت?... پس چرا شراره بیدارم نکرد؟ اون که همیشه کله ی صبح ساعت ۷ بیدار باش می زد حالا چی شده بود که گذاشته تا ۱۰ بخوابم؟



از تختم اومدم پایین و بدون اینکه به موهام یه شونه ی ناقابل بزخم با همون کشی مویی که روی میز ارایش اتاقم بود موهامو بستم و از اتاق رفتم بیرون...

خونه مثل همیشه ساکت بود... گاهی از این همه سکوت دلم می گرفت... وقتی مامان زنده بود این خونه هم روح داشت و حال وهواش با الان زمین تا آسمون فرق می کرد ولی ...

ولی از وقتی مامان سرطان گرفت وبعد از چند وقت مرد... این خونه هم باهاش مرد... بی روح و سرد شد...

اه کشیدم و رفتم طرف دستشویی تا دست و صورتمو به اب بزنم...

از دستشویی که اوادم بیرون همزمان در خونه هم باز شد و شراره در حالی که چند تا پاکت و پلاستیک بزرگ دستش بود او مد تو...

با بی تفاوتی نگاش کردم وزیر لبی و از روی اجبار بهش سلام کردم که اونم بدتر از من جوابمو داد و رفت تو اسپز خونه...

شراره نامادریم بود... میگم نامادری یعنی از اون نامردیاااااا... تو بدجنسی لنگه نداشت... از همون اول که وارد زندگیمون شد اسایش رو از من گرفت... خیلی دوست داشتیم باهاش مثله یه دوست باشم... ولی اون مرتب ازم دوری می کرد.

مرتب از کارام ایراد می گرفت و بدتر از همه اینکه هر روز چقلیه کارهای کرده و نکرده ی منو به بابام می کرد و این هم شده بود برنامه ی هر روزه اش...

در حد کوزت هم ازم کار می کشید. از ساعت ۷ بیدار باش می زد تا ۱۲ ظهر.. بعد هم خانم لطف می کرد میداشت بعد از ناهار ۱ ساعت استراحت بکنم باز شروع می کرد به دستور دادن...

هیچ دوست نداشتیم به دستورش گوش کنیم یا مثله خدمتکار همه اش در خدمتش باشم و کاراشو انجام بدم ولی می ترسیدم با زبون نیش دارش انقدر از من پیش بابام بد بگه که دیده بابام نسبت بهم عوض بشه و یه

جورابی بابامو ازم دور کنه.. نه.. خدایش تحمل اینو نداشتیم.. به همین خاطر با هزار جور غرغر مجبور می شدم به دستورش عمل کنم...

سه ۳ سال بود زن پدرم شده بود و از مرگ مادرم ۵ سالی می گذشت. دقیقاً ۱۵ سالم بود که مادرم تنهام گذاشت. تو سن هفده ۱۷ سالگی این زنه مار صفت وارد زندگیمون شد.

تا دیپلم بیشتر درس نخوندم... خیلی دوست داشتیم کنکور شرکت کنیم... از رشته ی کامپیوتر خیلی خوشم می اومد ولی خب... این شده بود برام یه رویا اون هم به دو دلیل... اول اینکه من بعد از مرگ مادرم یه دختر گوشه گیر و تنها شده بودم که روز به روز بیشتر افسرده می شدم برای همین دیگه میلی به درس خوندن و مدرسه رفتن نداشتیم اینجوری شد که ۱ سال عقب افتادم. وقتی هم به مرور زمان حالم خوب شد شراره وارد زندگیمون شد و...

شد سوهان روح من... مرتب می گفت درس و دانشگاه رو میخوای چکار؟ دختر به جای اینکه به این چیزا فکر کنی به فکر کاره خونه یاد گرفتن و اسپزی و... باش که فردا که رفتی خونه ی شوهر در نمونی... همیشه هم می گفت که من برای این بهت کار میدم تا انجام بدی چون میخوام ازت یه کدبانوی قابل و نمونه بسازم...

هه...زنیکه هر کار دلش می خواست می کرد از ارایشگاه رفتن در هفته ۲ روز گرفته تا مسافرت سالی ۴ بار به دویی و ترکیه و...اونوقت منه بدبخت باید برایش مثله کوزت کار می کردم که چی؟

هه...که میخواد از من یه کدبانوی قابل بسازه...کدبانو یا خدمتکار؟...

از بابام ۱۰ سال کوچیکتر بود...بابام یه کارخونه ی تولید وسایل ارایشی و بهداشتی داشت و همیشه گفت وضعون خیلی خوب بود.

بابام عاشقانه مادرمو دوست داشت ولی الان میدیدم که چطور شراره رو... شراره جان یا عزیزم خطاب می کرد...

وقتی به خودم اومدم دیدم همونطور که حوله تو دستامه دارم خاطراتمو مرور می کنم. اه عمیقی کشیدم و شونمو انداختم بالا...فکر کردن بهشون هم عذابم می داد...بی خیال.

صدای خش خش پلاستیک از توی اشپزخونه می اومد...به صورتم نقاب بی تفاوتی زدم و رفتم تو اشپزخونه...

وارد اشپزخونه شدم..شراره داشت یکی یکی خریداشو از توی پلاستیکا در میاورد...

حالا چرا انقدر خرید کرده بود؟ مگه میخواد مهمونی بده؟

داشتم برای خودم جای می ریختم در همون حال با لحن سردی گفتم: ممیخوای مهمونی بدی؟

سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و باز مشغول کارش شد...

- نه...

دیگه چیزی نگفت...همیشه از اینکه درست و حسابی جوابمو نمی داد حرصم می گرفت...یکی نیست بگه اگر درست حرف بزنی نیممیری که...

با حرص فنجون چایمو برداشتمو نشستم سر میز...

بهم تشر زد: چرا اینجا نشستی؟ مگه نمی بینی رو میز پره...برو کنار کابینت صبحونهتو بخور..در ضمن یه شونه هم به اون موهات بزن ادم یاد جنگلیا می افته...برو...

واقعا دیگه از زور عصبانیت داشتم منفجر می شدم...خوبه اینکه خونه ی پدرمه که انقدر دستور میده و حق هم ندارم روی میز غذاخوریش یه فنجون جای بخورم.

گفتم: مگه دیدیشون؟...

پوز خند صدا داری زدم و گفتم: جنگلیا رو... قوم و خویشان؟

از جام بلند شدم و فنجانمو برداشتم و رفتم کنار کابینت ایستادم و در حالی که جرعه جرعه ازش می خوردم به شراره نگاه کردم... صورتش از زور عصبانیت قرمز شده بود...

بی تفاوت چایمو خوردم اونم با حرص چیزایی رو که خریده بود رو میذاشت تو کابینتا... همچین دراشونو می زد به هم که از این همه سر و صدا مغزم داشت سوت می کشید... می دونستم با سکوتش تلافیه حرفمو داره

می کنه..

همین که چایمو خوردم گفت: اونجا بیکار و اینستا بیا اینجا یه کم هم کمکه من بکن... جدیدا تنبل شدی؟

پوز خند زدم و رفتم کنارش... بسته ی ماکارونی رو از دستش گرفتم و گفتم: تنبل نشدم... من که خدمتکارت نیستم... اگر هم کاری انجام میدم برای اینه که اینجا خونه ی پدریه منه...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که اخماشو جمع کرده بود و لباسو با حرص روی هم می فشرد...

داشت از کنارم رد می شد که بهم تنه زد و گفت: برو کنار ببینم... چه خونه ی بابامی هم میگه... حالا که دوست داری توی خونه ی بابات کار کنی من هم حرفی ندارم.. ناهار امروز با تو هست... همین ماکارونی رو درست کن.. منم میرم کمی استراحت کنم از صبح رو پا وایسادم.

از اشپز خونه رفت بیرون و منم حاج و واج وایساده بودمو رفتشو نگاه می کردم...

با عصبانیت بسته ی ماکارانی رو پرت کردم روی میز و دست به سینه به کابینت تکیه دادم...

همیشه همینجور بود از کوچکترین حرف من سواستفاده می کرد... من هم مجبور بودم کوتاه بیام چون نقطه ضعف بابامو کامل تو دست داشت و منم از روزی می ترسیدم که بابام منو به خاطر شراره از خونه بندازه بیرون...

می دونستم این کارو می کنه... چون یه بار تقریبا ۱ سال پیش بود که شراره به دروغ به بابام گفته بود که منو با یه پسره تو خیابون دیده بابام هم بعد از کتک سیری که بهم زد و منم نوش جان کردم از خونه انداختم بیرون.. دقیقا یادمه زمستون بود و من هم با یه مانتوی نازک و یه شال حریر جلوی خونه داشتم از سرما می لرزیدم.. هر چی بهش التماس کرده بودم و بهش توضیح داده بودم که شراره داره دروغ میگه و تو داری اشتباه می کنی زیربار نمی رفت که نمی رفت.

جلوی خونه توی سرما نشسته بودم و به خودم می لرزیدم و اشک می ریختم که دیدم در خونه باز شد و شراره اومد دم در...

مثله طلب کارا نکام کرد وگفت: بیا تو.. با بابات حرف زدم راضی شد بیخشدت... دیگه تکرار نشه... فهمیدی؟

پاهام از زور سرما سر شده بود از جام بلند شدم و در حالی که بلند بلند هق هق می کردم بهش گفتم: هیج وقت نمی بخشمت شراره.. امیدوارم خدا یه روز تقاص این کارایی که داری به ناحق به سرم در میاری رو ازت بگیره... خودت هم خوب میدونی من با هیج پسری نه حرف زدم نه باهش بودم ولی تو... به دروغ این حرفو به بابام زدی... ازت نمی گذرم.. نمی گذرم...

خواستم از کنارش رد بشم که محکم بازمو گرفت و نگه داشت... با خشم توی چشمام خیره شد وگفت: اگر یک باره دیگه از این شر و ورا تحویل بدی مطمئن باش کاری می کنم که برای همیشه اواره ی خیابونا بشی.. فهمیدی؟

با چشمای اشک الودم فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم... دستمو کشیدم و وارد خونه شدم...

وقتی به خودم اومدم دیدم از یاداوریه اون شب اشکم در اومده و صورتم خیسه.. با پشت دست اشکامو پاک کردم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم...

بعد از آماده شدن غذا رفتم توی اتاقم و یه کتاب برداشتمو و مشغول خوندنش شدم.. ولی هیچی ازش نمی فهمیدم.. فکرم کاملا مشغول بود...

از جام بلند شدم و رفتم کنار اینه ی قدی اتاقم ایستادم... قدم متوسط بود.. چشمای سبز و ابروهای کمونی و لب و دهانی کوچک و صورتی با بینی کوچیک و گونه های کمی برجسته که به زیبایی توی صورتم خودنمایی می کرد...

همه.. چه دوستام و چه اقوام می گفتند که خوشگلم ولی من هیج وقت نمی تونستم به قیافه ام مغرور بشم یا به خودم و چهره ام بیالم.. با این همه مشکلات دیگه حال اینجور چیزا رو نداشتم...

دوستم شیدا همیشه می گفت دختر من اگر زیبایی تورو داشتم دیگه غمی نداشتم تو چرا انقدر به خودت و زندگی سخت می گیری؟ دو روز دنیا رو خوش باش...

ولی نمی تونستم.. اون از همه چیزه زندگیم باخبر بود و می دونست برام سخته ولی اینا رو واسه دلداریم می گفت...

اه کشیدم و از جلوی اینه کنار رفتم... حوصله ی هیچی رو نداشتم.. نه شراره نه بابام نه... هیچی... هیج

کس نمی تونست خوشحالم بکنه... هیج کس...

روی تختم دراز کشیده بودم... نمی دونم چرا خوابم نمی برد... توی جام نشستم و چراغ خواب کنار تختمو روشن کردم. به ساعت نگاه کردم ۲ نیمه شب بود.

با کلافگی دستمو کشیدم توی موهامو و از تختم اومدم پایین احساس تشنگی می کردم در اتاقمو باز کردم و رفتم بیرون و اروم درو بستم که سر و صدا نکنه...

اتاق پدرم و شراره انتهای راهرو بود داشتم از کنار اتاقشون رد می شدم که صدای یخ پچشونو شنیدم.. هیچ وقت از فال گوش و ایسادن خوشم نمی اومد ولی اون شب نمی دونم چرا ناخداگاه کشیده شدم سمت در اتاقشون... می دونستم کار درستی نیست ولی دست خودم نبود برای اولین بار کنجکاو شده بودم ببینم چی میکن... گوشمو چسبوندم به در اتاق ...

واضح نمی شنیدم چی میکن ولی خب می شد یه چیزایی از لابه لای کلمات مبهمشون فهمیدم...



شراره گفت: کی قراره بیاد؟

بابام گفت: آخر همین هفته...

– با خانواده اش؟

– نه... خودش تنها میاد اونارو فرستاده خارج... یادت باشه باید سنگ تموم بذاری... اون می تونه کمکمون بکنه...

– باشه.. خیالت راحت. میدونم باید چکار کنم.

دیگه چیزی نشنیدم چون همه اش سکوت بود و سکوت... همونطور که داشتم می رفتم تو اشپزخونه تا آب بخورم مرتب با خودم فکر می کردم که کی قراره آخر هفته بیاد خونمون که انقدر برای بابام و شراره مهمه؟...

بدون اینکه برق اشپزخونه رو روشن کنم رفتم سمت یخچال... پارچ آب رو برداشتمو کمی آب ریختم تو لیوان و سر کشیدم.. اخیشششششششش چه خنک بود...

پارچ رو گذاشتم تو یخچال و برگشتم که از اشپزخونه برم بیرون که محکم خوردم به یه چیز سخت و تا اومدم به خودم پیام یکی جلوی دهانمو گرفت و چسبوندم به دیوار اشپزخونه...

مردم..سگته کردم..غش کردم..سنگ کوپ کردم..زهره ترک شدم..نمی دونم چی شد فقط داشتم از حال می رفتم...

با ترس چشمامو بستم و بی صدا و خفه در حالی که دستش روی دهانم بود جیغ می کشیدم و دست و پا میزدم تا ولم کنه...

صداشو کنار گوشم شنیدم که با خشم بهم گفت:خفه شو...باهات کاری ندارم فقط اروم باش...

توی اون موقعیت کنترلی روی حرکاتم نداشتم و هیچی هم نمی شنیدم به حرفش گوش ندادم که ولم کرد و بعد هم یه طرف صورتم سوخت...ساکته ساکت شدم..

دستمو گذاشتم روی صورتم که اون هم تند جلوی دهانمو گرفت و باز منو چسبوند به دیوار همچین محکم اینکارو کرد که حس کردم کمرم شکست...

با ترس بهش نگاه کردم..نقاب زده بود واسه همین نمی تونستم صورتمو ببینم ولی چشماش پیدا بود تو اون تاریکی چشماش برق خاصی داشت.قدش بلند بود و ظاهرا زورش هم خیلی زیاد بود چون فکم داشت خورد می شد...

ای خدا تو این موقعیت من چرا گیر دادم به قد و هیكل و قیافه ی این؟!...دقیقا الان باید چی بگم؟!...چی بود؟!..هان...دزد دزد دزد...ولی دستشو بر نمی داشت که یه جیغ بنفش تحویلش بدم...

توی چشمام خیره شد و با عصبانیت گفت:تو اینجا چه غلطی می کنی؟مگه نباید الان خواب باشی؟

چشمام از تعجب گرد شد...تو دلم گفتم:ببخشید از شما اجازه نگرفتم تا از اتاقم پیام بیرون یه وقت مزاحم کار شریفتون نشم...چه پررو بوداااااااااا...اگه مردی دستتو بردار تا حالت کنم...

دست و پا زدم که ولم کنه ولی محکمتر منو گرفت و گفت:انقدر وول نخور بچه...

بعد یه دستمال از تو جیبش در آورد و گرفت جلوی دماغم...

اروم اروم چشمام بسته شد و...دیگه چیزی نفهمیدم.

اروم لای چشمامو باز کردم...شراره داشت تکنوم می داد و صدام می کرد..



–فرشته... فرشته بلند شو چرا اینجا خوابیدی؟

گنگ و خواب الود نگاهش کردم و بعد سرمو چرخوندم و اطرافمو نگاه کردم.. روی مبل توی پذیرایی بودم.. من اینجا چه کار می کنم؟ من که....

با ترس رو به شراره گفتم: کوش؟ کجاست؟ کجا رفت؟

شراره با تعجب نکام کرد و گفت: چی میگی دختر؟ کی کجاست؟

–همون.. دزده... دیشب اینجا بود.. کجا رفت؟

شراره با مسخرگی نکام کرد و گفت: توهم زدی دختر... پاشو برو به اب یه دست و صورتت بزنی شاید حالت اومد سرجاش...

بعد غرغرنان از کنارم بلند شد و رفت تو آشپزخونه..

من هم مات و مبهوت داشتم به این فکر می کردم که اون یارو چی شد؟ کجا رفت؟ اصلا کی بود؟!.... مطمئن بودم هیچ کدوم از اتفاقای دیشب توهم نبوده.. می دونستم تمومش واقعیت داشته...

یعنی واقعا دزد بود؟ پس تو آشپزخونه چکار می کرد؟

گیج شده بودم ... بازم خوبه بلایی سرم نیاورد.. جای شکرش باقی بود...

امروز چهارشنبه بود و قرار بود مهمون بابا فرداشب برای شام بیاد خونمون...

به کل اون دزد و اون شب رو فراموش کرده بودم و دیگه بهش فکر نمی کردم.

شراره هنوز بهم نگفته بود که مهمونمون کیه.. من هم ازش چیزی نپرسیده بودم درسته کنجکاو شده بودم ولی غرورم اجازه نمی داد چیزی ازش بپرسم اصلا به من چه که کی قراره بیاد؟

روز پنجشنبه هر چی کار بود شراره ریخت روی سرم از اونجایی که اسپریم بیست بود مجبورم کرد تمومه

غذاهای اون شب رو خودم به تنهایی بپزم که تعدادش به ۵ نوع می رسید... با این وجود باید تعدادشون زیاد باشه چون اگر ۱ نفر باشه که این همه غذا براش زیاده... گرچه از شناختی که روی شراره داشتم می دونستم واسه خودشیرینی هم شده ۱۰۰ نوع غذا سفارش میده اونم واسه یه نفر.. همیشه از اینکه یکی ازش تعریف بکنه خوشش می اومد...

بعد از درست کردن غذاها خونه رو جارو زدم و یه گردگیری حسابی هم کردم.. خونه از تمیزی برق

می زد... شراره هم رفته بود سر کار خودش ساعت ۱۰ وقت ارایشگاه داشت بعد هم انتخاب لباس و کلا به خودش بیشتر می رسید تا به خونه... این وسط من بودم که نقش خدمتکاره بی جیره و مواجب رو بازی می کردم.

وقتی کارام تموم شد شراره اومد توی اسپریم خونه و یه نگاه به اطرافش و غذاها انداخت و بدون اینکه یه دستت درد نکنه یا خسته نباشید ناقابل بگه فقط سرشو تکون داد و گفت: برو یه دوش بگیر یه لباس ابرومند هم بپوش..

نمی خوام ابرومون جلوی مهمونمون بره.. زودباش...

بدون اینکه نگاش کنم از اسپریم خونه رفتم بیرون.. زنیکه انگار داره با زیردستش حرف می زنه... تو هم نمی گفتی من قصد نداشتم مثله خدمتکارا لباس بپوشم.

رفتم توی اتاقم و یه دوش کوچیک گرفتم و یه کت و دامن سبز تیره پوشیدم که با رنگ چشمام ست شده بود ارایش هم نکردم چون نیازی بهش نداشتم.. یه شال سبز هم انداختم روی سرم و از اتاق رفتم بیرون..

همیشه دوست داشتم تمیز و مرتب به چشم بیام... اهل تجملات و بریز و پاش نبودم و همیشه ساده

لباس می پوشیدم... اینجوری بیشتر دوست داشتم.

ساعت ۸ بود که زنگ خونه رو زدن... بابام رفت سمت ایفن و دروباز کرد.

رفتم کنار بابا و شراره که جلوی در ایستاده بودن و ایسادم و منتظر شدم... فکر می کردم اینم یکیه مثله بقیه ی دوستای بابام که امشب خونمون دعوتن...

وقتی رسید جلوی در از دیدنش تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم.. اخیه دوستای بابام همیشه سنشون به ۵۰ سال می رسید ولی این یه مرد تقریباً ۴۰ ساله و بسیار خوش

پوش و اتو کشیده بود...

با بابام دست داد و روبوسی کرد که بابام هم حسابی تحویلش گرفت.

بابا با خوشحالی گفت: سلام پارسا جان... خوش اومدی.

اون مرد که فهمیده بودم اسمش پارساست با خوشروی ولی پرغرور رو به بابا گفت: ممنونم تهرانی جان...

شراره هم بی رو دروایسی باهاش دست داد و خوش آمد گفت اون شب شراره یه کت و دامن ابی تیره پوشیده بود که ساق پاهای خوش تراششو به خوبی به نمایش گذاشته بود...

پارسا که فهمیده بودم فامیلیش اینه همین که بهم رسید نگاه خاصی بهم انداخت که چیزی ازش نفهمیدم.

دستشو آورد جلو تا باهام دست بده.. ولی من فقط سلام کردم و دستمو جلو نبردم که اونم حسابی دماغش سوخت و دستشو جمع کرد...

رو به بابا گفت: دختر خانمته؟

بابا هم لبخند زد و گفت: درسته... فرشته عزیزه باباست...

تقریبا داشتم از تعجب پس می افتادم من عزیزه بابام بودم و خودم ازش بی خبر بودم؟

بابا بعد از مرگ مامان دیگه هیچ وقت قریون صدقه نمی رفت اونوقت امشب داشت اینو می گفت؟ به جای کار می لنگید ولی کجا؟... خدا دانند...

بابا آقای پارسا رو به داخل راهنمایی کرد و بردش توی پذیرایی. شراره هم دنبالشون رفت منم طبق معمول باید پذیرایی می کردم...

رفتم تو اشپزخونه و در حالی که به چهره ی پارسا فکر می کردم مشغول ریختن شربت تو لیوانا شدم...

چشم و ابرو مشکلی بود و بینی تقریبا متوسطی داشت یعنی نه بزرگ بود نه کوچیک... موهاش هم جو گندمی بود در کل قیافه اش بد نبود...

شربت رو ریختم و سینی رواز روی میز برداشتم و گرفتم بالا و همین طور که داشتم نگاشون می کردم شونهمو با بیتفاوتی انداختم بالا و گفتم: به من چه که پارسا چه شکلیه و کیه و چکاره است؟... خدا ببخشه به صاحبش...

مثل همیشه نقاب بی تفاوتیمو زدم به چهره مو رفتم توی پذیرایی و شربت رو تعارف کردم بابا و شراره برداشتن.

وقتی به پارسا رسیدم سرشو بلند کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت و دستشو به سمت لیوان برد.

همین طور داشت با لبخند نگام می کرد که منم از اونور داشتم از شرم اب می شدم..مرتیکه چقدر هیز بود...

هنوز دستش به لیوان شربت بود و لیوان هم همیشه گفت هنوز تو سینی بود اونم که حواسش نبود پس.....

اورم سینی رو کج کردم که لیوان هم باهاش کج شد و نصف شربت ریخت روپاش..اون هم سریع از جاش پاشد و هی شلوارشو تکون میداد...خب تو لیوان چند تا تیکه یخ هم بود واسه همین حسابی خنگ شده بود....

مثلا غیر عمد اینکارو کرده بودما!!!!!!... به روی مبارک نیاوردم و کنار وایسام به جای من شراره از جاش پاشد و یه دستمال از روی میز برداشت و به طرف پارسا گرفت و گفت:ای وای بخشید جناب پارسا....

بعد یه چشم غره ی اساسی به من رفت که منم بی توجه بهش رفتم و روی مبل نشستم...میوه و شیرینی هم روی میز بود خودش زحمت کوفت گردنشو می کشید دیگه...

نمی دونم چرا از پارسا خوشم نمی اومد بی دلیل بودا ولی خب دست خودم نبود..یه حس بدی بهش داشتم شاید به خاطر نگاه های بدی بود که بهم مینداخت...

پارسا در جواب حرف شراره در حالی که با دستمال داشت روی کت و شلوار خوش دوختش می کشید تا اثر شربتو از بین ببره گفت:نه خانم..مهم نیست..اتفاقه دیگه...اشکالی نداره...

بابا لبخند مصنوعی زد و گفت:درسته پارسا جان....امیدوارم به دل نگیری...

اون هم گفت:نه آقای تهرانی...این حرفا چیه؟...

برای اینکه شراره رو بیشتر حرصیش کنم اروم بهش گفتم:میخوای میوه و شیرینی هم تعارف کنم؟

اون هم نگاه خطرناکی بهم کرد و غرید:نخیر..لازم نکرده دختره ی دست و پا چلفتی...

لبامو کج کردم و گفتم:خودتی مامان بزرگ.

همیشه از اینکه به سنش گیر می دادم عصبی می شد..دستاشو مشت کرد و سرشو با عشوہ چرخوند...

می دونستم اگر پارسا و بابا توی اتاق نبودند حسابی از خجالتم در می اومد...

نگام افتاد به آقای پارسا که با لبخند کمرنگ و نگاه خاصی به من زل زده بود..نخیر این انگار دست بردار

نیست...

رفت توی اتاقم و منم رفتم وسایل پذیرایی رو آوردم و اومدم تو اتاق که دیدم نشسته روی تختم و داره با موبایل من ور میره..

از دستش کشیدم و گفتم: فضولی موقوف خانم مفتش...

بهم چشم غره رفت و گفت: اوووووو حالا نخوردمش که... داشتم پیامکاتو می خوندم... به چندتاش مونده بود که عین جن بوداده سر رسیدی.

- پس به موقع رسیدم... حالت گرفته شد.

شربتشو دادم دستش و نشستم کنارش.. شربت خودمو هم از روی میز برداشتم و به جرعه ازش خوردم...

رو به شیدا که داشت لیوان شربتو سر می کشید گفتم: شیدا...؟

لیوانو آورد پایین و همینطور که داشت با دستمال دور لباسو پاک می کرد با حالت بامزه ای لباسو کج کرد

و گفت: هووووووممممممم...

- هووو کوفت... میگما دیشب مهمون داشتیم.

نگام کرد و گفت: واسه این گفتمی شیدا؟... خب مهمون داشتین که داشتین.. مگه چیز جدیدیه؟

- نه خب.. اخه مهمونمون به جورایی بود.

دستشو زد زیر چوئشو مرموز نگام کرد: چه جورایی بود؟ ادم نبوده؟

انگشت اشارمو زدم به پیشونیشو گفتم: ای کیوو... انقدر حرف نزن بذار بگم چی شد دیگه...

تکیه داد به بالای تختم و پاهاشو گرفت تو بغلشو گفت: خب حالا بگو کی بود؟ چی بود؟ چی شد؟

من هم همه ی اتفاقای دیشبو براش تعریف کردم و وقتی قضیه ی شربتو براش گفتم زد زیر خنده و گفت: دختر

مگه ازار داشتی؟... مگه چکارت کرده بود؟

اخم کردم و گفتم: دیگه میخواستی چکار کنه؟ مرتیکه داشت با چشماش درسته قورتم می داد.

لبخندشو جمع کرد و گفت: حالا که نداد.

پ نه پ نه تورو خدا بیاد قورتمم بده...چه پررو...دیگه چی؟

ای بابا باز تو جوش آوردی؟ خیلی خب حالا که سر و مر و گنده جلوی من نشستی...کاریت نداشته بدبخت.

نگاش کردم و گفتم: می دونم کاریم نداشت ولی از نگاهش می ترسم شیدا...به نظرم نگاهش خاص و پرمعنا بود...نکنه قصدی چیزی داشته باشه؟

شیدا یه سیب از تو طرف برداشت و یه گاز گنده بهش زد...

انقدر بدبین نباش فرشته...من مطمئنم افکارت همه اش اشتباهه..اون یارو طبق گفته ی خودت تقریبا ۴۰ سالشه ۲۰ سال از تو بزرگتره چه قصدی می تونه داشته باشه؟

کلافه تو جام نیمخیز شدم و رو تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم...

نمیدونم...فقط خدا کنه همه چیز به خیر بگذره...نمی دونم چرا نسبت بهش حس خوبی ندارم...دست خودم نیست شیدا ولی خب حسم بهم میگه قراره یه اتفاقی بیافته.

یه گاز دیگه به سیبش زد و گفت: این حس خوشگلتو بذار در کوزه ابشو یه ضرب سر بکش جیگرت حال بیاد ابجی...بیخودی ذهنتو درگیرش نکن.

نمی دونم والا....

اون روز شیدا پیشم موند و ناهار هم از بیرون پیتزا سفارش دادم و برامون آوردن و با شوخی و خنده خوردیم...کلا روز خوبی بود و حسابی بهمون خوش گذشت.

مدتی بود حس می کردم رفتار شراره باهام تغییر کرده هر وقت می رفت خرید که برای خودش لباس بخره برای من هم یه چیزی می خرید گاهی یه بلوز یا یه شال حریر...

کلا بیشتر بهم توجه می کرد...دیگه بهم دستور نمی داد و هر وقت هم می خواستم کاری انجام بدم اون زودتر دست به کار می شد و نمیداشت هیچ کاری بکنم...

با این کاراش نه تنها حس خوبی بهم دست نمی داد بلکه یه جورایی بهش مشکوک شده بودم...

تا اینکه بابام گفت اخر همین هفته آقای پارسا میخواد باز بیاد خونمون...اینبار تاکید داشت که بیشتر به خودم برس و شراره هم مرتب می گفت: فرشته جون اون بلوز بنفشه که این سری برات گرفتمو ببوش یا اون پیراهن سبزه رو ببوش که به رنگ چشمات میاد...کلا یه جورایی میخواستن من خوب به نظر برسم ولی دلیل این کاراشونو نمی دونستم.

بالاخره ۱ هفته هم گذشت و من به اجبار شراره همون پیراهن سبزه رو پوشیدم و باز هم به زور اون کمی ارایش کردم به نظرم اخلاش خیلی بهتر شده بود ولی نمی تونستم باور کنم...یه حسی بهم می گفت پشت این مهربونیا و محبتا یه چیزی مخفی شده که می تونه سرنوشتمو تغییر بده...این فکر و خیالا باعث می شد هم به اون شک کنم هم به بابام...

همگی آماده توی پذیرایی نشسته بودیم و بابام مرتب به ساعتش نگاه می کرد...

شام اون شب رو از بیرون سفارش داده بودیم. شراره اصلا اجازه نداده بود دست به سیاه و سفید بزنم...

ساعت دقیقا ۸ بود که زنگ در زده شد...



فصل دوم

بابا در رو باز کرد و آقای پارسا با یه دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی وارد خونه شد...

این چرا با گل و شیرینی اومده؟..مگه اومده...خواستگاری؟؟!!

حتی از فکر کردن بهش هم مور مورم می شد پس ترجیه دادم کلا بیخیالش بشم..شاید اون چیزی که تو ذهنمه درست نباشه نمی شد زود قضاوت کرد.

آقای پارسا بعد از سلام و علیک واحوال پرسی...شیرینی رو داد به شراره و به طرف من اومد و با ژست خاصی گل رو گرفت جلوم و گفت:سلام خانم زیبا...این گل ها تقدیم به شما...امیدوارم از شون خوشتون بیاد...

با چرب زبونی و لحن خاصی ادامه داد:البته زیبایی شما رو صدها هزار گل هم ندارند...بفرمایید.

سنگینه نگاه بابا و شراره رو روی خودم حس می کردم از همه بدتر نگاه خیره ی آقای پارسا بود.

شراره اروم زد به دستمو گفت:فرشته گل رو بگیر..آقای پارسا دستشون خسته شد...

مردد بودم که گل رو بگیرم یا نه...بالاخره اروم دستمو جلو بردم و گل رو گرفتم و یه تشکر زیرلبی کردم و همون موقع گل رو گذاشتم روی میز کوچیکی که گوشه ی راهرو بود.اقای پارسا هم یه لبخند بزرگ بهم زد و همراه بابا رفتن تو پذیرایی...

پشت سر شراره رفتم تو اشپزخونه...شراره داشت توی فنجونا چایی می ریخت و منم نگاش می کردم...

گفتم:شراره...این آقای پارسا...برای چی با گل و شیرینی اومده بود؟اونوقت اون سری که بار اولش بود نه گل آورده بود نه شیرینی؟

سرشو آورد بالا و نیم نگاهی بهم انداخت...باز سرشو انداخت پایین و مشغول کارش شد در همون حال گفت:وقتی یکی با گل و شیرینی میاد معنیش چیه؟

با اینکه منظورشو به خوبی فهمیده بودم ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم:نمیدونم تو بگو...

سینی جای رو برداشت و داد دستم و گفتم:خودت بفهمی بهتره...

طاقتم تموم شد و سینی رو محکم کوبیدم روی میز و گفتم:شراره اون که برای خواستگاری از من نیومده؟اومده؟

پوزخند زد و نکام کرد و گفتم:چرا وحشی بازی در میاری؟اومده خواستگاری جرمی که مرتکب نشده..تازه خیلی هم دلت بخواد زنش بشی...مگه اون چی کم داره؟

وای خدایا!!!!!! حالا فهمیدم چرا شراره توی این مدت رفتارش باهام خوب شده بود و دیگه سرم غرغر نمی کرد...پس برام نقشه کشیده بود؟

در حالی که از عصبانیت زیاد می لرزیدم چشم تو چشمش دوختم و گفتم:شراره قراره این وسط چی به تو برسه؟

هان?...چرا میخوای منو بدبخت کنی?...مطمئنم بابا نمیداره من زنش بشم.

شراره خنده ی بلندی کرد که حتم داشتم صدای خنده اش تا توی پذیرایی هم رفت...گفت:دختره ی خوش خیال...این پیشنهاد بابات بود...اینکه یه کاری کنیم تا آقای پارسا بیاد اینجا و تورو ببینه وازت خوشش بیاد و... بیاد خواستگاریت...همه اش نقشه ی من و بابات بود...

دستمو گرفتم به صندلی که یه وقت پس نیافتم...دست و پام می لرزید...صورتتم از اشک خیس شده بود...باورم نمی شد بابام..کسی که بعد از مامانم همه کسه من شده بود اینجوری داره با زندگی و سرنوشت یه دونه دخترش بازی می کنه...

بی صدا اشک می ریختم...با صدای لرزونی که ناشی از بغضه توی گلویم بود گفتم:چرا؟!...چرا دارید با من این کارو می کنید؟!...اون جای پدرم می شه من نمی تونم باهش از دواج کنم..نمی تونم.

به حق افتاده بودم... شراره با سنگدلی تمام گفت: می دونی چرا؟ به خاطر مال و ثروتش... پدرت اگر با اون شریک بشه میدونی چقدر می تونه پول به جیب بزنه و تو کارش پیشرفت بکنه؟ پارسا گفته به شرطی به

بابات قول همکاری میده که با تو ازدواج کنه... بابات هم از خدا خواسته بی برو برگرد قبول کرده... درضمن مگه پارسا چشه؟ همه اش ۴۲ سالش بیشتر نیست... تو می تونی با ثروتی که اون داره خوشبخت بشی واز همه چیز بی نیاز بشی...

با بی حالی نشستیم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی دستام و بلند بلند حق حق می کردم... دلم به حال خودم و بختم می سوخت... چرا من؟ چرا نمی تونستم خودم برای آینده ام تصمیمی بگیرم؟ همه اش پول پول... چرا بابام منو داره به پول واون کارخونه ی کوفتیش می فروشه؟.. مگه من دخترش نیستم؟

شراره زد به بازومو گفت: بلند شو یه اب به صورتت بزن و این چایی رو ببر تعارف کن.. از کی تا حالا تو اشپزخونه ای بلند شو...

سریع از روی صندلی بلند شدم و درحالی که عقب عقب می رفتم انگشت اشارهمو به طرفش گرفتم و تهدیدکنان گفتم: من نمیدارم این ازدواج سر بگیره... از همتون بیزارم.. هم تو هم پدر بی عاطفه ام هم اون پارسای لعنتی... از تون متنفرم... (جیغ کشیدم: متنفرم...)

از در اشپزخونه رفتم بیرون و در حالی که دستمو گرفته بودم جلوی دهانمو و گریه می کردم به طرف اتاقم دویدم..

رفتم تو اتاقمو درو محکم به هم کوبیدم و از تو قفلش کردم... افتادم روی تختم و به بخت بد خودم گریه کردم...

بابا اومد پشت در و بلند به در می کوبید وازم می خواست درو باز کنم ولی من هیچ حرکتی نکردم... تهدید کرد که درو می شکنه بازم حرکتی نکردم بعد هم گفت: دختره ی گستاخ... میدونم باهات چکار کنم...

بعد هم دیگه صدایی نیومد..

منم انقدر گریه کردم که روی همون تخت از حال رفتم.

با صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم... گنگ به اطرافم نگاه کردم... توی اتاقم بودم و روی تختم خوابیده بودم...

یه دفعه اتفاقای دیشب همشون از جلوی چشمام مثله صحنه های یه فیلم رد شدند... بغض گلمو گرفت.

باز یکی با مشت کوبید به در... صدای بابا رو تشخیص دادم ...

داد زد: دختره ی احمق درو باز کن... مگه من با تو نیستم فرشته؟!... بهت میگم درو باز کن تا نشکستمش...

چندبار با مشت کوبید به در.. جرات نداشتی درو باز کنم... می ترسیدم..

گوشه ی تختم کز کردم و پاهامو توی شکم جمع کردم.

یه دفعه در اتاق باز شد و بابا و پشت سرش شراره او مدن تو... صورت بابا از عصبانیت قرمز شده بود.

نفس نفس می زد... با ترس بهش خیره شده بودم... دست و پام می لرزید... هیچ وقت بابا رو اینجوری ندیده بودم...

دستشو برد سمت کمر بندش و در همون حال با خشم غرید: که میخوای با ابروی چندین و چندساله ی من بازی کنی دختره ی نفهم اره؟!... نشونت میدم...

کمر بندشو کشید و دستشو برد بالا و اولین ضربه رو زد به شونه ی سمت چپم... از درد به خودم می پیچیدم و هیچ کاری جز التماس نمی تونستم انجام بدم...

از تخت او مدم پایین و در حالی که صورتم خیس از اشک بود. افتادم به پاهاش..

با حق هق و در حالی که شونه و کمرم به شدت می سوخت نالیدم: بابا.. تورو به ارواح خاک مامان رحم کن... چرا داری اینجوری با آینده ی یه دونه دخترت بازی می کنی؟ چرا منو به پول می فروشی؟ تورو خدا نکن.. بابا...

موهامو با دست گرفت و کشید... با درد جیغ کشیدم و دستشو گرفتم ولی بابا محکم موهامو کشید و با خشم گفت: خفه شو دختره ی احمق... انقدر بهت بها دادم که تو روی من وایمیستی و از خواسته ام سرپیچی می کنی؟!... کاری می کنم که دیگه از این غلطی نکنی....

پرتم کرد روی زمین و با کمر بندش افتاد به جونم... از درد جیغ می کشیدم و ناله می کردم... بیشتر به پاهاش و کمرم ضربه می زد... دردش طاقت فرسا بود...

نگام افتاد به شراره که توی درگاه در ایستاده بود و با اخم به من نگاه می کرد....

انقدر از دستای نازنین پدرم کتک خوردم و با کمر بندش نوازشم کرد که بیهوش افتادم روی زمین و دیگه چیزی نفهمیدم...

با درد شدیدی که توی دستم حس کردم اروم چشمامو باز کردم و با بی حالی به اطرافم نگاه کردم... تو یه اتاق کوچیکه کاملاً سفید بودم... فقط پرده ها به رنگ سبز کمرنگ بودند.

با باز شدن در چشمامو بستم... همه ی تنم درد می کرد احساس می کردم تمام اعضای بدنم تیکه تیکه شده... بیشتر از همه کمر و پاهام درد می کرد...

بوی عطر شناسو شناختم...چشمامو باز کردم وبهش نگاه کردم...شیدا با چشمای اشک الودش به من نگاه می کرد و چیزی نمی گفت...

کنارم روی تخت نشست و با بغض گفت:خواهری چه بلایی سرت اومده؟چی شده فرشته؟چرا به این روز افتادی؟

دونه دونه اشکاش روی صورتش لغزید وهمونطور نکام کرد...

لبام خشک شده بود به زور دهانمو باز کردم و با صدای گرفته و بغض الودی اروم گفتم:چی بگم شیدا؟از کجاش بگم؟بدبختیه من مگه یکی دوتاست؟

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:من اینجا چکار می کنم؟از کی اینجام؟

شیدا با پشت دست اشکاشو پاک کرد وگفت:به موبایلت زنگ زددم دیدم جواب نمیدی..زنگ زددم خونتون هیچ کس گوشه رو برنداشت..نگران شده بودم..شماره ی شراره رو گرفتم که گفت حالت بد شده و آوردنت بیمارستان...من هم خودمو سریع رسوندم ولی وقتی دیدمت مات و مبهوت بهت خیره شدم...اصلا باورم نمی شد به این روز افتاده باشی. تموم تن و بدنم زخم شده بود وهمه ی لباسات پاره و خون الود بود..با دیدنت وحشت کردم..پرستارا داشتن لباساتو در میاوردن و زخماشو پانسمان می کردن...باباتو ندیدم ولی شراره توی راهرو وایساده بود و داشت با موبایلش حرف می زد..من هم توی درگاه در اتاق ایستاده بودم و با ترس و نگرانی و بغض نگاهت می کردم..بیهوش روی تخت افتاده بودی...دکتر گفت که مدتی زمان می بره ولی بیهوش میای..گفت به خاطر شدت ضربات بیهوش شدی ومشکل جدی نداری...با گفتن این حرفش فهمیدم کتک خوردی...ولی از کی رو نمی دونم...چی شده فرشته؟چرا به این روز افتادی؟

همه ی اتفاقات دیشب رو برایش تعریف کردم...با شنیدن حرفام با خشم دستاشو مشت کرد وگفت:خوشا به غیرت بابات...فرشته ناراحت نشیا ولی اینم بابای تو داری؟...حیف اسم پاک پدر که روی چنین مردی باشه...پدری که به خاطر پول حاضره جیگر گوشهشو بده به یه پیرمرد... یعنی آینده ی تو برایش مهم نیست؟آخه مگه همه چیز پوله؟ بی صدا اشک می ریختم...شیدا با دستمال اروم اشکامو پاک کرد وگفت:گریه نکن فرشته..خدا بزرگه...تو نباید بذاری این ازدواج سر بگیره.

با ناله گفتم:آخه چطوری شیدا؟...من بابامو می شناسم..می دونم به زور هم شده منو مینشونه پای سفره ی عقد...به خدا دارم دیوونه میشم...آخه این چه بخت و اقبالیه که من دارم؟

مهربون نکام کرد وگفت:درست میشه فدات شم...تو خودتو ناراحت نکن...من نمیذارم تو زنش بشی..کمکت می کنم.

لبخند بی جونی زددم و گفتم:ممنونم...اگر تورو نداشتم از تنهایی دق می کردم.

خندید و گفت: حالا که داری پس لازم نکرده دق کنی... فعلا باید به فکر چاره باشیم... من همه جوره باهاتم عزیزم.

لبخند زدم و سرمو تکون داد و چیزی نگفتم...

شیدا واقعا یه دوست کامل بود... مثله خواهر نداشتم دوستش داشتم.. دختر خوب و مهربونی بود.. یه برادر کوچکترو از خودش داشت و پدرش هم مهندس برق بود و مادرش هم خونه دار بود... در کل خانواده ی خوب و فهمیده ای داشت.. خودش هم دختر خوب و مهربون و در عین حال شیطونی بود.. از دوره ی ابتدایی باهاش دوست بودم تا به الان...

رشته ی پرستاری می خوند و از رشته اش هم راضی بود.. چشم و ابرو مشکی و پوست سفیدی داشت با لب و دهان و بینی متناسب و کوچیک که ازش دختر زیبایی ساخته بود...

سرمو چرخوندم و از پنجره ی اتاق به بیرون خیره شدم.. اسمون آبی بود و زیبا...

ای خدا... میشه یه روزی هم مشکله من هل بشه و دیگه این ترس و واهمه ها هم برطرف بشه؟...

خدایا خودت کمک کن...

یک ماه گذشته بود وزخمام کم کم خوب شده بود... ولی کمی اثرش روی پا و کمرم مونده بود...

توی این مدت همه اش توی اتاقم زندونی بودم و فقط مواقعی که میخواستم برم دستشویی حق داشتم از اتاق برم بیرون.. حتی موبایلم هم دست شراره بود و فقط موقع ناهار و شام که می شد شراره برام یه کم غذا میاورد و میذاشت روی میز و می رفت..

تا اینکه یه روز صبح ساعت ۱۱ بود که در اتاقم باز شد و شراره اومد تو... از صورتش نمی شد چیزی فهمید مثله همیشه نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و اومد کنارم روی تخت نشست... این مدت از بس تنهایی کشیده بودم و توی اتاقم زندونی شده بودم کلا بی حوصله شده بودم و زود از کوره در می رفتم...

بدون اینکه نگاش کنم سرمو با کتابی که تو دستم بود گرم کردم.

شراره تک سرفه ای کرد و بی مقدمه گفت: فردا شب عروسیته... اومدم که اینو بهت بگم.. فردا با هم میریم ارایشگاه و شب هم عاقد میاد اینجا تا خطبه رو بخونه.

از جاش بلند شد که دستشو گرفتم... با نگاه سردش توی چشمم زل زد... باورم نمی شد حرفایی که زده راست باشه...

زمرمه وار گفتم: تو چی گفتی؟... تمومه اینایی که گفتی حقیقت داشت؟

نگاهش رو از روم برداشت و گفت:اره...همه اش حقیقته محضه...پس بهتره مثله یه دختر خوب خودتو برای فردا

شب آماده کنی...دیشب آقای پارسا اینجا بود و با بابات قرار مداراشونو گذاشتند.

یه فکری به ذهنم رسید...با بغض گفتم:باشه من تسلیم خواسته ی شماها میشم...فقط دو تا خواهش ازت داشتم.

مشکوک نگام کرد و گفت:چی میخوای؟

-قبول می کنی؟

بی حوصله گفت:بگو ببینم چی میخوای فرشته؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:اول اینکه میخوام فردا ارایشگاه رو با شیدا برم...باشه؟

مظلومانه سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

مردد نگام کرد و در اخر گفت:خب...باشه مشکلی نیست ولی خودم هم باهات میام...دیگه چی؟

-باشه...دیگه اینکه میخواستیم از شوهر آینده ام بیشتر بدونم...می تونی از پارسا بیشتر برام بگی؟

نگاهش رنگ تردید داشت ولی با این حال گفت:نمی دونم چرا این چیزا رو ازم می پرسی ولی خب...باشه میگم.آقای پارسا ۲ تا دختر داره و یه زن که همشون خارج از کشور هستن و آقای پارسا هم مخارجشونو پرداخت می کنه و براشون از ایران پول می فرسته و خودش هم اینجا زندگی می کنه...یه مرد تنها و ثروتمند که زنش تو یه تصادف به شدت آسیب دید و دکترها گفتن که دیگه نمی تونه بچه دار بشه و حالا آقای پارسا دنبال یه دختر می گرده که باهاش ازدواج بکنه تا براش وارث بیاره....

نگام کرد و گفت:و وقتی تورو می بینم میگه که با وجود زیبایی تو می تونه یه وارث بیاره که اون هم به زیبایی تو باشه..و حالا هم اصرار داره که باهات ازدواج بکنه...اون میگه هر چی که فرشته بخواد به نامش می کنم و باهاش مثله یه ملکه رفتار می کنم...فقط ازش یه پسر میخوام که وارث من بشه و اگر اون بچه از فرشته باشه کاری می کنم که تا اخر عمرش از مال و ثروت بی نیاز بشه...درضمن اینجوری با پدرت هم شریک میشه و با کمک سرمایه ی زیاده پارسا بابات هم به یه جایی میرسه که این به نفعه همه ی ماست...

بهم پوزخند زد و گفت:واقعا خیلی خوش شانسی که یکی مثله پارسا به پستت خورده...فقط نمیدونم چرا انقدر بی لیاقتی که داری سرسری ازش می گذری...یکی مثله پارسا ارزوی هر دختریه...اون که ازت چیزی نمی خواد فقط براش وارث بیار ببین به کجاها که نمیرسی...ولی خب..اگر بچه ات دختر بشه تضمین نمی کنم که

با زدن این حرف بلند زد زیر خنده و از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون ولی باز درو باز کرد و گفت: فردا ساعت ۹ صبح باید بیدار باشی... وقت ارایشگاه گرفتم. لباس و بقیه ی چیزا هم از قبل تهیه شده...

درو بست و منو با هزار جور فکر و خیال تنها گذاشت..

پس پارسا از من وارث می خواست؟ اون منو به خاطر خودم نمی خواست؟ هه... پس اگر بچه ام دختر می شد منو به راحتی.. مثله یه دستمال چرک مینداخت دور... ااره دیگه نون خور اضافه که نمی خواست...

سرمو گرفتم توی دستام... من نباید زنش می شدم.. پول و ثروت پارسا چشمای پدرمو کور کرده بود و شراره هم این وسط آتیشو تندتر می کرد.. می دونستم حرفای اون خیلی روی بابام تاثیر میذاره و مطمئنا او با زبون چرب و نرمش تونسته بود بابامو راضی به این امر کنه..

اه... ولی چه میشه کرد... بابام دیگه اوم ادم سابق نبود.. دیگه نمی دونست مهر پدری چیه و دختری هم به اسم فرشته داره... من نباید میذاشتم این ازدواج سر بگیره... اهل خودکشی هم نبودم و اونو گناه بزرگی می دونستم.. وگرنه تا الان صد دفعه خودمو از این زندگیه نکبتی خلاص کرده بودم.. ولی خب... می دونستم بعد از اینکه خودکشی کردم چیز بهتری توی اون دنیا انتظارمو نمی کشه بنابراین کار به جایی نمی بردم... پس حتی بهش فکر هم نمی کنم.

باید این موضوع رو با شیدا در میون بذارم.. اون حتما می تونه کمک بکنه...

به صورتی توی اینه نگاه کردم بدون رودربایسی باید می گفتم که خیلی زیبا شده بودم... سایه ی سبزو نقره ای و تیره ای که پشت چشمام کشیده شده بود به زیبایی به رنگ چشمام می اومد.. لبای سرخم روی پوست سفیدم چون گل سرخی می درخشید... در کل حرف نداشت ولی دلمو چکار می کردم که پر از غم و غصه بود؟ نگران آینده ام بودم...

امروز وقتی که ارایشگر داشت صورت و موهای شراره رو درست می کرد وقت رو غنیمت شمردم و همه چیزو برای شیدا تعریف کرده بودم اون هم گفته بود همه چیزو بسپرم به اون و... خودش میدونه چکار بکنه...

توی اون لحظه ذهنم هیچ راهی رو بهتر از فرار نمی دونست... یعنی چاره ی دیگه ای نداشتیم. حتم داشتیم اینبار اگر مخالفت کنم پدرم بی برو برگرد منو می کشه... پس چکار می تونستم بکنم؟ جز اینکه یه جوری خودمو از این گرفتاری خلاص کنم؟ اون راه هم راهی جز فرار نبود...

لباسم از روی شونه برهنه بود و روی قسمت سینه اش پر از سنگ دوزی های زیبا و درخشان بود... حالتش زیبا و چشم گیر بود ولی هیچ کدوم از اینا برام جذاب نبود...

بعد از تموم شدن کار ارایشگر یکی از شاگرداش گفت که داماد اومده دنبال عروس... شنلمو تنم کردم و کلاهم رو تا می تونستم کشیدم جلو تا تونه صورتمو ببینه...

با کمک شیدا از در رقتم بیرون نمی تونستم صورتشو ببینم فقط دسته گل رو گرفت جلوم که منم ازش گرفتم ولی تشکر نکردم... حس کردم دستمو از روی شنل گرفت و خواست کمکم بکنه تا سوار ماشین بشم که من هم اروم دستمو کشیدم و خودم نشستم تو ماشین و در رو هم بستم...هیچ دوست نداشتم باهاش تنها باشم ولی چاره ای هم نبود...

شیدا با هزار جور کلک و بهانه اومد توی ماشین ما نشست ازاین کارش خوشم اومد اینجوری لااقل پارسا هم

نمی تونست کاری بکنه یا حرفی بزنه..

تا خود باغ همگی سکوت کردیم و من هم فقط به دسته گل خیره شده بودم.

بالاخره رسیدیم به باغ...

از ماشین پیاده شدیم و من با فاصله از پارسا ایستادم و در میان هلهله ی مهمونا و تبریکاتشون رقتیم توی باغ...

سفره ی عقد به زیبایی چیده شده بود ولی من تنها با بی تفاوتی نگاهش کردم...هیچ چیزی توی اون شب به نظرم زیبا و جذاب نمی اومد...هیچ چیز...

روی صندلی هامون نشستیم... کمی کلاه شلمو دادم بالا تا بتونم شیدا رو ببینم..دیدم با لیوان شربت اومد بالا سرم ایستاد...

پارسا مشغول سلام و علیک با مهمونا بود...شیدا وقتی کسی حواسش نبود لیوانو آورد جلو و به اندازه ی چند قطره ریخت رو کفش و پایینه دامنم...

بعد الکی دستشو گرفت جلوی دهنشو گفت:وای خدا مرگم بده..بیخشید فرشته جون اصلا حواسم نبود...شربت اوردم بخوری جیگرت حال بیاد ولی ریخت رو لباست..



پارسا توجهش به ما جلب شد...شیدا دستمو گرفت و گفت:بلند شو بریم تمیزش کنیم...

پارسا دستمو گرفت و گفت: لازم نیست ... اشکالی نداره... الان عاقد میاد.

شیدا با لبخند نگاهش کرد و گفت: برای شما مشکلی نیست اقا داماد... ولی عروس خانم تا آخر شب میخواد با این لباس جلوی مهمونا مانور بده... برای اون که مهمه... درضمن ما تا ۵ دقیقه ی دیگه اینجا هستیم.. خیالتون راحت.

بعد دستمو گرفت و گفت: بیا فرشته جون.. بیا بریم خودم سه سوته تمیزش می کنم...

سریع از جام بلند شدم و همراه شیدا رفتم...

با هم رفتیم تو یکی از اتاقا که طبقه ی پایین بود

روی تختی که توی اتاق بود نشستیم. مجلس عقد توی خونمون برگزار می شد و بعد هم قرار بود بریم سالن...

شیدا پنجره رو باز کرد و به بیرون نگاه کرد و بعد برگشت به طرفم و گفت: باید از اینجا بری بیرون می تونی؟

با ناامیدی به لباسم نگاه کردم و گفتم: با این لباس؟ مگه میشه؟

اومد طرفم و دستمو گرفت و بلندم کرد: بلند شو... وقت نیست لباستو عوض کنی ممکنه سر و کلهشون پیدا بشه... باید یه کاریش بکنی دیگه.

از تو جیب مانتوش یه کلید در آورد و با یه کاغذ گذاشت توی دستم...

گفت: بیا عزیزم.. این کلید خونه ی مادربزرگمه... این کاغذ هم ادرس خونشه.. اگر وقتی از اینجا رفتی تونستی یه ماشین بگیر و دربستی بری اونجا منم خودمو می رسونم بهت... به خاطر اینکه خانواده ات نتونند مدتی پیدام کنند میرم خونه ی مادربزرگم.. تلفنی شرایطت رو برای بابام و مادربزرگم گفتم و اونا هم حرفی نداشتند...

با نگرانی بغلش کردم و گفتم: شیدا اگر اتفاقی برات بیافته چی؟ من نمی تونم این ریسکو بکنم.. چون با فرار کردنم برای تو بد میشه.

با مهریونی منو از اغوشش جدا کرد و در حالی که اشک توی چشمش جمع شده بود گفت: فرشته نگرانه من

نباش... گفتم که.. منم همین امشب میام پیشت... درضمن...

موبایلشو از تو جیبش در آورد و گرفت طرفم... بیا اینو هم با خودت ببر امشب که اومدم خونه ی مادربزرگم ازت می گیرم.. فعلا پیشت باشه بهتره.. راستی مدارکت همراهه؟!...

سرمو تگون دادم و گفتم:اره...صبح زود از تو گاوصندق بابا برداشتمشون...یه مقدار پول هم برداشتم..تو کیفمه...

—خوبه...برو...عجله کن...فقط فرشته خیلی مواظب خودت باش...

از این همه مهربونی و خوبیش اشک به چشمم نشست..در جواب این همه خوبی چی داشتم که بگم؟

اروم گونهبشو بوسیدم و گفتم:فدات بشم خواهری...خیلی کلی...واقعا ازت ممنونم.

به شوخی دستشو کشید به لپشو گفت:اه اه لازم نکرده کاری بکنی ببین چطوری لپمو سرخ کردیا...برو دیکه الان میانا...

لبخند زدم...

رفتم کنار پنجره و نگاهی به بیرون انداختم..فاصله اش زیاد نبود شاید ۳ متر ولی همین هم برای من با این لباس کلی بود..کفشامو از پام در آوردم و گرفتم دستم.

شیدا گفت:وایسا کمکت کنم.

دستمو گرفت و کمک کرد بشینم لبه پنجره.

بش نگاه کردم و گفتم:مواظب خودت باش شیدا...اینو بدون که خیلی دوستت دارم..خیلی..باز هم ازت ممنونم..برای تمومه خوبی هات.

لبخند زد و گفت:برو فرشته...تو هم مواظب خودت باش...من هم خیلی دوستت دارم مثله خواهرم می مونی...برو خدانگهدارت باشه...

—خداحافظ...

سرشو تگون داد و من هم از پنجره اویزون شدم و با یه حرکت پریدم پایین...خداروشکر اتفاقی نیافتاد...ولی یه کم پای راستم درد گرفت که چیز مهمی نبود.

کفشامو پام کردم و سرمو بلند کردم که دیدم شیدا کنار پنجره ایستاده...

اروم گفت:الان مهمونا به خاطر اینکه عاقد اومده توی مهمونخونه جمع شدن و کسی توی حیاط نیست پس می تونی راحت فرار کنی...اگر با هم بریم ممکنه پیدامون بکنند..من یه جوری دست به سرشون می کنم تو

برو.....برو...معطل نکن...

دستمو برایش تکون دادم و به طرف در دویدم...هیچ کس تو حیاط نبود ولی توی خونه سر و صدا زیاد بود...

از در رفتم بیرون..گلاه شنمو کشیدم روی سرم و دامن بلند لباسمو گرفتم دستمو به طرف خیابون دویدم...کفشام اذیتم می کردند ولی چاره ای نبود...هر کس از کنارم رد می شد با تعجب و عده ای هم با پوزخند نکام می کردند

ولی من بی توجه فقط می دویدم...

نزدیک به ۱۰ دقیقه بود که داشتم می دویدم که رسیدم به یه تاکسی تلفنی...

رو به صاحب اونجا درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:ببخشید اقا...به ماشین می خواستم..

طرف که یه پیرمرد حدودا ۵۰ ساله بود با موهای کاملاً سفید با تعجب زل زد بهم و مشکوک نکام کرد:ماشین نداریم دختر جون...تو با این سرو وضع اینجا چکار می کنی دخترم؟خوبیت نداره...

مجبور بودم دروغ بگم چون حس کردم بهم مشکوک شده با ناله گفتم:پدرجان نمی تونم...مادرم توی بیمارستان بستریه الان بهم گفتن که تصادف بدی کرده تورو خدا اگر ماشین دارید بهم بدید دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه..نگرانم...تورو خدا کمکم کنید.

پیرمرد که معلوم بود تحت تاثیر حرفام قرار گرفته گفت:باشه باباجون..نگران نباش انشاءالله که خیره...بیا بشین تا نیم ساعت دیگه ماشین میاد...الان نداریم..

وای خدا تا نیم ساعت دیگه؟..اینجوری امکان داشت پیدا کنم...نمی تونستم همچین ریسکی رو بکنم...

—نه پدر جان...من تا اون موقع دق می کنم..ممنونم...خودم یه کاریش می کنم..

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و دویدم...فقط می دویدم..نمی دونستم به کجا فقط یه حسی بهم می گفت فرشته بدو...نباید بذاری پیدات کنند...

چون مطمئن بودم اینبار پدرم دیگه بهم رحم نمی کنه خوبه خوبش این بود که منوبده به پارسا و بدش هم این بود که اینبار دیگه بهم رحم نکنه و یه راست بفرستم اون دنیا...



هومن رو به پرهام گفت: اخیه خدایش حیف این عروسک نیست که بدیمش دسته فرهود؟ داغونش می کنه.

پرهام نگاهش را از خیابان گرفت و مثله همیشه با نگاه جدیش در جواب برادرش گفت: چقدر غرغر می کنی هومن... یه شب میدیم دستش ناسلامتی امشب شب عروسیه...

هومن برگشت و کاملاً رو به پرهام نشست: د اخیه من میدونم اون فرهود چه خونه خراب کنیه... نه یعنی ماشین خراب کنیه... من مطمئنم تا فردا جسد ماشینوهم تحویلیم نمیده...

پرهام با کلافگی گفت: بسه دیگه هومن.. پس چرا قبول کردی ماشینتو بهش بدی ؟

هومن دستشو گذاشت لبه پنجره ی ماشینو گفت: اخیه خیر سرش دوستمه... تو رودروایسی موندم دیگه...

پرهام نگاهش کرد و گفت: پس کمتر غرغر کن.. خودت قبول کردی. پس دیگه این حرفا واسه چیه؟

با حرص گفت: پیچ پیچیه برادره من... اریچیه عزیزه من... نخود چیه داداشه من... لئوناردو داوینچی خدایا مرزه..

همه کسه من... اخیه من چی میگم تو چی میگی؟... بابا من به کی بگم ماشینه نازنین ۳۰۰ میلیونیو نمی خوام بدم دسته فرهود که چی اقا امشب بشینه پشتش و جلو عروس خانمش پز بده و فردا لاششو تحویلیم بده؟... مگه اون سری یادت نیست؟ گفت هومن ماشینتو بهمم قرض بده میخوام با نامزدم برم مسافرت... منم آخر رفاقت قبول کردم اقا ماشینو برداشتم برد ۱ هفته بعد اسکلت ماشینو آورد تحویلیم داد. وقتی هم بهش میگم این چیه؟ میگه خب ماشینته دیگه.. میگم این همونیه که من بهت دادم؟ پس بدنش کو؟ میگه چون هومن تصادف کردم شدید فقط خدا خواست من و نازی زنده موندیم. ولی خب ماشینت له شد باز هم خدا خیرت بده ماشینت خیلی محکم بود و گرنه ما به جاش له و لورده می شدیم..... من هم هاج و واج وایساده بودم نگاش می کردم و تو دلیم برای تمومه فک و فامیل و رفتگان و بازماندگانش صلوات می فرستادم... اخیه من چی بگم پرهام؟

پرهام تمام مدت در سکوت به گلابه های هومن گوش می داد و لبخند می زد...

گفت: هر چی عوض داره گله نداره. اون بار هم تو لب تاپشو قرض کردی تا فقط واسه ۵ دقیقه باهاش کار تو انجام بدی زدی همه ی اطلاعاتشو پاک کردی...

نگاهش کرد و گفت: یادت رفته برادر من؟!...

هومن نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: نخیر یادم نرفته... لازم هم نیست یادم بندازی... از قصد که نگردم.. دستم خورد به یه دکمه و همه اش پاک شد...

پرهام گفت: اره خب... تو که راست میگی... کیه که دروغ میگه.. تو میدونی؟

هومن گفت: نه من از کجا بدونم؟ ولی اونمی که راست میگه رو می شناسم دقیقا کنارت نشسته... خوب ببین..

پرهام لبخند کوچیکی زد و سرش را تکان داد...



فصل سوم

نزدیک به نیم ساعت بود که فقط داشتم می دویدم... دیگه نا نداشتم... سرجام و ایسادم و دامن لباسمو ول کردم روی پام و خم شدم...

قفسه ی سینه ام درد گرفته بود.. از بس نفس نفس زده بودم دهانم خشک شده بود....

صاف و ایسادم و دستمو گذاشتم روی سینه ام... به اطرافم نگاه کردم... رو به روم یه سربالایی کم شیب بود که دور تا دورش هم درخت بود و هم خونه و خیلی خیلی هم خلوت بود...

یاد خونه ی مادر بزرگ شیدا افتادم توی دستامو نگاه کردم ولی اثری از کاغذی که ادرس روش یادداشت شده بود نبود... توی کیف دستیه سفید و کوچیکمو نگاه کردم ولی ادرس اونجا هم نبود...

وای یعنی گمش کرده بودم؟ حالا باید چکار می کردم؟ بدون ادرس کجا برم؟..

همین طور داشتم با نگرانی با خودم حرف می زدم که از پشت صدایی شنیدم.. برگشتم.

وای خدا... از ترس چشمم گرد شد و عقب عقب رفتم... ۳ تا مرد قد بلند که لبخندای زشت و شیطانمی روی لباسون بود..

یکیشون گفت: به به بچه ها ببینید امشب خدا چه حوری برامون فرستاده... ای جانمی...

هر سه تاشون اومدن جلو که من هم با بی رمقی و وحشت به عقب برگشتم تا از دستشون فرار کنم ولی اونا دوره ام کردند.

تیباشون عجب و جق بود... از تیپ و قیافهشون می شد فهمید که ادمای درستی نیستند... از زور ترس داشتم سکنه می کردم. کوجه هم خلوته خلوت بود...

خواستم جیغ بکشم که با داد اولم یکیشون اومد جلو و از پشت بغلم کرد و جلوی دهنمو گرفت.. داشتم قبض روح می شدم...

کنار گوشم با لحن چندش اوری گفت: انقدر جیک جیک نکن خوشگله... امشب ماله مایی... مگه میذاریم به همین راحتی از پیشمون بری؟!..

دست کثیفشو از روی شنل کشید به بازوم و هی قریون صدقه ام می رفت. گریه ام گرفته بود ولی نمی خواستم جلوشون ضعیف به نظر برسم.. اونجوری زودتر به هدفشون می رسیدند...

شروع کردم به دست و پا زدن... لگد محکمی به ساق پاش زدم که اونم با ناله ای از درد ولم کرد و پاشو چسبید...

من هم داد زدم: کمک.. تورو خدا یکی کمکم کنه.

رو به اونا گفتم: برید گمشید اشغالا.. چی از جونم می خواهید؟

یکی دیگشون از توی جیبش یه چاقو در آورد و اومد طرفم... اشک صورتمو خیس کرده بود عقب عقب رفتم که اون یکی از پشت منو گرفت و اولین کاری که کرد جلوی دهانمو محکم گرفت تا جیغ نکشم.. اونمی که چاقو دستش بود اومد جلو و با لبخند زشتی توی چشمام زل زد...

جلوم و ایساد و دستمو گرفت و کشید سمت خودش... شنل از روی دستم کنار رفت... شونه ی برهنه ام افتاد

بیرون.. بی صدا جیغ می کشیدم و ناله می کردم.. اون مرد هم با بدجنسیه تمام چاقوشو توی دستاش تکون داد و آورد سمت شونه ام... صورتشو به شونه ام نزدیک کرد و در حالی که بو می کشید چشماشو بست و گفت: اوممم چه پوست لطیفی هم داری خوشگله من... ولی حیف که باید یه کوچولو روشو برات نقاشی کنم... مثله اینکه با زبون خوش رانه ما نمیشی پس باید جور دیگه ای حالت کنم...

چاقوشو آورد جلو از ترس داشتم می لرزیدم... تیزیه چاقو رو روی بازوم و شونه ام حس کردم... درد و سوزش بدی توی شونه ام پیچید... بلند جیغ کشیدم ولی چون جلوی دهانمو گرفته بود صدام توی گلو خفه شد و هق هقم بیشتر شد...

اون مرد خودشو کشید کنار تو صورتم خیره شد و نگاه بدی بهم کرد و گفت: حالا خوشگل تر شدی عزیزم... این چندتا خراش برات درس عبرتی همیشه که دیگه دست رد به سینه ی شهرام و دارو دسته اش نزنم..

به دوستاش اشاره کرد و گفت: بچه ها بیاریدش تو ماشین...

اونا هم داشتن منو به زور می بردن به طرف ماشینشون که از پشت سر صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینیی رو شنیدم... همه برگشتن و عقبو نگاه کردن...

به نظرم ماشین عروس بود اخه با گل و ربان تزیین شده بود... کم کم داشتم روی دستای اون مرد بیهوش می شدم..

درهای جلوی ماشین باز شد و دو تا مرد جوون ازش اومدن پایین و اومدن جلوی ماشین و ایسادن... چون توی تاریکی بودند صورتاشونو نمی دیدم.

اونی که منو گرفته بود اروم ولم کرد و از پشت دستامو محکم گرفت... اونی که با چاقو زخمیم کرد رفت جلوی من ایستاد و به اونا نگاه کرد.. با زور کمی که برام مونده بود می خواستم دستامو از توی دستای اون مرد در بیارم ولی هیچ جوری ولم نمی کرد...

برگشتم سمتش و هلش دادم عقب ولی باز ولم نکرد و خواست بزنه توی صورتم که سرمو برگردونمو دستشو گاز گرفتم که اون هم با ناله دستامو ول کرد.

منم دامن لباسمو گرفتم بالا و دویدم به طرف اون دوتا... نمی دونم چرا ولی احساسم می گفت می تونم بهشون اعتماد کنم...

ماشین توی سرازیری افتاده بود که صدای جیغ دختری رو شنیدند... هومن به پرهام اشاره کرد که سرعتشو کم کنه...

پرهام سرعت ماشینو کم کرد و رو به هومن گفت: تو هم شنیدی؟

هومن سرش را تکان داد و گفت: اره... انگار صدای جیغ بود... ارومتر برو..

—باشه...

کمی جلوتر دختری را دیدند که لباس عروس به تن داشت و سه نفر که از ظاهرشان می شد به راحتی فهمید ارادل و اوباش هستند داشتند او را به زور به طرف ماشینشان می بردند...

هومن گفت: نگه دار پرهام...

پرهام با جدیت گفت: ولش کن.. برامون دردسر میشه.

هومن نگاهش کرد و گفت: دقیقا توی این موقعیت اینو از کجات گفتی برادر من؟!... به دختر و دارن می دزدند تو به فکر در دسرشی؟!... پیر پایین ...

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت: باز تو شدی سوپرمن و منم جورگشه تو؟!...

هومن در ماشینو باز کرد و گفت: پیاده شو امشب یه نمه دلم هوس کتک کاری کرده بود خداروشکر جور شد... داشتم عقده ای می شدم جون پرهام.. یه ۶ ماهی هست باشگاه نرفتم.

پرهام نفسش را با فوت بیرون داد و سرش را تکان داد: از دسته تو هومن...

او هم بعد از هومن پیاده شد و هر دو جلوی ماشین ایستادند...

ان ۳ نفر هم همراه فرشته روبرویشان ایستاده بودند که فرشته بعد از گاز گرفتن دست اون مرد به طرف پرهام و هومن دوید...

همان مردی که او را با چاقو زخمی کرده بود هم پشت سرش دوید ولی فرشته سریع پشت پرهام مخفی شد و با حق بازوی او را چسبید... از زور ترس نمی توانست حرف بزند ... فقط می لرزید و گریه می کرد.

پرهام با اخم برگشت به طرف همون مردی که چاقو دستش بود و داد زد: شماها با این خانم چکار دارید؟

اون مرد که اسمش شهرام بود پوزخند زد و گفت: به تو چه؟ زنده... حالا که فهمیدی راهتو بکش برو..

هومن با اخم گفت: ایا نه بابا... از کی تا حالا دامادا با تیپ ارادل و اوپاش عروسشونو می برن خونشون؟! لابد تازه مد شده ما بی خبریم. راستی اقایون هم ساقدوشاتن؟

و به دوستانه او اشاره کرد و خندید....

شهرام خنده ی زشتی کرد و گفت: این فضولی ها به شما نیومده اقا خوش تیبه... حالا هم برید پی کارتون بچه سوسولا و تو کار مردم هم دخالت نکنید.

بعد رو به فرشته گفت: عزیزم بیا اینجا دیگه مزاحم اقایون نشو...

فرشته با ترس بیشتر بازوی پرهام را فشار داد و گفت: خفه شو عوضی... کی گفته تو شوهر منی؟!...

رو به ان دو گفت: به خدا اینا مزاحم شدند... می خواستن منو به زور سوار ماشینشون بکنند... تورو خدا کمک کنید...

التماس امیز توی چشمای پرهام و هومن خیره شد...

شهرام چاقویش را توی دستانش تکان داد و گفت: دیگه داری زیادی زر زر می کنی... به کاری نکن همینجا نغله ات کنم.

هومن به طرفش حمله کرد که پرهام دستش را گرفت و گفت: نه هومن.. صبر کن.

هومن سر جایش ایستاد و حرکتی نکرد. پرهام رفت جلو و با اخم غلیظ و لحن جدی و خشکی که مختص به خودش بود گفت: یا همین الان می زنی به چاک یا کاری می کنم که دیگه تا آخر عمرتون نتونید قدم از قدم بردارید...

شهرام و دارو دسته اش بلند زدند زیر خنده ...

شهرام گفت: بچه سوسول داری مارو تهدید می کنی؟!... هنوز از مادرزاده نشده جوجه...

باز خنده ی زشتی کرد که پرهام با خشم دستش را مشت کرد و غرید: بسیار خب... من بهتون مهلت دادم که برید و گورتونو گم کنید ولی خودتون نخواستید... حالا دیگه هر بلایی سرتون بیاد پای خودتونه...

به هومن اشاره کرد و هر دو به طرف ماشین رفتند. پرهام در ماشین را باز کرد و رو به فرشته گفت: خانم شما بنشینید تو ماشین و به هیچ عنوان هم از ماشین پیاده نشید..

فرشته نگاه مرددی به او انداخت و کلاه شنلش را پایین تر کشید و شنلش را روی شانه اش مرتب کرد..

دستش به شدت می سوخت و قسمتی از لباسش هم خونی شده بود. با بی حالی روی صندلی نشست و پرهام هم در ماشین را بست...

هومن و پرهام هر دو کت هایشان را از تن در آوردند و از پنجره ی ماشین به داخل انداختند و رو به ان سه نفر ایستادند... اونی که در ماشین رو برام باز کرد همراه اون یکی هر دو کت هاشونو انداختن تو ماشینو رفتن جلوی اون ۳ نفر اوباش و ایسادن..

هر دو قدبلند بودند و هیکل خوبی هم داشتند. فقط می دونستم اسم یکیشون هومنه ولی اسم اون یکی رو نمی دونستم چیه.

یکی از اون ارادل همونی که اسمش شهرام بود با چاقوش به طرف هومن حمله کرد که اون هم دستشو تو هوا گرفت و یه چرخ زد و دستشو پیچوند و نقشه زمینش کرد و با زانو نشست روی سینه اش و چندبار با مشت کوبید تو صورتش.

به خاطر خونی که ازم رفته بود چشمام سیاهی می رفت و چشمام اروم اروم داشت بسته می شد. حالم اصلا خوب نبود... اروم چشمامو باز وبسته کردم...

اون یکی که اسمشو نمی دونستم خیلی ماهرانه به اون دو تا ضربه می زد و باهاشون درگیر شده بود یکی از اون قلدورا از پشت بازوهاشو محکم گرفت و اون یکی که تا چند لحظه قبل داشت ازش کتک می خورد روبه روش وایساد و با لبخند زشتی نگاهش کرد...

هر چی تقلا می کرد نمی تونست خودشو خلاص کنه...مرتیکه ی عوضی با حرص چند تا مشت زد توی

شکمش که اون هم خم شد و اون اشغال هم تا خواست با زانوش بزنه توی صورتش که هومن از

پشت گرفتش و دستشو پیچوند...و با زانوش زد توی کمرش که اون عوضی هم یه داد بلند زد و افتاد رو

زمین.

اونی که همراه هومن بود هم با ارنجش زد توی شکم طرف و برگشت و دستشو

مشت کرد و محکم زد توی گردنش که اون هم نقش زمین شد....

شهرام یه نگاه به دوتاشون کرد معلوم بود از اون دو تا قلدورتره وقتی دید اوضاع خوب نیست پا به فرار

گذاشت...

تمام مدت با ترس و وحشت به جداله بین اون ۵ نفر نگاه می کردم..احساس ضعف می کردم..دیگه حالی
برام نمونده بود... چشمام یواش یواش بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

پرهام نوک انگشتش را به گوشه ی لبش کشید...

هومن گفت:لبت پاره شده...لباسامونم فقط به درد دوره گردا می خوره...همه اش جروا جر شده...انگار
وسط یه گله سگ افتادیم و اونا هم تا تونستند ازمون استقبال کردن...با این حال عروسی بی عروسی برادر
من..

نفس راحتی کشید وادامه داد:اخییییییی قربونه خدا برم این موقعیتو برامون جور کرد لااقل به نفعه منو
ماشین نازنینم شد...

پرهام لبخند زد که با احساس درد و سوزش گوشه ی لبش اخم ملایمی کرد و گفت:خیر سرت مهندسه این

مملکتی...اخه چرا انقدر دنبال شر و دردسری؟...

هومن اخماشو جمع کرد و به پرهام نگاه کرد. بعد صورتشو برگردوند و در حالی که به گوشه گوشه ی
پیراهنه پاره پوره شده اش نگاه می کرد گفت:بی خیال داداش.مثلا تو که دکتری بچه ی ارومی
هستی؟!اینکه امشب جونه اون دختر و نجات دادیم کجاش شر بود؟



پرهام گفت: نه اون که شر نبود... به نظرم کارمون هم خیلی درست بود ولی اینکه تا دو تا قلندور می بینی کتت رو می کنی و میافتی جلو رو میگم...

هومن خنده ی کوتاه کرد و گفت: نه اینکه تو هم وایسادی کنار و مثله بچه مثبتا منو نگاه می کردی... کی بود رفته بود جلوشونو واسشون سخنرانی می کرد؟ اوه اوه خدایش چه تهدیدی هم کردیا... به جای اونا من گر خیدم داداش...

زد زیر خنده که یهو خنده از روی لباس محو شد...

پرهام که با لبخند کوچیکی نگاهش می کرد گفت: چی شد گشنه ات بود خنده اتو خوردی؟

هومن با کف دست زد به پیشونیشو گفت: وای ایا من و تو اینجا وایسادیم داریم جرت و پرت تحویل ه هم میدیم اونوقت اون دختره بدبخت تو ماشینه... ای بابا اخه چرا از اون غافل شدیم؟

پرهام با شنیدن این حرف با نگرانی به داخل ماشین نگاه کرد... اثری از فرشته نبود...

پرهام گفت: فکر کنم رفته... توی ماشین نیست.

با زدن این حرف به هومن نگاه کرد. هومن هم به او نگاهی انداخت و هر دو به طرف ماشین دویدند..

هومن روی صندلی عقب را نگاه کرد و با نگرانی رو به پرهام گفت: پرهام دختره بیهوش افتاده رو

صندلی... لباساش هم خونیه... چکار کنیم؟

پرهام در ماشین را باز کرد و خودش را داخل کشید و دست فرشته را در دست گرفت و نبضش را گرفت...

روبه هومن گفت: هومن اون جاکلیدیتو که چراغ قوه داره رو بده.. زود باش.

هومن جاکلیدیش را در آورد و به پرهام داد ...

چراغ را روشن کرد و روی چشمان فرشته انداخت و اروم پلکش را از هم باز کرد و نور چراغ را روی چشمش چرخاند...

هومن گفت: زنده است؟...

پرهام از ماشین بیرون آمد و گفت:اره...ولی حالش اصلا خوب نیست...حسابی ضعف کرده...تو با فرهود تماس بگیر و بگو مشکلی پیش آمده و میریم خونه بعد من ماشینو میدم به یکی براش ببره...باید هر چه زودتر بریم خونه...اون حالش خوب نیست...

هومن سرش را تکان داد و گفت:باشه...الان بهش زنگ می زنم.

هر دو داخل ماشین نشستند...پرهام پشت فرمان نشست و پایش را روی گاز فشرد و هومن هم با فرهود تماس گرفت و گفت که مشکلی برایشان پیش آمده و ماشین را برایش می فرستند...

وقتی قطع کرد با اخم به پرهام نگاه کرد...

پرهام گفت:چیه؟چرا دمقی؟

هومن به رویه رویش نگاه کرد و گفت:دلَم برای ماشینم می سوزه...برای یه لحظه خوشحال شدم که دیگه امشب در امانه ولی شانسو می بینی تو رو خدا!...

پرهام گفت:تا تو باشی دیگه ماشینتو به کسی قرض ندی...

هومن با حرص گفت:من دیگه غلط بکنم از این غلط بکنم...

پرهام به هومن که زیر لب به خودش لعنت می فرستاد و حرص می خورد نگاه کرد و خندید... ولی هومن

نگاه خطرناکی به او انداخت که خنده از روی لبان پرهام محو شد...

پرهام در حالی که به جاده خیره شده بود گفت:خیلی خب ماشینتو که به من ندادی اینجوری نگام می کنی...برو یقه ی فرهودو بچسب...

هومن گفت:اونم به موقعش...اگر ماشینمو همین جوری که بهش میدم تحویلیم نده بدجور حالشو می گیرم..فقط بشینو تماشا کن..بیخودی که اسمم مهندس هومن بزرگ نیا نیست داداش دکی پرهام بزرگ نیا جان...

پرهام خندید و سرش را تکان داد و چیزی نگفت...

پرهام ماشین را جلوی خونه نگه داشت...

هومن پیاده شد و به طرف در رفت و بازش کرد.

با دست اشاره کرد تا آرام وارد شود...

پرهام ماشین را گوشه ای از حیاط پارک کرد و از آن پیاده شد...

هومن در را بست و به طرفش دوید...

کته هومن را به دستش داد و گفت: تو برو تو و زودتر به نسرین خانم سفارش بکن... می شناسیش که... راستی یه زنگ هم به فرشاد بزن بگو بیاد ماشینو بیره بده به فرهود...

هومن کت را تنش کرد و گفت: باشه فقط صبر کن اینو درست و حسابی تنم کنم که نسرین خانم لباسه تیکه پارمو نبینه که اگر ببینه در صده سکنه کردنش خیلی بالاست...

رفت توی خونه و پرهام هم کته خود را به تن کرد و در عقب ماشین را باز کرد و خم شد... نیم تنه اش داخل ماشین بود... دست فرشته را گرفت و دور گردنش انداخت و یک دستش را دور کمر فرشته حلقه کرد و او را از ماشین بیرون آورد و روی دست بلندش کرد و رفت تو خونه...

هومن داشت برای نسرین خانم توضیح می داد که نسرین خانم با دیدن پرهام هراسان جلو آمد و در حالی که با دستش به روی دست دیگرش می زد گفت: وای خدا مرگم بده اقا... چی شده؟ این کیه؟

بعد محکمتر زد توی صورتش و گفت: وای ایا پناه بر خدا شماها رفتید عروسی دیگه چرا عروسو با خودتون آوردید؟... نکنه دزدیدینش؟... ای خدا...

هومن زد زیر خنده و گفت: آره هنوز نرفته اولین کاری که کردیم عروسو از بین جمعیت کش رفتیم و پرهام انداخت رو کلبشو نشوندیمش تو ماشین... وسط راه هی دست و پا می زد منم با چاقو زدمش که این بنده خدا هم فکر کنم جان به جان افرین تسلیم کرد اخه شدت ضربه خیلی زیاد بود واسه همین لباسش خونیه... بعد پرهام گفت بریم خونه یه چند تا لباس و مدار کمونو برداریم و فرار کنیم... قراره یه مدت بریم ویلای لواسون که یه وقت اگه پلیسا افتادن دنبالمون یه جا مخفی بشیم... شما هم اگر جونتو دوست داری با ما بیا چون شوهرش از اون گردن کلفتاست که عمرا بذاره کسی از دستش در بره...

نسرین خانم به گریه افتاد و با ترس گفت: خدایا این چه سرنوشتی بود نصیبه من کردی؟... اینا که بچه های سربه

راهی بودن فقط هومن از اول شر و شیطون بود... اونم که داشت کم کم راه راستو یاد می گرفت چرا اینجوری شد خدا...

بعد رو به پرهام که سرش را پایین انداخته بود و می خندید گفت: تو چرا سرتو انداختی پایین؟ آره دیگه مادر از شرم و حیاته... من میدونم تو کاری نکردی هر چی هست زیره سره این مارمولکه... هومن خدا ازت نگذره چرا زنه مردمو آوردی تو خونه؟... چرا دزدیدی؟.. این دیگه چه کاریه پسر؟ ابرومون رفت... روحه حاج اقا و عطیه خانم اون دنیا داره عذاب می کشه... پرهام تو چرا جلو شو نگرفتی؟

هومن به زور جلوی خنده اش را گرفت و گفت: آخه شما که واسه ما زن نمی گیری ما هم مجبور شدیم اینو

بدزدیم.... درضمن من مارمولکم یا این اب زیره گاه؟ نبود بیینی چطوری یه تنه دامادو می زد.. دامادم از اون گردن کلفتا بودا... خیلی هم بد دهن بود مرتیکه لبو... دیگه کور از خدا چی می خواد؟ این دختره لباس عروس هم که تش بودو هی و حاضر.. ما هم دیدیم اینجوریه سریع رو هوا زدیمش.

نسرین خانم زد توی صورته خودش و گفت: خدایا اخره زمون شده.. ببین چیا که نمی شنوم؟.. زنه مردمو دزدیدی تازه میخوای باهاش ازدواج هم بکنی؟ پسر شرم و حیا هم خوب چیزیه.. اینا چیه به هم می بافی؟...

پرهام که دیگه طاقتش تمام شده بود سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: نسرین خانم چرا شلوغش کردی؟ این دختر با همین لباس توی خیابون چند نفر مزاحمش شده بودند و می خواستن بدزدنش که منو هومن نجاتش دادیم و بعد هم دیدیم لباسش خونی شده و بیهوشه ظاهرا زخمیش کردن. هومن داره باهاتون شوخی می کنه چرا جدی گرفتید؟ مگه اینو نمی شناسید؟.. الان هم اگر نرید کنار تا من اینو نبرم توی اتاقو معاینه اش نکنم امکان داره بمیره... گفته باشم.

نسرین خانم نگاه مشکوکی به هومن انداخت که بی خیال و ایساده بود و پرهامو نگاه می کرد و بعد به پرهام نگاه کرد و گفت: داری راست میگی مادر؟... یعنی اینو ندزدیدنش؟

پرهام خنده ی کوتاهی کرد و نالید: ای وای... نه به خدا نسرین خانم... تو رو خدا بذارید معاینه اش کنم.. بیچاره حالش اصلا خوب نیست.

نسرین خانم جلو آمد و کلاه فرشته را از روی سرش کامل برداشت... صورته زیبای فرشته توی نور نمایان شد... هر سه نگاهشان به روی صورت او افتاد... هیچ یک نمی توانستند نگاه از او بردارند....

نسرین خانم لبخند زد و گفت: الهی قربونش بشم.. چقدر هم خوشگله مادر... ماشاالله...

هومن تک سرفه ای کرد که پرهام به خودش آمد و نگاهش را از روی صورته فرشته برگرفت.

هومن گفت: آره خوشگله ولی اگه نذارید پرهام به کارش برسه این خوشگلیش خدایی نکرده قسمته خاک میشه...

نسرین خانم با اخم نگاهش کرد و گفت: خدا نکنه مادر.. زبونتو گاز بگیر. این دختر مثله فرشته هاست.. چطور دلت میاد؟..

رو به پرهام گفت: بیرش توی اتاق.. منم میرم کیفه پزشکیو میارم مادر.. برو...

پرهام به طرفه اتاق رفت و هومن در را برایش باز کرد... پرهام فرشته را روی تخت خواباند و کنارش ایستاد... با دست اروم توی صورتش زد...

—خانم... صدامو می شنوید؟... خانم...

هومن گفت: مگه نمی بینی بیهوشه دکی؟...

پرهام صاف ایستاد و گفت: میدونم جنابه مهندس... منتها بعضی مواقع چنین موردایی عکس العمل نشون میدن ولی این حالش اصلا خوب نیست... مطمئنا فشارش حسابی افتاده...

رو به هومن گفت: برو یه لیوان آب قند بیار...

هومن گفت: مگه نمی خوای بهش سرم بزنی؟ دیگه اب قند میخواد چکار؟

پرهام گفت: من دکترم یا تو؟... هرکاری میگویم بکن انقدر هم غرغر نکن.. برو دیگه... به نسرین خانم هم بگو توی اتاق نیاد خودت کیفمو بیار.. میدونی که بیاد حواسمو پرت می کنه... زود باش دیگه...

هومن در حالی که به صورته فرشته نگاه می کرد به طرف در رفت و بعد نگاهی به پرهام انداخت و گفت: باشه بابا چرا می زنی؟... الان میرم...

از اتاق خارج شد...

پرهام کنار فرشته نشست. سعی می کرد به صورتش نگاه نکند... دستش را جلو برد و بند شل فرشته را باز کرد. با دیدن زخم های روی شانه اش اخمهایش را درهم کشید و زیر لب گفت: لعنتیا.. ببین با این بنده خدا چکار کردن...

شل را از تنش خارج کرد... شانه های عریانه فرشته کاملا نمایان شد... پرهام آرام دستش را روی زخمهایش کشید که صورت فرشته از درد جمع شد...

پرهام نگاهش کرد...

دستش را پیش برد و اروم به صورتش ضربه زد و گفت: خانم.. صدامو می شنوید؟ می تونید چشمانونو باز کنید؟

ولی فرشته حرکتی نکرد تنها زیر لب چیزهایی را زمزمه می کرد...

پرهام سرش را جلوتر برد ولی واضح نمی شنید... سرش را خم کرد و گوشش را نزدیک دهانه او برد...

فرشته با ناله زمزمه می کرد: نه... من نمی خوام زنش بشم... منو نکش... نه... تو رو خدا... نه...

دیگه چیزی نگفت...

پرهام از همان فاصله با تعجب نگاهش کرد که در اتاق باز شد و هومن در حالی که یک لیوان آب قند و کیف پزشکی پرهام را در دست داشت وارد اتاق شد و با تعجب به پرهام نگاه کرد...

پرهام با دیدن هومن سریع کنار کشید و مشغول به کارش شد...

هومن با شیطنت نگاهش از روی صورته فرشته به صورت پرهام کشیده شد و لبخند شیطنت امیزی

روی لبانش نشست...

پرهام حواسش به او نبود و مشغول معاینه ی فرشته بود...

هومن لبخندش را جمع کرد و اخم غلیظی روی پیشانی نشان داد و کنار پرهام ایستاد...

کیفش را روی تخت گذاشت و لیوان آب قند را روی میز کنار تخت کوبید...

پرهام با تعجب سرش را بلند کرد و وقتی نگاهش به هومن افتاد گفت: چته تو؟!... چرا اینجوری اخم کردی؟

هومن طلبکارانه نگاهش کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: پس بفرمایید باید چطوری اخم بکنم؟ داشتنی چکار می کردی داداش دکی همیشه سر به زیر؟

پرهام از توی کیفش گوشی و فشارسنجش را در آورد و در حالی که دستگاه فشارسنج را دور دسته فرشته

می بست گفت: هیچ کاری... داشت یه چیزایی زیر لب می گفت ولی صداش خیلی اروم بود... منم گوشمو بردم جلو تا بهتر بشنوم... همین...

بعد سرش را بلند کرد و ادامه داد: فکره بد نکن داداشه من... البته میدونم ذهنت زیادی خرابه ولی خب.. منو که می شناسی؟...

هومن به زور لبخندش را جمع کرد و روی صندلی نشست.. و گفت: اره خوب می شناسمت که

میگم داشتنی چکار می کردی دیگه... حالا جونه هومن چکار می کردی؟ نگو داشتنی حرفاشو می شنیدی که اکه اینو بگی اونوقت مجبورم صدات کنم پری جون...

گنگ نگاهش کردم.. به نظرم آشنا بود... اینا دیگه کی بودن؟ اصلا من کجام؟

هومن مردی که کنارم نشسته بود لبخند ملایمی زد و گفت: شما ما رو نمی شناسید خانم؟ من پرهام و این هم برادرم هومن هست... ما همونایی هستیم که امشب شما رو از دسته اون اراذل نجات دادیم.. یادتون اومد؟

نگاهمو ازش گرفتم و به هومن نگاه کردم... دوباره به پرهام نگاه کردم و گفتم:اره... به چیزایی یادم

اومدم... درسته.. اون دو تا مرد شما بودید؟

هومن خندید و گفت:نه اون دو تا خانم ما بودیم... اونیه که چادر سرش بود داداشیم بود اونیه که مانتو کوناه تنش بود و خیلی هم قر و قمیش می اومد من بودم.. یادته با کفشه پاشنه بلندم چطوری زدم تو سره اون مرتیکه ی گردن کلفت؟...

از حرفاش چیزی سر در نمی اوردم ولی از چیزایی که می گفت خنده ام گرفته بود و لبخنده کوچیکی نشست روی لبام...

دیدم همین طوری به من خیره شدن....

نیم نگاهی به خودم انداختم....

از زور شرم سرخ شدم... وای خدا چرا شونه هام لخته؟.. من که شل تنم بود...

با اون دستم که ازاد بود و بهش سرم وصل نبود لبه ی شلمو گرفتم و انداختم روی خودم..

رو به هر دو تاشون با اخم گفتم: به چی نگاه می کنید؟ تا اونجایی که یادم بود من شلتم تنم بوده پس چرا از تنم درش آوردید؟...

پرهام نگاهشو گرفت و هومن من من کنان گفت: به خدا کاره من نبوده... این کرده.. تازه من زود سر رسیدم وگرنه این پرهام داشت به کارایی صورت...

پرهام با ارنج زد به پای هومن که کنارش وایساده بود و گفت: خفه هومن... چی داری میگی تو؟

بعد با اخم رو به من گفت: خانم سوتفاهم نشه لطفا.. من کاری به شما نداشتم... من خودم پزشک هستم و شلنتونو در اوردم تا زخماتونو پانسمان کنم... قصد دیگه ای نداشتم...

مشکوک نگاشون کردم و به پرهام گفتم: گفتید دکترین؟ دکتره چی؟

هومن سریع گفت: دکتره دیوونه ها...

با تعجب به پرهام نگاه کردم که پرهام هم بدجور به هومن نگاه کرد که اونم گفت: نه یعنی دکتره اطفاله...

پرهام نگاهشو نگرفت که هومن با ناله گفت: چیه خب؟... چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بابا من غلط کردم اصلا داداشه من دامپزشکه... حرفیه خانم؟... تو چکار به رشته ی نابه پزشکیه این داری؟ من خودم هم که داداشم هستم ازش نمی پرسم.....

از حرفاش نمی دونستم یزنم زیره خنده یا حرص بخورم... پرهام با لبخنده ماتی رو به من گفت: من متخصصه مغز و اعصاب هستم...

هومن خندید و گفت: اره دیگه... میگم به جورایی با دیوونه ها سرو کار داره... اونایی که از این نظر (به سرش اشاره کرد و گفت: مشکل دارنو میارن پیشه داداشه من... اینم سه سوته اب روغنشونو عوض می کنه اونا هم از روزه اولشون سر حال تر میشن... میگی نه؟ همین نسرين خانم... بنده خدا اولش که اینجوری نبود؟ از صبح تا شب ابغوره می گرفت کار به جایی رسیده بود که من میخواستم برم با کارخونه ی ابغوره گیری قرارداد ببندم... ولی خدا داداشمو حفظ کنه کاری کرد که نسرين خانم دیگه سالی به بار هم اشکش در نیامد... به زووووور چی بشهههههه ما یه قطره اشک به صورتش بینیم که اونم واسه گرد و خاک و الودگیه هوای تهرانه... زیاد نمیشه جدی گرفتش...

خنده ام گرفته بود... پسره خیلی بامزه ای بود...

بهش گفتم: نسرين خانم کیه؟

خندید و گفت: موشه از مایشگاهی پرهامه... بعد باهاش آشنا میشی...

پرهام با خنده گفت: پسر تو چقدر حرف می زنی؟ کم چرت و پرت بگو... بریم بیرون تا ایشون هم کمی استراحت کنند...

بعد رو به من گفت: به نسرين خانم می سپرم براتون لباس تهیه کنه... شما استراحت کنید... بعد یه سری توضیحات هست که باید به ما بدید... باشه؟

سرمو تگون دادم و گفتم: باشه... ممنون... درضمن الان حالم خیلی بهتره...

-خوبه...

پرهام از کنارم بلند شد و سرمو قطع کرد و از دستم درش آورد و بعد از اینکه سفارشات لازم بهم کرد از اتاق رفتن بیرون...

وقتی تنها شدم یاده بدبختیم افتادم... حالا من به اینا چی بگم؟

قیافه هاشون اومد جلوی چشمم... پرهام چشمای عسلی تیره و موهای قهوه ای تیره و پوست روشنی داشت و لب و دهان و بینی متناسبی هم داشت و قدشم بلند بود...

پرهام دست به سینه رو به روش وایساد و گفت:اره دیدم... که چی؟!...

—چشماشم دیدی؟

—اره...

—به نظرت آشنا نیست؟

پرهام کمی فکر کرد و گفت:نه...چطور؟ می شناسیش؟

هومن متفکرانه نگاهش کرد و گفت:نه..ولی به نظرم آشنا میاد...انگار به جایی دیدمش...اما کجا...(شونهشو انداخت بالا و گفت:نمی دونم.

پرهام سرش را تکان داد و گفت:ولش کن..طبق معمول توهم زدی..بیا بریم با نسرین خانم کار دارم...

خودش زودتر رفت تو اسپزخانه ولی هومن بی توجه به او هنوز به چشم ها و صورته فرشته فکر می کرد ولی به نتیجه ای نمی رسید...

خودمو کشیدم بالا تا روی تخت بشینم...شونهم درد می کرد صورتم از درد جمع شده بود بالاخره توی جام نشستیم و تازه تونستم اطرافمو درست و حسابی ببینم....

اتاقه نسبتا بزرگی بود...گوشه ی اتاق سمت راستم یه قفسه ی کوچیکه کتاب بود و کنارش هم میز کامپیوتر بود که روش هم یه لپ تاپه سفید بود.رنگه پرده ها ابی ملایم بود و دیوارها هم به رنگه سفید و ابیه روشن بود..تختی هم که من روش خوابیده بودم دو نفره بود...یه قابه عکس هم روی میزه کناره تخت بود که توش عکسه یه زنه جوون ویه نوزاد بود که اون زن نوزاد رو تو بغلش گرفته بود و توی دوربین لبخند می زد...

زیاد در موردش کنجکاوی نکردم...

یه دفعه یاده کیف دستیه کوچیکم افتادم...به دستم نگاه کردم نفس راحتی کشیدم...کیفم به بندش یه زنجیره زخیم اویزون بود که من اونو به صورته دستبند دوره دستم بسته بودم و به همین خاطر باز نشده بود...ولی چطور پرهام و هومن پیداش نکرده بودن؟!...

درشو باز کردم..خداروشکر هیچی ازش کم نشده بود...یاده شیدا افتادم...ای خدا یعنی الان در چه حاله؟!..باید بهش زنگ بزنم...

گوشیشو از تو کیفم در آوردم..روحالته سکوت بود و تقریبا ۴۷ تا تماسه بی پاسخه روی صفحه اش نشون می داد که شیدا خیلی نگرانمه ...

خواستیم شمارشو بگیرم که در اتاق باز شد و یه خانمه نسبتا مسن وارد اتاق شد...

تو به دستش یه پلاستیکه دسته داره مشکمی بود و تو یه دسته دیگه اش یه لیوان اب میوه...

با لبخنده مهربونی به طرفم اومد و با ناله کنارم روی تخت نشست.

در حالی که پاهاشو با یه دستش می مالید لیوانه اب میوه رو به طرفم گرفت و گفت: بیا دختر جون.. این اب میوه رو بخور یه کم جون بگیری...

با لبخند لیوانو ازش گرفتم و گفتم: ممنونم مادر جان... چرا زحمت کشیدی؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت: اینجا همه منو نسرین خانم صدا می زنند.. تو هم راحت باش گلکم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پس.. پس شما نسرین خانم هستید؟

سرشو تکیه داد و گفت: اره مادر... چرا تعجب کردی؟

من من کنان و خجالت زده گفتم: آخه.. آخه من... من فکر کردم شما.. نه یعنی نسرین خانم

خندید و گفت: بگو مادر... خجالت نکش...

سرمو انداختم پایین و گفتم: آخه... تو رو خدا ببخشید اقا هومن اینجوری گفتن.. من فکر کردم نسرین خانم ... یه موشه از مایشگاهی..

نسرین خانم اول با تعجب نکام کرد و بعد یه دفعه زد زیره خنده و حالا بخند کی نخند...

همین طور که داشت اشکاشو پاک می کرد گفت: امان از دسته این بچه... اشکال نداره مادر من هومنو

می شناسم... به من و داداشش که می رسه نمیدونی چه اتیشی می سوزونه.. همیش سر به سرمون میذاره ولی جلوی غریبه ها همیشه با یه من غسل هم خوردش.. از بس جدی و بداخلاقه... ولی نمیدونم چطور شده که جلوی تو همین اوله بسم الله این حرفو زده..

لبخند زدمو نگاهش کردم...

دستشو آورد جلو با مهربونی کشید به صورتم ..

بعد یه نگاه به سرتا پام کرد و توی چشمام خیره شد و گفت: ماشاالله.. هزار الله و اکبر... مثله ماه میمونی مادر... اسمت چیه؟

خجالت زده لبخند زدمو و گفتم: ممنونم... اسمم... فرشته است.

خندیدو سرشو تکون داد و گفت: میدونستم... اسمت خیلی به خودت میاد... درست مثله فرشته های... از همون اول که دیدمت اینو به هومن و پرهامم گفتم.

از این حرفش بیشتر شرمم شد و سرمو دیگه بلند نکردم...

نسرین خانم گفت: سرتو بلند کن مادر... قربونه شرم و حیات برم...

بعد پلاستیکی که کنارم بود رو برداشت و به طرفم گرفت و گفت: بیا مادر.. این لباسا رو بپوش... لباسای خانم کوچیک بوده... می تونی بپوشیشون..

بعد از جاش بلند شد و گفت: من برم بینم پسرا به چیزی احتیاج دارن یا نه... بازم میام پیشت... بهتره استراحت کنی...

-باشه.. واقعا ازتون ممنونم.. شبتون بخیر نسرین خانم.

همونطور که به طرفه در می رفت دستشو تو هوا تکون داد و گفت: شبه تو هم بخیر مادر....

بعد از اتاق بیرون رفت و درو بست...

به این فکر می کردم که خانم کوچیک دیگه کیه?... نکنه همین زنه تو عکسه?...!

با بی تفاوتی شونهمو انداختم بالا... به من که ربطی نداشت.. بی خیال.

لباسا رو از توی پلاستیک در اوردم... یه شلوار جین سفید و یه پیراهنه ابی تیره و یه شاله سفید و یه صندله ابی و سفید بود...

رفتم جلوی اینه ایستادم... یقه ی لباسم کمی خونی شده بود... دستمو بردم پشتم و به سختی دستمو به زبیش رسوندم و بازش کردم.. لباسه سنگینه عروسیم افتاد رو زمین... با حرص و خشم با پام پرتش کردم کنار...

دستمو بردم سمته تاجم و به هر بدبختی بود بازش کردم.. البته بماند که به خاطره کشیده شدنش موها و سرم چقدر درد گرفت... پرتش کردم رو میز...

وقتی نگام به خودم توی اینه افتاد زدم زیره خنده... موهام به طرزه فجیبهی به هم ریخته بود و سیخ سیخ رو هوا وایساده بود.. درست مثله این بود که انگشتمو کرده باشم تو پریزه برق...

به یه حمومه حسابی احتیاج داشتم ولی به خاطره زخماتم نمی تونستم... ولی سرمو باید یه جوری می شستم.. اینجوری نمی تونستم بخوابم...

دونا در توی اتاق بود که وقتی یکیشو باز کردم دیدم دستشویییه و یکی دیگه اش هم حموم بود...

ایوووووول... با ذوق همچین نگاش کردم که انگار دو دستی همون موقع دنیا رو بهم دادن...

با اون پانسمانها سخته بود و همه اش سعی می کردم اب روش نره... سرمو به بدبختی شستم و اوادم

بیرون... لباسایی که نسرین خانم برام آورده بود رو تنم کردم... به نظرم یه کوچولو برام بزرگ بود ولی
خب چه میشه کرد همین هم از سرم زیاد بود... قده پیراهن تا زیره باسنم می رسید و بدن نما نبود... اتفاقا
اینجوری راحت تر بودم...

با خستگی خودمو پرت کردم رو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم...

به کل یادم رفت به شیدا زنگ بزنم...

تا لحظه ی اخر که چشمم بسته بشه به این فکر می کردم که چه توضیحی به پرهام و هومن بدم تا برام
مشکلی به وجود نیاد؟...

اروم اروم چشمم بسته شد و به خواب رفتم...

پرهام در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد وارد آشپزخانه شد..

هومن و نسرین خانم مشغول خوردن صبحانه بودند.

پرهام لبخند زد و در حالی که پشت میز می نشست گفت: سلام به همگی... صبحتون بخیر...

نسرین خانم لبخند مهربانی به رویش زد و گفت: سلام مادر... صبحه تو هم بخیر.. دیشب خوب خوابیدی؟

پرهام در حالی که چایش را هم می زد سرش را به آرامی تکان داد: بله... اولش خوابم نمی برد ولی بعد
دیگه نفهمیدم کجا رفتم..

هومن گفت: اولاً سلام و صبح بخیر خدمته برادره عزیزتر از جانم... دوما اون کتک کاری که من و تو دیشب
کردیم هر کسه دیگه ای هم که جای ما بود تا خود صبح عینه خرس می خوابید... منم دیشب مثله تو بودم
منتها با این تفاوت که من هنوز ۳ ثانیه مونده بود سرم برسه به بالشتم نفهمیدم کجاها رفتم.. بازم خوبه تو
اولش رو حالتی استند بای بودی من چی بگم پس...

پرهام خندید و چیزی نگفت...

نسرین خانم رو به پرهام گفت: پرهام جان پسر من با این دختره طفله معصوم میخوای چکار کنی؟

پرهام سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی به نسرین خانم و هومن که با کنجکاوای به پرهام خیره شده بود
انداخت...

– ما که چیزی از اون نمیدونیم.. به احتمال زیاد برش می گردونم به خانواده اش.. به هر حال بی کس و کار که نیست...

هومن سریع گفت: اگه باشه چی؟

پرهام نگاهش کرد: هومن اون دختر رو ما دیشب با لباسه عروس در حالی که افتاده بود دسته یه مشت ادمه لات و بی سروپا پیدا کردیم درسته؟

هومن جواب داد: خب اره...

پرهام گفت: دقت کن من چی گفتم... اون دیشب با لباسه عروس بوده.. بنابراین احتمالا یا شوهر داره یا...

نسرین خانم و هومن همزمان گفتند: یا چی؟

پرهام نگاهشان کرد: یا اینکه اون از مجلسه عروسیش فرار کرده...

نسرین خانم اروم زد به صورتش و گفت: وای خدا مرگم بده.. چی میگی مادر؟!.. یعنی چی؟...

هومن خنده ی کوتاهی کرد و گفت: یعنی عروس فراریه...

پرهام متفکرانه نگاهش کرد: اگر باشه چی؟.. همیشه به راحتی ازش گذشت... باید یه توضیحی داشته باشه...

هومن سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد: درسته.. منم باهات موافقم.. پس بریم ازش بپرسیم...

خواست از جایش بلند شود که پرهام دستش را گرفت: صبر کن ببینم.. کجا میری؟

هومن روی صندلی نشست و گفت: پاشو بریم ازش بپرسیم دیگه...

پرهام لبخند زد و گفت: بشین سره جات.. چقدر هولی.. دیوونه شدی؟! اون الان خوابه همین جوری میخوای بری ازش چی بپرسی؟

با شنیدن صدای در افاق همه نگاهشان به ان سمت کشیده شد...

زیر نگاهشون داشتیم از شرم اب می شدم...

پرهام با دیدنم یه نگاه به سرتاپام انداخت و با اخم سرشو برگردوند... ولی هومن و نسرین خانم همونطور بهم خیره شده بودند.

رفتم جلو و سلام کردم و صبح بخیر گفتم...

هومن سر شو انداخت پایین و همزمان اونو پرهام جوابمو دادن...منتها پرهام اروم و زیر لبی ولی هومن بلند و سر حال.

نسرین خانم از جاش بلند شد و اومد به طرفم و گفت:سلام دخترم...صبحت بخیر..بیا صبحانه بخور..

بعد دستمو گرفت و منو برد طرفه صندلی....

همین که نشستیم پرهام و هومن از جاشون بلند شدن...با تعجب نگاهشون کردم..

اینا چرا اینجوری می کنن؟..

پرهام گفت:ممنونم نسرین خانم...فعلا...

و از اشپزخونه رفت بیرون..بدونه اینکه حتی یه نیم نگاهی به من بندازه...

از این کارش هیچ خوشم نیومد...ولی هومن با لبخند نگام کرد و رو به نسرین خانم گفت:نسرین خانم از مهمونمون به خوبی پذیرایی کنیدا...به جونه پرهام اگر کار نداشتیم این زحمتو نمینداختم گردنتون...خودم در بست نوکرش نه یعنی نوکرتون بودم...من برم به کارام برسیم...به قوله پرهام...فعلا...

بعد سریع از اشپزخونه رفت بیرون...

نسرین خانم یه فنجان چای گذاشت جلو مو گفت:بخور مادر...این پسر کارش شیطنته...فقط جلوی من و برادرش اینجوریه..البته توی مهمونیایی که همه خودی باشن هم از این کارا می کنه ولی نمی دونم چطور شده جلوی تو که غریبه ای هم دست از شیطنتش بر نمی داره...چاییتو بخور تا از دهن نیافتاده...

لبخند زدمو گفتم:ممنونم نسرین خانم..شما خیلی مهربونید...

با مهربونی به صورتم دست کشید و گفت:الهی قربونت برم مادر...راستی این لباسا چقدر بهت میاد..یه لحظه انگار خانم کوچیک جلوم ظاهر شد...اونم قد و قواره اش درست مثله تو بود...

بعد اوه غمگینی کشید و سکوت کرد...

خیلی دوست داشتم بدونم خانم کوچیک کیه؟...

ولی می ترسیدم با پرسیدنه این سوال فکر کنند که دختره فضولی هستم..پس بی خیالش شدم و پیشه خودم گفتم:ولش کن..این که اون کی بوده و ایا توی این خونه زندگی می کرده یا نه به من چه ربطی داره؟

ولی راستش خیلی دوست داشتم بدونم...

دروغ چرا کلا کنجکاو بودم..دسته خودم هم نبود.

بعد از خوردن صبحونه نسرین خانم بهم گفت که پرهام میخواد با من حرف بزنه...

از زوره ترس و استرس سر تا پام می لرزیدم..

با راهنماییه نسرین خانم رفتم اون طرفه سالن که به یه راهروی بزرگ ختم می شد دو تا در کنار هم بود که نسرین خانم دره سمت راست رو نشونم داد و گفت که اتاقه پرهام اونجاست...

تشکر کردم و به همون سمت رفتم..

پشته در ایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

تو دلیم گفتیم: چته فرشته؟ نمی خواد بخوردت که... نترس..اروم باش..نفس عمیق بکش..افرین...

ولی بازم چیزی از استرس کم نشد..

با دستای یخ زده و لرزونم چند تا تقه به در زدم که با شنیدن صدای انگار حالم بدتر شد...

دیگه داشتم پس می افتادم..که...

در اتاق باز شد و نگام افتاد تو نگاهش...

همون طور که داشتم نگاش می کردم از جلوی در کنار رفت و با دست به داخل اشاره کرد: بفرمایید تو...

زیره لب یه بیخشید گفتیم و وارده اتاق شدم...

بلاتکلیف کنار دیوار ایستاده بودم که به صندلی اشاره کرد و گفت: لطفا بنشینید...

نشستم...اون هم درست روبه روی من روی صندلی نشست و بدون اشاره بکنه یه روزنامه از روی میز

برداشت و مشغوله مطالعه شد..

واااااااااا این گفت بیام اینجا تا روزنامه خوندنشو تماشا کنم؟

هنوز از استرس کم نشده بود...یه نگاه به اطرافم انداختم...این اتاق هم یه جورایی شبیه به همون اتاقی بود که من توش بودم منتها رنگه پرده ها سبزه ملایم بود و دیوارش هم یه درجه تیره تر از رنگه پرده ها

رنگ امیزی شده بود... توی این اتاق هم یه قفسه کتاب و یه میز کامپیوتر گوشه ی اتاق بود و یه تخته یه نفره هم این طرفه اتاق درست سمت راسته من بود و رو به روش هم یه اینه ی قدی بود...

با شنیدن صدای ننگام چرخید روی صورتش که متفکرانه به من خیره شده بود...

روزنامه رو گرفته بود پایین و ننگام می کرد...

وقتی نگاهه من رو روی خودش دید روزنامه رو جمع کرد و گذاشت روی میز...

— فکر میکنم به زودی خانوادرتون یه اطلاعیه با عنوانه عروسه فراری توی روزنامه بدن...

پوزخند زد و ننگام کرد...

احساس می کردم داره مسخره ام می کنه...

اخم کردم و گفتم: نه اونا هیچ اطلاعیه ای نمیدن... مطمئن باشید...

یه نای ابروشو انداخت بالا و گفت: جدا؟ چطور؟

بعد انگار که یه چیزی یادش افتاده باشه لباسو جمع کرد و گفت: درضمن فکر می کنم بهتره یه توضیحی در مورد دیشب به من بدید... به هر حال من و برادرم دیشب شما رو توی وضعیته خوبی پیدا نکردیم.. بنابراین این حقموئه که بخوایم بدونیم شما کی هستید و چرا اون موقع از شب توی خیابون با اون سر و وضع ظاهر شده بودید... اصلا اونجا چکار می کردید؟... مخصوصا... با اون لباسا...

تمامه مدت سرمو انداخته بودم پایین و با گوشه ی شالم بازی می کردم.. دوست نداشتم توضیحی بدم ولی خب یه جورایی مدیونشون بودم..

اونا دیشب جونه منو نجات داده بودند و من هم نمی تونستم این کارشونو نادیده بگیرم....

حرفایی که می خواستم بهش بزنمو توی ذهنم بهشون نظم دادم و سرمو بلند کردم و در حالی که صدام کمی لرزش داشت گفتم: اسمم فرشته است و دیشب هم شبه عروسیم بود ولی من قبل از خونده شدن خطبه ی عقد فرار کردم... چون نامادریم می خواست منو مجبور بکنه که با یه پیرمردی که تقریبا ۲۲ سال ازم بزرگتر بود و زن و بچه داشت ازدواج کنم.. اون هم فقط به خاطر پول... من خیلی سعی کردم که جلوی این ازدواج رو بگیرم ولی نشد... اون منو توی اتاقم زندونی کرده بود و من هیچ راهی نداشتم جز قبوله خواستشون... ولی... ولی قبل از عقد فرار کردم چون هیچ جوری نمی خواستم این بدبختی و حقارتو به جون بخرم... من نمی خواستم فدای مال و ثروته اون پیرمرد بشم و خودمو قربانیه حرص و طمع نامادریم بکنم... من اینو نمی خواستم... برای همین... به... کمکه دوستم تونستم فرار کنم... ولی گیره اون ادمای از خدا بی خبر افتادم و بعدش هم که دیگه خودتون می دونید...

از اینکه اسمی از پدرم نبرده بودم عذاب وجدان داشتم ولی چاره ای نداشتم..می دونستم که اگر بگم پشته تمومه این قضایا پدرمه و من به خواسته ی اون باید تن به این ازدواج می دادم حتما بی برو برگرد منو می برد تحویل بابام می داد و می گفت:اون پدرته و هر حرفی هم بزنه به حق میکه و تو باید گوش کنی...چون بدتو نمی خواد....

مجبور بودم فعلا حقیقتو نگم...تا حدودی هم همشو راست گفتم فقط اسمی از پدرم نبرده بودم..

نگاهش کردم...دستاشو توی هم قلاب کرده بود و گذاشته بود زیره چونهشو خیره شده بود به من...

زیره نگاهش از زوره شرم داشتم اب می شدم..اخه نگاش یه جوهره خاص بود..انگار می تونست درونه ادما رو هم ببینه...می ترسیدم بهم شک بکنه و برم گردونه..ولی نه..نباید خودمو می باختم..

نفس عمیقی کشید وگفت:بسیار خب...ظاهرا حرفاتون می تونه یه جورایی با حقیقت جور در بیاد...ولی هنوز نتونستید اعتمادمو جلب کنید..نمی دونم چرا...ولی...

به صندلیش تکیه داد و حق به جانب گفت:احساس می کنم تمامه حقیقتو به من نگفتید... و اینجوری به نفعتون نیست چون..من مجبور میشم زنگ بزوم به پلیس تا اونا بیانو به وظیفشون عمل کنند...

برنده نگام کرد وگفت:شما اینو میخوای؟

دو تا حس گریبان گیرم شده بود..

یکیش ترس بود و دیگری خشم...

می ترسیدم واقعا اینکارو بکنه و به پلیس زنگ بزونه واز طرفی هم حسابی از دستش عصبانی بودم...

در حالی که سعی می کردم صدام کمترین لرزشو داشته باشه با اخمه غلیظی نگاهش کردم وگفتم:اولا شما حق ندارید با من اینطور حرف بزینید...دوما مجرم که نگرقتید حرف از پلیس و مامور می زینید...سوما من که تمامه حقایقو بهتون گفتم ظاهرا شما نمی خواید حرفامو باور کنید...که اصلا مسئله ی مهمی هم نیست...من همین الان از اینجا میرم تا دیگه بیشتر از این مزاحمتون نشم...

سریع از جام بلند شدم و به طرفه در رفتم..

دستم روی دستگیره ی در بود که با صدای جدی و بلندی گفتم:صبر کن...

به طرفش برگشتم..درست توی چند قدمیه من ایستاده بود و خیلی جدی و سرد نگاهم می کرد...

دست به سینه وایساد و گفت:پدرتون زنده هستن؟

سریع نگاهش کردم... تمامه سعیمو کردم که هول نشم... تک سرفه ای کردم و به صدام غم دادم و گفتم: نمی دونم...

لحنش تغییری نکرد ولی با چشمای عسلیش متعجب نگام کرد و گفت: یعنی چی که نمی دونید؟... همیشه بیشتر توضیح بدید؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: پدرم بعد از فوته مادرم با نامادریم ازدواج کرد ولی بعد از مدتی به دفعه ناپدید شد... خیلی جاها رو دنبالش گشتیم و به همه جا سر زدیم ولی اثری از پدرم پیدا نکردیم... برای همین نمی دونم که مرده یا زنده هست... من با نامادریم زندگی می کنم.

از اینکه داشتم این حرفا رو تحویلش می دادم عذابه وجدان داشتم ولی خداجون خودت شاهدی که مجبورم و گرنه من غلط بکنم بخوام این چرت و پرتا رو تحویلش بدم... اصلا دوست نداشتم در مورد پدرم اینجوری حرف بزنم ولی مجبور بودم...

دیدم ساکنه و حرفی نمی زنه... اروم سرمو بلند کردم...

لبخنده کجی گوشه ی لباس بود و همونطور دست به سینه جلوم وایساده بود...

گفت: چه جالب... مگه پدرتون بچه ی ۲ ساله بودن که به دفعه گم بشن و دیگه هم پیدا شون نشه؟...

مشکوک نگام کرد و با پوزخند ادامه داد: چرا نمی خواید حقیقتو بگید؟ چی رو دارید مخفی می کنید؟... نکنه... نکنه از اون دخترایی هستی که... تعدادشون توی این شهر فراوونه و از این راه به راحتی پول در میارن؟... لابد این هم روشه کارتونه درسته؟

نخیر... اینکله زیادیه کوتاه اوادم این یارو بدجور دور ورداشته... به دستمو زدم به کمرم وانگشته

اشاره ی اون یکی دستم به نشونه ی تهدید گرفتم جلوشو همین طور که تکونش می دادم با خشم و عصبانیت بهش توپیدم: اولاً شما حق ندارید در مورد پدره من اینطور حرف بزنید... دوماً ظاهراً شما هیچ جوری نمی خواید حرفای منو باور کنید... اصلاً منه دیوونه رو بگو که اینجا وایسادمو دارم مثله مجرما سین جیم پس میدم...

با صدای تقریباً بلندی گفتم: آقای محترم شما و برادرتون دیشب جونه منو نجات دادید درست. انکارش نمی کنم و واقعا هم ازتون ممنونم... ولی فکر نکنید چون این کارو در حقم کردید پس من اینجا وایمیسم تا شما هرچی دلتون میخواد بام کنید... درضمن اینو هم یادتون باشه که من از اوناش که فکر می کنید نیستم... اگر هم چیزی از خودم بهتون گفتم فقط به خاطر این بوده که فکر می کردم شعورتون انقدر میرسه که بفهمید من توی اون لباس و اون موقع از شب مرض نداشتم که از خونه فرار کنم پس لابد به دلیل محکم و اسه این کارم داشتم... چرا انقدر منفی بافید؟... لطفاً خودتونو اصلاح کنید اقا و به دیگران تهمته ناروا نزنید...

اشک توی چشمام حلقه بسته بود و به خاطره اینکه تند تند حرف زده بودم نفس نفس می زدم...

اون هم مات و مبهوت و ایساده بود و نکام می کرد..

حسه پشیمونی رو توی چشماش می خوندم و قبل از اینکه چیزی بگه از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی همون اتاقی که دیشب اونجا بودم...

نشستم روی تخت و با حرص با انگشتم بازی می کردم و زیره لب به پرهام بد و بیراه می گفتم...

پسره ی عوضی. فکر کرده بود من یه دختره هر جایی هستم.... خیلی پررو بود... خیلی...

پرهام مات و مبهوت به در بسته ی اتاقش نگاه می کرد و قدرت هیچ حرکتی را نداشت...

بعد از چند لحظه به خودش امد و روی صندلی اش نشست و انگشترانه کشیده و مردانه اش را لابه لای موهایش فرو برد و سرش را در دست گرفت و فشرد...

با کلافگی دستش را به صورتش کشید...

همان موقع در اتاق باز شد... پرهام سریع از جایش بلند و به طرفه در برگشت ولی با دیدنه هومن در درگاه در مایوسانه نگاهش کرد و چیزی نگفت...

هومن گفت: چیه مگه عزرائیل دیدی?... توقع نداشتی من پیام تو؟! آخه با دیدنه من مثله لاستیکه ماشین پنچر

شدی...

پرهام با همان حالته کلافه روی صندلی نشست و گفت: نه چیزی نیست...

هومن در را بست و به طرفش رفت و رو به رویش همان جایی که فرشته چند دقیقه قبل نشسته بود نشست...

—باهاش حرف زدی?... چی شد?...

پرهام سرش را تکان داد و تمامه حرفایی که بینشان رد و بدل شده بود را برای هومن تعریف کرد...

هومن با اخم گفت: داخه برادره من دیگه چرا اون حرفا رو بهش زدی؟! والا اکه این حرفای خوشگلو پرمعنا رو به من زده بودی همینجا خوب می شستم بعد می دادم نسرین خانم بندازدت رو بند توی حیاط تا خشک بشی...

پرهام با کلافگی از جایش بلند شد و کنار پنجره رفت و گفت: میدونم.. میدونم.. زیاد روی کردم.. ولی خب نمی تونستم حرفاشو باور کنم... نمی دونم چرا ولی یه حس می بهم میگه داره دروغ میگه...

هومن گفت: خب دروغ بگه.. چرا راست و دروغه حرفاش برات مهمه؟

پرهام به طرفش برگشت و گفت: تو حالت خوبه؟! ..د اخه تو که میدونی من چقدر از دروغ و ادمه دروغگو

بیزارم... وقتی حس کردم که داره بهم دروغ میگه دیگه کنترلی روی حرفام نداشتم و اون جملاته
مضخرفو تحویلش دادم.. میدونم کارم درست نبوده ولی اونم باید راستشو به من می گفت...

هومن گفت: از کجا معلوم داشته دروغ می گفته؟! اصلا چرا باید راستشو به تو بگه؟ مگه تو کیه اون
میشی؟ پرهام چرا قبول نداری؟ من و تو براش یه غریبه محسوب میشیم چرا چنین توقعی ازش داری؟.. تا
همینجا که اینا رو بهت گفته باید ممنونش هم باشی...

پرهام نگاه پشیمانش را به او دوخت و گفت: حرفاتو قبول دارم.. عجولانه تصمیم گرفتم و حرف زدم... حالا
هم نمی دونم باید چکار کنم؟

هومن خندید و گفت: این که پرسیدن نداره.. اقایون اینجور مواقع چکار می کنن؟...

هر دو با هم گفتن: منت کشی.....

هومن با خنده گفت: افرین داداشی.. خوشم میاد گیرایت مثله خودم اینجور مواقع بالاست.. برو معطلش
نکن...

پرهام با لبخند گفت: جنابه مهندس... حالا من مثلا بروم ازش معذرت هم بخوام... اون که میخواه بره
اینکاره من چه فایده داره؟...

هومن جدی نگاهش کرد و گفت: پرهام... تو واقعا میخوای بذاری اون دختر بره و تک و تنها اواره ی
خیابونا بشه؟

من و تو که بهتر میدونیم بیرون از این خونه چقدر گرگ کمین کردن و به محضه اینکه این دختر و ببینم

بی برو برگرد شکارش می کنند مگه از همچین طعمه ای می گذرن؟!... تو اینو میخوای؟...

پرهام با تردید نگاهش کرد و گفت: هومن منظورت چیه؟!.. امیدوارم نخواستی بگی که اونو اینجا نگهش داریم.

هومن نیم نگاهی به او انداخت و گفت: نه... نمیگم برای همیشه.. فعلا مدتی اینجا باشه تا ببینم چی
میشه.. بالاخره خودش می دونه میخواه چکار بکنه دیگه... بذار خودش تصمیم بگیره...

پرهام کمی فکر کرد و بعد رو به هومن گفت: فکره بدی هم نیست... ولی باید ببینیم خودش چی میخواه...

هومن از جایش بلند شد و کناره پرهام ایستاد و با دستش به کمر پرهام زد و گفت: برو دکمی جون... برو
منتشو بکش و بعدش هم ببین نظرش چیه؟!... فعلا اینجا میمونه یا میخواه بره؟...

پرهام لبخنده کمرنگی زد و گفت: باشه... ولی عمرا برم منت کشی... به معذرت خواهیه ساده می کنم خواست می بخشه نخواست هم خب نبخشه زورش که نمی کنم...

هومن یه دونه محکم زد پشتشو گفت: الحق که پری جونہ خودمی... این غروره بیخودت منو کشته...

بعد از زدن این حرف به طرفه در دوید که پرهام هم افتاد دنبالش ولی هومن سریع از اتاق بیرون رفت و پرهام هم با خنده وسط اتاق ایستاد...

داد زد: داخه تو ادم بشو نیستی نه؟

در باز شد و هومن سرش را داخل کرد و گفت: نه... دکی جون... خیلییییی دوست داشتم منم اونجا بودمو

صورت تو وقتی که داشتی عذر خواهی می کردی رو بینم.. از این کارا به منم یاد بده. به هر حال تجربه ی

اولته خوب جواب میده... شاگردیتو می کنم...

پرهام گلدونه روی میز را برداشت و خواست به طرفش پرت کند که هومن با خنده سرش را دزدید و در را

بست...

پرهام گلدان را سر جایش گذاشت و در دل گفت: خدایا این دیگه چه جور شه؟!... ای کاش اون حرفا رو بهش نمی زدم تا الان هم مجبور نباشم غرورمو زیره پام بذارم برم از اون بچه عذر خواهی کنم...

چند بار به سمتہ در رفت باز برگشت..

دو دل بود...

تا به حال طی این ۳۰ سالی که از خدا عمر گرفته بود نشده بود که از دختری معذرت خواهی کند و حالا مجبور بود به خاطرہ یک دخترہ تازه وارد که هیچ شناختی هم رویش نداشت غرورش را نادیده بگیرد...

بالاخره با یک تصمیمہ انی در را باز کرد و به طرفه اتاقی که فرشته در ان بود رفت...

بین راه ایستاد ...

—خب چه جوری برم ازش معذرت بخوام؟!... اصلا بی خیالش بشم بهتر نیست؟!...

به در اتاقه فرشته نگاه کرد و برگشت و وارد اتاقش شد.

هنوز دو دل بود و بین عذابه وجدان و غرورش گیر کرده بود تا اینکه نگاهش به کیف پزشکی افتاد. کمی فکر کرد...

-اره..همینه...به این بهانه میرم پیشش...

کیف را برداشت ولی دوباره گفت:خب من برم بهش بگم چی؟بگم اومدم پانسمانتو عوض کنم؟..اونوقت اونم میگه مگه دیشب اینکارو نکردی؟به این زودی میخوای عوض کنی؟....

با کلافگی روی صندلی نشست و کیف را روی پایش گذاشت...

-ای بابا...حالا چکار کنم؟اصلا ولش کن...هر چی خواست بگه من دکترم یا اون؟...من کاره خودمو می کنم...

از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت..

پشته در اتاق ایستاد و نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد...

با شنیدن صدای گرفته ی فرشته که گفت:بفرمایید...

در را باز کرد و وارد اتاق شد...

همونطور که داشتیم از دست پرهام حرص می خوردم یه دفعه یاده شیدا افتادم...

محکم زدم تو صورتتم:وااااااااااااااااااااااای خدایا چرا تو این موقعیت اونو فراموش کردم؟بنده خدا تا الان سگته نگرده باشه خلیه...

کیفمو که گذاشته بودم زیر تخت برداشتم و گوشیه شیدا رو از توش دراوردم..

شماره ی خونشونو گرفتم ولی کسی جواب نمی داد انقدر قطع و وصل کردم و شماره رو گرفتم تا اینکه صدای مادرشو از پشته خط شنیدم...

-الو...

-الو..سلام سهیلا خانم..من فرشته هستم..خوبید؟

-سلام دخترم...ممنونم تو چطوری؟الان کجایی دخترم؟حالت خوبه؟

-ممنونم...من جام خوبه سهیلا خانم...از اینکه به فکرم هستید ممنونم.

–قربونت بشم عزیزم..خدا از اون نامادریه ظالمت نگذره...میدونم از وقتی وارده زندگیه تو و پدرت شد روز به روز بیشتر بهت سختی می داد...ولی ناامید نباش..خدا جای حق نشسته...

با بغض گفتم:بله شما درست میگید...منم امیدم به خداست...

–انشالله همه چیز درست میشه دخترم...جات امنه؟مشکلی نداری؟راستی این شماره ی شیدا نیست؟

لبخند ماتی زدم و گفتم:ممنون من خوبم...بله درسته گوشیش دست منه میخواستم بهش برگردونم...خونه است؟

–نه دخترم...خونه ی مادربزرگشه...شماره ی اونجا رو داری؟

–نه ندارم...اگر لطف کنید ممنون میشم...

–یادداشت کن دخترم...

شماره رو نوشتم و گفتم:مرسی سهیلا خانم...

–خواهش می کنم عزیزم...فقط یه چیزی...همون شب پدرت و نامادریت و همون مردی که قرار بود باهش ازدواج بکنی او مدن دمه خونه ی ما و نمی دونی چقدر ابروریزی کردند...ولی هر طور بود امیر شوهرم بهشون فهموند که تو اینجا نیستی و ما ازت خبر نداریم...فردای اون شب شیدا از خونه ی مادربزرگش زنگ زد و گفت که مادربزرگ حالش بد شده و داره می بردش بیمارستان..ما هم رفتیم اونجا..من شیدا رو فرستادم خونه برای یه کاری که ظاهرا پدرت جلوی خونه شیدا رو می بینه و بهش می توپه که تو دختره منو فراری داری و ازش خبر داری..شیدا هم میگه که دیشب حاله مادربزرگش بد شده و اون برای همین خیلی زود خودشو رسونده اونجا پدرت هم باورش نمیشه و با شیدا میاد بیمارستان و وقتی می فهمه حرفاش درست بوده میره...الان هم مادربزرگ رو مرخص کردنو الان خونش هست و شیدا و شوهرم پیشش هستن...

با تاسف گفتم:واقعا شرمنده ام سهیلا خانم...به خاطره رفتارخونه خانواده ام من شرمنده ام...از طرفه اونا از شما معذرت میخوام...

–نه دخترم این حرفا چیه؟..اونا هم معلومه خیلی نگرانتن...مخصوصا پدرت...بهتر نیست برگردی؟

–نمی تونم برگردم...چون برگشتنم مساویه با اینکه یا به دسته پدرم کشته بشم که میدونم اینکارو می کنه چون فرار کردنه من براش ننگه...یا اینکه منو به عقده آقای پارسا در بیاره که من حاضرم بمیرم ولی زنه اون پیرمرد که زن و بچه هم داره نشم...

سهیلا خانم اه کشید وگفت:نمیدونم مادر...خودت بهتر میدونی...به هر حال این زندگیه تو هست و کسی حقه دخالت نداره...امیدوارم همیشه سلامت باشی و خوشبخت بشی...تقدیر نوشته شده ما همه وسیله ایم...

–درسته..ازتون ممنونم...

–مواظبه خودت باش دخترم...به خدا می سپرمت..

–حتما...خدا میدونه که مثله مادرم دوستون دارم امیدوارم هر چی خاکه اونو عمره شما باشه...

–فدات بشم عزیزم...دختره خوب ومهربونی مثله تو واقعا حیفه که بیافته دسته اون پیر مرد..خوشبختی لیاقتته...

–ممنونم...به همه سلام برسونیدم..خدانگهدار.

–حتما کلم...خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم..تو دلم گفتم:خوش به حال شیدا که چنین پدر ومادری داره...

بغض گلومو گرفته بود...یاده بدبختیام افتادم...پس اونا دنبالم هستن...خدایا خودت کمکم کن...باید چکار کنم?...

دستامو گذاشتم رو صورتمو و زدم زیره گریه...

دلم پر از غصه بود...پر از غم..پر از نگرانی و هراس...نمی دونستم باید چکار کنم...

خدایا خودت یه راهی جلوم بذار...

با شنیدن صدای در دستمو از روی صورتم برداشتم و یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و تند تند

اشکامو پاک کردم...

در همون حال گفتم:بفرمایید....

در اتاق باز شد و پرهام در حالیکه کیفش دستش بود اومد تو اتاق..

اخم کرده بود ولی وقتی نگاهش به چشمای اشکیم افتاد با تعجب نکام کرد...

–چیزی شده؟

به طرفم اومد و روی صندلیه کناره تخت نشست...

سرمو انداختم پایین...هم از دستش عصبانی بودم و هم از بی پناهییم دلم حسابی پر بود...

همه اش جمع شده بود توی دلمو دوست داشتم یه جورى سره یكى خالى كنم كه از شانسه اين اقا... دلم
مى خواست سره پرهام خالى كنم.

سرمو بلند كردم و بهش توپيدم: فكر نمى كنم به شما ربطى داشته باشه...

خيلي خونسرد كيفشو گذاشت روى پاهاش و دستاشو گذاشت روى كيفش و بهم نگاه كردم...

گفت: نه... خب ربط كه نداره ولى از اونجايى كه من پزشكت هستم اين سوال جايزه كه ازت بپرسم...

ديگه رسمى حرف نمى زد ولى همچين صميمى هم نبود...

با همون لحن گفتم: شما دكتره منى؟ ميشه بگيد از كى تا حالا و كى گفته؟

در كيفشو باز كرد و گفت: از ديشب تا حالا و خودم ميگم.

بعد وسايل پانسمانو از توى كيفش در آورد و گذاشت رو ميز...

با اخم گفتم: ولى من حالم خوبه نه احتياج به دكتر دارم نه هر كسه ديگه... فقط ميخوام هر چه زودتر از
اينجا برم.

داشت بسته ي بانديو باز مى كرد كه دستش از حركت ايستاد و نگاه كرد: ميخواي برى؟... كجا؟...

توى چشماش نگاه كردمو گفتم: هر جا ولى غير از اينجا...

پوزخند زد و از جاش بلند شد و اومد كنارم نشست... يه كم رفتم بالاتر نشستيم و خودمو جمع كردم...

گفت: اهان... پس جاهاي ديگه حتى خونه ي اون اوباش بهتر از اينجاست اره؟... هر جا به از
اينجا... درسته؟

نگامو ازش گرفتم و سكوت كردم...

چسب و بانديو برداشت و اومد نزديكتر... باز خودمو كشيديم عقب...

گفت: چرا جواب نميدى؟... ميخواي برى؟...

با صدای ارومى گفتم: اره ميخوام برم...

اومد نزديكتر باز من رفتم عقب تر كه كمرم خورد به بالاي تخت...

ولی هنوز بهش نگاه نمی کردم..

گفت: باشه برو...

اینبار سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم..

اونم اومد درست نزدیکه من نشست و قیچی طبی رو برداشت و گفت: چیه؟ چرا تعجب کردی؟ مگه نمیخوای بری؟

باشه برو... فقط بذار اول پانسمانتو عوض کنم.. بعد هر جا خواستی می تونی بری...

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود...

اه.. این بغضه لعنتی دیگه چی بود که به گلوم چنگ میزد؟...

احساسه بی پناهی می کردم... خدایا چقدر من بدبختم...

ولی خب خودم خواستم برم... تقصیره اونا چیه؟...

دستشو برد سمته یقه ام که منم دستامو گذاشتم روی سینه ام...

نگام کرد و گفت: مگه نمی خواهی بری؟

اه لعنتی.. حالا هی اینو میگه... سرمو تکون دادم..

گفت: خیلی خب.. پس بذار باندو عوض کنم بعد برو.. مطمئن باش کسی هم جلوتو نمی گیره...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: شما که تازه پانسمانش کردید فکر کنم هنوز زود باشه بخواید عوض کنید...

نگام کرد و گفت: زخمت اگر زود به زود پانسمانش عوض بشه زودتر هم خوب میشه... حالا دراز بکش...

با پر خاش گفتم: نمیخواه... همین جوری راحت ترم...

با جدیت اخم کرد و گفت: من کاری به راحتی یا ناراحتیت ندارم.. من کاره خودمو می کنم پس دراز بکش...

با شک نگاهش کردم ولی اون خیلی جدی نگام می کرد... چاره ای نداشتیم... بنابراین به حرفش گوش کردم و اروم روی تخت دراز کشیدم..

-بسیار خب.. حالا دکمه هاتو باز کن...

گنگ نگاش کردم و گفتم: چی؟!...اخره چرا؟!

لبخنده نصفه نیمه ای زد و گفت: نمیدونم خودت چی فکر می کنی؟!...

تازه یادم افتاد چی گفتم...ای وای فرشته از دسته تو...این خودش شکار چیه سوژه هست تو هم تند تند سوتی بده دستش...

اخم کم رنگی روی پیشونیم نشوندم و رومو ازش برگردوندم...

-بازش می کنی یا بازش کنم؟!...

سریع نگاهش کردم: نخیر..خودم بلدم..لازم نکرده...

یک ا دکمه رو باز کردم...ولی یقه ام کامل باز نمی شد تا بتونه پانسمان رو عوض کنه..

گفت: یکی دیگه هم باز کن...

با شک و تردید نگاهش کردم..راستش اگر تا دوتای دیگه باز می کردم سینه ام کامل معلوم می شد..درسته دکتره ولی من روم نمی شد...

یک ا دکمه ی دیگه باز کردم...خدا رو شکر انقدر باز شد که اون بتونه کارشو انجام بده...اونم دیگه چیزی نگفت.

دستش دستش کرد و یقه مو باز کرد بعد با قیچی اروم اروم باند رو قیچی کرد...نگاهه خیره اش روی زخمام بود ولی من مرتب مسیره نگامو منحرف می کردم تا یه وقت روی صورتش ثابت نمونه...

ولی با حسه سوزشی که روی شونه ام احساس کردم جیغ خفیفی کشیدم و ناخداگاه با دستام موج دستشو گرفتم...

-ای..ای...چکار می کنی؟!...خیلی می سوزه...

ولی اون همچنان مشغوله کارش بود گفت: اروم باش...دارم با محلول شست شوش میدم اینجوری زخمت زودتر خوب میشه...

با ناله توی صورتش نگاه کردم و گفتم: تو رو خدا اروم تر....خیلی می سوزه...وای....

-الان تموم میشه صبر کن...

هنوز متوجه نشده بودم که با دستام دارم موج دستشو فشار میدم...وقتی داشت با باند روی زخممو می بست تازه متوجه دستام شدم...

فکر کردم متوجه نشده اخه تمامه مدت حواسش به کارش بود...بدونه اینکه ضایع بازی در بیارم دستامو برداشتم....

همین که دستمو برداشتم نگاهه عسلیشو دوخت توی چشمامو لبخند زد...

صورتمو برگردوندم اون هم چسبه روی بانده زد و دستشو کشید عقب...

دستگششو در آورد و گفت:خیلی خب تموم شد...

روی تخت نشستیم و دکمه ی لباسمو بستیم:ممنون...

هنوز همون لبخند روی لباس بود:قابلی نداشت...حالا می تونی بری...ولی قبلش یه چیزی می خواستم بگم...

منتظر نگاهش کردم...

لوازشو گذاشت توی کیفش و رفت روی صندلی نشست...دستاشو توی هم گره کرد و خیلی جدی نگام کرد...

-اول میخواستیم بابت رفتارم و حرفایی که زدم...ازتون بخوام به دل نگیرید چون با قصد و قرض اون حرفا رو نزدم...دوم اینکه...من حرفاتونو باور کردم و میخواستیم بهتون بگم که اگر...فعلا جایی رو ندارید...می تونید اینجا بمونید...ولی تا زمانی که تصمیمتونو بگیرید...

به هر حال خودتون تصمیم گیرنده هستید که بمونید یا برید...بیرون از اینجا اگر سرپناهی نداشته باشید برای دختره جوانی چون شما هیچ مناسب نیست و من پیشنهاد می کنم تا وقتی تصمیمتونو نگرفتید که بر می گردید پیش خانوادهتون یا قصده دیگه ای دارید اینجا بمونید...و برای راحتیتون هم می تونید توی همین اتاق بمونید...این اتاق...

با حسرت نگاهش را دور تا دور تا دوره اتاق چرخوند و گفت:برای من پر از خاطره است...

بعد انگار که به خودش اومده باشه باز رنگ نگاهش جدی شد و گفت:به هر حال خودتون می دونید...من شما رو مجبور به کاری نمی کنم...

داشتم به حرفاش فکر می کردم...پر بی راه هم نمی گفت...ولی من می خواستم برم پیشه شیدا...

ولی اون که مادر بزرگش مریضه و خودش هم درگیره اونه و نمی تونه پیشه من باشه...

پس چکار کنم؟..

نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته بود...

گفتم:میخوام روی این پیشنهاد فکر کنم...اشکالی که نداره؟

ابروشو انداخت بالا و گفت:نه...چه اشکالی؟...من تا شب از تون جواب میخوام...باشه؟

سرمو تگون دادم و گفتم:باشه...

از جاش بلند شد و کیفشو برداشت و به سمت در رفت...

قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفت:به هر چی احتیاج داشتی به نسرین خانم بگو...فعلا...

سرموبه نشانه ی تایید تگون دادم و اون هم از اتاق رفت بیرون...

شماره ای که سهیلا خانم بهم داده بود رو گرفتم..

بعد از چندتا بوق صدای شیدا رو از اونور خط شنیدم..

-الو بفرمایید...

-الو سلام شیدا منم فرشته...

شیدا با صدای بلندی گفت:فرشته تویی؟کجایی تو دختر؟میدونی چقدر نگران شده بودم؟...

-شرمنده ام خواهری...به خدا نتونستم..قضیه اش مفصله...

-بگو می شنوم..چی شده؟کجایی؟حالت خوبه؟

براش همه چیزو تعریف کردم وقتی حرفامو شنید گفت:حالا میخوای چکار کنی؟...ظاهرا مامانم همه چیزو

بهت گفته...اونا دنبالتن...باباتو که می شناسی؟

-میدونم..خودم هم خیلی نگرانم...

-میای اینجا؟...

-نه نمی تونم...

- چرا؟

- به دودلیل... اول اینکه مادربزرگت الان حالش خوب نیست و حضوره من مزاحمت ایجاد می کنه... دوم اینکه پدرم حتما خونه ی مادربزرگت رو هم پیدا می کنه و اونجا هم میاد....

- چه مزاحمتی عزیزم؟ میدونی که مادربزرگم چقدر دوستت داره؟ ولی خب... با دلیله دومت موافقم... حالا میخوای

چکار کنی؟

- نمیدونم... دو راه بیشتر ندارم.. یا اینکه برگردم که این هم غیره ممکنه چون نه میخوام بمیرم و نه زنه اون پیرمرد بشم... و راهه دوم هم اینه که... فعلا همین جا بمونم.

شیدا کمی سکوت کرد و گفت: فرشته تو چطوری می تونی به او نا اطمینان کنی؟ به هر حال او نا غریبه هستن و تو هم نمی شناسیشون.. درسته بهت کمک کردن ولی تو که شناختی روی او نا نداری... تو خوشگلی و اونجا هم دو تا مرده جوون زندگی می کنه فکر نکنم اینم کاره درستی باشه...

- میدونم شیدا.. به خدا دلیله دودلیم هم همینه... نمی تونم با وجوده اون دوتا اینجا بمونم... ولی چاره ی دیگه ای هم مگه دارم؟..

به شوخی گفتیم: درضمن او نا هم خوشگلن... پس باید بیشتر مواظبه خودشون باشن و از من بترسن؟

شیدا خندید و گفت: نه ولی اگه خوشگلن پس تو باید از شون بترسی چون اینجور پسرا خوشگل پسندن...

با نگرانی ادامه داد: فرشته حالا که میخوای اونجا بمونی پس خیلی مواظبه خودت باش... با من هم در تماس باش.. باور کن نگرانتم..

- میدونم عزیزم.. در اینکه تو خیلی مهربونی و همیشه هوامو داشتی شکی نیست... باشه... ممنونم که به فکر می...

- من همیشه به فکرت هستم.. تو منو فراموش نکنی؟...

- نه خواهی... شیدا که فراموش شدنی نیست...

- ممنونم... پس باز هم سفارش نکنم... خیلی خیلی مواظبه خودت باش و سعی کن با اون دوتا هم تنها نباشی... بیشتر برو پیشه همون خانم که گفتی اسمش نسرين خانمه...

خندیدم و گفتم: باشه مامان بزرگ...

اون هم خندید و گفت: ااره به خدا یه لحظه همچین حسی بهم دست داد.. حسه مامان بزرگا رو..

– خیلی گلی... کاری نداری؟...

– نه عزیزم... پس با من در تماس باش.. خدا نگهدار..

– باشه شیدا جون... خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم...

از اینجا به بعدو باید چکار کنم؟

شیدا راست می گفت با وجوده پرهام و هومن من خیلی سخت می توئم اینجا بمونم...

به هر حال کاره درستی نبود... باید یه فکری هم برای این موضوع می کردم...

فصل پنجم

سر میز شام بودیم.. پرهام و هومن هم اونطرفه میز با فاصله از من نشسته بودن و شامشونو می خوردن..

نسرین خانم کنارم نشسته بود و مرتب تو بشقابم غذا می ریخت و می گفت: بخور مادر یه کم جون بگیری... همه اش دوباره استخونی... اینجوری که نیمشه.. بخور مادر...

هم خجالت می کشیدم و هم از اینکه پرهام بخواد ازم چیزی بپرسه و جواب بخواد استرس داشتم...

خدایش نمی دونستم باید چکار کنم تو دلم خدارو صدا می کردم ازش کمک می خواستم...

من زودتر از همه کشیدم کنار وبعد از من نسرین خانم و بعد پرهام و هومن...

خواستم به نسرین خانم توی جمع کردن ظرفا کمک کنم ولی مگه میداشت؟ آخرش هم حریفش نشدم و نشستم سره جام...

پرهام دستاشو گذاشت رو میز و اول یه نگاه به هومن کرد و بعد رو به من گفت: فرشته خانم... فکراتونو کردید؟

داشتم با انگشتم بازی می کردم که با زدن این حرف از جانبه پرهام سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

کمی مکث کردم و در آخر گفتم: بله...

هومن گفت: نتیجه؟...

بهش نگاه کردم.. صورتش کاملا جدی بود ولی نگاهش...

گفتم: خب من... می دونید؟.. من.. چطور بگم؟...

پرهام گفت: تردید دارید؟

دستامو گذاشتم روی میزو بهشون خیره شدم و سرمو تگون دادم...

هومن گفت: چرا؟!.. تردیدتون از چیه؟...

نگاهه کوتاهی بهش انداختم و به پرهام نگاه کردم... اون هم خیلی جدی دستاشو روی میز توی هم گره کرده بود و منتظر نگام می کرد...

دوباره به هومن نگاه کردم و گفتم: من... من یه دخترم و اخه... چطوری بگم؟... اینجا...

یه دفعه پرهام کلاممو برید و گفت: بله درسته.. من درکتون می کنم... میدونم چی میخوای بگی... تو اینجا معذبی و اون هم به خاطر حضوره من و هومنه درسته؟

هاج و واج نگاهش کردم.. چه زود می گیره هاهاهاهاهاهاه... افرین... خدا هر چی میخوای بهت بده کارمو راحت

کردی.. نمی دونستم باید چطوری اینو بهشون بگم تا ناراحت نشن...

هومن با تعجب گفت: فرشته خانم.. پرهام درست میگه؟ یعنی شما به خاطر ما اینجا معذب هستید؟

با شرمندگی نگاهش کردم... اون برعکسه پرهام به نظرم اخلاکش بهتر بود و هیچ حس بدی هم نسبت بهش

نداشتم.. نمی دونم چرا...

گفتم: بله درسته.. ولی نه به اون منظور که چون شما و اقا پرهام توی این خونه هستید من مجبورم کنار پیام.. من از اینجا میرم.. اینجوری مزاحمتون هم نمیشم..

همه سکوت کردن.. حتی نسرين خانم هم ظرفا روتوی سينک ول کرد و اومد کنارم نشست...

دستشو گذاشت روی دستمو گفت: دخترم این چه حرفیه؟.. باور کن این دوتا مثله پسرای خودم هستند فقط هومن گاهی شیطنت می کنه ولی هیچی توی دلش نیست... دلش پاکه... حرفاشو به دل نگیر..

توی دلم پوزخند زدمو گفتم: من از هومن و حرفاش گله ای ندارم برعکس از این اخلاکش خیلی هم خوشم میاد ولی از دسته پرهام حرصی هستم با این اخلاقه خشک و سردش... کلا از حضوره پسرا معذب

بودم.. چکار کنم؟ دسته خودم نبود دیگه.. به هر حال این کار درست نبود که من با اونا توی این خونه بمونم... وای نه هیچ جوری تو کتم نمی رفت...

فقط تونستم در جوابه نسرين خانم لبخند بزنم و سرمو بندازم پایین.. چی بهش می گفتم؟ خودم هم نمی دونم...

هومن خندید و گفت: دست شما درد نکنه نسرين خانم... حالا فرشته خانم فکر میکنن من از اونا شم..

نسرين خانم هاج و واج نگاهش کرد گفت: از کدوماش مادر؟ من که چیزی نگفتم؟

هومن گفت: بی خیال نسرين خانم... ولی با نیمه ی دومه حرفت موافقم...

رو به من ادامه داد: به جونه پرهام نه به مرگش من انقدر مهربون و دل پاکم که نگو... میگی نه از نسرين خانم بپرس.. اون که دروغ نمیگه...

لبخند زدمو ومستقیم نگاهش کردم.. به کم توی چشمم زل زد و نمیدونم چی شد که لبخند از روی لباش کم کم محو شد و بعد اروم از جاش بلند شد و با صدای گرفته ای گفت: با اجازه ی همگی.. من برم اتاقم یه کم کار دارم...

دیگه نگام نکرد و سریع رفت توی اتاقش...

نسرين خانم به پرهام نگاه کرد و گفت: وای مادر.. من که حرفی نزدم انگار بچه ام ناراحت شد ...

پرهام لبخنده ماتی زد و گفت: نه نسرين خانم.. اون از حرف شما ناراحت نشد.. می شناسیدش که... از هیچ کدوم از کاراش همیشه سر دراورد... فعلا کاریش نداشته باشید.. بعد خودم باهاش حرف می زنم.

-باشه مادر.. به هر حال شما جوونا حرفه همو بهتر می فهمید.

من هم از این کاره هومن تعجب کرده بودم چرا وقتی به چشمم نگاه کرد حالتش عوض شد؟... یعنی از چیزه دیگه ای ناراحت شد یا من ناراحتش کردم؟ ولی من که چیزی نگفتم؟... ای بابا...

پرهام صدام کرد که با یه تکون به خودم اوادم...

-بله..

پرهام مشکوک نگام کرد و گفت: حالتون خوبه؟...

سرمو تکون دادمو نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: بله.. من خوبم.. ببخشید متوجه نشدم چیزی گفتید؟

پرهام گفت: شما از اینجا میرید...

بهت زده نگاهش کردم.. یعنی داشت بیرونم می کرد؟..

پرهام ادامه داد: من شما رو می برم به یه جای امن... جایی که می تونید تا هر وقت خواستید اونجا بمونید.

این چی داره میگه؟... وای خدا میخواد منو کجا ببره؟ اصلا من چطوری بهش اعتماد کنم؟

من من کنان در حالی که از این حرفش متعجب بودم گفتم: شما.. یعنی... اَخه چی دارید میگید؟ منو کجا می برید؟

پرهام کی به جلو خم شد و چشمای عسلیشو کمی ریز کرد و گفت: مگه نمی خوای فعلا یه سرپناه داشته باشی تا دسته نامادریت بهت نرسه؟

—خب.. چرا... همینو میخوام.. ولی چطوری؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: اونو بعد می فهمی.. من شما رو می برم جایی که هیچ پسره جوونی اونجا نیست و شما می تونی مدتی رو اونجا بگذرونی تا بعد تصمیمتو بگیری. فردا صبح حرکت می کنیم.

بعد از زدن این حرف از جاش بلند شد و نگاهی جدی ولی خاص و خیلی جذاب بهم انداخت و گفت: مسیرمون طولانی نیست.. درضمن می تونید به من اعتماد کنید.. مطمئن باشید قصدم اون چیزی نست که شما دارید بهش فکر می کنید... شب خوش.. فعلا...

رو به نسرين خانم گفت: از بابت شام ممنونم نسرين خانم.. شبتون بخير...

نسرين خانم از جاش بلند شد و در حالی که ظرفای باقی مونده رو از روی ميز جمع می کرد گفت: نوش جانت پسرم... شبت بخير..

پرهام نگاهه کوتاهی بهم انداخت و بعد پشتشو کرد به منو رفت سمتة اتاقه هومن...

ولی من هنوز داشتم به اون نگاهه مغرور که پر از معنا بود فکر می کردم لحنش یه جوهره خاصی بود...

وای خدا.. یعنی از کجا فهمید من دارم به چی فکر می کنم؟

یه دستمو کشیدم به صورتم... یعنی انقدر ضایع بازی در اوردم؟ نکنه قیافه ام زیادی تابلو شده؟..

یاده حرفاش افتادم.. یعنی میخواد منو کجا ببره؟... خدا به خیر کنه...

فقط نمیدونم چرا به همین راحتی دارم بهشون اعتماد می کنم؟ یعنی دلیله این کارم از چیه؟..

پرهام تقه ای به در اتاق هومن زد... در باز کرد و وارد اتاقش شد..

هومن کلافه دستهایش را لابه لای موهایش فرو برده بود و سرش را در دست گرفته بود و روی تختش نشسته بود...

با ورود پرهام سرش را بلند کرد...

پرهام نگاهش کرد ولی هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد..

کنار هومن نشست و نفس عمیقی کشید.

به روبه رو خیره شد و گفت: باز یادش افتادی؟ تا کی میخوای بهش فکر کنی؟

هومن پوزخندی زد و کلافه از روی تخت بلند شد...

دستانش را به هم زد و گفت: د اچه چطوری؟ تو بگو پرهام... الان چندسال می گذره ولی هر وقت یادش میافتم قلبم اتیش می گیره.. اون مرد ولی بهمون خیانت کرد.. اون خائن بود... خدایا اچه من چی بگم؟...

پرهام با اخم گفت: باز تو یه جفت چشمه سبز دیدی یادش افتادی؟... د اچه نمیگی این وسط فقط خودتو نابود می کنی؟ چرا عاقلانه تصمیم نمی گیری؟...

هومن با خشم محکم روی میز زد و گفت: نمی تونم.. همیشه... اون لعنتی با اینکه مرده ولی بازم دست از سرم بر نمیداره.. هر شب کابوس می بینم ولی درد و غمامو میذارم توی دلم و به کسی نمیگم... هر شب با ترس از خواب می پریم و نمیدونی وقتی می فهمم همه اش خواب بوده چقدر خوشحال میشم و به خاطرش هزاران بار خدارو شکر می کنم که همه اش خوابه...

اون شیطان بود پرهام تو که باهام بودی تو که میدیدش تو که دیده بودی با من چکار کرد؟... وقتی یادم می افته به خاطرش معتاد شدم وقتی یادم می افته به خاطرش همه تحقیرم کردن... اقا جون چقدر از دستم حرص می خورد مامان عطیه هر شب و روز نفرینش می کرد و از دستش حرص می خورد و میدید جگر گوشه اش داره جلوش پر پر میشه و نمی تونست کاری بکنه...

هومن بغض کرده بود پرهام سرش را پایین انداخته بود و چیزی برای گفتن نداشت...

هومن اشک هایش را قبل از اینکه روی صورتش جاری شوند با دستش پاک کرد و با بغض غلیظی گفت: من

همه ی اینا رو میدیدم... متوجه ی همه چیز بودم.. ولی خودمو زده بودم به بی خیالی... اون زن با زندیگه من و اقا جون و مامان عطیه تو و همه ی اعضای خانواده ام بازی کرد... باعث شد اقا جون سخته کنه... اون یه زنه دیو سیرت بود... به خاطرش.. به خاطرش عزیزترین کسمو خدا ازم گرفت...

اشکهایش بی اراده روی صورتش جاری شدند...هیچ تلاشی برای پاک کردنشان نکرد و ادامه داد:وقتی به این دختر نگاه می کنم معصومیتو توی صورتش می بینم...ولی چشمش برام اشناست..رنگه سبزه چشمش از جنسه اونایی که دیدم نبوده و نیست..اون خاصه..احساسم میگه فرشته...چطور بگم?...اونی که ما فکر می کنیم نیست...اون...نمی دونم چی بگم..نمی دونم پرهام...کلافه ام..

سرش را بلند کرد و گفت:خدا یا..دردمو میذارم توی دلمو دم نمیزنم..ولی خودت شاهد بودی که با بدبختی تونستم از چنگاله اعتیاد خودمو نجات بدم...مگه چند سالم بود?...وقتی به زندگی برگشتم درسمو ادامه دادم...شدم یه هومنه دیگه..اون هومنو کشتموشدم این...ولی حالا..بازهم..با اینکه مرده ولی باز کابوساش دست از سرم بر نمیداره..اون مادر نبود..اون مادرم من نبود..اون زن دیو سیرت بود...سیمین مادرم من نبود پرهام اون زن مادرم نبود..اون زن نابودم کرد..اون مادرم نبود..نبود...

به هق هق افتاده بود..پرهام بغلش کرد و در حالی که صدایش از زوره بغض می لرزید اروم زد پشته هومنو گفت:اروم باش پسر...خیره سرت مردی..من همه ی اینا رو میدونم..باید بتونی باهاشون کنار بیای...اون رفته اون دیگه توی زندگیت نیست..اره اون مادرت نبود...پس اروم باش..

هومن سرش را بلند کرد و در چشمانه پرهام خیره شد و گفت:من و تو از یه خونیم..برادرای خونی هستیم...همو می فهمیم ولی اون زن....

پرهام گفت:ولش کن هومن...من اون هومنی رو میخوام که همیشه شاد بود و سربه سره اینو اون میداشت...اون هومن نه این...

هومن پوزخندی زد و از جایش بلند شد...

اشکهایش را پاک کرد و گفت:میدونم...ولی من دردای خودمو دارم پرهام...چکار کنم؟دسته خودم نیست..از وقتی این دختر و دیدم حالم دگرگون شده...نمیدونم چرا ولی یه احساسی دارم...نه..نه...

سریع به پرهام که مشکوک نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت:نه اونی که تو فکر میکنی نیست پرهام...احساسم از روی علاقه نیست..ولی نمیدونم چیه...یه حسی میگه اون دختر...توی زندگیم نقش داره..یه نقشه مهم...مسخره است نه؟...لابد خل شدم..نمیدونم...

پرهام در سکوت نگاهش کرد و چیزی نگفت...ذهنش درگیر حرفهای هومن بود...

امروز قرار بود هومن و پرهام منو ببرن اونجایی که دیشب پرهام در موردش بهم گفته بود...نمیدونم چرا بی دلیل می ترسیدم...

توی ماشین نشسته بودیم...پرهام جلو بود و هومن هم رانندگی می کرد...نمیدونم چرا اخم کرده بود...پرهام هم ساکت بیرونو نگاه می کرد..منم از زوره بیکاری به سقف ماشین نگاه می کردم و گاهی هم از پنجره اطرافمو نگاه می کردم...

هومن اینه رو روی صورتش میزون کرد و گفت:چرا رنگت پریده؟...

پرهام با شنیدن این حرف برگشت سمتم و نگاهه خیر شو دوخت توی صورتتم...نمیدونم چرا داغ شدم...اخه هم هومن نکام می کرد هم پرهام...

گفتم:فکر نکنم..من که چیزیم نیست...

هومن لبخنده کجی زد و گفت:می ترسی؟...

سعی کردم صدام نلرزه:نه..از چی باید بترسم؟

هومن نیم نگاهی به پرهام انداخت و لبخند زد و باز مشغوله رانندگیش شد. در همون حال گفت:از

اینکه...اینجا..توی این ماشین...تنها..با دوتا پسره غریبه...که دارن می برنت ناکجا اباد...اوه اوه...راستشو بخوای منم بودم می ترسیدم.

با اخم نگاهش کردم..راستش از درون داشتم از ترس پس میافتادم با شنیدن حرفاش حالم بدتر هم شده بود ولی همه ی سعیمو کردم که به روم نیارم...

جوابشو ندادم ولی با اخم از توی اینه به چشمای قهوه ایه روشنش نگاه کردم اون هم تا اخمامو دید خندید و گفت:حالا اخم نکن فرشته خانم...تترس من و پرهام از کبریت هم بی خطرتریم...داریم می بریمت به جای خوب...وقتی ببینیش...یه دست مریزاد هم به ما دوتا میگی...

گیج و منگ نگاهش کردم:کی رو ببینم؟...

ابروشو انداخت بالا و گفت:دیگه دیگه...

پرهام با لبخند دوباره برگشت سمتم و گفت:نگران نباش...الان دیگه می رسیم..مطمئنم از اونجا خوشت میاد.

بهبش توپیدم:من نگران نیستم...چرا اینطور فکر می کنید؟

پرهام لبخندش تبدیل به پوز خند شد و گفت:اینطور فکر نمی کنم از حرکاتت به راحتی میشه فهمید ..

نگاهی به هومن انداخت که هومن هم چشمکی بهش زد و هر دو با هم گفتن:رنگه رخساره خبر میدهد از سره درون...

هومن خندید و گفت:بله خانم...رنگت پریده اینو که نمی تونی انکار کنی...ناسلامتی درجواره دکتره این مملکت هستیم..اونم کارشو خیلی خوب بلده...یه نگاه بندازه تا تهشو می خونه...

از دسته هر دوتاشون حرصم گرفته بود شدیددددددد...

اگه به من بود و می تونستم یه دستمو فرو می کردم تو موهای هومن و یه دسته دیگموهم فرو می کردم تو موهای پرهامو کله هاشونو محکم می کوبوندم به هم...

منو تنها گیر آورده بودن و گذاشته بودنم سرکار...

نمی دونم چرا ولی دوست داشتم حالشونو بگیرم..

نسرین خانم یه دست مانتو و شلوار بهم داده بود که واقعا خوش دوخت بودن و رنگ جالبی هم داشتن...

وقتی تم کردم درست اندازه ام بود...می گفت که اینا هم مال خانم کوچیکه ولی هیچ وقت تنش نکرده بود...

دیگه واقعا کنجکاو شده بودم بدونم این خانم کوچیکی که میگن کیه؟...

هومن ماشین رو درست جلوی یه خونه باغ نگه داشت...پرهام و هومن از ماشین پیاده شدن که منم پشت سرشون پیاده شدم و درو بستم..

هومن دستاشو زده بود به کمرشو به اون خونه نگاه می کرد...پرهام هم به ماشین تکیه داده بود و اون هم محو تماشای اونجا بود...انگار نه انگار که منم اونجا حضور دارم..

چند دقیقه گذشته بود که هومن برگشت سمتمو بعد رو به پرهام گفت:پرهام تو بگو...

پرهام تکیه اشو از ماشین برداشت و گفت:خب تو هم می تونی بگی...به هر حال تو بیشتر اینجا میای..تو بگو...

هومن به صورتش دست کشید و باز به خونه باغ نگاه کرد و گفت:باشه...من میگم...

برگشت و رو به من ایستاد و گفت:اینجا خونه ی مادر بزرگه ماست..ما بهش میگیم خانم بزرگ...اون یه پیرزن تنهاست که پرستارش خانم مستوفی ازش مراقبت میکنه و تا دلت هم بخواد خدم و حشم داره...درضمن...یه چیزی که خیلی مهمه اینه که...

با لبخند برگشت و به پرهام نگاه کرد...منم بهش نگاه کردم...پرهام خنده ی کوتاهی کرد و روشو برگردوند...

هومن با همون لبخند رو به من گفت:این خانم بزرگه عزیزه ما از یه چیزی توی دنیا خیلی خیلی بدش میاد و اون موجوده دو پا هم هیچ حقی نداره وارده این خونه بشه...به هیچ وجه...و اون بنده های خدا هم کسانی نیستند

جز...اقایونه فلک زده...

خندید و ادامه داد: خانم بزرگ کلا به مرد جماعت حساسیت داره... همین که یه مردو نوی دوقدمی
خونش ببینه تیربارونش می کنه...

با دهانی باز از تعجب و بهت زده داشتم نگاهش می کردم... اصلا حرفایی که می زدو نمی تونستم باور
کنم... مگه طرف دیوونه ست؟

لبامو جمع کردم و گفتم: وای!!!!!! اچه چرا؟؟؟؟ بیخشیدا البته.. جسارت نباشه.. مادر بزرگتون مشکل دارن؟...

اروم به سرم اشاره کردم که هومن زد زیره خنده و پرهام هم خنده ی کوتاهی کرد...

هومن گفت: نه... مشکلتش اونقدر ا هم حاد نیست... فقط از یه مرده خوشگله خوش تیپ رودست خورده
اینجوری شده... تو که دختری پس نگران نباش.. با تو کاری نداره...

ناخداگاه از دهنم پرید و گفتم: با شماها چی؟...

پرهام نگاهم کرد ...

هنوز لبخند می زد گفت: توی نوه هاش فقط با من و هومن کاری نداره و فقط ما دوتا اجازه ی ورود به
اینجا رو داریم...

با تعجب گفتم: چطور؟...

هومن گفت: خانم بزرگ دقیقا ۲۵ تا نوه داره که من و پرهام هم جزوشون هستیم... ولی پدر و مادرم ما دوتا
فوت کردن و پسرش هم حاج اقا پدره ما بوده بعد از مرگش یه دفعه نمی دونم چی شد که خانم بزرگ
گفت: پرهام و هومن تنها مردایی هستن که حق ورود به این خونه رو دارن.. بقیه ی پسرا چنین حقی
ندارن...

هیچ کس هم نفهمید چرا اینجوری شد... من هم هر کاری کردم یه جوری از زبونش بکشم یا از خدمه ها
بپرسم و خلاصه ته و توشو در بیارم نشد که نشد... هنوزم خدایش تو کفش موندم که چرا خانم بزرگ این
کارو کرد؟...

از حرفایی که می شنیدم همونطور حاج و واج مونده بودم... همه جور شو شنیده بودیم و دیده بودیم الا این

یکی... حتما دلیلی واسه این کارش داشته دیگه...

هومن رفت سمت در و زنگ رو زد..

صدای یه زن اومد که گفت: کیه؟

هومن جواب داد: منم خانم مستوفی... هومن... البته پرهام و مهمونمون هم هستند.

اون زن که فهمیدم همون خانم مستوفی پرستاره خانم بزرگه با لحنه سرد و خشکی گفت: بله.. بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد ولی همین که قدمه اولو برداشتم تا بریم تو پرهام گفت: وایسا...

سرجام خشکم زد... با تعجب برگشتمو و نگاهش کردم..

اومد کنارم ایستاد و گفت: یادم رفت که بگم... خانم بزرگ یه سگ هم داره ...

هومن ادامه داد: اوه اوه اصله کاری یادم رفت بهت معرفی کنم.. گرگی سگه خانم بزرگه و دویدنشو تیز بودنش در حده همون گرگه ولی قد و هیكلش....

لبخنده شیطونی زد و به پرهام نگاه کرد...

پرهام شونهشو انداخت بالا و گفت: به هر حال اون یه زنه تنهاست و برای محکم کاری بهش نیاز داره...

گفتم: محکم کاریه چی؟...

هومن گفت: ورود آقایان ممنوع دیگه...

خندیدمو نگاهش کردم ولی هومن بلافاصله نگاهشو ازم گرفت و گفت: بهتره بریم تو..

اول خودش رفت و بعد هم من و پشته من هم پرهام بود..

تا نکام افتاد به حیاطه باغ چشمام گرد شد...

روی دیوارا دورتا دورش حصار کشیده شده بود و لبه ی دیوارا هم حصارهایی به صورته سرنیزه کار شده

بود...

بالای دیوارو نگاه کردم.. بله... دوربینه مدار بسته هم داشتن... تجهیزاتی که این خونه داشت بانکه مرکزی

نداشت... به نظرم دیگه زیادی محکم کاری کرده بود...

هومن داشت جلو جلوبومی رفت منم قدمامو با پرهام هماهنگ کردم و کنارش قدم برداشتم.. اروم بهش

گفتم: اینجا چرا

اینجوریه؟...

جدی نگاهم کرد و گفت: چه جوریه؟...

به اطرافم اشاره کردم و گفتم: این همه حصار و قفل و دوربین اخه واسه چیه؟...

پرهام سرشو تگون داد و گفت: اهان... پس واسه همین تعجب کردی؟... اینا همه اش کاره خانم بزرگه... اون خیلی محتاط عمل می کنه و در همه حال جانبه احتیاط رو داره... به قوله خودش کار از محکم کاری عیب

نمی کنه... میگه من تنهام و اینکارا هم لازمه...

سرجاش وایساد که منم ایستادم... نگاهم کرد و گفت: وقتی خودت ببینیش بیشتر باهاش آشنا میشی...

به اطرافم نگاه کردم و گفتم: من باید اینجا زندگی کنم درسته؟

سرشو تگون داد و گفت: درسته...

ادامه داد: مگه خودت نمی خواستی بیارمت یه جایی که هیچ اثری از مرد اونجا نباشه؟ خب اینجا به نظرم بهترین جاست... اینطور نیست؟

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم می گفت داره مسخره ام می کنه... به همین خاطر اخم کردم که گفت: چرا اخم می کنی؟... اینجا با این همه تجهیزاته ایمنی از دسته هر چی مرده در امانی... دیگه نمی خواد نگران باشی... ولی خب... من و هومن زیاد به اینجا سر می زنی...

حالتن نگاهش یه جوره خاصی بود... بهش نمی خورد شیطون باشه ولی چشمش دقیقاً اینو نمی گفت...

با صدای هومن اونورو نگاه کردیم..

هومن داشت داد میزد: پس چرا اونجا وایسادید؟ بیاید دیگه؟

پرهام بدونه اینکه نگاهم بکنه افتاد جلو منم پشت سرش بودم...

چند قدم ازم دور شده بود...

داشتم به قد و هیكلش نگاه می کردم... من تا شونه هاش بودم...

همینطور که داشتم از پشت ارزیابیش می کردم یه دفعه صدای پارس یه سگوا از پشت سرم شنیدم...

سریع برگشتم و پشتمو نگاه کردم..

با دیدنش از ترس یه جیغ بنفش کشیدم و عقب عقب رفتم از ته باغ درست می اومد به طرفه من...

پرهام و هومن داد زدن: ندو.. ندو... فرشته ندو...

ولی اون موقع این چیزا حالیم نبود از ترس داشتیم میمردم... دقیقا احساس کردم یه لحظه روح کاملا از بدنم جدا شد و باز برگشت به جسمم..

یه سگ سیاهه خیلی وحشتناک و بزرگ که به سرعت به باد داشت می اومد سمتم...

دوتا پا که داشتیم شکر خدا یه چندتایی هم قرض کردم و فرار کردم سمته بالای باغ... اون سگه هم انگار سرعتش بیشتر شده بود...

همین طور می دویدم و جیغ می کشیدم خیلی ترسیده بودم.. از بچگی از سگ می ترسیدم... مخصوصا این سگه که سگ هم نبود هیولا بود... قلبم داشت از جاش کنده میشد و اون سگه هم پارس می کرد و دنبالم می دوید...

تا اینکه خودمو تو یه جای گرم و نرم حس کردم... تقلا می کردم پیام بیرون و فرار کنم ولی اونى که منو محکم تو بغلش گرفته بود هیچ جوری ولم نمی کرد...

صداشو شنیدم: هیسس اروم باش... نترس... ای بابا...

تند تند نفس نفس می زدم... صدای هومن بود... درسته خودش بود...

برگشتم تا ببینم سگه کجاست که دیدم کناره پرهامه و داره میاد سمته ما... یه جیغه خفیف کشیدم و رفتم پشته هومن قایم شدم...

اخه سگ نبود که یه چیزی تو مایه های هیولا بود... خیلی گنده بود پاهای دراز و لاغر ولی جثه ی بزرگ و

قوی... مثله چی هم میدوید... خدایش هم سرعتش گرگ رو داشت هم هیبته هیولا... اسمش بهش

می اومد!!!!!!... گرگی...

بی اختیار بلوز هومن رو توی مشتتم گرفتم و هر طرفی که هومن می رفت منم می رفتم..

سگه که نزدیکه ما رسید منم سرمو دزدیدم.. اخه خیلی بد نگام می کرد...

هومن از اولش داشت می خندید و انقدر خندیده بود که اشکش در اومده بود...

با انگشتش اشکشو پاک کرد و گفت: دختر چرا در میری؟ د اخه چرا دویدی؟ تو نمیدونی اگر یه سگ بیافته دنبالت تو هم بدوی اون بیشتر تحریک میشه؟...

با ترس و لرز گفتم: خ..خب من توی اون..موقعیت.. باید چکار می کردم؟ سیخ وایمیسادم بیاد.. منو بخوره؟ نکنه هاری داره؟..اره از قیافه اش هم معلومه...وای خدا..تو..توروخدا بهش بگو به من نگاه نکنه...

پرهام هم همراه هومن می خندید...

هومن بلوزشو از توی دستام در آورد و گفت: خب ترسیدی این زبون بسته هم نگاهت می کنه دیگه..اروم باش تا دوباره نیافتاده دنبالت...اینبار اگه تحریک بشه دیگه همیشه جلو شو گرفتار..

پرهام گفت: چندتا نفسه عمیق بکش تا حالت بیاد سر جاش...رنگت هم حسابی پریده...

راست می گفت حالم اصلا خوب نبود..با دیدن این سگه هم بدتر شده بودم..ای خدا...این دیگه چه سرنوشتیه من دارم؟...چرا من با داشتنه خونه و پدر و سرپناه باید سر از اینجور جاها دربیارم؟...بابا هیچ وقت نمی بخشمت..تو باعث و بانیه همه ی این مصیبتایی که داره به سرم میاد...

پرهام رو به اون سگه گفت: گرگی برو نه باغ...برو...افرین پسر..

سگ با اون صدای نکرش چندتا پارس بلند کرد و به طرفه ته باغ دوید..ای که بری دیگه برنگردی...این دیگه چه جور سگی بود؟ یعنی من با وجوده این سگ می تونستم به راحتی اینجا بمونم؟..این که از هفتاد تا مرده هیز و اوباش خطرناکتره...همین اول کاری داشت منو میخورد...

هومن برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: بهتری؟...

لحنش مهربون بود...

فقط سرمو تکون دادم که گفت: خوبه..بریم دیگه خیلی وقته خانم بزرگ منتظره..تا بیشتر از این معطلش نگردیم بریم تو...

حالا که از سر سگه راحت شده بودم نمیدونم چرا یه جور حس پشیمونی و شرم داشتم..

اصلا چی شد؟

هومن منو گرفت تو بغلش؟ بعد من لباسشو گرفتم و پشتش قایم شدم؟...

ای وای دیگه چی؟..اخ اخ ابروم رفت..حالا اونو پرهام در مورد چی فکر میکنی؟...

بی اختیار و بی مقدمه بهش گفتم: ببخشید...

داشتیم می رفتیم سمت درخونه که با تعجب نگام کرد و گفت: چی؟ چرا معذرت میخوای؟...

با شرم سر مو انداختم پایین.. روم نمیشد بهش بگم ولی با تنه پته گفتم: من.. من از تون معذرت میخوام.. بابت کولی بازی که راه انداختم.. ولی باور کنید من از بیجگی از دو چیز تا سرحد مرگ می ترسم.. یکیش سگ و اون یکی هم مار... بدبختانه با هر دو تاش هم روبه رو شدم اینه که خیلی می ترسم.. کوچیک و بزرگ هم نداره کلا وحشت دارم.. باز هم ببخشید...

پرهام سمته راستم بود و هومن هم سمته چپم.. منم وسط راه می رفتم.. رسیدیم جلوی در...

هومن ساکت بود نگاهش کردم که اونم همزمان نکام کرد...

لبخنده کم رنگی زد و با لحن خاصی گفت: من اگر جلوتو نگرفته بودم اون سگ معلوم نبود چه بلایی سرت بیاره... تو داشتی تحریکش می کردی.. منم باید معذرت بخوام.. تو دختره خوبی هستی... به خاطره یه کاره غیره ارادی داری اینجوری ازم عذر میخوای اونوقت...

منتظر بودم حرفشو ادامه بده ولی دیگه چیزی نگفت و سریع حالته صورتش عوض شد و یه لبخنده بزرگ زد و در خونه رو باز کرد.

از همونجا داد زد: صاحبخونه... مهمون نمیخوای؟... کجایی خانم بزرگ؟ بیا که نوه ی عزیزت اومده... همون که عاشقشیا!!!!...

نمیدونم چرا ولی حس کردم توی لحنش یه غمی نهفته... ولی خوب.. دلیلشو نمی دونستم شاید هم من اینطور فکر می کردم و در حقیقت اینجوری هم نبوده...

هر سه رفتیم توی خونه... پرهام درو بست.

با کنجکاوی از همون جلوی در داشتم به اطرافه خونه نگاه می کردم.. یه خونه ی خیلی بزرگ ولی ساده با لوازمی ساده تر... تعجب کرده بودم... این خونه به این بزرگی چرا اثاثیه اش انقدر ساده چیده شده بود؟

یه خانمه مسن همراهه یه خانمه تقریبا ۳۵ ۳۶ ساله که زیر بغل اون خانم مسنه رو گرفته بود اومدن سمته ما...

پرهام و هومن رفتن سمتش..

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: سلام به روی ماهت پسر م.. خوش اومدید...

پرهام هم سلام کرد و صورته خانم بزرگ رو بوسید خانم بزرگ هم پیشونیه هر دو تاشونو بوسید و لبخند زد...

نگاهش به من افتاد و لبخند از روی لباش محو شد...

رو به پرهام گفت: این دختر دیگه کیه؟...

هومن سریع به جای پرهام جواب داد: بهتون میگم خانم بزرگ... بفرمایید...

هومن زیر بغل خانم بزرگ رو گرفت و به پرهام اشاره کرد... پرهام هم اومد سمت من و گفت: بریم توی سالن... اونا هم الان میان...

هومن همونطور که خانم بزرگ رو به طرفه یکی از اتاقا می برد گفت: خانم بزرگ چرا روی ویلچرتون

نشستید؟... آخه شما که میدونی راه رفتن براتون خوب نیست؟..

خانم بزرگ هم گفت: ای مادر... اکه همین دو قدم راه رو هم بر ندارم که پاهام خشک میشه...

بعد هم رفتن تو یکی از اتاقا و هومن در رو بست...

توی سالن روی مبل با فاصله از پرهام نشستم و به تابلوهایی که به دیوارا زده شده بود نگاه می کردم...

واقعا زیبا بودن و از ظاهرشون معلوم بود خیلی قدیمی هستن...

پرهام گفت: اینا رو پدر بزرگم کشیده... نظرت چیه؟...

بهش نگاه کردم...

— واقعا؟.. خیلی خوشگلن.. پس پدر بزرگتون نقاش بودن؟...

سرشو تکون داد و پا روی پا انداخت و گفت: آره... حرفه اش همین بود... ولی خب تو سن جوونی فوت کرد...

با تاسف گفتم: متأسفم.. خدایا مرزدشون..

— ممنونم...

یکی از خدمه ها که لباسه خدمتکارا هم تنش بود با ظرفه میوه اومد توی سالن و بعد از پذیرایی از سالن بیرون رفت...

استرس داشتیم و نگران بودم... یعنی هومن الان داره به خانم بزرگ چی میگه؟.. خدایا اخر وعاقبت من چی میشه؟...

فصل ششم

خانم بزرگ روی صندلی همیشگی نشست و به هومن نگاه کرد...

—خب.. بگو ببینم این دختره کیه؟! اینجا چکار می کنه?!

هومن صندلی اش را روبه روی خانم بزرگ گذاشت و روی ان نشست ...

انگشتانش را در هم گره کرد و گفت: باشه خانم بزرگ من همه چیزو براتون تعریف می کنم.. ولی تا آخرش به حرفام گوش کنید باشه?!

خانم بزرگ دستش را توی هوا تکان داد و گفت: داخه پسر چرا انقدر پیچ و تابش میدی؟ بگو و راحت کن دیگه...

هومن از اول ماجرای آشنایشان با فرشته را برای خانم بزرگ تعریف کرد...

وقتی حرفهایش تمام شد خانم بزرگ که سخت در فکر بود از جایش بلند شد و عصایش را از کنار دیوار برداشت و لنگان لنگان به طرف تختش رفت و روی ان نشست... اخمهایش در هم بود ...

عصایش را کناری گذاشت و گفت: اخه پسر من چطور می تونم به اون دختر اطمینان کنم و اینجا نگهش دارم؟ اون کس و کار نداره؟! ... مگه میشه یه دختر و از تو خیابون برداشت و آورد تو خونه؟ این دیگه چه کاریه اخه?!

هومن از جایش بلند شد و کناره پای خانم بزرگ زانو زد و دستان چروکیده ی او را در دست گرفت و گفت: خانم بزرگ من که همه چیزو براتون تعریف کردم.. اون دختر بی دفاع بود و من و پرهام کمکش کردیم.. و وقتی فهمیدیم سرپناهی نداره خواستیم کمکش کنیم.. اون مدت زیادی اینجا نیمونه بعد از مدتی از اینجا میره...

خانم بزرگ با اخم گفت: نمی تونم اینجا نگهش دارم هومن.. اون دختره مرده این کار درست نیست... هزار بار هم بگی اون خوب و پاک و معصومه و بی سرپناهه باز هم غریبه هست و جایز نیست اونو اینجا نگه دارم...

هومن کلافه از جایش بلند شد و گفت: خانم بزرگ چرا ایراده بنی اسرائیلی می گیرید؟ اون بنده خدا به ما پناه آورده تا مدتی از دسته نامادریش و اون پیرمرد در امان باشه... شما که همیشه ادمه خیری بودید و به این و اون کمک می کردید خب اینبار هم دسته خیرتونو بکشید روی سر این دختر...

خانم بزرگ مشکوک نگاهش کرد و گفت: ببینم هومن.. تو چرا انقدر سنگه این دختره رو به سینه میزنی؟ هان?!

هومن کمی هول شد ولی خودش را کنترل کرد و گفت: من کی سنگشو به سینه زدم خانم بزرگ؟!... من به خاطره بی پناهیش میگم.. اون شب زخمی شده بود و پرهام نجاتش داد و گرنه ممکن بود هر بلایی سرش بیاد...

—هومن تو میدونی من روی این چیزا خیلی سخت گیرم ولی با این حال این دختری آوردی اینجا بمونه... نمیدونم پیشه خودت چی فکر کردی... من غریبه ها رو به راحتی اینجا راه نمیدم.. تو که اخلاقه منو میدونی؟...

هومن غمگین نگاهش کرد و گفت: پس.. پس چرا سیمین رو به راحتی اینجا راه دادید؟...

خانم بزرگ نگاهش را از هومن گرفت و گفت: چون در موردش اشتباه فکر می کردم.. نمیدونستم اون زنه

مهربون و پاک عاقبت یه مار خوش خط و خال از اب در میاد...

هومن به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد: ااره اون یه مار خوش خط و خال بود ولی اگر شما نمی داشتید اون پاش به این خونه باز بشه.. الان.. الان انقدر...

اه عمیقی کشید و سکوت کرد...

خانم بزرگ نگاهی پر محبت به قد و بالای هومن انداخت و گفت: هومن جان.. مادر تو که هزار ماشاالله الان دیگه بیست و هشت ۲۸ سالته.. مردی شدی واسه خودت.. وقتشه که تشکیل خانواده بدی.. دو روز دیگه میخوای مسئولیت قبول کنی.. باید روحیه ات رو قوی کنی.. اچه اینجوری که نمی تونی به زندگیت برسی مادر...

هومن پوزخند زد و پرده را انداخت: هه... زندگی؟ کدوم زندگی خانم بزرگ؟ زندگی من در روزش خلاصه همیشه به اون شرکت و کار و کار و کار... شبا هم کابوسای لعنتی دست از سرم بر نمیدارن... خودمو شاد نشون میدم تا مردم پی به درده درونیم نبرن.. فکر نکنن من اون هومنه سابقم که به خاطره اعتیادش گوشه ی خونه افتاده بود و امیدشو از دست داده بود... من الان هم همه ی سعیمو می کنم روحیمو به دست بیارم.. دیگه نمیخوام اینجوری باشم... به خدا میخوام.. از ته دلم میخوام حال و روزم درست بشه ولی حال جسمیم خوبه و از نظره روحی داغونم... چکار کنم

خانم بزرگ؟...

به طرف خانم بزرگ رفت و سرش را روی پای او گذاشت...

خانم بزرگ با مهربانی پشتش زد و گفت: گریه کن پسر.. تو خودت نریز.. کی میگه مرد نباید گریه کنه؟!... مردها هم گاهی باید گریه کنن و خودشونو خالی کنن.. گریه کن مادر... خودتو سبک کن...

با زدن این حرف هومن به گریه افتاد و صدای هق هق مردانه اش را روی زانوان خانم بزرگ خفه کرد.. لبش را گاز گرفت و چشمانش را به هم فشرد...

بعد از دقایقی سرش را بلند کرد و بدون آنکه به خانم بزرگ نگاه کند سریع از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و بی توجه به پرهام و فرشته به طرف در خانه دوید و از خانه خارج شد...

دلش پر بود... از این دنیا از نامردیایی که در حشش شده بود... دوران نوجوانی و جوانیش را به یاد آورد که بیخود و بی جهت تباه شده بود..

لبه حوض نشست و با حرص چند مشت آب به صورتش پاشید... دستانش را لبه ی حوض گذاشت و به تصویر خودش در آب خیره شد..

پوزخندی زد و از ته دل داده بلندی کشید و دستش را در آب فرو برد و مقداری آب به هوا پاشیده شد... با خشم و عصبانیت مشت به درونه آب میزد و مرتب داد می زد...

با احساس دستی که روی شانه اش نشست سرش را بلند کرد... با چشمان به اشک نشسته اش برگشت و به پرهام نگاه کرد...

پرهام شانه هایش را گرفت و بلندش کرد..

هومن خودش را در اغوش برادرش انداخت و گفت: پرهام به خدا دارم دیوونه میشم... از این زندگی خسته شدم..

پرهام او را به خود فشرد و گفت: هومن تو قوی تر از این حرفایی... من میدونم این کار سخته ولی اینو هم میدونم که تو تواناییشو داری که باهاش مقابله کنی... سعی کن.. من هم کمکت می کنم..

هومن خودش را از او جدا کرد و گفت: میدونم.. تو هیچ وقت تنهام نذاستی و همیشه باهام بودی.. اینی که جلوت و ایساده رو تو خودت از نو ساختیش... همیشه مدیونتم داداشی...

پرهام به بازوش زد و با چشمک گفت: چاکرتیم به مولا...

هومن خندید و گفت: خاکه زیره فرشتیم داداش...

بعد دستش را پر از آب کرد و به صورت پرهام پاشید... پرهام هم در حالی که با صدای بلند می خندید هر دو دستش را از آب پر کرد و به طرف هومن پاشید ...

خانم بزرگ و فرشته هاج و واج روی ایوان ایستاده بودن و به کارهای بچگانه ی ان دو نگاه می کردن...

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: می بینی؟ بچه شدن... از قد و هیكلشون خجالت نمیکشن دارن اب بازی می کنند...

اهی کشید و گفت: هیییییی ادم توی این دوره و زمونه هیچ جوری از کاره این جوونا سر در نیمااره. به دقیقه داغونند و شکست خورده... ولی به ثانیه نمیکشه که شاد و شنگول میشن...

به ان دو اشاره کرد و گفت: درست مثل اینا...

بعد هم عصا زنان رفت داخل.. ولی فرشته همانجا ایستاده بود و از طرفی به حرفهای خانم بزرگ فکر می کرد و از طرفی دیگر به پرهام و هومن خیره شده بود که با سر و صدا دنبال هم می کردند...

پرهام دستش را دور گردن هومن انداخت و هر دو با خنده رفتن توی خونه...

فرشته و خانم بزرگ توی سالن نشسته بودند و هر دو مشغول حرف زدن بودند...

یکی از خدمه ها با دو حوله جلوی پرهام و هومن ایستاد و هر کدام یکی از حوله ها را برداشتند و انداختند روی سرشان و مشغول خشک کردن موهایشان شدند...

بهشون نگاه کردم.. سرتاپاشون حسابی خیس شده بود..

هومن کنار خانم بزرگ نشست و پرهام هم روی صندلی کنار من نشست.

خانم بزرگ با لبخند به من نگاه کرد و بعد رو به هومن گفت: پسر امروز عصر با فرشته برو خرید و واسش چند دست لباس و وسایل مورد نیازشو بخر و بیار اینجا...

هومن بهت زده به نگاه به من کرد و به نگاه به خانم بزرگ و گفت: چی؟... یعنی...؟

خانم بزرگ سرشو تگون داد و گفت: ااره پسر... فهمیدی که چی گفتم؟.. یادت نره...

هومن از روی صندلی نیم خیز شد و گونه ی خانم بزرگ رو بوسید.

- الهی من قریوتون بشم خانم بزرگ... خیلی با مرامی... دمت گرم...

خانم بزرگ صورتشو جمع کرد و گفت: پسر با مرام چیه؟ دمت گرم یعنی چی؟... ناسلامتی مهندس این مملکتی...

پرهام خندید و گفت: از مهندسی فقط اسمشو یدک می کشه و گرنه این کجاش به مهندسا شبیهه خانم بزرگ؟

هومن گفت: پری جون تو هم؟... داداش بیا شرکت ببین کارمندام چطوری ازم حساب می برن... اینجوری به من نگاه نکن... به موقعش از سگ بهتر پاچه می گیرم.

به من نگاه کرد و با لبخند گفت: حتی بهتر از گرگی سگ با وفای خانم بزرگ ...

از حرفاش خنده ام گرفته بود...

با یادآوری اون سگ و کولی بازی که توی حیاط راه انداخته بودم با شرم سر مو انداختم پایین که خانم بزرگ هم خندید و گفت: تمومشو از پشت پنجره دیدم....

بهش نگاه کردم...

رو به من گفت: دخترم گرگی با غریبه ها اینجوری می کنه .. من جوری تعلیمش دادم که به مردا و ادمای

غریبه حمله کنه و امانشون نده ولی با پرهام و هومن کاری نداره چون خودم اینطور خواستم...

پس حرفایی که هومن و پرهام در مورده خانم بزرگ میزدند راست بود؟ اخه چرا از مردا بدش میاد و اینجا راهشون نمیده؟ یعنی حتی با نوه هاش هم اینطوریه؟

پرهام گفت: خانم بزرگ چی شد که قبول کردی فرشته خانم اینجا بمونه؟

خانم بزرگ لبخند مهربونی زد و به من نگاه کرد و گفت: من خودم حرفامو باهاش زدم... باور دارم که فرشته دختر خوب و مهربونیه.. دوست دارم تا هر وقت که میخواد اینجا پیشه من بمونه ولی

نگاهش کردم که ادامه داد: فرشته جان... دخترم هر چی فکر می کنم می بینم نه کار نامادریت درست بوده و نه کار تو که از خونه فرار کردی... به هیچ جوابی هم نمیرسم. دخترم اگر اون شب یه بلایی سرت می اومد تو می خواستی چکار کنی؟..

یه نگاه کلی به هر ۳ تاشون انداختم و رو به خانم بزرگ گفتم: خانم بزرگ من همه ی حرفاتونو قبول دارم ولی اون زن داشت با اینده ی من بازی می کرد... من این ازدواجه زوری رو نمی خواستم. من نمی تونستم ایندهمو به پول بفروشم... میدونم اینکه فرار کردم هم درست نبوده ولی خب اگر تا ۵ دقیقه ی دیگه اونجا می موندم همه چیز تموم میشد و من به عقد اون پیر مرد در می اومدم.. من حتی حاضر بودم بمیرم ولی زنه اون نشم.

همه سکوت کرده بودن... پرهام و هومن با دقت به حرفام گوش می دادن..

خانم بزرگ اه کشید و گفت: هیییییی مادر هر چی خدا بخواد همون میشه... لابد تقدیرت اینجوریه...

هیچ کاره خدا بی حکمت نیست.. حتما حکمتی توش هست... امیدت به خدا باشه...

سر مو به نشونه ی تاییده حرفاش تکون دادم و لبخند کم رنگی زدم.

پرهام رفته بود مطبش و هومن هم قبول کرده بود که منو ببره خرید تا چیزهایی که نیاز دارم بخرم.. خودم به اندازه ی کافی پول داشتم و نمی خواستم زیر دینشون باشم..

هومن جلوی یکی از پاساژا نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. هومن جلو می رفت و منم اروم پشت سرش حرکت می کردم..

یه بلوز جذبه مردونه ی سفید تنش بود که چهارشونه تر نشونش می داد و یه شلوار جین مشکی هم پاش بود...

واقعا خوش تیپ و جذاب بود و چهره اش هم خیلی شبیه پرهام بود فقط رنگ چشماشون و رنگ پوستشون کمی با هم فرق می کرد.

هومن جلوی یه مانتو فروشی ایستاد و رو به من گفت: بریم تو.. هر کدومو انتخاب کردی رو بر میداریم.

قبول کردم... رفتیم توی مغازه... دور تا دورش پر بود از مانتو های زیبا و با طرحای زیباتر و صدالبته قیمتای خوشگلتر...

دو تا انتخاب کردم یکیش مشکی بود که به نظرم رنگش و طرحش خیلی سنگین و زیبا بود و دومی هم به رنگ سفید بود که از حالتش خیلی خوشم اومد بیشتر از همه از کمربنده بزرگی که دوره کمرش می خورد خوشم اومده بود...

وقتی پروشون کردم دیدم واقعا بهم میاد... مخصوصا مانتو سفیده که خیلی جیگر بود..

از اتاق پرو اومدم بیرون که دیدم هومن درحالی که چند دست مانتو و شلوار دستشه پشت در وایساده با تعجب بهش زل زدم که خندید و مانتو شلوارا رو ریخت توی بغلمو گفت: برو اینارم پرو کن...

وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم و همین طور دارم نگاهش می کنم... هولم داد توی اتاق و گفت: د زود باش دیگه... پرو کردن همه ی اینا تا شب وقت می بره... من بیرون منتظرم..

در رو بست ...

رو به اینه ایستادم و به زور از پشته لباسا به خودم نگاه کردم... از قیافه ام خنده ام گرفته بود.. انگار هر چی مانتو و شلوار تو این مغازه بود رو جمع کرده بود و ریخته بود توی بغل من...

ولی من که پول اینا رو ندارم بدم؟... ولی پوشیدنشون هم خالی از لطف نبود... میپوشم بعد میگم نپسندیدم.. اره اینجوری بهتر بود...

یکی یکی همشونو تنم کردم و واسه خودم جلوی اینه ژسته مانگنا رو می گرفتم... خدایش سلیقه اش حرف

نداشت.. یکی از یکی خوشگل تر بود... دروغ چرا؟! از همشون خوشم اومده بود ولی پولشونو نداشتیم که همه رو بخرم... بالاخره کارم تموم شد و از اتاق اومدم بیرون... ولی هومن تو مغازه نبود..

رو به خانمی که مسئول فروش بود گفتم: فقط همین دوتا رو می برم.. چقدر باید بدم؟...

اون خانم که دختر جوونی بود با لبخند گفت: اون اقایی که همراهتون بودن پول همشونو حساب کردند..

بعد یکی یکی مانتوهاییی که پرو کرده بودمو برام بست و داد دستم...

منم همونطورهاج و واج مونده بودم...

از این کارش هیچ خوشم نیومد.. من که صدقه بگیر نبودم...

با اخم از مغازه رفتم بیرون که دیدم کمی اونطرف تر وایساده و داره با یه دختره جوون که تیپ امروزی هم داشت میگه و می خنده..

همونجا وایسادم تا حرف زدنش با اون دختر تموم بشه

ولی یه لحظه برگشت و منو دید... بعد نمیدونم به اون دختر چی گفت که اونم با ناز خندید و با هومن دست داد و رفت.

هومن به طرفم اومد و پلاستیکا رو از دستم گرفت...

بهش توپیدم: اقا هومن شما درمورد من چی فکر کردید؟... مگه من صدقه بگیرم؟

با تعجب سر جاش وایساده و نگاهم کرد: این حرفا چیه میزنی؟ حالت خوبه؟...

—من خودم به اندازه ی کافی پول داشتم و می تونستم واسه خودم خرید کنم... چرا شما پول لباسا رو دادید؟ اینکارتون میشه گفت یه جور توهین به من بود.

لبخند زد و با شیطنت گفت: میدونم پول داری ولی مگه به تو یاد ندادن که وقتی یه خانم با شخصیت با یه آقای باشخصیت تر از خودش میاد بیرون حق نداره دست تو کیفش کنه و پول بده؟... خیره سرم منم مردم دیگه.. غیرتم بر نمی داره زن که باهامه دست تو کیفش بکنه ...

بعد از زدن این حرف افتاد جلو و منم سر جام وایساده بودم و همونطور داشتم نگاهش می کردم... بابا خوش غیرت...

ایستاد و به طرفم برگشت و با التماس گفت: بیا دیگه... اونجا وایسادی حاجت بگیری؟... دختر داره شب میشه منم کلی کار و بدبختی ریخته سرم...

سرشو بالا گرفت و با ناله گفت: ای خدا... ما اگه نخوایم کار خیر بکنیم باید کی رو ببینیم؟... چه دردسری واسه خودم درست کردما...

باز به من نگاه کرد و وقتی لبخند رو روی لبام دید گفت: د بیا دیگه... چیه خدا حاجت رو داد یا معجزه شده که داری می خندی؟...

رفتم طرفش و گفتم: هیج کدوم دارم به شما می خندم...

بامزه نکام کرد و گفت: دست شما واقعا درد نکنه... تا امروز همه یه جورایی بهم میگفتن واسه خودم دلگهی هستما ولی من باورم نمی شد ولی الان بهم ثابت شد...

جلوی ماشین ایستادم و گفتم: چطور اونوقت؟...

در ماشینو باز کرد و پلاستیکا رو گذاشت صندلی عقب و بدون اینکه نکام بکنه گفت: چون این دفعه یه فرشته اینو بهم گفت... برای همین باورم شد.

بعد هم یه نگاه سریعی بهم انداخت و نشست پشت فرمون...

از حرفاش چیزی سر در نمیآردم.. یعنی منظورش از این حرف چی بود؟

با صدای بوق ماشینش از ترس پریدم هوا...

هومن با این حرکت زرد زیر خنده و اشاره کرد سوار بشم..

بهش چشم غره رفتم و نشستیم توی ماشین...

اون روز چند جای دیگه هم رفتیم و وسایل مورده نیازمو خریدیم...

هومن نداشت پول هیج کدومو من بدم... یه جورایی از این کارش خوشم اومده بود ولی خب خیلی خیلی هم معذب بودم. من که با اون نسبتی نداشتیم که اونم بخواد واسم پول خرج کنه...

ولی چیزی هم نمی تونستم بگم.. در هر صورت.. با این حساب من خیلی بهشون مدیون بودم.

دو روز از اومدنم به این باغ می گذشت...

توی حیاط زیر درختا نشسته بودم و به روبه روم زل زده بودم...

خانم بزرگ وقتی فهمیده بود از سگ می ترسم به سرایدار گفته بود اونو ببنده ته باغ... چه جالب.. سرایداره اینجا مرد بود اونوقت به جز پرهام و هومن مرد دیگه ای نمی تونست وارده این باغ بشه... ادم چه چیزایی که نمی شنوه ها...

خدایش خیلی کنجکاو بودم دلیل این کار خانم بزرگ رو بدونم ولی خب نه روم می شد بیرسم و هم اینکه به من ربطی نداشت..

به خودم تشر زد: د ا خه به تو چه دختر؟... خودت کم بدبختی و گرفتاری داری؟..

خانم بزرگ یکی از بهترین اتاقاشو در اختیارم گذاشته بود.. به گفته ی خودش اون اتاق... برایش پر از
خاطره از پسرش بود... پسرش مهر داد یا همون پدر پرهام و هومن...

یه لحظه فکرم رفت سمت پدرم و شراره...

یعنی الان دارن چکار می کنند؟ لابد همه جا رو زیر پا گذاشتن... دلم برای بابام تنگ شده بود ولی وقتی
یاد کتکاش و حرفاش و بی مهریاش می افتادم قلبم تیر می کشید و اشک توی چشمم جمع می شد و تنها
کلمه ای که می اومد توی ذهنم چرا بود... واقعا چرا!...

همونطور که توی فکر و خیالاته خودم غرق شده بودم صدای بوق ماشین شنیدم و بعد هم دیدم ماشین
پرهام وارد باغ شد و گوشه ی باغ ترمز کرد... از ماشینش پیاده شد...

با دیدنش از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...

یه روزنامه ی لوله شده هم دستش بود...

با دیدن من عینک افتابیشو برداشت و به طرفم اومد... سلام کردم...

-سلام... خوبی؟..

سر مو تگون دادم و با بی حوصلگی گفتم: نه زیاد... حوصله ام حسابی سر رفته...

یه لبخند کج نشست روی لباسو گفت: جدا؟.. خب میخوای ببرمت خونه ی خودتون؟ اونجا دیگه فکر نکنم
حوصله ات سر بره...

باز داشت می رفت رو اعصابما...

خواستیم جوابشو ندیم ولی دیدم اینجوری پررو تر میشه برای همین چشم توی چشمش دوختم و گفتم: اولاً
شما منو اوردید اینجا که اینو هم باید بگم من اصلاً از اینجا ناراضی نیستم و از اینکه پیش خانم بزرگ هستم

خوشحالم... دو ما ...

مشکوک نگاهش کردم و ادامه دادم: مثل اینکه شما خیلی دلتون میخواد من برگردم خونه ی
پدرم... درسته؟

سرشو برگردوند و با بی خیالی شونهشو انداخت بالا و گفت: این که بخوای بمونی یا بری به من ربطی

با حرص گفتم: پس همیشه از تون خواهش کنم توی مسائلی که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید؟

نگاه بدی بهم کرد وبا اخم گفت: نیازی به خواهش نیست..من اصولا به چیزهایی که برام کوچکترین ارزشی ندارند فکر هم نمی کنم و ساده از کنارشون می گذرم...

با تمسخر نکام کرد و ادامه داد: که صدالبته این مسئله هم یکی از همون چیزاست که برام به هیچ وجه مهم نیست...

همچین ایشی شده بودم که دوست داشتم دستامو محکم دور گردنش قفل کنم و تا می تونم فشاااa

ولی از اونجایی که فکرام همه اش فقط یه مشت فکر بود و نمی تونستم انجامشون بدم فقط یه دستمو مشت کردم و انگشت اشاره ی اون یکی دستمو هم گرفتم جلوی صورتشو با تهدید گفتم: لطفا حد خودتونو بدونید ... اگر هم چیزی نمیکم به این خاطر که احساس می کنم بهتون مدیونم چون تا همین جاش هم خیلی کمکم کردید...ولی...

جفت پا پرید وسط نقطمو با صدای نسبتا بلندی گفت: ولی چی؟!..اصلا مگه تو کی هستی که حد و حدود هم داری؟!..غیر از یه دختر فراری مگه ارزشه دیگه ای هم داری?...

پوزخند بدی زد وبا نگاه خاصی که به سر تا پام انداخت گفت: لابد خودت بهتر میدونی که با دختر فراریا چکار میکنند?...

سرتاپام می لرزید از زور خشم و عصبانیت تمام وجودم اتیش گرفته بود...داغ کرده بودم حسابی...این عوضی به چه حقی این حرفا رو به من می زد؟!..خیلی بی شعور بود...خیلی...

درست سینه به سینه اش ایستادم و در حالی که چشمم پر از اشک شده بود فقط با خشم بی حد و اندازه ای زل زدم توی چشماش...سعی کردم صدام کوچکترین لرزشی نداشته باشه ولی مگه می شد که ادم بغض بکنه و صداش نلرزه?...!

خفه شده بود و فقط با اون چشمای عسلیش و اون اخم غلیظه روی پیشونیش داشت نکام می کرد...

- فقط...فقط اینو بدونید که نفهم تر و بی شعورتر از شما تا به حال توی عمرم ندیدم...من به دختر فراری

نیستم...من از بیچارگی فرار کردم..از زور بی پناهی...ای کاش ذره ای فهم و درکتون می رسید تا اینا رو بفهمید...ولی حیف..براتون مناسقم و از اینجا به بعدش دیگه ساکت نمیشیم تا هر حرفی که برازنده ی خودتونه رو به من نسبت بدید...

اخماش اروم اروم باز شد... نگاه نمدارمو ازش گرفتم و به طرف خونه دویدم... وقتی وارد سالن شدم خانم بزرگ رو دیدم که روی صندلی نشسته و داره با پرستارش حرف میزنه... نگاهش روی من ثابت موند ولی من واینستادم و یه راست رفتم توی اتاقم...

درو محکم بستم و روسریمو از سرم کشیدم... هر وقت زیادی عصبانی می شدم یا کلافه بودم انگشتمو می کردم لابه لابه لای موهامو و سرمو می گرفتم توی دستام... اینبار هم با حرص نشستیم روی تخت و سرمو گرفتم توی دستمو و تا می تونستم فشار دادم...

ای خدایا!!!! چرا من انقدر بدبختم؟!.. چرا باید زندگیه من اینجوری بشه که امثال پرهام همچین دیده بدی روی من داشته باشن?...

سرمو گرفتم بالا و با صدای نسبتا بلندی گفتم: د ا خ م گ ه من چیز زیادی ازت میخوام خدا؟!... چرا هیچ کجا ازاین دنیای بزرگ نمی تونم اسایشو پیدا کنم؟!... چرا؟!... چرا من?!

یه دفعه در اتاق به شدت باز شد و پرهام اومد تو و محکم درو بست...

با این حرکتش شکه شدم و ۳ متر که نه ۱۰ متر توی جام پریدم هوا...

با چشمای گرد شده و در حالی که صورتم خیس از اشک بود بهش زل زده بودم...

اخماش حسابی توی هم بود و چشماش و حالت صورتش داد میزد که اومده ریز ریزم کنه...

انقدر ترسیده بودم و شکه شده بودم که اصلا حواسم نبود روسری روی سرم نیست...

روزنامه ای که توی دستش بودو پرت کرد اونور و با دوتا قدم بلند اومد سمتم... تا خواستم از جام بلندشم و یه طرفی فرار کنم خودشو بهم رسوند و دوطرف بازومو محکم گرفت...

وای خدا این چه مرگشه?!

با ترس بی حد و اندازه ای فقط زل زده بودم توی صورتش که با این اخمو عصبانیتی که توی صورتش بود به نظرم خیلی جذاب تر شده بود...

یه تکون اساسی بهم داد که همه ی وجودم لرزید...

تقریبا داد زد: مگه نمیگی دختر فراری نیستی؟!.. مگه نمیگی پاکی؟!.. مگه نمیگی بدبخت تر از تو روی زمین وجود نداره؟!.. هان؟!.. مگه نمیگی بی پناهی و اواره؟!.. مگه اینا حرفای خودت نیست؟!.. د جواب بده دیگه...

با تکون شدیدی که بهم داد و داد بلندی که سرم زد تند تند سرمو تکون دادم و با لکنت

بلندتر داد زد: پس چرا نمی جنگی؟ پس چرا میخوای فقط و فقط یه بازنده باشی؟.. چرا از میدون رفتی بیرون و داری توی گودو نگاه می کنی؟.. تا کی میخوای فراری باشی؟ اصلا از چی داری فرار می کنی؟ از نامادریت؟ از این زندگی؟.. از چی؟..

پرتم کرد روی تخت و کلافه توی موهاش دست کشید...

منم حاج و واج روی تخت نشسته بودم و نگاهش می کردم.. کلا خفه شده بودم..

با حرص برگشت طرفم و بلند گفت: اگر میخوای اینقدر بدبخت نباشی که یکی مثل من بهت بگه فراری و بقیه هم تورو به چشم یه دختره بدبخت و بیچاره نگاه نکنند.. پس یه جا نشین و هی از خدا گله کن... خدا بهت عقل داده.. خدا این مسیرو توی زندگیت گذاشته تا تو بتونی توش امتحان پس بدی... می فهمی؟..

کلافه یه دور دوره خودش چرخید و بعد هم بدون اینکه نگام کنه به طرف در رفت...

ای وای این دیگه چرا این وسط جوش آورده؟..

دستش روی دستگیره ی در بود که برگشت و نگام کرد..

اینبار ارومتر از قبل گفت: اگر میخوای همیشه یه برنده باشی... ساکن نمون.. مبارزه کن.. برای رسیدن به

خوشبختیت مبارزه کن.. با همه ی دنیا بجنگ... نذار ز نمونه بازیت بده تو باهاش بازی کن... تا...

نگاهش پر از غم شد و گفت: تا مثل الانه من پشیمونی نیاد سراغت...

بعد هم از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست...

گیج و منگ به در بسته نگاه می کردم... تمومه حرفاش توی سرم صدا می کردن و من لحظه به لحظه بیشتر پی به حقایق و واقعیهایی که درشون نهفته بود می بردم... تمومه حرفاش درست بود... چرا من همیشه از خدای خودم گله داشتم... چرا خودم همیشه ساکت و ساکن بودمو هیچ حرکتی نمی کردم؟.. یعنی الان هر چی که داره به سرم میاد باعث و بانیش خودم بودم؟

دوباره به در خیره شدم... پرهام شخصیت عجیبی داشت... همه ی حرفاش به یک طرف اون جمله ی آخرش هم یه طرف... یعنی اون چه غمی توی زندگیش داره؟..

چشمم افتاد به روزنامه ای که پرهام انداخته بودش زمین..

از جام بلند شدم و روزنامه رو برداشتم.. صفحه ی اول و دومو ورق زدم و چیزی ندیدم ولی نگام به گوشه ی سمت راست صفحه ی سوم خیره موند..

با ترس بدون اینکه حتی پلک بزخم زل زده بودم بهش..

وای خدا... اطلاعاتی زده بودن.. بابام عکسمو داده بود توی روزنامه ها و برای پیدا کردنم جایزه هم گذاشته بود...

پاهام سست شد و کف اتاق نشستم...

یعنی دیگه اینجا زندونی شدم؟.. دیگه جرات ندارم برم بیرون...؟

یه دفعه یاد حرفای پرهام افتادم... (تا کی میخوای به فراری باشی؟ اصلا از چی داری فرار می کنی؟ از نامادریت؟ از این زندگی؟.. از چی؟..) درست می گفت.. تا کی می خواستم خودمو مخفی کنم؟.. آخرش چی؟...

باز با کلافگی دستمو کردم لای موهامو نالیدم: پس چکار کنم؟... یعنی راهی هم مونده؟...

فصل هفتم

با صدای باز شدن در سرمو بلند کردم.. خانم بزرگ بود...

روی عصاش تکیه کرده بود و با اون چشمای مهربونش نگام می کرد...

اشکامو پاک کردم و به زور لبخند زدم ولی اگه نمی زدم سنگین تر بودم چون اصلا شبیه به لبخند نبود و بیشتر انگار داشتم پوزخند می زدم...

خانم بزرگ درو بست و به طرفم اومد.

از جام بلند شدم و کمکش کردم تا بشینه روی صندلی...

خودم هم روی تخت نشستم و سرمو انداختم پایین...

صدای مهربونش توی گوشم پیچید: دخترم... تمومه حرفاتونو شنیدم.. سرتو بلند کن مادر..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم... با همون لبخند مهربون روی صورتش گفت: من هم به تو حق میدم هم به پرهام... اون دلش از یه جای دیگه پر بود.. وقتی وضعیته تورو می بینه یاده اون میافته و نمی تونه خودشو کنترل کنه... تو ناراحت نباش دخترم...

اه کشید و ادامه داد: پرهام هم توی زندگیش یه مشکلاتی داشته... کلا غم و درد مخصوصه ما ادماست دخترم.. ولی اینو بدون.. ادمی با همین درد و غمهاست که پخته میشه.. این نیز بگذرد به آینده ات فکر کن

که میخوای چطور بسازیش؟... نذار زندگی بازیت بده و اخرش هم بازنده باشی و حسرتت الان رو بخوری که چرا نتونستی کاری بکنی؟...

با صدای اروم و گرفته ای گفتم: میدونم خانم بزرگ... همه ی حرفاتونو قبول دارم... ولی من بدجوری این وسط گیر افتادم... نمی دونم باید چکار کنم؟ نیاز به راهنمایی دارم...

خانم بزرگ خنده ی ارومی کرد و گفت: درسته عزیزم... تو الان نیاز به راهنمایی داری ولی باید خودت هم بخوای تا بتونی... این اصله کاره تو الان درست مثل کسی هستی که بین یه دوراهی ایستادی... یه راهه راست و باریک برای رسیدن به خوشبختی و یه راه پر از شیب و پستی بلندی باز هم برای رسیدن به خوشبختی... در هر دو مقصد یکیه ولی راهها و مسیرها با هم فرق می کنه... اگر از اون مسیری بری که راحت تره زودتر به خوشبختی می رسی ولی اون یکی راه سخت تره و دیرتر بهش می رسی... ولی یه چیزی این وسط هست که تو باید اونو در نظر بگیری که اون اصل کاره... اگر از اون راهی بری که راحت تره اون خوشبختی بعد از مدتی برات هیچ میشه و جلوی چشمت بی ارزه... ولی اگر از پستی و بلندی هاش بگذری و بهش برسی برات جذاب تره و مطمئن اون خوشبختی ماندگارتره... عزیزم برای رسیدن به اسایش و خوشبختیت توی زندگی تلاش کن... ساکن نمون دخترم... با فکر برو جلو... اینو هم بدون که اگر صبور باشی به همه چیز می رسی...

از جاش بلند شد و گفت: درضمن روی کمک من هم حساب کن... حرفای پرهام رو هم به دل نگیر عزیزم... اون درد و مشکل خودشو داره... حتما یه روزی می فهمی... فقط کمی صبر کن... فقط صبر...

بعد هم اروم از اتاق بیرون رفت و در رو بست...

حرفای خانم بزرگ منو حسابی برده بود توی فکر... از طرفی دوست داشتم بدونم پرهام چه مشکلی تو زندگیش داشته؟ و از طرفی هم به حرفای خانم بزرگ ایمان داشتم و دوست داشتم اون راهنمام باشه تا بتونم مسیر درست رو انتخاب بکنم....

روی تخت دراز کشیده بودمو دستمو گذاشته بودم زیر سرم و به کمد روبه روم زل زده بودم...

حسابی توی فکر بودم... از طرفی هم حوصله ام سر رفته بود...

از جام بلند شدم تا برم ببینم یه کتابی چیزی می تونم از تو کتابخونه پیدا کنم بخونم؟... از بیکاری و مگس پروندن که بهتر بود...

کلی کتاب توی قفسه بود و حوصله ی مطالب علمی رو که اصلا نداشتم دنبال رمان می گشتم که یکی پیدا

کردم... جلدش که قدیمیه خب مال پسر خانم بزرگه دیگه انتظار نداشتم که مال امسال باشه...

صفحه ی اول رو باز کردم... ولی ...

یاد باد آن کوبه قصد خون ما

عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده می گویم سخن

گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چو سر آمد دولت شبهای وصل

بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان

بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

دیگه نمی تونم طاقت بیارم .. دوست دارم همه چیزو روی این کاغذ بنویسم تا شاید اینجوری کمی از
دردم تسکین پیدا کنه... نمی تونم با کسی درد و دل کنم چون غمم یکی دو تا نیست ولی اینجوری شاید
اروم بشم..

همه چیز از اون شبه سرد و برفی شروع شد... جوون بودم و پرشور.. بی خیال از درد و غم و غصه.. با بچه ها
رفته بودیم بیرون تا با ماشین جدیدم به دوری بزنیم...

وقتی جلوی خونه ترمز کردم دیدم یه دختر جوون که صورتشو با شال پوشونده بود پشت دیوار خونه
نشسته و داره از سرما می لرزه...

نمیدونم چرا ولی با دیدنش یه حالی بهم دست داد... حالا نمی دونم از روی دلسوزی بود یا چیزه دیگه
ولی...

نمی دونم.. برام ناشناخته بود..

با این حال نگاهمو ازش گرفتم و رفتم توی باغ... سرایدار درو بست ولی نگاه من هنوز از توی آینه ی جلوی ماشین به پشت سرم و توی کوچه بود...

رفتم تو... مامان مهری روی صندلی پشت پنجره نشسته بود و بافتنی می بافت...

بدو رفتم جلو شو گفتم: سلا! ام به مادر عزیزتر از جانم... خوبی؟...

مثل همیشه لبخند مهر بونی مهمون لباس شد و گفت: سلام پسر... تو خوب باشی منم خوبم.. خوش گذشت؟..

کاپشنمو در اوردمو گفتم: عالی بود... اقا جون کجاست؟...

اه کشید و گفت: کجا می خواستی باشه مادر؟... مثل همیشه سرش با تابلوهاش گرمه...

خندیدمو چیزی نگفتم...

یه دفعه یاده اون دختر افتادم.. رومو کردم سمت مامان مهری و تا خواستم حرف بزنم سرایدار سراسیمه اومد تو و گفت: اقا یه خانمی دمه دره و میگه با صاحب این خونه کار داره.. چکار کنم؟...

با تعجب به مامان نگاه کردم...

به سرایدار گفتم: کی هست؟.. چکار داره؟

سرایدار سرشو تگون داد و گفت: نمی دونم اقا.. هر چی هم بهش میگم میگه فقط میخواد صاحب این خونه رو ببینه...

کمی فکر کردم و گفتم: بگو بیاد تو...

-بله اقا...

وقتی دیدمش قلبم لرزید.. این که خودش بود...

خیلی زیبا بود چشمان سبز و زیبا ولی مغرور و سرد...

مامان بهش گفت: تو کی هستی دختر جون؟.. با ما چکار داری؟...

دختر سرشو انداخت پایین و حرفی نزد...

احساس کردم معذبه واسه همین رو به مامان گفتم: مادر من میرم تو اتاقم.. یه چند تا کاره ناتمام دارم باید انجامشون بدم.. تا بعد...

مامان گفت: باشه پسر... برو...

بهش نگاه کردم.. هنوز سرش پایین بود.. دوست داشتم سرشو بلند کنه و باز صورتشو ببینم.. تا لحظه ی آخر که داشتم از سالن بیرون می رفتم نگاهش کردم ولی سرشو بلند نکرد..

رفتم توی اتاقم و تنها کاری که ازم بر می اومد طی کردم طول و عرض اتاقم بود...

نیم ساعتی گذشته بود.. دیگه طاقت نداشتم.. از اتاق رفتم بیرون که دیدم مامان مهری اون دختر و بغل کرده و هر دو تاشون دارن گریه می کنند... تعجب کرده بودم..

زمزمه وار و متعجب گفتم: چی شده مامان؟.. چرا گریه می کنید؟..

مامان اشکاشو پاک کرد و اون دختر هم از توی بغلش اومد بیرون...

مامان گفت: چیزی نیست پسر.. بعد برات میگم.. فقط زیبا جان از این به بعد با ما زندگی می کنه...

اینبار بیشتر تعجب کردم...

گفتم: چی؟...

مامان بدون اینکه جوابمو بده پری خانم خدمتکارمونو صدا زد... پری خانم اومد توی سالن...

مامان بهش گفت: پری خانم اتاق بالا همونی که انتهای راهروست سمت چپی رو برای زیبا جان آماده کن.. زیبا از این به بعد با ما زندگی می کنه... درضمن توی کارهای خونه هم بهتون کمک می کنه...

پری خانم اطاعت کرد و رفت تا اوامر مامان رو اجرا کنه.. نمی دونم چرا... ولی وقتی فهمیدم می خواد اینجا بمونه اخمام رفت تو هم.. حس خوبی نداشتم.. دلیلش رو هم نمی دونستم...

اون دختر که فهمیدم اسمش زیبا ست همراه پری خانم رفت بالا...

رو به مامان با اخم گفتم: د اخه مامان چرا قبولش کردی؟ مگه می شناسیش؟...

مامان گفت: نه پسر.. اون بنده خدا هیچ کسو توی این دنیای بزرگ نداره... پدر و مادرش هر دو فوت شدن و صاحب خونه هم انداختش بیرون.. این بنده خدا هم هیچ سرپناهی نداره... به ما پناه آورده... پسر...

حرصم گرفته بود.. اخه چرا مامان مهری انقدر ساده فکر میکرد؟

گفتم: اخیه ماداره من مکه میشه هر کی رو که از راه رسید رو دستشو گرفتو اوردهش توی این خونه؟! شاید داره دروغ میگه... شاید نقشه ای چیزی داره... شما چطور به همین راحتی حرفاشو قبول کردید?...!

مامان اخیه کم رنگی کرد وگفت: اینا رو نگو پسر م.. خدارو خوش نیما د.. اون طفلک میخواد اینجا کار کنه... جای کسی رو که تنگ نمی کنه... هم کار می کنه و هم یه سرپناهی داره... تو چرا انقدر حرص می خوری اخیه?...!

با عصبانیت گفتم: چرا نباید بخورم?... اخیه چرا انقدر به قضیه ساده نگاه می کنی؟! اصلا چرا نظر اقا جونو

نمی پرسید؟

مامان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اقا جونت که اصلا به این چیزا توجه نمی کنه... اون تموم زندگیش خلاصه شده توی اون اتاق و نقاشی ها و تابلوهاش.. کاری به این کارا نداره... در ضمن من قبول کردم این دختر اینجا بمونه دیگه هم نمی خوام حرفی بشنوم...

کلافه بودم.. نمی دونم چرا ولی نمی تونستم قبول کنم اون دختر اینجا بمونه...

دیگه حرفی نزدم و رفتم توی حیاط.. سراپیدار داشت برفا رو پارو می کرد.

نگام روی پاروش ثابت موند.. چیز خوبی بود تا تمومه حرصمو باهاش خالی کنم..

پارو رو از دستش گرفتم و شروع کردم به پارو کردن برفا.. محکم میزدم زیر برفا و پرتشون می کردم

اونور.. تمومه حرص و عصبانیتمو سره اونا خالی می کردم... انقدر این کارو تکرار کردم تا به نفس نفس افتادم و پارو رو انداختم کنار...

رفتم تو که اون دختر یا همون زیبا... با یه لیوان شیر کاکائوی داغ جلوم وایساد.

فقط زل زدم بهش.. اخمام حسابی تو هم بود.

وقتی دید حرکتی نمی کنم نگام کرد و با صدای ریز و ظریفی گفت: بفرمایید... اینو بخورید تا یه وقت خدایی نکرده سرما نخورید..

بدون اینکه تشکر کنم لیوانو ازش گرفتمو تا ته سر کشیدم..

داغ بود ولی من حسش نکردم.. بدون اینکه نگاهش کنم لیوانو دادم دستشو رفتم توی اتاق..

یک هفته از ورودش به این خونه می گذشت... من مرتب ازش دوری می کردم ولی حس می کردم اون دوست داره یه جوروی بهم نزدیک بشه...

یک بار.. حالا نمیدونم خواسته یا ناخواسته داشت ظرف میوه رو میاورد بذاره جلوم کسی هم توی سالن نبود.. ظرفو گذاشت روی میز و برام تو بشقاب میوه گذاشت.. سیب از دستش افتاد روی زمین کج شد تا سیب رو برداره که روسریش سر خورد و افتاد روی شونه اش...

نگاهم ناخداگاه روی موهای مشکمی و زیبا و بلندش خیره موند... بدون اینکه تلاشی برای سر کردن روسریش بکنه زل زد توی چشمامو لبخند زد..

بعد هم اومد سمتم و سیب رو گذاشت توی بشقابم و از سالن رفت بیرون... ولی من.. من...

من مثل مجسمه ها سر جام خشکم زده بود و فقط به مسیری که رفته بود نگاه می کردم... روی پیشونی و کمرم عرق سردی نشسته بود و دستام هم لرزش نامحسوسی داشت...

چشمامو بستم تا اون لحظه رو فراموش کنم ولی وضع بدتر شد... چون با چشم بسته اون لحظه بهتر جلوی چشمام به تصویر کشیده شد...

خدایا این دختر داره با من چکار می کنه?... قصدش از این کارا چیه?..

به خاطر این کاراش ازش دوری می کردم ولی بی فایده بود.. چون اون باز خودشو می کشید جلو و جلب توجه می کرد...

شده بود دستیار پری خانم ولی همیشه آماده بود ببینه من به چی نیاز دارم تا برام فراهم کنه...

از این کاراش حرصم می گرفت..

درسته خیلی زیبا بود و چشماش افسونگر بود ولی یه چیزی توی وجودش بود که سرگردونم می کرد...

یه حس مبهمی بهش داشتم..

کم کم فهمیدم عاشقش شدم.. یعنی اگر نمیشدم جای تعجب داشت.. با دلبری هایی که زیبا می کرد و توجه های بیش از حدش به این روز افتادم و وقتی به خودم اومدم دیدم دوستش دارم..

ولی هیچ وقت این علاقه رو بروز نمی دادم... رفتارم باهاش فرق کرده بود و دیگه بهش گیرای بیخود نمی دادم و اون هم انگار یه بوهایی برده بود چون بیش از پیش بهم توجه می کرد...

تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل برم المان... البته این پیشنهاده یکی از دوستانم بود و من هم با کمی فکر کردن قبولش کردم چون اینجوری می تونستم به هدفی که داشتم برسم... اون هم پیشرفت توی درس و کارم بود...

خانواده ام از این پیشنهاد استقبال کردن ولی تنها کسی که می شد به راحتی از چهره اش ناراضیتی رو خوند کسی نبود جز... زیبا...

دوست داشتم قبل از رفتن بهم بگم دوستش دارم ولی هیچ وقت نه موقعیتش جور شد و نه توانایی بیانش رو در خودم دیدم...

تا لحظه ی آخر که می خواستم برم نگاه زیبا غمگین بود..

ولی باز هم سکوت کردم و حرفی نزدم....

چهار سال مثل برق و باد گذشت... حالا مدرک مهندسیم توی دستم بود و داشتم بر می گشتم به کشورم...

هنوز هم به یاد زیبا بودم و خیلی دوست داشتم بدونم در چه حاله.. توی این مدت هر دفعه توی نامه هام به جویرایی از احوالش باخبر می شدم ولی الان دیگه ۲ سالی بود نه بابا تو نامه هایی که می فرستاد چیزی ازش می گفت نه مامان...

یه حسی بهم می گفت اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم.

دو ۲ روزی از او مدتم می گذشت . توی این ۲ روز زیبا رو ندیده بودم.. کم کم داشتم نگران می شدم.. تا اینکه دیگه طاقت نیاوردم...

مامان توی اتاقش بود.. در زدم با شنیدن صداش در رو باز کردم..

-بیا تو پسر م...

با لبخند در رو بستم و گفتم: از کجا می دونستید من پشت درم مامان مهری؟...

لبخند زد و کتابی که دستش بود رو بست و در حالی که عینکش رو از روی چشمش بر می داشت گفت: چون که یه مادرم... اگر من تو رو نشناسم پس کی باید بشناسه؟

فقط لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم...

-مهر داد... پسر م می خواستی چیزی بپرسی؟...

با تعجب نگاهش کردم...

وقتی نگاهمو دید گفت: بپرس پسر م... هر چی دلت میخواد بپرس...

کمی خجالت کشیدم واسه همین سرمو انداختم پایین و شروع کردم با انگشتای دستم بازی کردن...

با صدای ارومی گفتم: مامان... راستش... می خواستم... می خواستم در مورد زیبا ازتون بپرسم.. الان ۲ روزی هست من او مدتم ولی خبری ازش نیست..

اروم سرمو بلند کردم و درحالی که صورتم کمی سرخ شده بود گفتم:..اتفاقی که برایش نیافته؟..

مامان نگاه خاصی بهم کرد...نمیدونم چرا ولی رنگ نگاهش غمگین شد.

اه عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت:بیرونش کردیم...از اینجا رفته..

اول درست متوجه حرفش نشدم..یعنی چی که بیرونش کردن؟...

بعد که پی بردم چی گفته با تعجب زیاد و صدای بلندی گفتم:چی؟..اخه چرا؟..مگه چکار کرده بود؟..

مامان ساکت فقط نکام کرد...

با التماس گفتم:مامان خواهش می کنم همه چیزو برام بگید..خواهش می کنم..

لبخند غمگینی زد و گفت:پس تورو هم به دامش انداخته؟...عاشقش شدی پسرم؟...

چیزی نداشتم که بگم..نگاهمو ازش دزدیدم و حرفی نزدم..

مامان گفت:باشه برات همه چیزو میگم..همه چیزو..پس خوب گوش کن...

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش..قلبم بدجور توی سینه ام بی قراری می کرد..یعنی مامان چی می خواست بگه؟..هزار جور فکر و خیال از ذهنم گذشت ولی با حرفایی که مامان زد انگار دنیا روی سرم خراب شد...

خدایا چی میشنوم؟...

مامان گفت:۲ سال زیبا به خوبی توی این خونه کار کرد ولی بعد یه کارایی ازش سر زد که بهش مشکوک شدم..با مردای این خونه زیادی صمیمی شده بود حتی با پدرت...لباسای باز و کوتاه می پوشید و کمتر به کارهایش می رسید...تا اینکه یکی از خدمتکارا دیده بود که زیبا پشت دیوار خونه داره با یه مرده جوون میگه و می خنده و بدجور هم خودشو به نمایش گذاشته بوده..

پری خانم هم ازاینکه می دید زیبا زیادی دور و بر شوهرش می چرخه هر روز بهم گله می کرد و ازم می خواست یه کاری بکنم..تا اینکه خوب زیر نظرش گرفتم..ای کاش دلم راضی می شد راحت مینداختمش بیرون ولی باز هم می گفتم شاید من دارم اشتباه می کنم...تا اینکه...

اه کشید و از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:زیبا باردار شد..ولی از کی؟...از همون پسری که باهاش دیده

بودنش...وقتی حالش بد شد دکتر سلیمانی رو اوردم بالا سرش اون هم تایید کرد که زیبا ۳ ماه هست

بارداره... ازش که پرسیدم گفت نه این حرفا همه اش دروغه انقدر تحت فشار گذاشتمش تا اینکه به حرف اومد و گفت بچه از اون مرد جوونه و مدتی هست باهاش رابطه داره..

با این کارش به کل از چشمم افتاد بهش گفتم تا وقتی بچه ات به دنیا نیومده می تونی اینجا بمونی بعد باید جل و پلاستو جمع کنی و از این باغ بری.. کلی التماس کرد و به دست و پام افتاد ولی من حرفم همونی بود که بهش زدم.. بچه اش پسر بود ولی حروم بود و من حاضر نبودم نگاهش دارم..

اون مردی که بچه مال اون بود اومد و دست زیبا رو گرفت و برد ولی خیلی بد دهن بود و کلی حرف باره من و پدرت کرد.. خود زیبا هم که انگار یه چیزی ازمون طلب داره هر چی از دهنش در اومد گفت و از این باغ رفت...

نبودی ببینی چه ابروریزی راه افتاده بود همه ی همسایه ها یه جوری نگامون می کردن.. از کرده ام پشیمون شده بودم.. از اینکه به این راحتی قبول کرده بودم اون دختر بیاد اینجا زندگی بکنه نام و پشیمون بودم ..

بهم نگاه کرد و گفت: دیدی پسرم؟ دیدی این دختر لیاخته عشق پاکت رو نداره؟.. منو ببخش...

قلبم درد گرفته بود.. چشمام می سوخت.. دست و پام از زور خشم و عصبانیت می لرزید..

بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون و رفتم توی هال.. هر چی دم دستم می اومد می زدم و می شکستم.. داد می زدم و هوار می کشیدم و خوردم می کردم..

از اینکه اینطور خام شده بودم.. از اینکه از یه دختره هرزه رو دست خورده بودم.. از اینکه با احساس بازی شده بودم.. داشتم داغون می شدم.. داشتم منفجر می شدم..

وقتی به خودم اومدم دیدم دستم خونی شده و تمومه اناثیه درب و داغون شده و مجسمه ها و اینه ی روی دیوار رو زدم خورد کردم... هیچی حالیم نبود..

مامان روی پله نشسته بود و با چشمای به اشک نشسته اش نگام می کرد... قلبم آتیش گرفت..

رفتم و جلوش زانو زدم.. سرمو گذاشتم روی دامنشو با گریه گفتم: منو ببخش مادر.. ببخش اشکتو در اوردم.. جبران می کنم .. گریه نکن...

دستشو با مهربونی کشید روی سرمو در حالی که اشک می ریخت گفت: قربونت بشم مادر.. خودتو عذاب نده.. اون لیاخته تو و عشقت رو نداشت.. منو ببخش.. من باعث تمومه این مشکلاتم.. من نباید اونو توی این خونه راه می دادم.. من..

سرمو بلند کردم و گفتم: این چه حرفیه مادر؟... اون یه مار خوش خط و خال بود و همه رو با نگاهش افسون

می کرد... شما هم مثل من گرفتاره همون نگاه شدید.. من از چشم هیچ کس جز خودم نمی بینم.. من نباید خامی می کردم..

با پشت دست اشکامو پاک کردم..

مامان دستمو گرفت و گفت: پسر من با خودت چکار کردی؟!... چرا دستات خونیه؟!...

پری خانم رو صدا زد و گفت باند و چسبو بیاره تا دستمو پانسمان کنم...

بهش نگاه کردم و لبخند کمرنگی زدم..

مامان هم با مهربونی پیشونیمو بوسید و گفت: به خدا توکل کن پسر من..

عمه و دختر عمه ام برای دیدنم اومدن خونمون..

عطیه خیلی بزرگ شده بود.. اون موقع که من از ایران رفتم ۱۵ سالش بود ولی الان یه دختر زیبا و خانم شده بود..

نگاهش پر از شرم بود و حرکاتش متین و زیبا.. واقعا به دل می نشست.. از شرم نگاهش خوشم می اومد..

شب بعدش ما شام خونه ی عمه دعوت داشتیم.. باز هم عطیه رو دیدم و بیش از پیش ازش خوشم اومد..

احساس میکردم عطیه همون دختریه که برای تموم زندگیم میخواوم.. کم کم این حس در من بیشتر شد به طوری که واقعا از ته قلبم بهش علاقه مند شدم.. ۱۰ سال هم به این صورت گذشت و من این موضوع رو با مادر و پدرم در میون گذاشتم..

هر دو از این وصلت خوشحال بودن.. وقتی یاد اون شب میافتم که چطوری عطیه با شرم بهم نگاه کرد و سرشو انداخت پایین و جواب بله داد قلبم توی سینه بی تاب می کنه..

عطیه تک بود.. هم زیبا و هم خانم و با وقار.. مجلس عقدمون به زیبایی برگزار شد.. بعد از اون هم رفتم دنبال یه جایی برای تاسیس شرکت.. کارها به سرعت انجام می شد.. منو عطیه روز به روز بیشتر شیفته ی هم می شدیم.

بعد از اینکه کارمو توی شرکت شروع کردم و کمی کارو بارم راه افتاد مجلس عروسیمونو به راه انداختیم..

هیچ وقت یادم نمیره که اون شب عطیه چقدر زیبا شده بود.. درست مثل یه فرشته ی زمینی.. چشمان عسلی و ابروهای کمونی و بلند و لبو دهان کوچک و خواستنی و بینی خوش تراش ...

همه چیز در این دختر تک بود.. از ظاهرش هم که می گذشتی باطنش هم چیزی از فرشته ها کم نداشت..

شب عروسیمون یه شب خاص و در عین حال بسیار زیبا بود.. شب یکی شدنمون.. شبی که رشته ی محبت من و عطیه محکمتر شد...

روزها پشت سر هم می گذشتند.. به معنای واقعی کلمه خوشبخت بودیم.. خوشبختی رو با تمام وجود حس می کردم و به خاطرش همیشه خدا رو شکر می کردم.

یک سال از ازدواجمون گذشته بود که خدا پرهام رو بهمون داد.. یه پسر زیبا و خواستنی.. اسمش رو عطیه انتخاب کرد.. دیگه از خدا هیچی نمی خواستم و همیشه برای زن و بچه ام ارزوی سلامتی داشتیم..

پدر و مادرم هم در کنارمون بودند و اونها هم شاهد خوشبختی تنها پسرشون بودن..

دو سال گذشت.. تا اینکه متوجه شدیم عطیه دوباره بارداره.. خدایا.. بعضی اوقات از اینکه این همه خوشبخت بودم واقعا می ترسیدم.. می ترسیدم یه طوفان همه چیزو نابود کنه و این خوشبختی رو ازمون بگیره...

فرزند دوم هم پسر بود.. پسری زیبا.. پسری که اسمش رو خودم انتخاب کردم.. هومن...

خدایا همیشه به داده هات شاکر بودم.. ولی چرا با این اتفاق زندگیمو ازم گرفتی؟! چرا؟!..

هومن ۱ ساله بود و پرهام ۳ ساله که سر و کله ی زیبا توی زندگیم پیدا شد..

حضور نحسش توی زندگیم باعث شد خوشبختی و اسایشی که در کنار زن و فرزندانم داشتم به یکباره از هم بپاشه...

یه روز که داشتم از شرکت بر می گشتم تا یه سری مدارک رو از خونه بردارم.. جلوی خونه دیدمش..

اولش کلی تعجب کردم ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم و ماشینو جلوی خونه پارک کردم.. خواستم پیاده بشم که در کنار راننده باز شد و وقتی برگشتم و کنارمو نگاه کردم دیدم زیباست..

با خشم و عصبانیت زل زدم توی چشماش.. ازش تا سرحد مرگ متنفر بودم.. بیزار بودم..

با انزجار به سرتاپاش نگاه کردم و توی دلم بهش پوزخند زدم..

لباسش مثل پولدارا بود ولی خیلی زننده و بدن نما بود..

نگاهش کردم و سرش داد زد: تو اینجا چه غلطی می کنی؟! برو گمشو بیرون از ماشین.. زودباش...

لبخند زد و با عسوه گفت: عزیزم این چه طرز برخورد با یه خانمه؟!.. تا جایی که یادم میاد تو خیلی سنگین و متین بودی و از این جمله ها استفاده نمی کردی...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش و در کنار راننده رو باز کردم و بازو شو گرفتم و کشیدمش بیرون..

در همون حال با خشم گفتم: اون مال زمانی بود که فکر می کردم ادمی... نمی دونستم یه زن پست و بی شرمی که هرزگی از سر و روت می باره.. برو گمشو نمی خوام ببینمت...

در رو محکم به هم کوبیدم و یه نگاه از سر تنفر بهش انداختم ...

دستاشو به کمرش زده بود و با پوزخند نگام می کرد ..

گفت: عشقم چرا با من اینجوری حرف می زنی؟!... مگه من چکار کردم?..

وای خدایا!!!! این زن چقدر بی شرم بود..

سرش داد زدم: خفه شو هرزه ی اشغال.. برو گورتو گم کن...

بعد هم بدون اینکه کوچکترین توجهی بهش بکنم رفتم سمت در و با کلیدم در رو باز کردم...

از بس زل زده بودم به نوشته ها چشمام می سوخت با انگشتم یه کم ماساژشون دادم و باز خواستم بخونم ولی وقتی نگام به ساعت افتاد دیدم از نیمه شب هم گذشته.. حسابی هم خوابم می اومد.. پیش خودم گفتم این نوشته ها که فرار نمی کنن بقیه شو فردا می خونم..

کتابو گذاشتم سر جاش و روی تخت دراز کشیدم.. به زندگی مهر داد پدر پرهامو هومن فکر می کردم.. یعنی قرار بوده چه اتفاقی توی زندگیش بیافته که گفته با حضور نحس زیبا خوشبختیش نابود شده?...

همین طور که به زندگیش و نوشته هاش فکر می کردم چشمام اروم اروم بسته شد و به خواب رفتم..

امروز هم یه روز دیگه از روزهای خوب خدا بود ولی برای من که بیرون و سرگردون بودم هیچ لذتی

نداشت..

بعد از خوردن صبحونه رفتم توی سالن و پیش خانم بزرگ نشستم..

عینکشو به چشم زده بود و کتاب می خوندم.. زل زدم بهش.. صورتش پر بود از چین و چروک که هر کدوم بیانگر سالهای از دست رفته ی عمر بودند.. سالهایی که هم می تونست خوب باشه و هم بد.. ولی چهره ی زیبا و مهربونی داشت.. کاملا معلوم بود توی جوونیش زن زیبایی بوده..

سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد.. ناخداگاه لبخند زدم که اون هم سرشو تکون داد و لبخند مهربونی بهم زد..

همون موقع صدای زنگ در اومد... بعد از چند دقیقه خدمتکار اومد توی سالن و به خانم بزرگ گفت پرهام و هومن اومدن...

از جام بلند شدم... خواستم برم توی اتاقم که خانم بزرگ گفت: کجا فرشته جان؟ بشین دخترم...

خواستم بهانه بیارم که خانم بزرگ هم زرنک تر از این حرفا بود..

گفت: نمی خواد بری خودتو قایم کنی.. اونا کاری بهت ندارن.. بشین عزیزم..

با شرمندگی نگاهش کردم و نشستم سر جام.. خیلی زرنک بودا...

در خونه باز شد و پرهام و هومن اومدن تو..

پرهام به خانم بزرگ نگاه کرد و سلام کرد و لبخند کوچیکی زد..

من هم سلام ارومی کردم که نمیدونم شنید یا نه ولی فقط سرشو تکون داد...

ولی هومن طبق معمول پر سر و صدا بود..

—سلاااااام به اهل خونه.. خانم بزرگ.. بزرگه بزرگا...

یه سیب از روی میز برداشت و روی دسته ی مبل کنار خانم بزرگ نشست و دستشو دور شونه اش حلقه کرد

وگفت: احوال شریف... خوب هستید که انشاءالله؟..

خانم بزرگ با ناله گفت: سلام مادر.. ای بد نیستم.. ولی مثل همیشه پاهام در می کنه... پیریه دیگه مادر...

هومن یه گاز بزرگ به سیبش زد وگفت: خب خداروشکر...

خانم بزرگ نگاهش کرد وگفت: دستت درد نکنه.. چی چیو خداروشکر؟.. میگم پام درد می کنه تو میگی

خداریوشکر؟.. امان از دست تو...

هومن ابروشو با شیطنت انداخت بالا و گفت: بله دیگه... باید خدارو هزار بار شکر کرد.. میدونی چرا؟ خب

اگر این پا دردتون نبود الان باید من و پرهام شما رو از تو خیابونا جمع می کردیم..

اروم از کنار خانم بزرگ بلند شد وگفت: خب خودتون که بهتر می دونین.. توی این سن شوهر کم گیر میاد... اگر هم گیر بیاد مطمئنا یا فسیلشه که از نسل انسان های اولیه هست یا مومیایی شدشه که مطمئنم

باهاش خوشبخت نمیشی چون کی حال داره از صبح تا شب هی باندشو عوض کنه؟... حالا لازم هم نباشه
عوض کنی باز م ادم خوشی نمیداد شوورش سر تا پاش باندپیچی شده باشه...

خانم بزرگ با اخم کمرنگی نگاهش می کرد منم به زور جلوی خندمو گرفته بودم پرهام هم سرشو انداخته
بود پایین و دستشو گذاشته بود جلوی دهنشو از لرزش شونه هاش معلوم بود داره می خنده...

هومن رفت کنار پرهام نشست و یه دونه محکم کوبوند پشتشو گفت: ولی تا من و داش پرهامو داری غم من
به دلت راه نده خانم بزرگ... خودم یه ترگل ورگلسو واست پیدا می کنم..

یه چشمک خیلی بامزه زد و ادامه داد: هیچی نباشه نوه ی خودتم دیگه سلیقتو می شناسم... مثل خودم
خوشگل پسندی... اهل فسیل و مومیایی نیستی...

خانم بزرگ عصاشو برداشت و از جاش بلند شد که هومن هم از جاش پرید و پشت پرهام قایم شد...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و سرمو انداختم پایین و دستمو گرفتم جلوی دهنمو زدم زیر خنده...

خانم بزرگ خودش هم می خندید ولی همچنان اخم رو روی پیشونیش داشت ..

در حالی که عصاشو تو هوا تکون می داد با صدای نسبتا بلندی گفت: د ا خه پسر من به تو چی بگم؟ شرم و
حیا هم خوب چیزیه والا.. یه کم شرم کن به منه پیرزن هم رحم نمی کنی؟.. اینا چیه که میگن؟...

هومن دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا و خیلی جدی گفت: باشه باشه من تسلیم.. ولی یه نصیحتی میخوام
بکنم خانم بزرگ... ولی این تن بمیره .. شده یه کوچولو.. بهش عمل کن باشه؟..

خانم بزرگ مشکوک نگاهش کرد ولی من و پرهام هنوز اروم می خندیدیم... صورت هومن جدی بود...

خانم بزرگ گفت: بگو ببینم چی میخوای بگی؟...

هومن گفت: شما بگو بهش عمل می کنی تا من بگم...

خانم بزرگ یه نگاه به من و پرهام انداخت و گفت: خیلی خب بگو.. گوش می کنم...

هومن عقب عقب رفت و در همون حال گفت: جون من.. مرگ پرهام ... این تن بمیره.. یه کوچولو اخلاقتو
درست کن .. ورود اقایون رو مجاز کن.. گناه دارن بنده های خدا.. اینجوری شوور گیرت نمیداد..... از
من گفتن بود..

خانم بزرگ با یه خیز خواست بره سمتش که هومن هم با خنده ی بلندی از در خونه زد بیرون..

منو پرهام دیگه داشتیم از خنده منفجر می شدیم.. هیچ جوری نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.. وای
خدا... دلم درد گرفته بود..

خانم بزرگ عصاشو تکون داد و داد زد: خدایا من از دست این بچه چکار کنم؟.. هومن مگه اینکه دستم بهت

نرسه... اونوقت میدونم باهات چکار کنم... با منه پیرزن از این شوخیا می کنی؟..

صدای هومن از توی حیاط اومد که گفت: شوخی نبود به جان خودم.. جدی گفتم خانم بزرگ... با این اخلاقت شوور که هیچ همون فسیل و مومیایی هم گیرت نمیداد...

وای خدا دیگه مرده بودم از خنده.. خانم بزرگ هم داشت می خندید...

یه نگاه به ما کرد و سرشو تکون داد: می بینید تورو خدا؟!.. این بچه شرم رو درسته خورده یه اب هم پشتش سر کشیده... خدایا از دست این جوونا...

بعد هم از سالن رفت بیرون...

یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و اشکامو پاک کردم..

سرمو بلند کردم که نکام افتاد تو چشمای پرهام... اون هم خیره شده بود به من و لبخند می زد...

نمی دونم چرا ولی فکر کنم به خاطر برخورد دیروزش بود که اخم کردم و با همون اخم رومو ازش

برگردوندم...

چند لحظه بعد نگاهش کردم که دیدم سرشو انداخته پایین و داره با انگشتای دستش بازی می کنه...

بعد هم کلافه از جاش بلند شد و از سالن رفت بیرون...

توی راه برگشت هومن پشت فرمان نشسته بود... نیم نگاهی به پرهام انداخت..

پرهام دست راستشو گذاشته بود لب پنجره ی ماشین و انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی لبانش.. از اخمی که به چهره داشت و حالت صورتش می شد فهمید که غرق در افکارش است...

هومن تک سرفه ای کرد و گفت: چیه؟ چرا تو فکری؟...

پرهام هیچ حرکتی نکرد...

هومن نگاهش کرد و گفت: پرهام؟... با تو هستما...

ولی پرهام همچنان توی فکر بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

هومن با دست راستش محکم زد توی پهلو پرهام که اون هم یک دفعه از جاش پرید...

هومن گفت: اووووووووو... کجایی تو؟ چرا هر چی صدات می کنم رو سایلنتی؟...

پرهام با همان اخم نگاهش کرد و گفت: حوصلتو ندارم هومن... سربه سرم نذار...

هومن با تعجب نگاهش کرد: جان؟.. من چه کار به کاره تو دارم؟.. گرگی گازت گرفته؟...

وقتی نگاه گنگ پرهام را دید ادامه داد: اخی الان دقیقا داری عین اون پاچه ی منه بدبختو می گیری...

پرهام پوزخند زد و سرش را برگرداند...

—اره سگ شدم.. پاچه می گیرم... خیلی وقته اینجوریم.. اینو که دیگه همه میدونن...

هومن سرش را تکان داد و در حالی که به جاده خیره شده بود گفت: خب اره... همه میدونن.. ولی یه بنده خدایی این وسط هست که از هیچی خبر نداره و تو داری به ناحق اذیتش می کنی...

پرهام سریع نگاهش کرد و گفت: کی رو میگی؟... منظورت.. فرشته؟

هومن بدون اینکه از جاده چشم بردارد سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد...

پرهام نفس عمیقی کشید و پوزخند صدا داداری زد...

—هه.. خوبه.. این دختر هنوز نیومده چقدر هم طرفدار پیدا کرده..

به هومن نگاه کرد و گفت: من هرچی که بهش گفتم رو واسه خودش گفتم.. بد که نگفتم.. من میدونم آخر وعاقبتش چی میشه... چون خودم یه نمونشو به چشم دیدم که میگم...

هومن گفت: همه که مثل هم نیستن.. چرا نمیخوای اینو بفهمی؟ اون دختر از هیچی زندگی من و تو خبر نداره.. حالا ما بیایم به خاطر یه عقده و تصور که همه اش مختص به ذهن مغشوشه خودمونه.. اون بیچاره رو متهم کنیم.. که چی؟ که چون یه دختر فراریه؟...

پرهام داد زد: اره اره... برای اینکه اون از خونه اش فرار کرده... برای اینکه اون الان داره راهی رو میره که سارا ۳ سال پیش رفت.. میدونم تهش چیه.. نمی خوام اونم به سرنوشته سارا دچار بشه...

هومن نگاه کوتاهی بهش کرد و گفت: چرا نمی خوای؟...

پرهام نگاهش کرد و گفت: چی؟...

هومن شمرده شمرده گفت: چرا.. نمی خوامی فرشته هم.. همون راهی رو بره... که سارا ۳ سال پیش رفت...؟

برگشت و به پرهام نگاه کرد و ادامه داد: برات مهمه؟...

پرهام نگاه خطرناکی به هومن انداخت و گفت: بار آخرت باشه اینو گفتمی... اتفاقا برعکس وجود و مشکل اون دختر برای من کوچکتین اهمیتی نداره... فقط وقتی یاد حماقت سارا میافتم و وضعیت فعلی این دختر رو می بینم ذهنم ناخداگاه بر می کرده به گذشته و اون شب لعنتی.. نمی خوام تکرار بشه چون ازش بیزارم.. چون بدترین شب عمرم اون شب بود.. شبی که سارا...

نفسش را فوت کرد و کلافه دستشو بین موهایش کشید و به بیرون خیره شد...

هومن سکوت کوتاهی کرد و گفت: باشه.. می دونم که تو کلا از زن جماعت بیزاری.. درست.. دیگه کاری ندارم.. ولی خواهشی که ازت دارم اینه که فرشته رو با سارا یکی ندونی...

پرهام نگاهش کرد و غرید: چرا؟... مگه اونم یه زن نیست؟.. نافته ی جدا بافته که نیست..

هومن خندید و گفت: شاید هم باشه...

ولی نگاه پرهام هنوز هم با اخم و غضب بود: چی میخوای بگی؟...

هومن شانه اش را بالا انداخت و گفت: هیچی... ولی سعی کن دیدت رو نسبت به مردم اطرافت تغییر بدی... پرهام با پوز خند نگاهش کرد..

هومن گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

پرهام با همان پوز خند گفت: موندم تو اگر بیل زنی چرا تا الان نتونستی باغچه ی خودتو آباد کنی؟.. برادر من تو داری به من این حرفا رو می زنی؟...

هومن لبخند کم رنگی زد و با صدای ارومی گفت: اره.. درست میگی.. به نوعی میشه گفت من اگر لالایی بلدم چرا پس خودم انقدر کسری خواب دارم؟...

هومن به پرهام نگاه کرد.. پرهام هم نگاهش کرد.. زل زدن توی چشمای هم... یک دفعه هر دو زدن زیر خنده...

هومن با صدای بلند خندید و گفت: یعنی من عاشقه این ضرب المثالی هستیم که خودم و خودت می سازیمشون... اونم از کجا؟...

پرهام با خنده گفت: از این بالا خونه که خیلی وقته دادیمش رهن کامل...

هومن با خنده زد رو فرمون وگفت: ای گفتم...همینه که من و تو.. توی این سن که الان بچه هامون باید موقع ازدواجشون باشه هنوز عذب اقلی موندیم. کی چراغ خونمون چلچراغ میشه خدا عالمه...

پرهام به لبخندی اکتفا کرد و از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کرد...

می خواستم برم بقیه ی سرگذشت مهر داد پسر خانم بزرگ رو بخونم که زنگ در زده شد.

اینبار دیگه کیه؟.. خدمتکار سراسیمه اومد تو و به خانم بزرگ گفت: خانم جان.. ویدا خانم و کتی خانم تشریف آوردن..

خانم بزرگ لبخند بزرگی زد وگفت: بگو بیان تو.. خوش اومدن...

با تعجب به خانم بزرگ و خدمتکار نگاه کردم.. ویدا و کتی دیگه کیا بودن؟..

در خونه باز شد و دوتا دختر جوون اومدن تو..

یکیشون به نظرم آشنا اومد...اره درسته...یکیشون همون دختری بود که وقتی داشت با هومن دست می داد دیدمشون...

اونی که به نظرم آشنا اومده بود به طرف خانم بزرگ دوید و بغلش کرد و محکم گونشو بوسید...

ولی اون یکی دختر که تیپ فوق العاده امروزی داشت فقط به لبخندی اکتفا کرد و اروم به خانم بزرگ سلام کرد و بی توجه به حضور من روی مبل کناریم نشست وپاهشو روی هم انداخت...

دختری که خانم بزرگ رو بغل کرده بود با صدای شادی گفت: سلام مامانی جونم...قربونتون برم من..دلم براتون یه ریزه شده بود..

خانم بزرگ گونه ی دختر رو بوسید وگفت: خدا نکنه ویدا جان...عزیز دلم منم دلم براتون تنگ شده بود..چرا دیگه یادی از ما نمی کنی مادر؟...

اون دختر که فهمیدم اسمش ویداست روی مبل کنار خانم بزرگ نشست وگفت: وای مامانی مگه درس و دانشگاه برای ادم وقت میذاره؟..همین که سرم خلوت شد به کتی گفتم باید همین امروز بریم دیدن مامانی...وای خیلی دلم براتون تنگ شده بود...

نگاهش چرخید روی من .. هول شدم و ناخداگاه سلام کردم...

لبخند دوستانه ای زد وگفت: سلام..پس اون مهمون ویژه ای که هومن می گفت تویی درسته؟..فرشته...

من هم لبخند زدم و گفتم: درسته...ولی مهمون ویژه که نه...اقا هومن به من لطف دارن...

اون یکی که اسمش کتی بود گفت: نه اتفاقا هومن از این لطفا به هر کسی نمی کنه... نمیدونم چطور شده
غریبه ها رو انقدر تحویل می گیره...

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. از سر تا پاش غرور می بارید... حتی نگاه هم نمی کرد.

ویدا تک سرفه ای کرد و گفت: این چه حرفیه کتی؟! فرشته جان شما به دل نگیر...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: چی رو به دل نگیرم؟ ایشون که حرفی نزدن؟...

کتی از جاش بلند شد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: ایش.. چه خود شیرین...

بعد هم رفت طبقه ی بالا...

خانم بزرگ گفت: حرفاشو به دل نگیر مادر... اخلاقی اینجوریه.. با کسی نمی جوشه...

با همون لبخند گفتم: این چه حرفیه خانم بزرگ؟ ایشون که حرف بدی نزدن؟.. در هر حال من یه غریبه
هستم دیگه...

ویدا از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست...

ویدا گفت: هومن چیز زیادی در مورده تو به ما نگفته.. فقط گفت که دختر یکی از شریکاش چند روزی
مهمون مامانی.. هر چی هم پرسیدیم یعنی چی؟! چرا؟!.. جوابی به ما نداد... واسه همین کتی انقدر جوش
آورده... چون تا حالا نشده بود هومن چیزی رو از من مخفی کنه... یا از اینکه بخواد در موردش به ما
چیزی بگه تفره بره...

سکوت کرده بودم.. چیزی برای گفتن نداشتم... اچه چی می گفتم؟ که من از خونمون فرار کردم و الان
همه منو به چشم یه دختر فراری نگاه می کنند؟! لابد هومن هم واسه همین چیزی بهشون نگفته...

ویدا گفت: کتی هر چی به پرهام اصرار کرد که بگه اون هم بدتر از هومن جواب سر بالا می داد... ببخش
عزیزم اگر حرفی زد که ناراحت کرد... به هر حال ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: نه ویدا جان.. این حرفا چیه؟!.. گفتم که کتی خانم حرفی نزدن... من هم...

لبخند کم رنگی زدم و ادامه دادم: من هم یه روز همه چیزو براتون تعریف می کنم.. ولی نیاز به زمان
دارم... ببخشید...

ویدا خندید و اروم زد روی دستم و گفت: چی داری میگی دختر؟ مسائل شخصی تو به ما ربطی نداره.. من
اینا رو گفتم که بدونی کتی از کجا ناراحته که این حرفارو زد.. وگرنه نه من و نه کتی حق نداریم تو مسائل
خصوصی تو دخالت کنیم... خودت میدونی فرشته جون...

با قدردانی نگاهش کردم و لبخند زدم.. دختر فهمیده ای بود.. تموم حرکات و رفتارش اروم و مهربون بود..

صدای تق تق پاشنه ی کفش زنونه باعث شد برگردیم و به عقب نگاه کنیم... کتی بود...

مانتوشو در آورده بود و یه تیشرت استین حلقه ای سفید و شلوار جین مشکی پاش بود... موهای رنگ کردشو هم بالای سرش جمع کرده بود..

کنار ویدا نشست..

خانم بزرگ خدمتکار رو صدا زد و گفت که میوه و چایی بیاره...

خانم بزرگ رو به کتی گفت: خب کتی جان تعریف کن دخترم.. از مادر و پدرت چه خبر؟

کتی پا روی پا انداخت و گفت: خوبن.. سلام رسوندند.. فقط بابا گله می کرد که چرا خانم بزرگ اجازه نمیده ما مردا پامونو توی این باغ بذاریم؟... داداش کامران هم از بابا بدتر... میگه چطور پرهام و هومن حق دارن بیان اینجا من و بقیه ی پسرای فامیل حق این کارو نداریم؟...

خانم بزرگ جدی نگاهش کرد و گفت: دلیلشو خودشون بهتر می دونند.. دیگه لازم نیست صدبار برای تک تکشون توضیح بدم.. به کامران هم بگو برای چی میخوای بیای اینجا؟ که غرغرای منه پیرزن رو بشنوی؟...

کتی پوزخند زد و گفت: اینا رو نکید خانم بزرگ.. کامران که حرفی نزده..

خانم بزرگ با اخم نگاهش کرد.. احساس می کردم حضورم اونجا زیادیه.. به هر حال بحث خانوادگی بود..

از جام بلند شدم و گفتم: با اجازه من برم تو اتاقم..

خانم بزرگ جدی نگاه کرد و گفت: نه بشین..

با من من گفتم: اچه... من..

خانم بزرگ با لحن محکمی گفت: گفتم بشین... تو که دیگه غریبه نیستی..

به ویدا نگاه کردم که با لبخند سرشو تکون داد که یعنی بشین... ولی کتی بدجور با حرص نگاه می کرد..

به درگ.. انقدر حرص بخور تا بترکی.. اصلا ازش خوشم نمی اومد.. حس خوبی بهش نداشتم.. دست خودم هم نبود..

نشستم سر جام وبه خانم بزرگ نگاه کردم.. خانم بزرگ با همون اخم رو به کتی گفت: از طرف من به پدرت و کامران بگو.. من کسایی رو توی این خونه راه میدم که برای صاحب خونه حرمت و احترام قائل باشن.. نه اینکه نمک بخورن و بزنی نمکدونو هم بشکنن...



کتی با حرص از جاش بلند شد و گفت: اصلا به من چه...

بعد هم رفت بالا و مانتو و کیفشو برداشت و اومد پایین...

همون طور که دکمه های مانتوشو می بست تند تند گفت: همتون غریب نوازید.. به خودیا که می رسید میخواید از ریشه نابودشون کنید... واقعا که...

بعد هم یه نگاه با معنا از سر خشم به من کرد و از خونه رفت بیرون..

واقعا دختر بی ادبی بود.. یعنی مشکشون با خانم بزرگ چیه؟.. فکر کنم پدر و برادرش در قبال خانم بزرگ اشتباه بزرگی مرتکب شدند که خانم بزرگ اجازه نمیده اونا باشونو اینجا بذارن...

سکوت سنگینی توی خونه حاکم بود...

تا اینکه ویدا گفت: ولش کنید مامانی.. اون دلش از یه جای دیگه پره.. کارای سفرش به امریکا انجام نشده واسه همین داره اینطور بال بال می زنه..

خانم بزرگ با صدای گرفته ولی جدی گفت: از هر کجا که دلش پر باشه برام مهم نیست.. اون نباید با بزرگترش اینطور صحبت کنه.. من موندم ماهرخ چرا انقدر توی تربیت بچه هاش کم گذاشته؟ اون از کامران که با کاراش تهرانو اباد کرده و اینم از کتی که هر چی از دهنش در بیاد میکه و فکر طرف مقابلشو هم نمی کنه... اون هم از اون پدره... استغفرالله... خدایا چی بگم؟..

بعد هم از جاش بلند شد و عصا زنان رفت توی اتاقش.. معلوم بود خیلی ناراحته ...

ویدا رو به من گفت: راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم..

دستشو آورد جلو با صدای شادی گفت: من ویدا هستم.. دختر عمه ی پرهام و هومن...

خندیدمو باهاش دست دادم..

-من هم فرشته هستم.. خوشبختم..

ویدا خندید و گفت: خب اینو که می دونستم ولی محض اشنایی لازم بود.. این دختری که الان دیدی عین کلاغ قارقار می کرد و عین سگ پاچه می گرفت.. کتی دختر خاله ی من و دختر عمه ی پرهام و هومنه... عشق امریکا رو داره و یکی از بزرگترین ارزوهای اینه که برای زندگی بره اونجا که البته در به در هم دنبال کارای سفرشه که خداروشکر هنوز ننوخته جفت و جورش بکنه.. واسه همین گاز می گیره.. کلا این چند وقت قاطی کرده اساسی... داداشه همه چی تموش هم اسمش کامران که به قول مامانی.. کل تهرانو همین شازده پسر اباد کرده.. اونم از زور دختربازی و ولگردی... خالم ماهرخ و شوهرش سیروس.. اینها هم پدر و مادر کامران و کتی هستن.. من هم از دار دنیا یه مادر دارم که همه چیزمه.. مامان مهناز.. پدرم چند سالی هست عمرشو داده به شما خانم خانما..

دیدم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت...

گفتم: خب پس بقیه شون چی؟..

ویدا با تعجب گفت: بقیه ی چی چی؟

گفتم: اچه اقا هومن گفت که خانم بزرگ ۲۵ تا نوه داره.. پس بقیه شون چی؟.. او نا کجان؟..

ویدا اول لبخند زد و بعد یه دفعه زد زیر خنده... وسط خنده بریده بریده گفت: امان از دست این هومن.. دختر چی میگه؟.. خانم بزرگ همین ۵ تا نوه هم به زور داره.. حالا ۲۰ تای دیگه هم... وای خدا...

خندیدمو گفتم: یعنی باز سر به سرم گذاشته؟..

ویدا با خنده گفت: ااره.. طبق معمول.. خانم بزرگ ۲۵ تا نوه اش کجا بود؟ همین ۵ تا بیشتر نیستن.. کلا از این اخلاق هومن خیلی خوشم میاد..

بعد سرشو انداخت پایین و لبخند زد...

خندیدمو سرمو تکون دادم...

ویدا گفت: خب این هم از بیوگرافی اعضای فامیل... من دیگه باید برم فرشته جون.. از اشناییت خوشحال شدم.. قول میدم بازم پیام و بهت سر بزوم..

از جاش بلند شد و باهام دست داد...

—من هم از شنایی با تو خوشحال شدم ویدا جان..امیدوارم باز هم بتونم ببینمت.

خندید و گفت: مطمئن باش بازم منو می بینی...من تازه تورو پیدا کردم مگه به این اسونی ولت می کنم؟

خندیدمو چیزی نگفتم...

رفت توی اتاق خانم بزرگ و ازش خداحافظی کرد ...

دختر مهربون و خوش برخوردی بود..تو همین برخورد اول خیلی ازش خوشم اومده بود.چشمای مشکی و پوست سفید و لب و دهان کوچیک ...در کل زیبا بود..زیبا و بانمک..

نمیدونم چرا یه دفعه دلم هوای شیدا رو کرد..باید همین امشب بهش زنگ بزنم ببینم اونجا چه خبره؟...

فصل هشتم

شب بعد از شام به خانم بزرگ شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم...

امشب هم باید به شیدا زنگ می زدم و هم ادامه ی خاطرات مهرداد رو می خوندم...

سریع نشستیم روی تخت و موبایل شیدا رو از توی کیفم در آوردم..شماره رو گرفتم...اضطراب داشتم...دستام یخ کرده بود...

بعد از ۵ تا بوق بالاخره گوشی رو جواب داد...

بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده سریع گفت: الو...فرشته تویی؟

خندیدم و گفتم: علیک سلام خانم خانما...

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب ببخشید سلام...فرشته حالت خوبه؟

—اره خوبم...چرا باید بد باشیم؟ تو چرا ناراحتی کلم؟

شیدا معترض گفت: فرشته گرفتی منو؟..تو این وضعیتی که ساختی توقع داری با خیال راحت بشینم و عین خیالم نباشه؟

—میدونم..ببخشید ناراحتت کردم..

—نه عزیزم این حرفا چیه؟..هی می اومدم سمت تلفن که بهت زنگ بزنم ولی می گفتم شاید کسی پشت باشه و نتونی حرف بزنی...

–ممنونم شیدا جون..این مدت کلی اتفاق افتاده که سر فرصت برات تعریف می کنم...

شیدا با بیتابی گفت:همین الان یه خلاصه از شو بگو..میخوام بدونم در چه حالی...به خدا خیلی نگرانتم..

–نگران نباش..باشه برات میگم پس گوش کن...

خلاصه ای از اتفاقاتی که توی این چند روز برام افتاده بود رو برای شیدا تعریف کردم...

شیدا گفت:که اینطور..فرشته مطمئنی جات خوبه؟کسی که اذیت نمی کنه؟...

با لحن مطمئنی گفتم:اره عزیزم..خیالت راحت...خانم بزرگ واقعا مهربونه و با حرفاش بهم آرامش میدهد...

–اون دوتا چی؟منظورم پرهام و هومنه..اونا که اذیت نمی کنند؟..

یاد حرفا و کارای پرهام افتادم ولی برای اینکه شیدا رو نگران نکنم گفتم:نه ... اونا که زیاد اینجا نیان...

توی دلم گفتم دروغ که حناق نیست تو گلوت گیر کنه فرشته...خوبه لااقل روزی یه بار رو میان اینجا...

شیدا نفس راحتی کشید وگفت:خب پس خیالم راحت شد...

با بی قراری پرسیدم:شیدا از اونجا چه خبر؟تفاقی که نیافتاده؟..

شیدا سکوت کوتاهی کرد..

بعد از چند لحظه گفت:اینجا؟..چی بگم؟..از پدرت تنها خبری که دارم اینه که یه شب توی بیمارستان بستری شده...ظاهرا آقای پارسا میاد خونتون و با بابات بحثش میشه که بیشتر هم پارسا حرف زده و بابات گوش کرده...همون شب هم بعد از رفتن آقای پارسا بابات قلبش درد می گیره و شراره زنگ می زنه اورژانس و یه شب پدرت تحت نظر پزشک بوده و فرداش مرخص میشه..شراره می گفت الان خداروشکر دیگه مشکلی نداره...

با شنیدن این حرف اشک توی چشمام جمع شد و دستمو گذاشتم روی قلبم..خدایا چی می شنوم؟بابام به خاطر من داره عذاب می کشه؟...

با بغض گفتم:شیدا کی این حرفا رو بهت زده؟..

–شراره..دیروز توی فروشگاه سر خیابون دیدمش...همچین بد نگام می کرد که انگار ارنیه شو خوردم یه اب هم روش...منم یه چپ چپ نگاش کردم تا روش کم بشه ولی پرو پرو اومد جلوم وایساد و گفت:من که میدونم تو فرشته رو قایمش کردی..هر چی اتیشه از گور تو بلند میشه..منم کم نیاردمو گفتم:اولا فرشته

خودش صاحب اختیار خودش و میدونه که داره چکار می کنه و به من هم نیازی نداره...دوما..بهش پوز خند زدم و نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم و گفتم: برو بین چه کار در حق فرشته کردی که اون بیچاره مجبور شده شب عروسیش از خونه ی پدریش فرار کنه..وگرنه هر کی ندونه تو که باید بهتر بدونی فرشته اهل این کارا نبود...این وسط هر کار دلت بخواد می کنی و اخرش هم میندازی تقصیره اینو اون..حسابی عصبانیش کرده بودم..

بسته ی ماکارونی که توی دستش بودو حسابی بین انگشتاش فشار داد..گفت:تو هم خیلی باشی لنگه ی همون دختره ی ول و فراری هستی دیگه..انتظار بیشتری ازت نمیره..ولی برو بهش بگو پارسا و ادماش در به در دنبالشن...توی روزنامه هم اطلاعیه دادیم که هر کی پیداش کرد بیاره تحویلمون بده و جایزه هشو بگیره..که البته اون دختره لیاقته جایزه گذاشتن هم نداره..ما به پلیس خبر ندادیم چون پارسا گفت خودش میدونه چطور پیداش کنه...

بعدش هم در مورد بابات و بیمارستان و... همین هایی که برات تعریف کردم گفت..منم حاج و واج داشتیم نگاهش می کردم که دیدم از در فروشگاه زد بیرون ...

هر دو تامون سکوت کرده بودیم..داشتیم به حرفای شیدا فکر می کردم

به شیدا گفتم:..یعنی چی که پارسا و ادماش دنبالما هستن؟!..اصلا موضوعه فراره من به اون عوضی چه ربطی داره؟..

—خب فرشته تو شب عروسیت از خونه فرار کردی..شبی که قرار بوده زن پارسا بشی..اون هم خودش انداخته وسط تا پیدات کنه چون تو رو مال خودش می دونه..به بابات گفته فرشته جوونه و سرکش..ولی من بلدم چطور رامش کنم...فکر کرده با فرارش می تونه نظر منو عوض کنه؟ ولی همتون کور خوندیدن..من تا فرشته رو پای سفره ی عقد با خودم ننشونم و لش نمی کنم..اگر اب شده باشه و رفته باشه زیر زمین هم پیداش می کنم..

ظاهرا بابات هم به خاطر این حرفا ناراحت شده و کارش به بیمارستان کشیده ...البته اینا رو شراره با داد و هوار داشت به من می گفت که مثلا پیام به تو بگم..ولی فرشته اگر حرفاش راست باشه تو باید بیشتر مواظب خودت باشی..اینطور که من از حرفای شراره برداشت کردم پارسا بدجوری عاشقت شده و تا به دستت هم نیاره ول گنت نیست..پس مواظب باش..

با عصبانیت گفتم: غلط کرده مرتیکه ی هوس باز..با وجوده زن و بچه اومده سراغ من تازه ادعای مالکیت هم می کنه؟!..اون با من هیچ نسبتی نداره که خودشو انداخته وسط تا مثلا پیدام کنه..

شیدا گفت: میدونم..چرا داد می زنی؟!..اروم باش فرشته..توی این وضعیتی که به وجود اومده تنها راهه ممکن اینه که صبر کنی و از خونه ی خانم بزرگ هم به هیچ وجه بیرون نیای..تا اونجا هستی در امانی ولی همین که پات برسه توی شهر ممکنه گیره پارسا بیافتی..میدونی که اون ادم پولداریه و هر کاری از دستش بر میاد...

—چکار کنم شیدا؟!..اخره چرا من انقدر بدبختم؟..

– خودتو ناراحت نکن فرشته.. فقط به فکر راه چاره باش و هی کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیر... دختر صبر هم خوب چیزیه... کمی صبر کن تا اب ها از اسباب بیافته..

– شیدا اگر هیچ چیز عوض نشد و همینطور باقی موند من باید چکار کنم؟.. هان؟.. پس تکلیفه من چی میشه؟ نمی تونم که تا اخر عمرم اینجا زندونی باشم؟ من اینجا سر بارم.. می فهمی؟.. درسته خانم بزرگ و پرهام و وهومن بهم لطف کردن و این سرپناه رو بهم دادن ولی من که نمی تونم برای همیشه اینجا بمونم و از این بدتر که زندونی هم باشم..

شیدا سکوت کرد..

بعد از چند لحظه گفت: میدونم فرشته.. درکت می کنم.. من باهاتم و کمکت می کنم.. فقط تا وقتی به راهی پیدا نکردیم سعی کن اروم باشی... باشه؟..

با بغض سنگینی که نوبی گلوم بود نالیدم: باشه.. مگه چاره ی دیگه ای هم برام مونده؟..

– خدا بزرگه.. تو کلت به خدا باشه..

– امیدم فقط به خداست شیدا.. همین هم باعث میشه احساس تنهایی نکنم و به خودم امید بدم..

– همین درسته فرشته... من باید برم خانمی فعلا کاری نداری؟..

– نه گلم.. ممنونم که همه ی خبرها رو بهم دادی.. باز هم اگر خبری شد بهم بگو..

– باشه فقط تو لااقل روزی به بار بهم زنگ بزنی چون من که نمی تونم بهت زنگ بزنم..

– باشه حتما... ممنونم ازت..

– خواهش می کنم فرشته جون.. مواظب خودت باش...

– تو هم همین طور.. به همه سلام برسون...

– حتما.. خدا نگهدار.

– خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و خودمو انداختم روی تخت...

سرمو گذاشتم روی دستمو وزمزمه کردم.. حالا چی میشه؟.. از اون طرف بابام و از این طرف پارسا که افتاده دنبالم..

بدجوری این وسط گیر کردم.. باید چکار کنم؟.. یعنی آخرش چی میشه؟...

تصمیم گرفتم برای اینکه کمی از فکر و خیال پارسا و بابام پیام بیرون برم خاطرات مهرداد رو بخونم... گرچه مشکل من انقدر زیاد بود که با این چیزا هم نمی تونستم از فکرش در پیام...

کتاب یا همون دفتر خاطرات رو باز کردم و صفحات رو یکی یکی رد کردم تا رسیدم به همونجایی که مهرداد گفته بود زیبا رو جلوی در خونه دیده و باهاش سخت و جدی برخورد کرده بوده...

دو ۲ روز از دیدار من و زیبا می گذشت و من فکر می کردم دیگه برای همیشه رفته و گورشو گم کرده ولی اون زن بی شرم تر و پرروتر از این حرفا بود.

اینبار مستقیما اومد شرکت و بدون اجازه وارد اتاقم شد... با دیدنش روی صندلیم خشکم زد..

خانم منشی سعی داشت برام توضیح بده که بهش گفتم: مهم نیست خانم حمیدی.. بفرمایید.

خانم منشی هم یه نگاه به من و یه نگاه به زیبا انداخت و رفت بیرون...

زیبا بدون تعارف نشست روی صندلی و در حالی که با بادبزنش خودشو باد می زد یه نگاه به اطرافش انداخت و با لبخند گفت: به.. به.. می بینم که خوب تو کارت پیشرفت کردی.. چه دم و دستگاهی هم به هم زدی.. افرین...

با اخم نگاهش کردم و گفتم: اگر برای تعریف و تمجید از شرکت و محیط کار من اومدی باید بگم لطف کردی.. حالا که کارت تموم شده می تونی بری..

از جاش بلند شد و با عشوه اومد سمتم... نگاهش هنوز افسونگر بود... نگاهمو ازش گرفتم.. جلوم ایستاد و دستاشو گذاشت روی میز و خم شد روی صورتتم... سرمو کشیدم عقب و خواستم از جام بلند شم که دستاشو گذاشت روی شونمو و نداشت...

- کجا عشقم؟.. عزیز دلت اومده کجا می خوای بری؟.. دیگه نمی خوام تنهام بذاری..

نگاهش کردم.. با غیض گفتم: خفه شو... من عشقه توی هرزه نبودم و نیستم.. اماره کارهای درخشان تو دارم...

زل زدم توی صورتشو ادامه دادم: هر مرده دیگه ای رو بتونی خر کنی منو نمی تونی... چون من از اوناش نیستم... بهتره بری یکی لنگه ی خودتو پیدا کن...

لبخند پر از عشوه و نازی زد و دستشو از روی شونم سر داد و آورد روی سینه ام.. هرم گرم نفسهای می خورد توی صورتتم... بوی عطرش داشت دیوونه ام می کرد.. از همه بدتر اون چشمای اغواگرش بود..

خدایا نه.. نذار گناهی مرتکب بشم..

چشمامو بستم که صداشو زمزمه وار کنار گوشم شنیدم: چیه؟ نمی تونی نگام کنی؟ می ترسی نتونی خودتو کنترل کنی؟.. چرا جلوی خودتو می گیری عزیزم؟... من حاضریم همه جوره خودمو در اختیار بذارم... همه جوره... تو عشقمی... میخوام باهات باشم..

از زور خشم و عصبانیت تموم تنم می لرزید... گرمی نفسهاشو حالا از فاصله ی کمتری حس می کردم... چشمامو باز کردم.. صورتش با کمترین فاصله جلوی صورتم بود.. نگاهش بین چشمامو و لبام در رفت و امد بود...

خیلی پست بود.. خیلی...

با یه حرکت از جام بلند شدم و محکم زدم توی صورتش.. یقه ی لباسشو گرفتم توی دستامو چسبوندمش به دیوار...

داد زدم: خفه شو اشغال.. من اگر بمیرم هم دستمو به تن و بدن کثیف تو نمی زنم..

تقه ای به در خورد وبعد صدای منشییم بود که از پشت در گفت: آقای بزرگ نیا... قربان.. حالتون خوبه؟..

بلندتر داد زدم: هیچ کس حق نداره بدون اجازه ی من در این اتاق رو باز کنه.. فهمیدید؟

دیگه صدایی نشنیدم...

نگاهمو دوختم تو چشمای زیبا... با ترس زل زده بود به من...

نگون محکمی بهش دادم و گفتم: چیه؟... چرا ترسیدی؟... کثافت هرزه تو پیش خودت چی فکر کردی که جرات کردی این حرفا رو به من بزنی؟ هان؟.. فکر کردی انقدر بی اراده و از خود بی خود هستم که سریع خامت بشم؟..

نگون محکمتری بهش دادم و گفتم: چیه؟ نکنه معشوقه ات ولت کرده رفته دنبال یکی دیگه که افتادی دنبال یه طعمه ی بهتر تا شکارش کنی؟.. لابد طعمه ای بهتر و چرب و نرمتر از من گیرت نیومده اره؟ پیش خودت گفتی میرم با دو تا کلمه خرس می کنم ودوتا عشوه خرکی جلوش میام اونم رامم میشه اره؟..

پرتش کردم کف اتاق و داد زدم: ولی کور خوندی... من عاشق زن و بچه هامم... عطیه تنها عشقه من توی زندگیمه... اون پاکه.. وفاداره.. از ته قلبم دوستش دارم و حتی حاضریم به خاطرش جونم بدم...

جلوش زانو زدم و ادامه دادم: میدونی چرا؟

داد زدم: میدونی؟... چون مثل تو یه هرزه نیست.. به کثافت خودفروش نیست... کسی که من می تونستم دوستش داشته باشم ولی... تو.. تو دختره ی هرجایی از احساس پاک من سواستفاده کردی.. تو...

با خشم داد زد: تو حق نداری به من توهین کنی... حق نداری هر حرفی که لایق خودت و همه کس و کارته رو بار من کنی...

از جام بلند شدم و رفتم در اتاقم باز کردم و در حالی که به بیرون اشاره می کردم داد زد: خفه شو و هر چه زودتر از جلوی چشمم گورتو گم کن... دیگه هم نمی خوام نه اینجا نه دم خونم و نه هیچ کجای دیگه ببینمت... برای همیشه گورتو از توی زندگیم گم کن... زود باش..

قلبم تند تند می زد و تنم می لرزید... انقدر عصبانی شده بودم که دوست داشتم همونجا بگیرمش زیر مشت و لگد... ولی اون حتی لیاقت این رو هم نداشت..

از روی زمین بلند شد و کیفشو از روی صندلی برداشت... اومد جلوم و ایساد... دیگه نگاهش افسونگر نبود... طوفانی بود..

با نفرت نگاه کرد و گفت: آقای مهر داد بزرگ نیا... بازی همین جا تموم نمیشه... منتظرم باش.. مطمئن باش کاری باهات می کنم که تا آخر عمرت فقط کارت بشه حسرت خوردن و اه کشیدن... پس زدن من.. عواقب خیلی بدی داره...

نگاه شیطانیشو دوخت توی چشمامو گفت: منتظرم باش... خیلی زود بر می گردم.. ولی... اومدنم مساوی با نابودیته...

خنده ی عصبی و بلندی کرد و از در اتاق بیرون رفت...

رو به خانم منشی که جلوی میزش و ایساده بود و با ترس نگاه می کرد گفتم: هیچ احدی.. تاکید می کنم هیچ احدی حق نداره از موضوع امروز چیزی بدوننه مخصوصا خانواده ام... هر چی دیدی و شنیدی رو همین جا چالش می کنی... اگر فقط یه کلمه از در این شرکت حرف بره بیرون بی پرو برگرد اخراجی.. شنیدی؟

جوابمو نداد که بلندتر داد زد: شنیدی چی گفتم؟..

با ترس تند تند گفت: بله قربان.. بله شنیدم.. مطمئن باشید..

سرمو تگون دادم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم.. نشستم پشت میزمو دستامو گذاشت روی سرم و چشمامو بستم..

یاد نگاه و حرفای اخرش افتادم.. نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم می گفت حرفاش فقط یه بلوف نبوده... یعنی امکانش هست کاری بکنه؟.. از این زن شیطان صفت هر چی بگی بر میاد...

اه عمیقی کشیدمو دستمو از روی سرم برداشتم... طاقت اینجا موندنو نداشتم... کیفمو برداشتم و به منشی گفتم می تونه بره...
...

توی خیابون بی هدف رانندگی می کردم..ذهنم حسابی درگیر حرفای آخر زیبا شده بود...خدایا چرا پای این زن رو به زندگیم باز کردی؟...چرا؟...

یک هفته بود که دیگه خبری از زیبا نشده بود...کم کم داشتم به این باور می رسیدم که حرفاش بلوف بوده و خواسته منو بترسونه...تا اینکه یه روز عطیه سراسیمه اومد شرکت و گفت هومن گم شده...

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم می رفتیم اداره ی پلیس...قلبم تیر می کشید...چشمام می سوخت...عطیه کنارم نشسته بود و هق هق می کرد...

گفتم:اروم باش عزیزم..برام تعریف کن چطور این اتفاق افتاد؟

عطیه با گریه گفت:خیر سرم می خواستم بچه ها رو ببرم بیرون هوا بخورن..گفتم ببرمشون پارک...پرهام تشن شد گفت اب میخوام..ابخوری همش چند قدم باهامون فاصله داشت...هومن روی صندلی نشسته بود و به بچه ها نگاه می کرد...دست پرهام رو گرفتم و بردمش سمت ابخوری پرهام اب خورد و همین که برگشتم دیدم هومن روی صندلی نیست...هرچی اطرافو گشتم نبود که نبود...همونجا نشستم روی زمین و زدم توی سر خودم..مردم دلداریم می دادن و پرهام گریه می کرد...ولی بچه ام گم شده بود...هومنم...

نگام کرد و گفت:مهر داد من پسر مو می خوام...هومنه من الان کجاست؟...

با اینکه خودم حالم از اون بدتر بود و اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم:نگران نباش عزیزم..خدا بزرگه..حتما پیداش می کنیم..

به پلیس خبر دادیم اونها هم یه عکس از هومن خواستن و گفتن نشونی های لباسی که تنش بوده رو هم بدیدیم...

جناب سروان یه نگاه بهمون کرد و گفت:به کسی هم مضمون هستید؟...

سریع به عطیه گفتم:عزیزم برو بیرون من چند دقیقه دیگه میام..

عطیه سرشو تگون داد و در حالی که اشکاشو پاک می کرد رفت بیرون...

رو به جناب سروان گفتم:بله قربان..من به یه نفر مضمون هستم و تقریبا ۹۰ درصد مطمئنم کار کاره اوننه..

بعد هم همه چیزو براش تعریف کردم که زیبا کیه و حتی تمومه تهدیداتش رو هم برای جناب سروان گفتم..اون هم نشونی های زیبا رو پرسید ومنم همه رو دادم و بعد هم گفت اگر خبری شد حتما بهمون اطلاع میده...

یک سال از گم شدن هومن می گذشت..تو این مدت پدر و مادرم و دوتا خواهرام ماهرخ و مهناز تنهامون نداشتن و همیشه من و عطیه رو دلدار می دادند ولی هیچ کدوم ارومومون نمی کرد تا اینکه خدا یه دختر

خوشگل و ناز بهمون عطا کرد... اسمش رو گذاشتم پریا عطیه همیشه توی تنهایش برای هومن گریه می کرد ولی پیش من که بود ناراحتیشو بروز نمی داد... خودم که انگار ۱ شب ۱۰ سال از عمرم گذشت و واقعا داغون شدم.. هر وقت یاد هومن میافتادم بی اختیار اشک می نشست توی چشمام... بچه ام بود.. پاره ی تنم بود.. درد دوریش برام سخت بود.. خیلی سخت...

روزها.. ماهها.. سالها... گذشتن و گذشتن... ولی هیچ خبری از هومن من نشد... انگار اب شده بود رفته بود توی زمین.. زیبا حيله گر و مکارتر از این حرفا بود... معلوم نبود چطور بچه رو دزدیده و کجا قایمش کرده که حتی پلیس ها هم نتونستند ردی ازش پیدا کنند..

پرهام ۱۹ ساله بود و پریا تازه ۱۴ ساله شده بود.. عطیه از وقتی هومن گم شده بود هر هفته روزهای جمعه به خاطر سلامتی پسرش و پیدا شدنش نذری می پخت و می برد پایین شهر و بین مردم تقسیم می کرد..

یه روز که داشتیم بر می گشتیم.. کمی جلوتر دیدیم دعوا شده...

عطیه دستشو گذاشت روی دستم که روی دنده بود و گفت: مهر داد نگه دار... نگه دار...

- چرا؟! ...

- مگه نمیبینی دعوا شده؟!.. مثل اینکه چند نفر دارن یه پسر جوونو می زنند.. نگاه کن؟!....

ماشین رو به گوشه نگه داشتیم... به اون سمتی که دعوا شده بود نگاه کردم.. عطیه درست می گفت ۳ نفر که همشون هم جوون و کم سن و سال بودن ریخته بودن سر یه پسر جوون تراز خودشون و داشتن می زدنش...

سریع از ماشین پیاده شدم و به طرفشون دویدم..

داد زدم: اهای.. چکار می کنید؟!.. ولش کنید...

اون سه تا که یکیشون هم چاقو دستش بود یه نگاه به من کردن و اون پسر رو ولش کرد... وقتی دیدن دارم بهشون نزدیک میشم عقب عقب رفتن.

یکیشون گفت: بریم بچه ها... بعد میایم حسابی حالشو جا میاریم..

بعد هم فرار کردن و هر سه دویدن سر کوجه من هم دنبالشون کردم که سوار ماشینشون شدن و گاز دادن و رفتن..

برگشتم سمت اون پسر که دیدم عطیه از ماشین پیاده شده و داره میره طرفش... اون پسر هم سرشو گرفته بود توی دستاشو روی زمین زانو زده بود و ناله می کرد..

رفتم طرفش و دستمو گذاشتم روی شونه اش.. عطیه هم کنارم ایستاده بود...

صداش زدم: پسر م حالت خوبه؟..

بدون اینکه سرشو بلند کنه نالید: سرم.. سرم خیلی درد می کنه...

جلوش زانو زدم و گفتم: سرتو بلند کن... بذار یه نگاه بهش بندازم..

با پر خاش دستمو پس زد و گفت: مگه شما دکتری؟... ولم کن بذار به درد خودم بمیرم..

بعد هم از جاش بلند شد و تلو تلو خوران به طرف انتهای کوچه رفت... ولی وسط راه افتاد زمین و از حال رفت...

عطیه جیغ خفیفی کشید و هر دو به طرفش دویدیم.. اروم زیر شونشو گرفتیم و بلندش کردم...

— پسر جان... حالت خوبه؟.. چرا انقدر لجبازی می کنی؟.. من میخوام کمکت کنم..

نالید: نمیخوام... نمیخوام کسی کمکم کنه... اخ... سرم درد می کنه... ای...!

موهای ریخته بود توی صورتش و ناله می کرد... بردمش توی ماشین و عقب ماشین خوابوندمش روی صندلی و درو بستم..

رسوندمش بیمارستان.. هنوز نتونسته بودم صورتشو ببینم.. نصف صورتش غرق خون بود و موهایش هم ریخته بود توی صورتش.. لباساش تیکه پاره شده بود... دلم به حالش سوخت... خیلی کم سن و سال بود..

بردنش توی اتاق و به ما اجازه ی ورود ندادن... به عطیه گفتم: تو برو خونه.. امروز خیلی خسته شدی.. بچه ها تنهان..

عطیه تمام مدت نگاهش به در اتاق بود... انگار حواسش اینجا نبود..

— عطیه؟.. با تو هستیم...

به خودش اومد و گفت: هان؟ چی گفتمی مهرداد؟.. متوجه نشدم...

— میگم خسته شدی برو خونه پیش بچه ها.. من هم تکلیف این پسر مشخص شد میام خونه.. برو..

باز نگاهشو دوخت به در اتاق و بعد هم سرشو اروم تکیه داد و گفت: باشه من میرم... ولی تنهات نذار.. باشه؟

نگاهش کردم.. انگار خیلی نگران بود.. رنگش هم پریده بود..

—حالت خوبه عطیه؟ چرا رنگت پریده؟..

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: نگران نباش عزیزم.. من خوبم.. فقط.. فقط.. فقط یه حسی دارم.. دلم خیلی برای این پسر می‌سوزه.. اگر...

اشک به چشمش نشست و گفت: اگر هومن من الان پیشم بود درست هم سن و سال این پسر بود..

سرشو بلند کرد و گفت: خدایا یعنی میشه یه روز هومنمو ببینم؟.. بغلش کنم و ببوسمش.. پسر م..

اشکاش یکی یکی سر خورد روی صورتش..

با صدای گرفته‌ای گفتیم: خودتو ناراحت نکن عطیه... من مطمئنم یه روز هومن برمی‌گرده پیشمون.. به این حرفم ایمان داشته باش..

عطیه سرشو تکیه داد و زیر لب خداحافظی کرد..

—صبر کن برات اژانس بگیرم.. تو حالت خوب نیست...

براش اژانس گرفتم و راهی می‌کردم..

خدایا چقدر درد... چقدر باید عذاب بکشیم؟.. هومنه من الان کجاست؟.. حالش چگونه؟.. خدایا زنده ست یا..

اه کشیدم و انگشت اشاره و شصتمو روی چشمم فشار دادم..

دکتر از اتاق بیرون اومد رفتیم به طرفش و گفتیم: حالش چگونه آقای دکتر؟...

دکتر گفت: شما پدرش هستید؟..

حوصله نداشتم ۳ ساعت برایش توضیح بدم که من کی هستم و چرا اونجام... برای همین گفتیم: بله پدرشم.. حالش چگونه؟..

—خدا روشکر ضربه‌ای که به سرش خورده شدید نبوده و شکستگی جزئی بوده.. زخمشو بخیه و پانسمان کردیم.. الان هم حالش خوبه.. انشاءالله فردا صبح مرخصه و میتونید بپریدش..

—ازتون ممنونم.. می‌تونم ببینمش؟...

—بله می‌تونید.. ولی زیاد تو اتاق نمونید.. بذارید استراحت کنه.. این برایش بهتره.

—باشه حتما... باز هم ازتون ممنونم.

-خواهش می کنم..وظیمونو انجام دادیم.

تقه ای به در زدم و رفتم توی اتاق..روی تخت دراز کشیده بود و صورتش سمت پنجره بود..

در رو بستم..همزمان اون هم صورتشو برگردوند سمت من و نگاه کرد...

چشمای قهوه ای روشن و موهای قهوه ای رنگ که از تیرگی به مشکی میزد..پوست گندمی ...

ناخداگاه دستمو گذاشتم روی قلبم..خدایا..چشمامو باز وبسته کردم..نه خودش بود..

مثل کسایی که تو عمرشون ادم ندیدن زل زده بودم بهش..به طرفش دویدم..لال شده بودم..ناخداگاه استین لباسشو زدم بالا و به بازوی چپش نگاه کردم..خدایا..

دستشو از تو دستم کشید و گفت:چکار می کنی اقا؟..از کجا فرار کردی؟..دیوونه خونه؟

فقط مات شده بودم بهش و قدرت حرف زدن هم نداشتم..

-به حمد الله لال هم هستی؟..چرا اینجوری نگاه می کنی؟..

ززمه کردم:اسمت..اسمت..اسمت چیه؟...

با تعجب گفت:اسمو می خوای چکار؟..

با ناله دستشو گذاشت روی سرش و گفت:مامور ثبت احوالی؟...

با صدای خفه ای گفتم:توروخدا اذیتم نکن پسر جون..بگو اسمت چیه؟..

با درد خندید و گفت:خیلی خب پدرجون خودتو نکش اسممو بهت میگم...اسمم کاوه است...

با شک گفتم:کاوه؟..ولی تو..

از اتاق اومدم بیرون و از مسئول پذیرش خواستم که از تلفن اونجا یه زنگ بزنم..

عطیه گوشه رو برداشت..

-الو..

-الو عطیه..بین هیچی نپرس فقط چندتا از عکسای منو همونایی که مال زمان نوجوونی وجوونی هامه رو بردار بیار...زود باش منتظرم..

-چی میگی مهرداد؟ چی شده؟

-فقط کاری رو که گفتمو بکن.. همین الان بردار بیار بیمارستان.. زود باش.. خدا حافظ.

-باشه باشه.. الان میام.. خدا نگهدار.

برگشتم توی اتاق... نکام کرد و خندید: چرا یه دفعه فرار کردی؟.. من گفتم اسمم کاوه است نه کاوه... ترسیدی؟

با لبخند نگاهش کردم.. هیچ شکی نداشتم.. خودش بود..

کنارش نشستم و گفتم: تا چند دقیقه ی دیگه همه چیز معلوم میشه..

با تعجب زل زد به من و گفت: چی چی معلوم میشه؟.. ببینم نکنه شما پلیسی؟...

خندیدمو گفتم: نه بابا پلیس کجا بود؟.. یه کم صبر کنی می فهمی..

-باشه صبر می کنم... حالا قراره چی معلوم بشه؟..

جوابشو نداد و ازش پرسیدم: پدر و مادر داری؟...

لبخند از روی لباس اروم اروم محو شد... نگاهشو ازم گرفت و گفت: پدر نه ولی مادر دارم.....

با تعجب گفتم: چی؟ کی مادرته؟...

چپ چپ نکام کرد و گفت: تو با مادر من چکار داری؟.. حالا مثلا من بگم کیه تو می شناسیش؟...

سر مو انداختم پایین و گفتم: خب نه... همین جوری پرسیدم..

دیگه چیزی نگفتم تا اینکه تقه ای به در خورد و عطیه و پرهام اومدن تو...
از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت عطیه.. عکسا دستش بود.. ازش گرفتم.. ولی حواس عطیه پیش من نبود.. خیره شده بود به کاوه و از اون چشم بر نمی داشت...

با چشمای گرد شده از تعجب نکام کرد و سرشو تگون داد: نه.. یعنی... اون.. اون..

سر مو تگون دادم: اره... خوده خودش.. دیدی گفتم به حرفم ایمان داشته باش اون بر می گرده؟.. برگشت..

به عکسای توی دستم نگاه کردم.. درست بود.. صورت این پسر با جوونیا ی خودم مو نمی زد.. اصلا انگار این من بودم که باز برگشته بودم به دوران جوونیم و روی تخت خوابیده بودم..

عطیه خیز برداشت سمت کاوه که کاوه یهو داد زد: اووووووووی.. کجا خانم؟.. محرم نامحرم حالت همیشه؟..

عطیه هق هق می کرد: بذار بغلت کنم... بذار ببوسمت.. بذار بوت کنم پسرم.. عزیز دلیم.. بالاخره پیدات کردیم.. الهی شکر...

کاوه یا همون هومن با تعجب گفت: چی میگی خانم؟

به پرهام که گوشه ی اتاق ایستاده بود و با تعجب نظار گره ما بود اشاره کرد و گفت: برو شاخ شمشادت اونجا و ایساده.. برو اونو بغل کن تا دلت هم میخواد بوشی کن.. به من چکار داری؟..

بعد سرشو گرفت بالا و نالید: خدایا اینا دیگه کین؟.. خانواده ای.. از دیوونه خونه فرار کردن؟.. یکی همچین نگام میکنه که انگار جن دیده.. اون یکی هم هنوز از گرد راه نرسیده میخواد بغلم کنه ماچم کنه.. همه رو برق می گیره مارو کبریت سوخته...

همین که سرشو آورد پایین عطیه بغلش کرد و زد زیر گریه..

هومن تقلا می کرد از توی بغلش بیاد بیرون ولی عطیه زجه می زد و گریه می کرد و اسم هومن رو صدا میزد..

هومن رو به من گفت: اقا بیا خانمت رو جمع کن.. خفم کرد.. خیر سرم حال خوب نیستا... غیرت هم خوب چیز به.. بیا دیگه..

رفتم جلو عطیه رو ازش جدا کردم.. رو به هومن بی مقدمه گفتم: تو پسر مایی.. پسری که ۱۵ ساله گمش کردیم.. و حالا پیدات کردیم.. تو هومنه مایی..

دهانش باز مونده بود.. معلوم بود خیلی تعجب کرده.. خب حق هم داشت..

همه چیزو براش مو به مو تعریف کردم. لحظه به لحظه بیشتر تعجب می کرد. گفت با مادرش سیمین زندگی می کنه وقتی مشخصاتشو داد فهمیدم زیباست...

خمیازه کشیدم و همزمان به ساعت روی دیوار اتاق نگاه کردم... ساعت ۱ نیمه شب بود.. چشمامو به زور باز نگه داشته بودم ولی از طرفی هم کنجکاو بودم بدونم در گذشته ی هومن چه اتفاقاتی افتاده ..

از وقتی فهمیدم قبلا دزدیده بودنش و اون توی چنین وضعیتی بزرگ شده دوست داشتم بیشتر بخونم تا سر از کارش در بیارم... شاید از پرهام هم یه چیزایی نوشته باشه...

می خواستم بدونم مشکلی چیه که اینطور اشفته اش کرده؟...البته دوستت اینها به دردم که نمی خورد ولی باعث میشد اون دوتا رو بیشتر بشناسم..

نمی دونم چرا و دلیلش چی بود ولی خیلی دوست داشتم بفهمم تو گذشتتوون چیا بوده و چه اتفاقاتی افتاده...

پنجره ی اتاق رو باز کردم و دستامو گذاشتم لب پنجره.. نسیم نسبتا خنکی خورد نوب صورتتم... نفس عمیقی کشیدم..

صندلی رو کشیدم کنار پنجره و دفتر رو گذاشتم روی پام و شروع به خوندنش کردم...

فردای اون روز هومن مرخص شد می خواست برگرده خونشون ولی به زور راضیش کردیم با ما بیاد خونه... پرهام گفت ببریمش توی اتاق اون تا استراحت کنه...

عطیه و پریا به لحظه هم از کنارش تگون نمی خوردند.. دوست نداشتم جلوی عطیه از زیبا حرف بزنم.. البته عطیه همه چیزو در موردش می دونست ولی با این حال نمی خواستم بیش از این ناراحتش کنم... به بهانه ای از اتاق فرستادمش بیرون ولی پریا دل نمی کند پرهام به بهانه ای آورد و اونو هم فرستادم بیرون... حالا من و پرهام و هومن هر ۳ توی اتاق تنها بودیم...

کنار هومن روی تخت نشستیم.. حسابی اخماش تو هم بود... پرهام به صندلی کشید جلو و نشست روش...

لبخند زدم و رو به هومن گفتم: چیه پسرم؟ چرا اخمات تو همه؟...

با تشر گفت: آقای محترم من هنوز قبول نکردم که شما پدرمی پس هی دم به دقیقه اینو بهم یادآوری نکن و مرتب نگو پسرم پسر م ...

داد زد: د ا خه یکی به من بگه اینجا چه خبره؟... من کیم؟ شما چی میگی؟... دارم دیوونه میشم به خدا... یه دفعه پیداتون شده میگید خانواده ی اصلی من شماها یید خب من الان باید چکار کنم؟... گیج شدم... یکتون یه چیزی بگه ا خه... تورو خدا راحت کنید...

اشک توی چشمش جمع شده بود... درکش می کردم. توی کلوی خودم هم بغض نشسته بود..

پرهام رفت کنارش نشست و گفت: اروم باش هومن.. ما همه چیزو برات توضیح میدیم.. تو فقط اروم باش...

هومن دست به سینه نشست و رو به من گفت: بفرمایید ا ا.. من سرتاپا گوشم و ارومه اروم هم هستم... فقط تورو خدا بگید اینجا چه خبره؟... اون توضیحاته نصفه نیمه ی شما به درد خودتون می خورد.. اگر می تونید دلیل و مدرک نشونم بدید... وگرنه حرف که باد هواست...

گفتم: باشه پسر م.. تو اروم باش.. همین فردا می ریم از مایش میدیم تا بهت ثابت بشه تو پسرمنی...

عکسارو از تو جیبم در آوردم و گرفتم جلوش: بیا ببین... اینا عکسای جوونیای خودمه... برات آشنا نیست؟

عکسا رو ازم گرفت و بهشون نگاه کرد با تعجب سرشو بلند کرد و گفت: ایا... این.. اینی که توی عکسه خیلی شبیه به منه که...
لبخند زدم و گفتم: درسته چون اونی که تو عکسه منم و تو هم پسر منی برای همین بهم شبیه هستی... برای اینکه باورت بشه فردا می ریم از مایش میدیم.. باشه؟..

با تردید یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به پرهام و گفت: باشه... پس.. پس یعنی شما واقعا پدرمی؟... اگر اینطور باشه... من...
پرهام گفت: تو چی؟...

هومن نگاهش کرد و گفت: پس تو هم داداشمی دیگه اره؟...
پرهام خندید و گفت: اینطور میگن.. لابد هستم دیگه...

هومن بدون اینکه حتی لبخند بزنه گفت: شبیه من که هستی... خیلی هم شبیهی.. پس لابد داداشمی..

یه دفعه سرشو گرفت تو دستاشو گفت: نه نه.. اینجوری نمی تونم باور کنم.. نه... باید از مایش بدیم... نمی تونم باور کنم.. نمی تونم...

پرهام دستشو گذاشت روی شونشو ارومش کرد..

درکش می کردم.. معلوم نبود تو گذشته اش چه اتفاقاتی افتاده ولی می دونستم تا براش روشن نشه که حرفای ما حقیقتنه حرفی نمی زنه..

امروز جواب از مایش رو گرفتم... دیگه همه مطمئن شدن که هومن پسر منه... خودش که از همه بیشتر تعجب کرده بود. توی این مدت همه اش یه جوری می خواست از خونه بزنه بیرون.. مرتب بهانه می آورد که مادرش سیمین تنهاست و الان ازش بی خبره و نگرانیه و از این حرفا...

ولی من مواظبش بودم و نمی داشتم باشو از خونه بیرون بذاره... می ترسیدم.. می ترسیدم بره و دوباره گمش کنم..

ازش پرسیدم.. از گذشته اش و اینکه تو این مدت چکار می کرده... بهم گفت که تو فقر بزرگ شده و همیشه حسرت یه لقمه غذای درست و حسابی رو می خورده و شبها سر گرسنه زمین میداشته. از سن ۷ سالگی کار می کرده و سر چهارراهها گل می فروخته.. می گفت با اون دستای کوچیکش مجبور بوده توی سرمای زمستون شیشه های ماشین مردم رو پاک کنه تا توی سرمای زمستون از گرسنگی نمیره.. همیشه کمی از پولاشو جمع می کرده و ارزوش بوده مثل بقیه ی بچه ها بره مدرسه..

ازش پرسیدم.. از گذشته اش و اینکه تو این مدت چکار می کرده... بهم گفت که تو فقر بزرگ شده و همیشه حسرت یه لقمه غذای درست و حسابی رو می خورده و شبها سر گرسنه زمین میداشته. از سن ۷ سالگی کار می کرده و سر چهارراهها گل می فروخته.. می گفت با اون دستای کوچیکش مجبور بوده توی سرمای زمستون شیشه های ماشین مردم رو پاک کنه تا توی سرمای زمستون از گرسنگی نمیره.. همیشه کمی از پولاشو جمع می کرده و ارزوش بوده مثل بقیه ی بچه ها بره مدرسه..

ازش پرسیدم.. از گذشته اش و اینکه تو این مدت چکار می کرده... بهم گفت که تو فقر بزرگ شده و همیشه حسرت یه لقمه غذای درست و حسابی رو می خورده و شبها سر گرسنه زمین میداشته. از سن ۷ سالگی کار می کرده و سر چهارراهها گل می فروخته.. می گفت با اون دستای کوچیکش مجبور بوده توی سرمای زمستون شیشه های ماشین مردم رو پاک کنه تا توی سرمای زمستون از گرسنگی نمیره.. همیشه کمی از پولاشو جمع می کرده و ارزوش بوده مثل بقیه ی بچه ها بره مدرسه..

ازش پرسیدم.. از گذشته اش و اینکه تو این مدت چکار می کرده... بهم گفت که تو فقر بزرگ شده و همیشه حسرت یه لقمه غذای درست و حسابی رو می خورده و شبها سر گرسنه زمین میداشته. از سن ۷ سالگی کار می کرده و سر چهارراهها گل می فروخته.. می گفت با اون دستای کوچیکش مجبور بوده توی سرمای زمستون شیشه های ماشین مردم رو پاک کنه تا توی سرمای زمستون از گرسنگی نمیره.. همیشه کمی از پولاشو جمع می کرده و ارزوش بوده مثل بقیه ی بچه ها بره مدرسه..

از مادرش سیمین گفت یا بهتره بگم همون زیبای مکار و عوضی...گفت که مجبورش می کرده کار کنه...می گفت هر شب به بهانه ی اضافه کاری و شبکاری توی یه کارخونه که مثلا سیمین اونجا کارگر زن بوده از خونه می رفته بیرون و سپیده صبح بر می گشته...مطمئن بودم زیبا توی هیچ کارخونه ای کار نمی کرده و از یه راه دیگه امرارمعاش می کرده..این خصلته شیطانیش بود...

هومن می گفت تو سن ۹ سالگی تونسته بوده سیمین رو راضی بکنه تا بذاره بره مدرسه..می گفت بعد از اینکه یه کتک مفصل بهم زد این اجازه رو بهم داد..می گفت سیمین یه برادر ناتنی داشته که وضعش خیلی خوب بوده وگه گاهی به سیمین پول می داده و حتی تو کثافتکاری های اون شریک بوده..می گفت سیمین یه پسر هم داشته به اسم کامبیز..از هومن بزرگتر بوده و اون هم همیشه کمک مادرش می کرده و از هر فرصتی برای اذیت کردن هومن استفاده می کرده..

هومن می گفت همیشه از اینکه می دیدم مادرم بین من و کامبیز فرق میذاره عذاب می کشیدم ولی الان می فهمم چرا این کارو می کرده.....وقتی از هومن پرسیدم تا وقتی می دونستی سیمین مادرتو دوستش داشتی یا نه؟ گفت با اینکه همه اش فکر می کردم مادره واقعیم اونه ولی از بس اذیتم کرد و بهم بی توجه بود یه جورایی ته دلم ازش نفرت داشتم ولی چون مادرم بود نمی تونستم حرفی بزنم..می گفت وقتی بزرگتر شدم تونستم سراز تمومه کاراش در بیارم که سر همین موضوع یه کتک مفصل از برادر ناتنی سیمین خوردم...می گفت فهمیده بودم شغل اصلی سیمین چیه و این باعث شده بود پیش از پیش ازش متنفر بشم حتی دلم نمی اومد مادر صداش کنم و همیشه بهم می گفت که سیمین صداش بزنم..هنوز نتونسته بود دیپلمشو بگیره می گفت در ساش عالیه و نمراتش هم همه خوبه ..می دونستم با موقعیتی که هومن داشته اینکه تونسته درسشو ادامه بده براش خیلی مشکل بوده ولی با این حال تونسته بوده اینکارو بکنه و من از این بابت خوشحال بودم...

از سیمین شکایت کردم..در کمترین زمان با حرفایی که هومن به پلیسا زد سیمین دستگیر شد و معلوم شد سابقه دار هم هست...دزدی و چند بار هم با مردای غریبه گرفته بودنش ولی هر بار یه جورایی شانس آورده بوده ودر رفته بود...

به ۵ سال حبس محکوم شد...وقتی توی دادگاه دیدمش باورم نمی شد این زنی که جلوم ایستاده همون زیبای همه چی تموم و جذاب باشه...صورتش لاغر و تکیده شده بود و نگاهش هم دیگه اون برق افسون گر رو نداشت...

وقتی منو دید اولش هیچی نگفت فقط یه پوزخند معنی دار تحویلیم داد و بعد از چند لحظه گفت: بازی هنوز تموم نشده مهر داد بزرگ نیا...من قسم خوردم تا پای جونم به نابودی بکشونمت...پس مطمئن باش اینکارو می کنم...مطمئن باش...

بعد هم بردنش..

تمام مدت با نفرت نگاهش می کردم..ازش بیزار بودم..خداروشکر کردم که شرش از زندگیم کنده شد...ولی این تازه اول ماجرا بود..اول مشکلات و دردسرهای من...اول بدبختیای من..

ای کاش برای بار دوم حرفاشو نادیده نمی گرفتم..ای کاش...

فصل نهم

با تقه ای که به در خورد از خواب پریدم... روی تخت نیم خیز شدم و به اطرافم نگاه کردم... صدای خانم بزرگ رو از پشت در شنیدم...

—فرشته جان..دخترم.. بیداری؟

با صدای خواب الود و گرفته ای گفتم:بله خانم بزرگ...بیدارم..الان میام..

—عزیزم ویدا اومده می خواد باهات حرف بزنه...اگر خسته ای استراحت کن..ویدا تا عصر اینجاست.

به ساعت روی میز نگاه کردم..وای ساعت ۱۰ بود؟چقدر خوابیده بودم...

سریع گفتم:نه نه خانم بزرگ..الان میام..

—باشه دخترم...

روی تخت نشستم..دفتر خاطرات مهر داد کنارم باز مونده بود..مثل اینکه دیشب موقع خوندنش خوابم برده بود..

دفتر و بستم و گذاشتم سر جاش...لباسامو عوض کردم و یه بلوز استین بلند ابی ملایم و شلوار جین ابی تیره پوشیدم..موهامو شونه زدم و با گیره پشت سرم بستم...یه شال سفید که خط های ابی کم رنگ و پررنگ داشت روی سرم انداختم...توی اتاق دستشویی نبود و نمی تونستم دست و صورتمو بشورم...از اتاق اومدم بیرون..

کسی توی سالن نبود..رفتم توی دستشویی و یه اب به صورتم زدم و در حالی که صورتمو با حوله خشک می کردم رفتم توی اشپزخونه...

خانم بزرگ و ویدا اونجا بودن و داشتن با هم حرف می زدند...

بلند و با صدای شاد و سرحالی گفتم:سلام!!!!!!م.. صبحتون بخیر...

هر دو تاشون برگشتن سمتم و با لبخند جوابمو دادن...

خانم بزرگ:سلام دخترم..صبح تو هم بخیر...بیا بشین صبحونهتو بخور..

ویدا:سلام خانم خانما...صبحت بخیر و شادی..

لبخند زدم و روی صندلی کنار ویدا نشستم...

—ممنونم..

رو به ویدا گفتم: خوبی؟ خوشحالم که دوباره می بینمت..

ویدا لبخند مهربونی زد و گفت: پس نمی دونی که من چقدر خوشحالم.. امروز کلاس نداشتم گفتم از صبح پیام اینجا.. مامانم هم می خواست بره خونه ی دوستش.. آخه دعوت داشت منم حوصله ی اونجا رفتن نداشتم... گفتم پیام پیش تو و مامانی....

لبخند زدم و مشغول خوردن صبحونه ام شدم..

خانم بزرگ گفت: بازم خداروشکر به خاطر فرشته یه سر به منه پیرزن زدی.. باید ازش ممنون باشم.

ویدا اخم شیرینی کرد و گفت: ایا خانم بزرگ.. این حرفا چیه؟ من که همه اش اینجا.. ولی خب گاهی فشار درسام باعث میشه تنوم زیاد بهتون سر بزوم.

خانم بزرگ خندید و چیزی نگفت.

بعد از صرف صبحونه همگی رفتیم توی سالن و مشغول حرف زدن شدیم.. ویدا از درساش و دانشگاهش می گفت.. خانم بزرگ هم سراغ مادرشو می گرفت و گله می کرد که چرا کمتر بهش سر میزنه..

من هم بیشتر شنونده بودم و گاهی اظهار نظر می کردم.

با شنیدن صدای در باغ هر سه از پنجره بیرونو نگاه کردیم.. از اون فاصله بیرون معلوم نبود... بعد از چند دقیقه در خونه باز شد و پرهام و هومن وارد خونه شدن...

پرهام طبق معمول نگاهش و کلامش جدی بود و سرد... به همگی سلام کرد و رو به روی من نشست.. حتی یه نگاه کوچولو هم به من ننداخت.. از این کارش هیچ خوشم نیومد... اینجوری احساس بدی بهم دست می داد...

هومن از هومن جلوی در لبخند به لب داشت ولی نمی دونم چرا وقتی نگاهش به ویدا افتاد لبخند اروم اروم از روی لباس محو شد و جاشو به یه اخم غلیظ روی پیشونیش داد...

اوه اوه این که وضعش از این یکی بدتره... باز صد رحمت به پرهام که لااقل اخم نکرده بود ولی هومن حسابی اخماش تو هم بود...

اومد تو سالن و جواب سلام من رو داد و خیلی سرسنگین با ویدا سلام و احوال پرسید کرد ولی تا چشمش به خانم بزرگ افتاد اخماش باز شد ولی هنوز حالت صورتش جدی بود و لبخندش هم خیلی خیلی کم رنگ بود..

رو به خانم بزرگ گفت: سلام خانمی.. منو نمی بینی خوشیا.. نمیگی من از دوریت یهو دق می کنم میافتم یه چیزیم میشه؟ چرا جواب اس ام اس های منو نمیدی؟ چرا زنگ می زنی جواب نمیدی؟ دیگه بی وفا شدی؟...

با حرص به ویدا نگاه کرد و ادامه داد: نو که او مد به بازار کهنه ی ننه مرده شد دل ازار.. اره؟... باشه خانمی... ما هم خدایی داریم.. هی روزگار تف به روت بیاد... هی... هی...

به ویدا نگاه کردم... احساس کردم رنگ صورتش سرخ شده.. سرشو انداخته بود پایین و با ریشه های شالش بازی می کرد...

خانم بزرگ با اخم شیرینی گفت: اولا علیک سلام... دوما پسر جان هنوز از گرد راه نرسیده باز شروع کردی؟ بذار برسی بعد دم از بی وفایی بزنی.. تو که هر روز اینجایی.. پس چی میگی تو؟...

هومن اه عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.. پا روی پا انداخت و گفت: هیچی خانم بزرگ... بیخیال..

پرهام رو به ویدا گفت: ویدا جان از عمه مهناز چه خبر؟.. خوبه؟.. خودت چطوری؟

ویدا لبخند نصفه نیمه ای زد و با صدای گرفته ای گفت: خوبه.. سلام رسوند.. من هم ای بد نیستم.. سرگرمه درسام.

هومن پوزخند زد و گفت: اقا کامران چطوره؟.. خوش می گذره الحمدالله؟...

بعد خودش جواب خودش داد: اره چرا بد بگذره؟.. نامزد به اون ماهی مگه بد هم می گذره؟.. وای نه خدا نکنه...

ویدا نگاه گله مندی بهش انداخت و از جاش بلند شد و با یه بیخشید خواست از سالن بره بیرون که خدمتکار او مد جلوی در و گفت: ویدا خانم اقا کامران جلوی در منتظر تون هستن.. گفتن باهاتون کار دارن...

ویدا نگاهی به جمع انداخت و ملتسانه به خانم بزرگ خیره شد...

خانم بزرگ با صدای محکمی گفت: به کامران بگو بیاد توی حیاط.. دم در خوب نیست.. ولی فقط توی حیاط...

ویدا اروم سرشو تکیه داد و از سالن رفت بیرون..

همین که رفت توی حیاط.. هومن مثل ترقه از جاش پرید و رو به خانم بزرگ گفت: چرا راهش دادید توی حیاط؟..

خانم بزرگ با اخم نگاهش کرد و گفت: مهمونه... نمی توئم ردش کنم.

هومن با حرص خندید و گفت: هه.. چطور بقیه ی آقایون گرام رو رد می کنید هیچی نیست.. این یکی نافته ی جدا بافته است؟.. شما می دونید من ازش خوشم نمیاد بازم راهش میدید اینجا؟

خانم بزرگ گفت: گفتم که... فقط توی حیاط می تونه بیاد اون هم چون با ویدا کار داره... درضمن ویدا نامزدشه حق داره باهش حرف بزنه من هم به خاطر ویدا بهش احترام میذارم...

هومن دستشو مشت کرد و محکم کوبید به ستون وسط سالن... با ترس چشمامو بستم.. وای خدا حتما ۴ تا انگشتش خورد شد...

وقتی چشمامو باز کردم دیدم پرهام رفته کنار شو داره به دستش نگاه می کنه...

پرهام گفت: داخه این چه کاریه که می کنی؟... چرا نمی تونی خودتو کنترل کنی؟...

هومن زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم... پرهام جواب داد: خودت کردی... حالا هم مرد باش و پاش وایسا.

هومن دستشواز توی دست پرهام کشید و با عصبانیت داد زد: لعنت به اون... لعنت به هر دو تاشون... ولم کن...

بعد هم به طرف پله ها دوید و رفت بالا...

پرهام با نگاهش دنبالش کرد بعد برگشت سمت ما و نیم نگاهی به من انداخت و بعد به خانم بزرگ نگاه کرد..

خانم بزرگ زیر لب یه استغفرالله گفت و از جاش بلند شد... در حالی که عصا زنان به طرف اتاقش می رفت گفت: آخرش من سر از کار این جوونای امروزی در نیاوردم.. خودشون هم نمی دونند چی میخوان...

بعد هم رفت توی اتاقشو در رو بست... برگشتم و به پرهام نگاه کردم.

پرهام روی همون میبله که رو به روم بود نشست و دستاشو گذاشت رو زانوشو به جلو خم شد... انگشتاشو توی هم قفل کرد و گذاشت زیر چونهش... تو فکر بود...

از حرفای هومن و کارای ویدا یه حدسایی زده بودم و کاملا مطمئن بودم بین هومن و ویدا یه چیزایی هست.. داشتیم به حرفای هومن فکر می کردم که با شنیدن صدای پرهام به خودم اومدم...

سر مو بلند کردم و نگاهش کردم.. مستقیم زل زده بود به من.. نگاهش سرد بود.. خیلی سرد.....

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: روزنامه ی امروز رو خوندی؟

گنگ نگاهش کردم که یه روزنامه ی لوله شده از توی جیب کتش در آورد و به طرفم گرفت.. از جام بلند شدم و روزنامه رو ازش گرفتم... همونطور که جلوش وایساده بودم روزنامه رو باز کردم و چندتا صفحه رو برگه زدم...

با خوندن مطلبی که گوشه ی صفحه بود با ترس به پرهام نگاه کردم.. وای خدا این اطلاعیه از طرف پدرم بود که گفته بود هر کس منو پیدا کنه جایزه ی خوبی دریافت می کنه... اسم و ادرس و شماره ی تلفن همراه و خونه رو هم نوشته بود...

سرمو انداختم پایین و عقب عقب رفتم و نشستم سر جام... روم نمی شد توی صورتش نگاه کنم... خیلی با من خوب بود و بهم اعتماد داشت حالا هم با فهمیدن این موضوع حتما دیدش به کل نسبت به من بدتر شده بود...

زیر چشمی نگاهش کردم.. از جاش بلند شد و اومد طرفم.. سریع سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم... رو به روم.. درست جلوی پام وایساد...

با همون اخم و نگاه جدی گفت: فردا صبح اول وقت باید از این خونه بری... شنیدی؟

وای خدا نه... سریع از جام بلند شدم و جلوش ایستادم... سعی کردم نفهمه که ترسیدم... ولی نمی تونستم واسه لرزش صدام کاری بکنم.

- ولی من می تونم براتون توضیح بدم.. من..

داد زد: هیسسسس... ساکت....

صدا تو گلو خفه شد و سکوت کردم... ولی به راحتی می تونست ترس رو از نگام بخونه...

انگشتشو گرفت جلومو گفت: نمیدونم اینو میدونی یا نه... من از ۳ چیز توی زندگیم بیزارم... اول خیانت... دوم دروغگویی... سوم...

ترسناک نگام کرد و با نگاه خاصی گفت: زن... از این ۳ تا متنفرم... چون هر سه یه جورایی به هم متصلن... من کاری به زن بودن تو ندارم... کلا از ادم دروغگو بیزارم و نمی تونم تحملش کنم.. تو گفتی پدر نداری و نامادریت تورو مجبور کرده تا زن یه پیر مرد بشی... دلم سوخت و خواستم کمکت کنم... ولی... الان معلوم شد که تمام مدت داشتی دروغ می گفتی و تو هم پدر داری وهم خانواده...

با همون نگاه صداشو بلند کرد و گفت: از کجا معلوم بقیه ی حرفات راست باشه؟.. مطمئنم تو یه دختر هرجایی هستی که کارت هرزگیه و پدرت هم حتما پی برده بوده و می خواسته شوهرت بده تا سرت به سنگ بخوره و سربه راه بشی که تو فرار کردی چون اینو نمی خواستی.. چون دوست داشتی به هرزگیه ادامه بدی... چون...

صدای کشیده ای که توی صورتش زدم توی سالن پیچید... کف دست راستم می سوخت.. صورتش به سمت راست برگشته بود و دست چپشو گذاشته بود روی صورتش...

با خشم و نفرت زل زده بودم بهش... دستامو مشت کردم... خیلی دلم می خواست انقدر قدرت داشتم که بگیرمش زیر مشت و لگد... پسره ی عوضی هر چی لیاقته خودش بود بار من کرد...

اروم دستشو برداشت و سرشو به طرفم برگردوند... جای انگشتام روی پوست سفید صورتش مونده بود... دیگه اون اخم روی پیشونیش نداشت ولی دنیایی از تعجب توی چشماش نهفته بود... نگاهش سرگردان روی صورتم می چرخید...

نفس نفس می زدم... ازش متنفر بودم... متنفر...

سرش داد زد: تو یه اشغالی... عوضی... به چه حقی این اراجیفو به هم می بافی و می چسبونیشون به من؟!.. به من میگی هرزه؟!.. تو چی از زندگی من میدونی که به خودت اجازه میدی این حرف رو بزنی؟! تو چی میدونی که واسه خودت قضاوت می کنی؟!.. تو یه اشغالی... یه ادم مغرور و پست که همه چیزو همه کس رو از همین فاصله ی نزدیک که جلوی چشمش می بینه نه بیشتر..

انگشتمو به نشونه ی تهدید گرفتم جلوشو با نفرت گفتم: ااره.. ااره من خانواده دارم ولی تمومه خانواده ام خلاصه میشه توی پدرم.. پدری که می خواست منو به پول بفروشه.. پدری که به خاطر اینکه سرمایه و شرکتش بیشتر و بزرگتر بشه حاضر شد منو بگیره زیر مشت و لگد که آخرش جسم بی جونمو در حالی که غرق خون بودم رسوندند بیمارستان... تو کجا بودی تا اون صحنه ها رو ببینی؟!.. آقای دکتر.. هه.. دکتری که وظیفه اش نجات جون بیماراشه و کمک به هم نوعش ولی تو برعکسی.. تو با تموم دکترایی که می شناسم فرق داری...

با بغض ادامه دادم: میدونی چیه؟!.. پدرم.. همه کسم.. همه چیزم توی این دنیا... منو بعد از ۱ ماه حبس نشوند پای سفره ی عقد با یه پیرمرد که زن و بچه داشت ولی ثروت زیادی هم داشت... پدرم... همینی که توی این روزنامه ی لعنتی اطلاعیه داده و برای پیدا شدنم جایزه گذاشته گفت اگر زن اون پیر مرد نشم دیگه منو فراموش می کنه و به همه میگه دختری به اسم فرشته نداره... اون پیرمرد یه زن جوون و خوشگل می خواست تا واسه اش وارث بیاره... می فهمی؟!.. منو به خاطر بچه می خواست.. پدرم می دونست و بازم می خواست من با اون ازدواج کنم... من فرار کردم.. ااره فرار کردم.. ننگه دختر فراری رو به جون خریدم تا یه همچین ننگی رو تحمل نکنم...

حق می کردم... دستمو گرفتم جلوی دهانمو و گفتم: حالا باز هم میگی من یه دختر فراریه هرزه ام؟! کارم هرزگیه؟! ااره؟!.. به خدایی که بالاسره ماست قسم... به روح مادرم قسم همه ی اینهایی که گفتم هممش حقیقت بود... هممش...

داد زدم: من هرزه نیستم.. من پاکم.. به خدا پاکم.....

بلند زدم زیر گریه و به طرف اتاقم دویدم.. بین راه دیدم هومن روی پله ها ایستاده و داره نگاهمون می کنه...

بی توجه بهش رفتم توی اتاقمو در رو هم بستم و از تو قفلش کردم... افتادم روی تخت و زدم زیر گریه... برای بدبختیه خودم... برای اوارگیم... برای بی کسیم... گریه می کردم و زار می زدم...

خدایا آخر وعاقبتم چی میشه؟... باید چکار کنم؟...

هومن از پله ها پایین آمد و به طرف پرهام رفت... پرهام سرش را بین دستانش گرفت و روی مبل نشست... هومن رو به رویش نشست و گفت: باز تو پاچه گرفتی؟

پرهام سرش را بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: اون به ما دروغ گفته بود... نباید اینکارو می کرد...

هومن به پشتی مبل تکیه داد و با خونسردی گفت: من هم جای فرشته بودم هیچی نمی گفتم...

پرهام با تعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟.. اگر ما می دونستیم اون پدر داره چی ازش کم می شد؟...

هومن گفت: هیچی فقط جنابعالی دو دستی می بردیش تقدیم پدرش می کردی... مگه غیر از اینه؟

پرهام کمی فکر کرد و گفت: خب... خب پس باید چکار می کردم؟ اون دختر خانواده داره و حتما پدرش تا الان خیلی نگرانش شده... این درست نیست که ما اونو با وجود داشتن خانواده اینجا پیش خودمون نگه داریم.

هومن گفت: چرا درست نیست؟ تو که از وضعیت زندگی فرشته خبر نداری... اون دختر به ما پناه آورده و حالا تو اینطور باهاش برخورد می کنی؟ چرا فکر می کنی همه مثل سارا هستن؟ چرا فرشته رو با سارا مقایسه می کنی؟

پرهام با صدای نسبتا بلندی غرید: اسم اونو نیار... درضمن من کاری به این دختر ندارم و با کسی هم مقایسه اش نکردم... فقط می دونم عاقبت دختر فراریا چی میشه...

هومن پوزخند زد و گفت: هه... همچین میگه میدونم که انگار خودش یاور همه ی دختر فراریا رو استاد کرده... اره خب تو درست میگي ولی فرشته از زور خوشی فرار نکرده پرهام... اون سختی زیاد کشیده... توی حرفاش و خشمش می تونی اینو تشخیص بدی... فرشته کمبود محبت داره و اونو توی ما جستجو می کنه... به ما پناه آورده این درست نیست اونو از خودمون برونیم.

پرهام لبخند زد و گفت: به به... به جملات و نکته های مفید و آموزنده ای اشاره کردی... افرین... تو از کجا میدونی اون سختی زیاد کشیده؟

هومن لبخند غمگینی زد و گفت: از اونجایی که یه غم دیده درده یه ادمه غمگین و زجر کشیده رو خوب درک می کنه و می فهمه....

پرهام در سکوت نگاهش کرد...

هومن گفت: بهتره بری ازش معذرت بخوای.. اصلا حرفای خوبی بهش نزدی...

پرهام معترضانہ گفت: عمرا برم عذرخواهی... اصلا راه نداره... تازه اون باید بیاد ازم معذرت بخواد... چون اون زده توی صورتم نه من...

هومن از جایش بلند شد وزیر بازوی پرهام را گرفت و بلندش کرد و گفت: هر کی خربزه می خوره برادره من... چشمش کور دندش هم نرم تا آخرش پای تب و لرزش هم میشنه... تو هم تا نرفتی روی و بیرہ برو مثل بچه ی خوب معذرت خواهی تو بکن.. ولی خوشم اومد هیچکی نتونه رو تو دست بلند کنه این دختر تونست.. دمش گرم اساسی.. من که اگر جای اون بودم با اون حرفایی که تو زدی زیر مشت و لگد لهت می کردم.. بازم خیلی بهت لطف کرد که به همون توگوشی بسنده کرد...

پرهام خندید و گفت: دستت درد نکنه واقعا...

هومن پرهام را به طرف اتاق هل داد و جلوی در اتاق ایستاد و گفت: قابلیتو نداشت داداشی... من میرم بالا تو هم برو معذرتو بخواه... شانس آوردی خانم بزرگ سمعکشو زده و خوابیده و گرنه الان ۳ ساعت نصیحتت می کرد و آخرش هم در و دیوار به راه راست هدایت می شدن ولی توی منحرف از جنس چودنی... رو تو تأثیری نداره...

پرهام خندید و گفت: ببین مواظب حرف زدن باش... و گرنه..

هومن معترضانہ گفت: و گرنه چی؟

پرهام سرش را تکان داد و گفت: هیچی جدی نکیر... من معذرت نمی خوام ولی یه جووری از دلش در میارم...

هومن تقه ای به در اتاق زد و رو به پرهام گفت: خیلی خب آقای مغرور... بفرما من برات استارتشو زدم.. بقیه اش با خودت... بسم الله...

بعد هم از اونجا دور شد... پرهام مستاصل جلوی در ایستاده بود... که صدای گرفته ی فرشته را شنید...

طبق معمول وقتی عصبانی می شدم به موهام چنگ می زدم حالا هم شالمو از روی سرم برداشته بودم و موهامو گرفته بودم توی دستم...

با شنیدن صدای در سرمو بلند کردم... با پشت دست اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم: بله؟...

اما صدایی نشنیدم.. دوباره تقه ای به در خورد گفتم: بله؟...

باز هم صدایی نشنیدم.. با خودم گفتم لابد خانم بزرگه... آخه گوشاش کمی سنگین بود و صداها رو درست نمی شنید... از روی تخت بلند شدم و شالمو انداختم روی سرم و رفتم جلوی آینه کمی سر و وضعمو درست کردم... اروم قفل در رو باز کردم ..

همین که لای درو باز کردم نگام افتاد توی چشمای عسلیش... هم تعجب کرده بودم هم از دستش عصبانی بودم.. با دیدنش دندونامو روی هم فشردم و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و دستش رو هم گذاشت روی در و مانع شد..

بی توجه به اینکه پاش لای دره در رو فشار دادم تا بسته بشه ولی اون زورش از من بیشتر بود...

با خشم و عصبانیت گفتم: ولش کن...

با خونسردی... که حسابی منو حرصی می کرد گفت: نمی کنم...

باز هم فشار دادم ولی هیچ جوری نمی شد در رو بست... بالاخره خسته شدم و خودمو کشیدم کنار.. با حرص نشستیم روی تخت و اخمامو کردم تو هم...

نگاهش نمی کردم ولی از گوشه ی چشم حرکاتشو زیر نظر داشتم. اومد توی اتاق و درو بست.. مستقیم رفت کنار پنجره و پرده رو زد کنار و بیرونو نگاه کرد... چند دقیقه ای به همین صورت گذشت.. خدا خدا می کردم هر چه زودتر از اتاق بره بیرون.. اصلا حوصله شو نداشتم..

پشتش به من بود... تمام مدت با اخم داشتیم سر تا پاشو نگاه می کردم... عجب هیکلی هم داشت.. با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی اینو نمی تونستم انکار بکنم که پرهام واقعا جذاب بود... چه از نظر چهره و چه از نظر هیکل.. واقعا همه چی تموم بود... همین طور که داشتم براندازش می کردم یه دفعه برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد... سریع مسیر نگاهمو تغییر دادم.. کارم زیادی تابلو بود ولی از اینکه بخوام بهش زل بزنم بهتر بود...

نفس عمیقی کشید و خواست حرف بزنه که من زودتر از اون دهانمو باز کردم و گفتم: من همین امروز عصر از اینجا میرم...

نگاهش کردم.. با تعجب ابروشو انداخت بالا و لباشو جمع کرد: جدا؟... چطور؟.. کجا اونوقت؟

با خونسردی که به کل از من بعید بود دست به سینه نگاهش کردم و گفتم: بله جدا... چطور و کجاش دیگه به خودم مربوطه... فقط خواستم بدونید تا خیالتون راحت بشه.

نفسشو داد بیرون و هوم کشید: اووووم... اره خب الان خیالم کاملا راحت شد...

تیز نگاهش کردم که گفت: همین که داری میری رو میگم... خیالم راحت شد که بر می گردی خونتون...

پوز خند زدم و گفتم: این که برمی گردم خونمون یا نه به خودم مربوطه و لازم نیست شما بدونید... تا همین جا هم که تحمل کردید ممنونم...

با مسخرگی گفتم: واقعا از طرف شما به نحو احسن پذیرایی شدم..

لبخند زد و پررو پررو گفتم: خواهش می کنم.. اصلا قابلتونو نداشت..

واااااای که چقدر رو داشت.. اگر می تونستم ریزریزت می کردم سنگ پا....

داشتم با حرص نگاهش می کردم که گفت: کجا می خوای بری؟

از دهنم پرید : به توچه؟

چشماش از تعجب گرد شد و زل زد بهم... وای چی گفتم؟.. درسته از دستش عصبانی بودم ولی دلم نمیخواست باهاش اینجوری حرف بزنم...

من و من کردم و گفتم: منظورم اینه که اونم به خودم مربوطه نه به شما... فقط اینو بدونید که من همین امروز از اینجا میرم... همین.

نگاهش کردم... دیدم با خونسردی داره نگاهم می کنه ولی چشمای عسلیش می خندید... به طرف در رفت و گفت: باشه مسئله ای نیست... می تونی بری...

درو باز کرد و برگشت و گفت: می تونی هر جا که دوست داری و به خودت هم مربوطه بری.. کسی جلوتو نمی گیره...

بعد هم یه لبخند بزرگ زد و از اتاق رفت بیرون...

همین که درو بست بالشت رو از روی تخت برداشتم و با خشم پرش کردم به طرف در که محکم خورد به در.. جیغ خفیفی کشیدم و با مشت چندبار زدم رو تخت...

-پرهام پرهام پرهام... وای که چقدر دلم می خواد با همین دستام خفت کنم.. نه.. بگیرمت زیر مشت و لگد و انقدر بزمنت تا صدای سگ بدی... نه.. دلم می خواد دونه دونه موهاش رو بکنم و بذارم کف دست تا بذاریشن توی البوم خاطرات تا برات یادگاری بمونه... و اااااااااای می کشمت... داری دیوونه ام می کنی..

واقعا توی کار این بشر مونده بودم... خیلی پررو بود.. خیلی... چطور جرات کرده بود هر چی از دهنش در بیاد بهم بگه و بعد هم به جای معذرت خواهی بهم بگه می تونی بری به سلامت؟!... خدایا این دیگه چه موجودیه افریدی؟!... حکمتت رو شکر...

تقه ی بلندی به در خورد که با ترس از جام پریدم..

از پشت در صدای پر از خنده ی پرهام به گوشم رسید: به جای اینکه عین پیرزنا به جا بشینی هی غرغر کنی و پیش خدا شکایت کنی..زودتر لوازم تو جمع کن که چیزی تا عصر نمونده...

بعد هم زد زیر خنده و دیگه صداشو نشنیدم..فکر کنم از پشت در رفت کنار...

دیگه به اوج عصبانیت رسیده بودم...بالشت رو از رو زمین برداشتم و سرمو فرو کردم توش و تا می تونستم چیغ کشیدم...خدایا یه فرصت واسم جور کن لااقل یه جوری من حال اینو بگیرم..یه کوچولو این دلم خنک بشه...وگرنه برام عقده میشه دق می کنم...

سرمو بلند کردم و تقریباً داد زدم:معلومه که میرم..پس چی فکر کردی?...میرم تا از دست حرفای مزخرفت راحت بشم...ازت بیزارم ممممم.....

لوازم زیادی نداشتم کیف دستیم بود و یه دست لباس که تنم بود...نمی خواستم چیزی از اینجا ببرم ولی لباسایی که تنم بود رو مجبور بودم با خودم ببرم...

تمام مدت ماتم گرفته بودم که کجا برم?...آخرش تصمیم گرفتم برم خونه ی شیدا...درسته خونشون نزدیک خونه ی ما بود ولی...بالاخره بهتر از این بود که اواره ی کوچه و خیابونا بشم..

ساعت ۵/۴ بود..از اتاق اومدم بیرون..هیچ کس توی راهرو نبود..یادداشتی که برای خانم بزرگ نوشتمو از زیر در اتاقش رد کردم و یه نگاه به اطرافم انداختم و رفتم بیرون...

تعجب کرده بودم...هیچ کس توی باغ نبود..پس سرایدار کجاست?...

شونمو انداختم بالا و رفتم سمت در...یاد روز اولی افتادم که وارد این باغ شدم..یاد گرگی افتادم و ابروریزی که به بار اومد و من رفتم توی بغل هومن..وای خدا...هنوزم شرمم می شد...با یادآوری اون روز لبخند زدم و نگاهمو از باغ گرفتم و درو باز کردم و رفتم توی کوچه...

کوچه هم بدتر از داخل باغ خلوته خلوت بود...پرنده هم پر نمی زد...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سر کوچه..یه تاکسی دربست گرفتم و ادرس دادم..رو به روی خونشون پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم...یه نگاه به اطرافم انداختم...خونه ی ما یه کوچه بالاتر بود..روسریمو کشیدم جلو و رفتم سمت در...

هر چی زنگ می زدم کسی در رو باز نمی کرد...یعنی کجا رفتم?...چرا کسی خونشون نیست?..

زنگ همسایه بغلیشونو زدم..

—کیه؟

صدای یه خانم بود...

—ببخشید من با همسایه ی دست چپیتون کار داشتم...هر چی زنگشونو می زنی کسی جواب نمیده..شما از شون خبری ندارید؟

—والا تا اونجایی که من میدونم ظاهرا دیشب نصفه شب حال مادر آقای مهندس بد شد و همگی رفتن اونجا...معلوم هم نیست کی برگردن..اخه سهیلا خانم امروز چمدوناشونو بست و گفت مدتی میرن اونجا تا مراقب مادر آقای مهندس باشن...

مثل لاستیک پنچر شدم و گفتم: ممنونم...لطفاً لطف کردید.

—خواهش می کنم..

همونجا کنار دیوار روی زمین نشستیم..حالا باید چکار کنم؟..اوارگی هم بد دردی بود...

به سرم زد زنگ بزنی به خونه ی مادر بزرگ شیدا ولی بعد با خودم گفتم تو این هاگیرواگیر من دیکه چرا مزاحمش بشم؟..

سرمو گرفتم توی دستام و نالیدم: پس چکار کنم؟..

سرمو بلند کردم..یه ماشین از ته کوچه می اومد..ناخداگاه از جام بلند شدم و پشت درخت پنهان شدم...ماشین از جلوم رد شد و راننده اش هم پارسا بود و کنارش هم پدرم نشسته بود...

با دیدن پدرم دلم براش پر کشید..دلم برای اغوشش تنگ شده بود ولی ازش محروم بودم...با دیدنش داغ دلم تازه شده بود...اشک توی چشمام جمع شد و بغض بدی نشست توی گلویم..حتما در به در دنبالم می گردن...

سرمو چسبوندم به درخت و توی دلم گفتم: خدایا اواره شدم..خودت کمک کن...

یه جورایی پشیمون شده بودم که از خونه ی خانم بزرگ اومده بودم بیرون...ولی مگه چاره ی دیکه ای هم داشتم؟ منو انداخته بودن بیرون چکار باید می کردم؟..

هوا تاریک شده بود و من هم تو یه پارک نشسته بودم و به درخت رو به روم زده بودم..مغزم قفل شده بود و کار نمی کرد..نمی دونستم باید چکار کنم...شماره ی خونه ی مادر بزرگ شیدا رو داشتم ولی دو دل بودم که زنگ بزنی یا نه؟..از اینکه سر بار کسی باشم بیزار بودم.

به ساعت نگاه کردم ۵/۹ بود...یه ساندویچ گرفته بودم و خورده بودم ولی امشب رو باید چطور می گذروندم...آخرش که چی؟..

توی همین فکر بودم که احساس کردم یکی کنارم نشست ...

با ترس سر مو برگردوندم و نگاهش کردم..یه پسر جوون که تیپ فشن و خفنی هم داشت و یه ادامس هم توی دهانش بود و تند تند می جوید.. کنارم نشسته بود و با لبخند بدی نگام می کرد...

همون طور که ادامسشو می جوید گفت: چیه جو جو؟..مامانتو گم کردی؟

خدا یا همین مزاحمو کم داشتم که رسوندیش ..هم ازش می ترسیدم و هم نمی خواستم اینو نشون بدم..جوابشو ندادم تا پاشه بره رد کارش ولی اون پروتور از این حرفا بود.

فاصله شو با من کمتر کرد و لبخندش هم پررنگتر شد و گفت: چیه؟ زبونتو موش خورده؟...این که ناراحتی نداره من همین جوری هم قبولت دارم جو جو...

با اخم نگاهش کردم و در حالی که سر تا پام می لرزید بهش توپیدم: خفه شو اشغال..تو دیگه کی هستی؟

صورتشو آورد نزدیک و زمزمه کرد: من؟...من شاهزاده ی ارزوها تم دیگه خوشگله...همونی که اینجا منتظرش بودی...

با انزجار نگاهش کردم و گفتم: من منتظر توی احمق نبودم..اشتباه گرفتی..حالا هم برو گمشو...

حرفام و حرکاتم دست خودم نبود..از زور ترس می لرزیدم و کم کم داشتم پس می افتادم..

اون پسر نزدیک شد و گفت: ا پس منتظر کی بودی؟ از ما بهترن؟ ولی بهتر از من گیرت نیامدادا...نه اتفاقا درست گرفتیم..کجا برم بهتر از اینجا عزیزم؟...تازه اینجا هم خوب نیست بهتره بریم یه جای دیگه...

یه دفعه بازومو گرفت و بلندم کرد...دستمو کشیدم ولی اون محکم منو گرفته بود...داشتم پس می افتادم .خواستم جیغ بکشم که یه چاقو از توی جیبش در آورد و گرفت طرفم و در حالی که اطرافشو زیر نظر داشت گفت: بخوای جیغ و داد بکنی با این تیزی طرفی دخی جون..پس مثل بچه ی ادم راه بیافت..یاالله...

اروم بازومو گرفت و منو هل داد جلو...می خواستم تقلا کنم تا از دستش ازاد بشم ولی چاقو رو گذاشت پشت کمرمو خودش هم باهام حرکت کرد...از زور ترس به گریه افتاده بودم...بدبختانه پارک هم خلوت بود ... اینجوری اون هم به راحتی به هدفش می رسید.

با التماس گفتم: نورو خدا ولم کن..منو کجا می بری؟..

با لذت خندید و گفت: یه جای بهتر عزیزم..باهات یه کارای خوب خوبی دارم...بعد می فهمی خوشگله...

قلبم تندتند می زد..می دونستم می خواد چکار کنه...از همین هم تا سرحد مرگ می ترسیدم..

منو برد به طرف یه پژو نوک مدادی و در جلو رو باز کرد و منو پرت کرد توش ..با صدای نسبتا بلندی گریه می کردم...خواستم از ماشین بیرون که سریع سوار ماشین شد و درهارو قفل کرد و چاقو رو گرفت طرفم..

—جم بخوری خط خطیت می کنم ... بهتره وحشی بازی در نیاری...

با دیدن چاقو به کل خشک شدم..خفه شدم...بدنم می لرزید..دست و پاهام یخ بسته بود و بی حس شده بود..پسره ی عوضی به من می گفت وحشی بازی در نیارم..خودش یه وحشی اشغال بود...

دستامو گذاشتم روی صورتمو نالیدم:تورو خدا بذار برم...با من کاری نداشته باش...تورو خدا...

داد زد:خفه شو...مگه عقلم کمه که لقمه ی چرب و نرمی مثل تورو از دست بدم؟!..اگر بیشتر از این زر زر کنی همینجا کارتو با این چاقو می سازم پس خفه شو..

دیگه چیزی نگفتم و فقط گریه کردم و توی دلم خدا رو صدا می زدم...وای چه راحت منو دزدید...همچین راحت نبود با چاقو تهدیدم کرد...بلایی سرم نیاره؟!..خدایا کمک کن...

از کوچه پس کوچه ها و بیراهه ها می رفت ..نمی دونستم داریم کجا میریم توی اون لحظه همه چیز از یادم رفته بود...هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا از خونه ی خانم بزرگ زدم بیرون..بیشتر از همه به پرهام فحش دادم که باعثش شد...

جلوی یه خونه نگه داشت..از ماشین پیاده شد و اوامد در طرف منو هم باز کرد و منو کشید بیرون...با التماس و هق هق گفتم:ولم کن..چی از جونم می خوای...بذار برم..خواهش می کنم.

یه دونه محکم زد توی صورتم که سرم گیج رفت .. گفت:خفه شو...اگر بخوای هوار هوار کنی همین جا می کشمت.

دیگه چیزی نگفتم و بی صدا گریه می کردم...صورتم از اشک خیس شده بود و تن و بدنم می لرزید...قلبم انقدر تند تند و بلند می زد که گفتم همین الاناست از سینه ام بزنه بیرون...خیلی می ترسیدم..خیلی..خدا لعنتت کنه پرهام که باعث وبانی این اتفاق تویی...

منو برد توی خونه و در رو با کلیدش قفل کرد و کلید رو انداخت پشت گلدونی که توی راهرو بود..حالم انقدر بد بود که اگر زیر بازمو نگرفته بود نقش زمین می شدم..اصلا حواسم به اطرافم نبود...

با یه حرکت شالمو از روی سرم کشید.. با این کارش گیره ی سرم باز شد و موهام ریخت روی شونه ام...منو پرت کرد روی مبل و رفت توی اشپزخونه...بلند بلند سوت می زد و آواز می خوند...اشپزخونه این بود وبه اونجایی که من نشسته بودم دید داشت..

بلند گریه می کردم و دستامو دورم حلقه کرده بودم...می لرزیدم...خدایا دارم میمیرم...

یه شیشه از توی یخچال در آورد و با یه لیوان اومد طرفم... شیشه رو باز کرد و ریخت تو لیوان بی رنگ بود... فکر کردم ابه ولی اب که اینجوری کف نمی کنه... پس این چیه؟..

در حالی که همون لبخنده چندان اور روی لباس بود توی چشمام خیره شد و به ضرب لیوانو سرکشید...

یکی دیگه ریخت و اومد طرف من: بیا خوشگلم... تو هم بخور... تنهایی صفا نداره...

با انزجار سرمو بر گردوندم... حدس می زدم توی لیوان چی باشه... مشروب...

صورتشو آورد جلو... نفسش بوی بدی می داد... بوی الکل...

لیوانو گرفت جلوی دهانم و گفت: ناز نکن... بخور بهمون بیشتر حال میده...

با عصبانیت زدم زیر لیوان و داد زدم: خفه شو عوضی... نمی خورم...

لیوان از دستش افتاد...

با خشم نگام کرد و گفت: باشه نخور... اتفاقا وقتی وحشی بازی در بیاری من بیشتر مشتاق میشم... بیشتر...

یه دفعه بهم حمله کرد...

هیچ تکونی نمی خورد... ولی من بی صدا اشک می ریختم و به کمرش چنگ می زدم... صدای کوبش قلبشو به راحتی می شنیدم...

صداشو زمزمه وار شنیدم: اروم باش... چرا بیخودی خودتو اذیت می کنی؟ خدارو شکر اتفاقی نیافتاد... بهتره از اینجا بریم...

با گریه گفتم: ولی من اونو کشتم... من...

سکوت کرد و حرفی نزد... گرمی دستاشو روی پوست تنم حس کردم... انگار با گرمیه دستاش به خودم اومدم... چون هم صدای گریه ام قطع شد و هم سریع سرمو از روی سینه اش بلند کردم... ولی اون محکم منو گرفته بود... با کمی تقلا خودمو از اغوشش کشیدم بیرون... اون هم حرفی نزد...

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می توانستم تصویر کمرنگی از صورتشو به کمک نوری که از پنجره می تابید ببینم... نگاهش روی صورتم می چرخید...

یه دفعه یادم اومد هیچی تنم نیست... درسته اون دکتر بود و میشه گفت یه جورایی محرم بود ولی فقط به بیماراش... من که بیماراش نبودم... دستامو به حالت ضربدر گرفتم روی سینه هام و بدون اینکه نگاهش کنم سرمو با شرم انداختم پایین و رفتم همونجایی که اون پسره افتاده بود رو زمین... با این حال هنوز از ترس می لرزیدم... سعی کردم نگام بهش نیافته ولی مگه میشد؟ خدا کنه نمرده باشه... یعنی کجاش زدم؟..

همین که تیشرتمو برداشتم برقا وصل شد...وای...

تیشرتمو گرفتم جلومو برگشتم...پرهام همونجا کنار در ایستاده بود و با لبخند نصفه نیمه ای نگام می کرد...

بهش توپیدم: به چی زل زدی؟ روتو کن اونور...

ابروشو انداخت بالا گفت: چرا باید رومو بکنم اونور؟..

وای این کلا خنگ بود یا الان داشت خنگ بازی در می آورد؟...

با اخم گفتم: تورو رو بکن اونور..همین.

دست به سینه ایستاد و با لحن جدی که حرصیم می کرد گفت: من بی دلیل کاری رو انجام نمیدم..

پوزخند زد و ادامه داد: مخصوصا اینکه کسی هم بخواد بهم دستور بده...اونم جنس مخالف.

دندونامو با حرص روی هم فشردم...انگار به کل یادم رفته بود یکی رو همین چند دقیقه پیش زدم ناکار کردم و شاید هم مرده باشه..اونوقت ریلکس و ایساده بودم با این دکی پررو کل کل می کردم.

خواستیم یه چیزی بهش بیرونم که صدای هومن رو از پشت پنجره شنیدم: پرهاااااا...خدا نکشتت چه غلطی می کنی پس؟..زیر پام یونجه سبز شد بیا دیگه..پیداش کردی؟

پرهام در حالی که با شیطنت زل زده بود بهم از همونجا داد زد:اره پیداش کردم...می تونی بیای تو...

وای نه...همینو کم داشتیم...با این سر و وضع هومن نیاد تو منو ببینه؟...

ملتسمانه نگاهش کردم و چیزی نگفتم...

صدای هومن رو شنیدم که گفت: از کجا پیام تو؟..پنجره رو من برات قلاب گرفتم..واسه من کی بگیره؟جک نگو...

پرهام خندید و رو به من گفت: کلید این درو میدونی کجاست؟..

با چشم به گلدون کنار در اشاره کردم و گفتم: پشت گلدونه...

یه نگاه به گلدون انداخت و سرشو تکون داد...تا دیدم حواسش نیست تیشرتمو تنم کردم و مانتوم رو پوشیدم.همون طور که دکمه هاشو می بستم دنبال سالم می گشتم..ولی پیداش نکردم...مطمئن بودم روی مبل بوده ولی الان نبود...

صدای پرهام رو شنیدم: دنبال این می گردی؟..

نگاهش کردم.. شال من تو دستاش بود و تابش می داد... اینو کی برداشته؟ تو تاریکی چطور اینو دیده؟...

بهش توپیدم: این دست تو چکار می کنه؟ بدش به من...

داشت در رو باز می کرد... شالو انداخت دور گردنشو در همون حال گفت: باشه بهت میدم... فقط بذار این درو باز کنم... بعد... در ضمن طرف انگار خیلی هول بوده کارشو بکنه چون از هولش شال و گیره ی سرتو انداخته بود کف اتاق... از اونور گیره ات رفت توی پام فرو که با عرض معذرت خورد و خاکشیر شد... از اینور هم پام رفت روی شالت و چون رو سرامیک بود و لیز بود نزدیک بود بخورم زمین...

سرشو بلند کرد و با خنده گفت: پس فعلا اینجا جاش خوبه تا بعد...

از کارا و حرفاش حرصم گرفته بود... می دونستم از عمد داره این حرفا رو می زنه تا صدای منو در بیاره و حرصم بده.

من هم جوابشو ندادم و دستمو زدم به کمرمو نگاهش کردم... در رو باز کرد و از همونجا داد زد: هومن... درو باز کردم بیا تو...

بعد هم اومد سمت من و شال رو از دور گردنش برداشت... به تکونش داد و بازش کرد... رو به روم ایستاد... هر دو توی چشمای هم زل زده بودیم... نگاهش جدی بود و حتی لبخند هم نمی زد... من هم مثل مجسمه های خشک شده فقط زل زده بودم بهش و حرکتی نمی کردم.

شال رو با یه حرکت انداخت روی سرم... دستاشو آورد پایین و چشماشو ریز کرد: با روسری و شال قیافه ات به کل تغییر می کنه... ها... به نظرم... او ممممممم...

دستشو زد زیر چونهشو متفکرانه زمزمه کرد: به نظرم در هر دو حالت...

لبخند مرموزی زد و ادامه داد: خوشگلی... ولییییی... بدون شال و روسری یه چیز دیگه است.

از نگاهش بود... یا صدایش و طرز بیانش؟.. شاید هم لبخند خاصی که روی لباش بود و یا جمله ای که گفته بود... نمیدونم چرا... ولی وقتی جمله اش تموم شد قلبم دیوانه وار شروع کرد به تپیدن... صورتم از شرم سرخ شد و تموم تنم گرم شد... زیادی داشتم تابلو بازی در می اوردم... ولی دست خودم نبود... تا قبل از این قلبم با ترس می زد ولی الان ضربانش فرق داشت... اینو به خوبی حس می کردم... تفاوتش مثل تفاوت روز و شب بود... یه حسی داشتم... نگاهشو از چشمم گرفت که همون موقع هومن از در اومد تو...

یه نگاه به ما انداخت و اومد جلو... نگاهش روی اون پسر مزاحم خیره موند...

یه سوت کش دار زد و گفت: به به... اینجا دعوا بوده هیچکی به من نگفته؟

به پرهام نگاه کرد و گفت: نامرد تنهایی؟! داشتیم؟

پرهام با خنده گفت: جون هومن کار من نبوده...

بعد با چشم به من اشاره کرد... سرمو انداختم پایین...

صدای هومن رو شنیدم: نههههه... یعنی فرشته زده دخلشو آورده؟ باریک الله.. از هومن سیلی که تو گوش تو زد فهمیدم ضرب دستش حرف نداره...

خندید.. نگاهشون کردم.. با دلهره گفتم: من.. من فقط از خودم دفاع کردم.. یعنی مرده؟

پرهام یه نگاه بهش انداخت و گفت: نه زنده است.. فقط بیهوش شده...

نگاهم کرد و ادامه داد: به دوستم سروان پناهی زنگ زدم... تو راهه.. بهش گفتم ما میریم.. اونم گفت خودش کارا رو ردیف می کنه... فقط اگر بهمون نیاز داشت خبرمون می کنه.

هومن گفت: با این حساب ما که اینجا کاری نداریم.. بهتره بریم دیگه...

خیلی دوست داشتم بدونم اونا از کجا می دونستن من اینجا.. حتما یه توضیحی داشتن... به پرهام نگاه کردم..

انگار راز چشممو خوند چون گفت: فعلا از اینجا بریم.. بعد همه چیزو می فهمی... بریم.

همراه پرهام و هومن برگشتم خونه ی خانم بزرگ.. وقتی دوباره چشمم به باغ افتاد اشک نشست توی چشمم.. هیچ جا بیشتر از این باغ امنیت نداشتیم... خانم بزرگ با محبت بغلم کرد و منو بوسید.. از کارم پشیمون بودم.. نباید انقدر زود تصمیم می گرفتم واز این باغ می رفتم.. ویدا با مهر بونی بغلم کرد و هر دو کنار هم نشستیم..

پرهام و خانم بزرگ و ویدا و هومن و من.. هر ۵ نفر توی سالن نشسته بودیم.. من بی صبرانه منتظر بودم پرهام همه چیزو توضیح بده.

پرهام نگاهی به جمع انداخت و تک سرفه ای کرد و نگاهش روی من ثابت موند..

بعد به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: من برای شما تموم جریان رو تعریف کردم.. می خواستم با فرشته تنهایی حرف بزنم.. البته اگر اشکالی نداره..

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: نه مادر چه اشکالی؟ برید تو اتاق یا توی باغ حرف بزنید.

برهام از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از اون از روی مبل بلند شدم..یک راست رفت توی حیاط..من هم نگاهی به جمع انداختم و به با اجازه گفتم و دنبالش رفتم تو حیاط...

روی یکی از صندلی ها... زیر درخت نشسته بودم..اروم رفتم طرفش و به صندلی کشیدم عقب و نشستم..منتظر چشم به لب ها و چشماش دوخته بودم تا هر چه زودتر به حرفی بزنه که بالاخره شروع کرد..

دستاشو گذاشت روی میز و در حالی که مسیر نگاهش مستقیما به طرف من بود گفت:وقتی امروز اون حرفا رو بهت زدم و تو جوابمو با یه سیلی و اون حرفای کوبنده دادی..یه جورایی احساس پشیمونی بهم دست داد..که چرا بی دلیل زود قضاوت کردم و نذاشتم توضیح بدی؟هومن گفت که ازت معذرت بخوام ولی اینکار برام سخت بود..

شونشو انداخت بالا و ادامه داد:حالا به هر دلیلی دوست نداشتم اینکارو بکنم..ولی می خواستم یه جوری بهت اینو بفهمونم که از حرفام پشیمونم...می خواستم جوری بهت بگم که غرورم هم نادیده گرفته نشه...

به دستاش نگاه کرد و ادامه داد:وقتی مصمم بهم گفتمی که میخوای بری..پیش خودم گفتم:لابد می خواد برگرده خونشون..این منو راضی می کرد ولی وقتی پوز خندت رو دیدم و بهم گفتمی به من ربطی نداره که تو کجا میخوای بری..فهمیدم قصدت برگشت به خونتون نیست و می خوای جای دیگه بری..اما کجا؟نمی دونستم.

پیش خودم گفتم بذارم بری تا بفهمی بیرون از این خونه می تونه چه اتفاقاتی برات بیافته و تا وقتی اینجا هستی در امانی..می خواستم بری وبا مشکلاتش روبه رو بشی واونوقت خودت برگردی..

نگام کرد و با پوز خند گفت:ولی فکرشو نمی کردم به این سرعت گرفتار بشی..خودم به خانم بزرگ و ویدا سپرده بودم عصر از اتاقاشون بیرون نیان تا تو راحت تر بری..ولی من و هومن بیرون خونه توی ماشین منتظرت بودیم..تمام مدت تعقیبت می کردیم ولی جوری که تو متوجه ما نشی..اول رفتی دم در خونه ای و وقتی دیدی نیستن از همسایه اشون سوال کردی بعد هم نمی دونم چی شد پشت درخت مخفی شدی..بعد از اون هم رفتی تو یه پارک و یه ساندویچ گرفتی و خوردی..تک و تنها توی پارک روی صندلی نشسته بودی و به رو به روت زل زده بودی که اون پسر مزاحمت شد..هومن می خواست بیاد جلو که من نذاشتم..تو باید با مشکلات رو به رو می شدی..من اینو می خواستم..اینکه بتونی و باهاشون مقابله کنی..خودت..تنهایی..بدون کمک دیگران...

توی چشمم زل زد و ادامه داد:وقتی اون پسر با چاقو تهدیدت کرد واقعا می تونم بگم من هم ترسیده بودم چه برسه به هومن که کم طاقت هم بود..تعقیبتون کردیم..بردت تو خونه..من و هومن سریع از ماشین پیاده شدیم..هومن از دیوار رفت بالا و داخل رو نگاه کرد..گفت که کسی نیست..در رو اروم باز کرد و من اومدم تو..دوتایی دوبیدم طرف ساختمون..مرتب صدای جیغ و دادت می اومدم..هومن رفت سمت در که دیدم در قفله..صدای گریه و جیغت بلندتر شده بود..یه حدسایی می زدم و همه اش از خدا می خواستم به موقع برسیم و توننه بالای سرت بیاره.

به فکری به سرم زد..رفتم سمت کنتربرق و فیوز رو قطع کردم.کل برقای ساختمون قطع شد..

سر شو برگردوند و به دستشو انداخت پشت صندلی و به اطرافش خیره شد..گفت:به سروان پناهی یکی از دوستانم زنگ زدم و موضوع رو سر بسته بهش گفتم اون هم قول داد کمکم کنه....چراغ قوه ی جیبی و کوچیک هومن رو ازش گرفتم و روشنش کردم..از هیچی که بهتر بود..

سرمو بلند کردم و دیدم پنجره ی یکی از اتاقا بازه ..هومن دستشو قلاب کرد و من هم خودمو کشیدم بالا و به هر بدبختی و دردسری بود وارد اتاق شدم..همه جا تاریک بود..به بار گیره ی موتو لگد کردم که شکست و یه بار هم به خاطر لیز بودن روسریت نزدیک بود بخورم زمین..دیدم داری جیغ و داد می کنی و به در می کوبی و کمک میخوای ازاین ور هم پسره بیهوش افتاده بود رو زمین..زنده بود ولی بیهوش شده بود..اوادم طرفت که...

برگشت و نگاهم کرد..با شیطنتی که جدیدا توی چشماش بود گفت:که بقیه اش رو هم می دونی دیگه لازم به ذکر نیست..خودت قبلا دخل یارو رو آورده بودی...

توی اون لحظه دقیقا دو تا حس رو با هم داشتم..عصبانیت و احساس شرمندگی...عصبانیت برای اینکه اون منو بازی داده بود و گذاشته بود کار به اینجا بکشه و شرمنده بودم چون هم برای بار دوم نجاتم داده بودن و هم اینکه تنهام نذاشته بودن.

نمی دونستم باید چی بگم..دست و پام می لرزید نگاهش کردم و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:نمی دونم باید بهتون چی بگم..ولی همین قدر بدونید که از این به بعد برای اینکه شخص مقابلتون پی به اشتباهش ببره از این نقشه ها براش نکشید..چون اگر دیرتر می جنبیدم الان ابرو و عفتی برام نمونده بود..کارتون اصلا درست نبود..اصلا.

پرهام معترضانه گفت:درست بود یا نبود..تو یه دختر ساده هستی که از اطراف و محیطی که داری توش زندگی می کنی بی خبری..اون بلایی که می خواست سرت بیاره کوچیکش بود و اینکه چیزی نبود..اون پسر می تونست به راحتی بلاهایی سرت بیاره که تو توشون می موندی..تو باید بتونی محکم باشی..محکم فکر کنی و اراده داشته باشی..به دیگران تکیه نکنی و خودت باشی و خودت..به ندای دلت گوش کنی..می فهمی؟

نگاهش گله مند بود..سرمو انداختم پایین که از جاش بلند شد...من هم نگاهش کردم و ایستادم.با اخم گفت:تموم حقایق همین بود که برات گفتم نه بیشتر...

به طرف در خونه رفت که بین راه ایستاد و برگشت نکام کرد..با حرص گفت:اون اراجیبی که توی اون خونه بهت زدمو فراموش کن..اون حرفام همه اش به این خاطر بود که از اون حال و هوا درت بیارم..دیدم از ترس داری به خودت می لرزی اون چیزا رو گفتم تا ذهنت رو از مسئله ی اون پسر و اتفاقاتی که افتاده بود منحرف کنم..پس خواهشا جو نگیردت . فکر نکنی با قصد و قرص چیزی بهت گفتم.

از توی باغ رفت و وارد خونه شد ولی چه فایده؟اون نیشش رو زده بود..با بی حالی افتادم رو صندلی .به حرفای اخر پرهام فکر می کردم..گفت که اون حرفا رو زده تا ذهنمو منحرف کنه؟یعنی حقیقت داره؟کاراش..حرفاش...

فصل دهم

توی اتاقم نشسته بودم و به حرفای پرهام فکر می کردم.. حرفاش برام گرون تموم شده بود.. اون به چه اجازه ای این حق رو به خودش می داد که برای من تصمیم بگیره؟! اگر اون حرفا رو زده بود.. اگر تحریم نکرده بود.. اگر راه رو برام باز نداشته بود الان این اتفاقا برام نمی افتاد.. شاید دارم بهانه میارم ولی کار اون هم اصلا درست نبود... درسته نجاتم داده بود ولی اگر دیرتر می رسید چی؟! اگر دیگه کار از کار گذشته بود چی!...

کلافه شده بودم.. از تخت پایین اومدم و رفتم کنار پنجره... پنجره رو باز کردم.. نفس عمیق کشیدم... به آسمون نگاه کردم.. سکوت بود و سکوت.. سیاهی و تاریکی ولی تو دل آسمون ستاره ها به زیبایی خودنمایی می کردند.. بهم چشمک می زدند و درخشندگیشون رو به رخ می کشیدند.. به رخ شب.. به رخ تاریکی...

ماه.. ماه هم زیبا بود.. خیلی زیبا... نقشش افتاده بود توی استخر پر از ابی که این سمت باغ بود... دستامو گذاشتم لبه ی پنجره و به جلو خم شدم... اه بی صدایی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا.. یعنی الان پدرم در چه حاله؟! داره چکار می کنه؟! ای کاش.. ای کاش هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد تا من الان کنارش بودم...

دلیم برای صداس و لبخندش تنگ شده بود... از شراره متنفر بودم... چون بیشتر از همه اونو باعث و بانی این اتفاقات می دونستم... اون با حضور نحسش توی زندگی من و پدرم باعث این همه جدایی شد.. ای کاش به نامادری نبود و برام مادر بود.. ای کاش انقدر مهربون بود که بتونم بهش بگم مادر ولی... هه.. حیف اسم مادر...

پشتمو کردم به پنجره... دوباره تصویر صورت پرهام اومد جلوی چشمم و زنگ صداس توی گوشم پیچید...

(اون اراجیفی که توی اون خونه بهت زدمو فراموش کن.. اون حرفام همه اش به این خاطر بود که از اون حال و هوا درت بیارم.. دیدم از ترس داری به خودت می لرزی اون چیزا رو گفتم تا ذهنت رو از مسئله ی اون پسر و اتفاقاتی که افتاده بود منحرف کنم.. پس خواهشا جو نگیردت.. فکر نکنی با قصد و قرص چیزی بهت گفتم.)

نشستم روی تخت و سرمو گرفتم توی دستام... داشتم اتیش می گرفتم... من توی اون لحظه ترسیده بودم... ناتوان شده بودم و اونو ناجی خودم می دیدم.. کسی که برای نجاتم اومده بود.. اونوقت اون.. اون به من این حرفا رو می زد؟ یعنی داشته بازیم می داده؟! چرا؟! مگه من بچه ام که با این حرفا می خواسته گولم بزنه!..

سرمو بلند کردم: اه.. چقدر دلیم می خواد به جوری حالشو بگیرم...

از همونجا از پنجره به آسمون نگاه کردم... ناخواسته لبخندی نشست روی لبام.. حالا یا از حرص بود یا به خاطر فکری که به ذهنم رسید... پرهام... هه... پس دلت می خواد همینطوری بهم تیکه بندازی و با حرفات

عذابم بدی؟ میخوای اذیتم کنی چون جنس مخالفم؟ چون یہ دخترم؟... ولی من بهت نشون میدم اونی که تو فکر می کنی من نیستم و ساکت نمیشینم تا هر کاری خواستی بکنی و هر حرفی دلت خواست بزم کنی و آخرش هم هیچی به هیچی... من عروسک خیمه شب بازی نیستم که هر کار دلت خواستو انجام بدم...

روی تخت دراز کشیدم: درسته... بعضی حرفاش رو قبول داشتم... اینکه به خودم تکیه کنم و تا اونجایی که می توانم مقاومت کنم... ولی اینو قبول نداشتم که اونم هر کار دلت خواست بکنه و من هم ساکت بنشینم و تماشا کنم... نه نمی توانستم... دلم می خواست با کم محلی حالیش کنم از ش دلخورم و بیزارم... ولی نه اینم کم بود... اون با عمل بهم ثابت کرد که براش مهم نیستم و هر بلایی سرم بیاد برای اون بی اهمیتنه... پس من هم توی عمل نشونش میدم... نمی خواستم اینطور بشه... ولی اون اینجوری دوست داره... هر چی من سکوت می کنم اون بدتر می کنه... هر چی من کوتاه میام و کاری نمی کنم اون بیشتر عذابم میده... پس باید یه حرکتی می کردم... نباید ساکت و ساکن یه جا بشینم و تماشا کنم و عذاب بکشم... سکوت من مساوی با قبول حرفاشه... باید حالیش کنم... ااره... همین کارو می کنم.

توی دلم براش هزار تا خط و نشون کشیدم و مرتب قیافه اشو وقتی اینکارا رو می خواستم باهاش بکنم تصور می کردم... واقعا دیدنی می شد...

فردا روز مرد بود... میلاد حضرت علی (ع) روز پدر... دلم برای بابام تنگ شده بود... دوست داشتم مثل هر سال این روز رو خودم بهش تبریک بگم و کادوشو بدم... ولی... امسال با بقیه ی سال ها فرق داشت...

دوست داشتم برم خرید... ۳ تا مرد رو می شناختم و می خواستم براشون یه چیزی بخرم... برای پدرم... برای هومن که تو این مدت خیلی بهم کمک کرده بود و مثل پرهام اذیت نمی کرد... و پرهام... کسی که اذیت کردن من براش یه جور تفریح بود و من از ش بیزار بودم...

نه برای اون کوفت هم نمی خرم چه برسه به اینکه بخوام به عنوان روز مرد بهش هدیه بدم و تبریک بگم... برای هومن هم بر حسب سپاس بود همین...

تنهایی می ترسیدم برم بیرون... تصمیم گرفتم با ویدا برم... با اینکه دختر واقعا خوب و مهربونی بود ولی من هنوز اونقدر باهاش صمیمی نشده بودم که از ش بخوام بیاد و بریم خرید... ولی از هیچی که بهتر بود... کار دیگه ای نمی توانستم بکنم... تنهایی که نمی توانستم برم... اینکه هدیه هم نخرم هیچ جوری تو کتم نمی رفت...

شمارشو نداشتم تا اینکه به خانم بزرگ گفتم با ویدا جون کار دارم اون هم شماره رو گرفت و گوشی رو داد به من...

- الو..

- الو سلام ویدا جون... فرشته هستم.

صدای شادش پیچید توی گوشی: سلامااااا خانم خانما... چطوری خوبی؟

- ممنونم عزیزم.. خوبم.. تو خوبی؟

- منم خوبم... چه خبر؟ واقعا تعجب کردم صداتو شنیدم.. خانم بزرگ خوبه؟

- خوبه مرسی... ببخش مزاحمت شدم..

- مزاحم چیه؟ مزاحمی.. با من کاری داشتی؟

کمی من و من کردم تا اینکه گفتم: راستش.. میدونم پروویه.. ولی می خواستم بگم اگر سرت خلوته امروز عصر بیای با هم بریم خرید... اخی.. اخی.. تنهایی می ترسم.

- این حرفا چیه فرشته جون؟ حتما باهات میام.. اتفاقا منم یه کمی خرید داشتم که میام با هم بریم.. ساعت ۵/۵ خوبه؟

- ممنونم ازت ویدا جون.. عالییه... باز هم شرمنده.

- اینو نکو فرشته جون.. ناراحت میشما... گفتم که خودم هم یه کمی خرید دارم که باید انجامش بدم اینجوری با هم میریم تو هم خریداتو بکن... پس من ۵/۵ میام..

- باشه عزیزم.. من همون ساعت منتظرم.

- باشه... دیگه کاری با من نداری؟

- نه ویدا جون.. به مادرت سلام برسون..

- باشه کلم بزرگیتو می رسونم.. تو هم به خانم بزرگ سلام برسون.. خدا حافظ.

- حتما.. خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم ورو به خانم بزرگ گفتم که ویدا سلام رسوند... داشت کتاب می خوندم.. با لبخند سرشو تکون داد و گفت: سلامت باشه...

لبخند زدم و کنارش نشستم.. کمی با هم حرف زدیم و اون هم از خاطرات دوران جوانیش برام گفت.

یاد دفتر خاطرات مهر داد افتادم.. باید امشب بقیه شو بخونم.. دوست داشتم بدونم توی گذشته ی هومن و پرهام چه چیزهایی بوده؟.. شاید توی اون دفتر یه چیزایی نوشته شده باشه...

راس ساعت ۵/۵ بود که ویدا با ماشینش اومد.. از خانم بزرگ خدا حافظی کردم و نشستم توی ماشین و سلام کردم که با لبخند دوستانه ای جوابم رو داد.

—خوب بهتره زیاد از اینجا دور نشیم و همین اطراف خریدامونو انجام بدیم..چطوره؟

سرمو تگون دادم وگفتم:موافقم..

لبخند زد وگفت:پس بزن بریم...

من هم لبخند زدم..حرکت کرد و بعد از طی کردن مسیری جلوی یک پاساژ نگه داشت...هر دو پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم..هر چی که لازم داشتیم رو می تونستیم اونجا پیدا کنیم..

اول برای پدرم یه پیراهن مردونه به رنگ ابی تیره خریدم..طرحش زیبا بود..همیشه از رنگ ابی خوشش می اومد..

برای هومن یه تیشرت اسپرت طوسی مشکی خریدم...واقعا زیبا بود..به سلیقه ی ویدا برش داشتیم..می گفت میدونه هومن از چه مدل و رنگی خوشش میاد من هم قبول کردم وهمون رو برداشتم..

اخه به ویدا گفته بودم می خوام برای هومن و پدرم خرید کنم اون هم توی خرید کردنشون کمکم می کرد..

جلوی یکی از مغازه ها ایستادم..یه تیشرت سفید که به حالت کج روی سینه اش چند تا دکمه کار شده بود و یقه دار بود و تن مانکن بود...میشه گفت واقعا زیبا بود..خیلی ازش خوشم اومد...دیگه کسی نمونده بود که براش چیزی بخرم..ولی با اینکه دختر بودم از این تیشرت خوشم اومده بود..

نمی دونم چرا ولی ناخواسته رفتم توی مغازه و از فروشنده خواستم اون تیشرت رو برام بیاره...از نزدیک که دیدمش واقعا ازش خوشم اومد...بهش گفتم که اینو می برم..پولشو دادم و از مغازه اومدم بیرون..ویدا تو یکی از مغازه ها داشت خریداشو می کرد...برای خانم بزرگ هم یه پیراهن خریدم...رنگ و طرحش به سلیقه ی ویدا بود که می دونستم به خوبی با سلیقه ی خانم بزرگ اشناست...دیگه کاری نداشتم...ویدا هم خرداشو کرده بود..ازش خواستم منو ببره دم در کارخونه ی پدرم..اون هم با روی باز قبول کرد..

جلوی در پیاده شدم و رفتم سمت نگهبانی..اقای حبیبی نگهبان کارخونه ی بابام بود..با دیدنم لبخند زد و سلام کردم..

—سلام آقای حبیبی..

—سلام دخترم..از اینورا..با آقای مهندس کار داری؟بفرما..

—نه آقای حبیبی...فقط..

از توی پلاستیکی که دستم بود بسته ی کادو شده ای در اوردم و گرفتم طرفش...

-اینو بدین به پدرم... فقط همین.

-خب.. دخترم خودت چرا بهشون نمیدی؟

با حالت کلافه ای لبخند زدم و گفتم: شما فقط اینو بدید بهش همین.. خدا حافظ.

دیگه نداشتیم حرفی بزنه و سریع اومدم سمت ماشین و سوار شدم. اشک توی چشمم جمع شده بود.. با چشمای به اشک نشسته ام به کارخونه ی پدرم خیره شدم.. کارخونه ای که پدرم اونو به من ترجیه داد...

قطره اشکی سر خورد روی گونه ام که سریع پاکش کردم... توی دلم غوغایی بود...

ویدا دستشو گذاشت روی دستم و گفت: اروم باش عزیزم... اینجا کارخونه ی پدرته؟

هنوز نگام به کارخونه بود.. سرمو تگون دادم و با بغض گفتم:اره... همه ی بدبختیای من از اینه...

ویدا دیگه چیزی نگفت و اروم حرکت کرد...

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم.. نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند مهربونی زد... ولی توی گلوی من بغض نشسته بود.. بغض سختی که اذیتم می کرد و باعث میشد احساس خفگی کنم...

ویدا یه شیشه اب معدنی گرفت طرفم و گفت: به کم از این بخور و اروم باش...

زیر لب تشکر کردم و کمی از اب رو خوردم... ولی اروم نگردم.. چطور می تونستم اروم باشم؟ چطور؟

هر دو برگشتیم خونه... اون شب شب عید بود و فرداش روز پدر بود... می دونستم فردا پرهام و هومن سر و کلشون اونجا پیدا میشه و من می تونم کادوی هومن رو بهش بدم..

شب بود و تنها توی اتاقم نشسته بودم.. حوصله ام حسابی سر رفته بود.. تصمیم گرفتم دفتر خاطرات مهرداد رو بخونم...

از توی قفسه برداشتمش و روی تخت نشستم و بازش کردم.. دنبال صفحه ای گشتم که تا اونجا خونده بودم.. انقدر برگه زدم تا بالاخره پیداش کردم...

روزهای از دست رفته ی خوشبختیم دوباره داشتن بر می گشتند.. هومن رو تو بهترین مدرسه ثبت نام کردم... دیر تر از بقیه ی بچه ها مدرک دیپلمش رو گرفت ولی همیشه به درسش علاقه داشت و نمراتش هم عالی بود.. پرهام همه جوره هواشو داشت.. ۵ سال مثل برق و باد گذشت... هومن تو کنکور شرکت کرد و وارد دانشگاه شد... مهندسی کامپیوتر.. خودش این رشته رو دوست داشت و من هم از اینکه به درسش علاقه نشون می داد راضی بودم..

هومن یه جوون ۲۲ ساله بود و پرهام ۲۴ ساله.. پریا ازدواج کرده بود و باردار بود... خدایا ازت ممنونم که خوشبختی رو دوباره به زندگیم برگردوندی.

پرهام برای مدتی به یکی از روستاهای تهران رفت... پزشکی می خوندم... دوست داشت تخصصش رو تو رشته مغز و اعصاب بگیره...

به هر ۳ تا فرزندم افتخار می کردم... نمی دونستم زیبا تا الان ازاد شده یا نه و برام مهم هم نبود... فقط خانواده ام برام مهم بود و بس...

پدرم رو همون سالهای اول از دست دادم ولی مادر همیشه مهربانم در کنارم بود... خیلی دوستش داشتم.

پریا فرزندشو به دنیا آورد... یه دختر خوشگل و ناز... اسمش رو کیانا گذاشتند... هومن همچنان مشغول تحصیل بود و پرهام هم توی اون روستا دوران کارآموزیش رو می گذروند... مادرم رو در کنارم داشتم و به معنی واقعی خوشبخت بودم تا اینکه... اون اتفاق شوم افتاد..

یه روز که دخترم داشته می اومده خونگی ما درست جلوی در خونه یه ماشین با سرعت می زنه بهش... نوزادش توی بغلش بوده... و...

اه خدایا چی بگم؟ چی بنویسم که همه اش درد ورنجه... خودش و طفلش هر دو جوون دادن... دخترم مرد... گل تازه شکفته اش پرپر شد... وقتی دیدمش... به خداوندی خدا زانو زدم.. کمرم شکست...

وقتی دیدم داره توی خون خودش جون میده... من هم مردم و زنده شدم... عطیه سخته کرد... خودم به اندازه ی ۱۰ سال پیر شدم..

هومن تازه کلاسی تموم شده بود وقتی جمعیت رو تو کوچه می بینه هول میشه و به طرف جمعیت میدوه و وقتی صحنه رو می بینه همون موقع می زنه تو سر خودش و میافته زمین... زار می زد و پریا رو صدا می کرد... میونه اش با پریا خیلی خوب بود... می گفت همیشه ارزوش بوده یه خواهر کوچیکتر داشته باشه و حالا...

پریا ی من هنوز خیلی جوون بود... عاشق شد و ازدواج کرد و گرنه من هنوز نمی خواستم به این زودی ازدواج کنه...

به گفته ی یکی از همسایه ها ماشینی که به پریا زده بود وقتی از رو به رو بهش می زنه یه موتوری هم با سرعت از کنارش رد شده و با سنگ زده تو سرش... پزشکی قانونی هم تایید کرد که با ضربه ای که به سرش اصابت کرده مرده...

با اینکه حالم خراب بود ولی یه ندایی توی قلبم می گفت که کار کاره خوده کثافتشه.. کاره زیباست... اون اینجوری انتقامشو گرفت... اون اینجوری کمرمو شکست و نابودم کرد... عزیز دلمو پاره ی تنمو ازم گرفت و داغدارم کرد...

پرهام به محض شنیدن خبر تصادف و فوت پریا و کیانا خودشو رسوند..وضع اون بدتر از هومن بود..خیلی پریا رو دوست داشت و بیشتر از هومن در کنارش بود..هر روز با پریا تلفنی حرف می زد و حال خودش و کوچولوشو می پرسید...

وقتی رسید و پرچم سیاه رو دید و خبر رو از نزدیک شنید..همونجا محکم زد تو سر خودش و از حال رفت...درکش می کردم..خواهرش بود..یه دونه خواهری که همه چیزش بود...

هومن با دیدن پرهام حالش بدتر شده بود..شونه ی پرهام رو مالید و وقتی حالش بهتر شد همدیگرو بغل کردن..سرشون رو گذاشته بودن رو شونه ی همو زار می زدند و اسم خواهرشون رو صدا می زدند...

هنگام خاکسپاری دو تا نازنینم بود..پریا و طفلش...کنار ایستاده بودم و با ناله و درد نگاهش می کردم...

سرمو بلند کردم و تو دلم نالیدم:خدا ازت نگذره زن..خدا عذابتو زیاد کنه که اینطور نابودم کردی...خدایا مگه من چه بدی در حقش کرده بودم؟مگه چکارش کرده بودم که جلوی چشم این زن بود و با من اینکارو کرد؟...

به پلیس گفتم..همه چیزو...قول همکاری دادن ولی راه به جایی نبردن چون مدرکی پیدا نکردن..همه ی کارای این زن حساب شده بود..همهشون...

شوهر پریا..اسمش کیوان بود..پسر خیلی خوبی بود و به معنای واقعی کلمه یه عاشق بود...یه روز اومد و از همه خداحافظی کرد و گفت می خواد بره تو یه روستا و اونجا به مردم خدمت کنه..دیگه تو این شهر نیمونه...

موهای مشکیش در عرض یک شب سفید شده بود..داغ دو تا عزیزشو دیده بود..خیلی سخت بود..وقتی می خواست بره اول رفت توی اتاق سابق پریا و تا چند ساعت بیرون نیومد..وقتی هم اومد بیرون چشماش کاسه ی خون بود...

با دیدنش قلبم گرفت..منو بغل کرد و سرشو گذاشت روی شونه ام و با گریه گفت:خیلی سخته اقا جون..وجودش کنارم ارومم می کرد..دوستش داشتم..با رفتنش کمرم شکست اقا جون..داغونم کرد..طفل چند ماهه ام چه گناهی کرده بود؟پریای من چه گناهی کرده بود که پرپر شد؟..دارم دیوونه میشم اقا جون..دیگه نمی تونم طاقت بیارم..میخوام برم..برم و منتظر باشم تا منم برم پیششون..من بدون اونا نمی تونم..نمی تونم دووم بیارم ...

اشک هممون در اومده بود...هومن و پرهام اومدن طرفش و ارومش کردن...

نسرین خانم که از خیلی سال پیش وظیفه ی مراقبت از بچه ها رو به عهده داشت و به پریا می گفت خانم کوچیک..

جلوی در با چشمای به اشک نشسته رو به کیوان گفت:پسرم خودتو ناراحت نکن..خدا بزرگه...حکمت کاراشو نمی دونیم..امیدت به خدا باشه..

کیوان سکوت کرد و تنها سر شو تکون داد بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

فکر می کردم مصیبتام تا همین جاست و تموم شده ولی اشتباه می کردم.. این بازی هنوز ادامه داشت.. بازی که کمر به نابودی من بسته بود..

پرهام دوره ی کارآموزیش تموم شد و می خواست تخصصش رو بگیره... هنوز سال پریا سر نشده بود که یه روز وقتی رسیدم خونه عطیه نگران اومد و بهم گفت که هومن هنوز بر نگشته خونه.. جواب تلفنش رو هم نمیده.. عطیه رو اروم کردم و بهش گفتم که هر جا باشه پیداش میشه...

ولی هومن درست ۲ شبانه روز نیومد خونه... هم من و هم عطیه و پرهام و مادر جون هر ۴ نفرمون نگرانش بودیم و به همه جا هم سر زده بودیم ولی خبری از هومن نبود.. تا اینکه...

یه شب زنگ در رو زدن.. من رفتم دم در و دیدم.. دیدم...

پسر.. هومن رو خون الود و بیهوش جلوی در پیدا کردم...

عطیه با دیدنش زد توی سر خودش و از حال رفت.. با کمک پرهام هومن رو آوردیمش تو...

کنارش یه پاکت نامه افتاده بود.. بازش کردم...

نوشته بود: سلام مهرداد بزرگ نیا... مردی که من ارزومه به چشمم نابودیتو ببینم.. ارزومه جلوی پام زانو بزنی و التماس رو ببینم... این هم از شازده پسر... تحویل بگیر... نترس.. صحیح و سالمه فقط پسر من یه کوچولو ازش پذیرایی کرده... خوب هم پذیرایی کرده نگرانش نباش... شکست تنها ارزوی من توی این دنیاست... تو تنها مردی بودی که بهم پشت پا زدی و منو از خودت روندی... این برام گرون تموم شد.. بیشتر از همه حرفات... حرفات ارامشمو برهم زد.. این هم تقاصشه.. ببین و عبرت بگیر مهرداد بزرگ نیا.

نامه رو با حرص توی دستم مچاله کردم و دندونامو روی هم فشردم... زنی که ی عوضی.. پست فطرت... مگه من چه بدی در حقتم کردم که اینطور از ارم میدی؟ پریای منو کشتی بستت نبود؟ چرا میخوای ذره ذره نابودم کنی؟ چرا!...

اه کشیدم و به هومن نگاه کردم.. روی مبل افتاده بود و سر تا پاش خون الود بود.. لباساش پاره شده بود و صورتش لاغر و رنگ پریده بود...

پرهام معاینه اش کرد.. براش دارو تهیه کردیم.. ۲۴ ساعت طول کشید تا بهوش اومد ولی...

ولی پسر.. هومن من اعتیاد داشت... اون عوضیا بهش مواد تزریق کرده بودن و باعث این بدبختی شده بودند... اعتیادش هم زیاد بود... خیلی زیاد...

هومن روز به روز رنگ پریده تر و افسرده تر می شد... کار من و عطیه شده بود غصه خوردن و دیدن عذاب کشیدن پسر من..

پرهام چند بار سعی کرد ترکش بده ولی هر بار به در بسته می خوردیم.. تا اینکه بردیمش و توی یه کلینیک ترک اعتیاد بستریش کردیم... بعد از کلی مشکلات تونست ترک بکنه و به زندگیش برگرده... ولی افسرده شده بود... شب ها با وحشت از خواب می پرید و داد و هوار راه می نداخت... چند بار بردیمش پیش دکتر روانپزشک تا اینکه کمی بهتر شد ولی کاملا خوب نشد...

به درسش ادامه داد و مدرکشو گرفت... نمی دونستم زیبا باهاش چکار کرده.. خودش هم هیچی بهمون نمی گفت.. یک بار پرهام ازش سوال کرد که جوابی بهش نداد..

ویدا دختر مهناز خواهرم.. گاهی اوقات بهمون سر می زد و به دیدن مادر جون می اومد.. مادر جون با اینکه خونه ی پدریمون هنوز بود و دست بهش نزده بودیم ولی دوست داشت پیش من باشه.. من و عطیه هم با روی باز پذیرای اون بودیم.. عطیه واقعا مادر جون رو دوست داشت و بهش احترام میداشت...

ویدا دختر مهریون و خوبی بود.. همیشه با هومن سر به سر هم میداشتند و محیط خانواده رو شاد می کردند...

احساس می کردم هومن وقتی ویدا هست شاد تره.. نمی دونم شاید این فقط احساس منه و دلیلی واسه اش نیست...

پرهام هم مدتی تو خودش.. کمتر تو جمع حاضر میشه و اکثر اوقات توی اتاقشه...

دیگه چیزی از خاطرات نوشته نشده بود.. چندتا صفحه رو برگه زدم ولی خبری از ادامه اش نبود...

یه چند تا عکس لای دفتر بود که یه سریش خیلی قدیمی بودند و یه سریشون هم فکر می کنم متعلق به مهر داد و همسرش عطیه بود..

درسته هومن بی اندازه شبیه به پدرشه... پرهام هم همینطور ولی شباهت هومن بیشتره..

با حالتی کلافه دفتر رو بستم... ۵۱... پس ادامه اش کو؟... یعنی بعدش چی شده؟.. چه اتفاقی برای مهر داد و عطیه افتاده؟

اینو می دونستم که هر دو فوت شدند ولی چطوری؟ زیبا چی شده بود؟ الان کجاست؟ مرده یا زنده است؟ پرهام.. هومن چی؟ تو گذشته اشون چیا بوده؟

سر مو گرفتم تو دستام.. وایای یه کلی سوال توی ذهنم بود که هیچ جوابی براشون نداشتم...

امروز روز پدر بود... ویدا صبح زود اومد اینجا و گفت که میخواد دوره همی یه جشن کوچیک بگیریم.. من هم با روی باز استقبال کردم...

با شوخی و خنده کیک درست کردیم و شربت را رو آماده کردیم... تو ظرف شیرینی چیدیم و میوه ها رو هم تو ظرف مخصوص چیدیم...

امروز خدمتکارا رو به کل مرخص کرده بودیم.. خانم بزرگ هم بهشون گفته بود امروز رو می تونند برن خونه هاشون...

ویدا با خودش چند تا بسته پفک و چیپس آورده بود... دیدم که خالیشون کرد توی چند تا ظرف جدا گانه...

با تعجب پرسیدم: ویدا جون چرا جدا جدا می ریزی؟ خب بریزشون تو یه ظرف بزرگ...

خندید و با شیطنت گفت: اخی هر کی با هومن شریک بشه سرش بی کلاه میمونه... منم همیشه جدا می ریزم... خانم بزرگ که از این چیزا نمی خوره فقط ما ۴ نفریم.. پرستار خانم بزرگ هم که رفته و امروز مرخصیه... کلا امروز روز ماست..

سرمو نکون دادم و با خنده گفتم: موافقم... امروزو عشق است.

با خنده نگام کرد و گفت: به به.. می بینم که راه افتادی.

با شیطنت گفتم: اره راه افتادم.. از ۲ سالگی...

بلند خندید و گفت: ای شیطون پس هنوز عقبی... ۲ سالگی؟

من هم همراهش خندیدم و چیزی نگفتم...

کیک آماده شده بود که زنگ در رو زدن.. حدس می زدم خودشون باشن..

ویدا از اشپزخونه رفت بیرون تا درو باز کنه...

چشمم روی ظرفای پفک خیره مونده بود... ظرفای جدا...

همگی کنار هم نشسته بودیم و هومن با خانم بزرگ شوخی می کرد و می خندید...

اصلا با ویدا حرف نمی زد ولی که گاه متوجه نگاهی که به ویدا مینداخت می شدم ... سریع هم نگاهشو می دزدید.

به هیچ وجه نه به پرهام نگاه می کردم و نه تحویلش می گرفتم.. اون هم ساکت نشسته بود و بیشتر تماشاچی بود..

ویدا هم بیشتر سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.. حدس می زدم به خاطر حضور هومن اینجوریه وگرنه تا قبل از اینکه هومن و پرهام بیان از زور خنده و پرحرفی خونه رو گذاشته بودیم رو سرمون...

هومن با خنده رو به خانم بزرگ گفت: خانمی نمی خوای کادو های ما رو بدی؟... دلمون اب شدا...

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: از هیكلت خجالت نمی کشی؟ کادو میخوای چکار؟..

هومن با حالت بامزه ای ادای بچه های لوس رو در آورد و گفت: خانمییی دلت میاد اینو بگی؟ خیر سرمون مردیماااا... امروز هم که روز ماست.. پس رد کن بیاد اون پلاک زنجیل خوشگله رو...

خانم بزرگ با دهانی باز گفت: خدا بگم چکارت نکنه تو از کجا میدونی من برات پلاک زنجیل خریدم؟...

هومن سینهشو داد جلو و پا روی پا انداخت و بادی به غیغب داد و گفت: داش هومنتو دست کم گرفتی خانمی... اینکه چطور فهمیدم کاری نداشت چون همین الان خودت لو دادی... کادو رو رد کن بیاد که دل تو دلم نیست خانم بزرگ جونم...

خانم بزرگ سرشو تگون داد و گفت: امان از دست تو... دست شیطون رو هم از پشت بستنی..

هومن بی طاقت گفت: اره بابا زنجیرشم کردم از جاش جم نخوره.. بده دیگه کشتی منو که...

خانم بزرگ با خنده نگاهش کرد و گفت: پسر اول درست حرف زدن رو یاد بگیر بعد بیا کادو تو بگیر.. این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟...

هومن دست به سینه سرشو انداخت پایین و با صدای گرفته ای گفت: چشم... هر چی شو ما بگی خانم بزرگ...

با حرص ادامه داد: حالا میدیش یا نه؟... دقم دادی دیگه به چه دردم میخوره؟

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: اهان حالا شد...

بعد یه جعبه ی کادو شده به طرف هومن گرفت و یکی هم درست شبیه همون جعبه رو به طرف پرهام گرفت...

هومن مال پرهام رو هم از دست خانم بزرگ گرفت و تند تند گفت: نه نه اینجوری درست نیست... هر کدوم خوشگلتر بود واسه منه... گفته باشم..

پرهام خندید و با مشت زد به بازوی هومن و گفت: خیلی خب کوچولو... گنده تره و خوشگل تره واسه تو.. دل بچه رو نباید شکوند..

هومن یه چشم غره بهش رفت که پرهام گفت: وای نکن ترسیدم...

هومن لبخند زد و اول کادوی خودشو باز کرد... داخل جعبه رو نگاه کرد و بعد با تعجب به خانم بزرگ نگاه کرد... سریع اون یکی کادو رو هم باز کرد و بیشتر تعجب کرد...

اخماشو کرد تو هم و گفت: نخیر این که همیشه.. این پلاکا اسمای ماست... ولی واسه پرهام خوشگلتره... پارتی بازی نداشتیم خانمی...

خانم بزرگ لبخند زد ولی با لحن جدی گفت: از این خبرا نیست هومن خان... واسه خودتو نمی خوای بده به من.. خودم لازمش دارم...

هومن با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت: ایا حالا که اینطور شد اصلا بهت نمیدم.. میخوای بدی دوست پست سر من بی کلاه بمونه؟ عمرا اگر بدم... این پلاک اسم خودمه به بوی فرندات بگو بره رد کارش... اسم منو دزدیده میخواد پلاک منو هم بدزده؟ مادر زاده نشده ...

پرهام با ارنجش زد به هومن و گفت: کم چرت و پرت بلغور کن... جدیدا درجه ی پرویت از مرز هم گذشته ها...

هومن پلاک زنجیر پرهام رو انداخت توی بغلش و گفت: بگیر کم به من گیر بده دکی جون...

بعد پلاک زنجیر خودش رو برداشت و همون موقع گردنش کرد و از جاش بلند شد... به طرف خانم بزرگ رفت و خم شد و محکم گونه ی خانم بزرگ رو بوسید... با این کارش همگی براش دست زدیم...

که هومن سرشو بلند کرد و گفت: چیه خوشتون اومد؟ دلتون میخواد یکی یکتون رو به ماچ ابدار مهمون کنم تا به وقت خدایی نکرده عقده ای نشید؟... الان حسابی شارژم هر کی میخواد بیاد جلو تعارف هم نداریم.

همگی خندیدیم که گفت: اوه چه خوششون هم اومد... شرم و حیا رو خوردن به تانکر اب هم روش... بی خیال بابا...

بعد نشست سر جاش و به چیپس از توی ظرفش برداشت و خورد...

پرهام داشت نگاهش می کرد... هومن بهش چشمک زد و گفت: بخور داداشی... دیگه از این موقعیت ها گیرت نمیا... فعلا جیره بندیش کردن و سهمیه ای شده... ولی به همینم که گیرت اومده باید قناعت کرد...

بعد به ویدا نگاه کرد و چیزی نگفت... منظورش کار ویدا بود که چیپس و پفک ها رو جدا کرده بود...

پرهام لبخند زد و رو به خانم بزرگ گفت: ممنونم خانم بزرگ... زحمت کشیدید...

خانم بزرگ با لبخند مهربونی گفت: زحمتی نبود پسر... امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشید... انشاءالله
عروسیتونو ببینم...

هومن با صدای بلند گفت: همگی الهی امین...

رو به خانم بزرگ گفت: قربون خانمی خودم برم با این دعا‌های خوشگلی که در حق ما جوونای یار ندیده می‌کنه... دمت گرم... بابت کادو میگما..

خانم بزرگ خندید و گفت: قابل تو رو هم نداره ...

هومن چشمک با مزه ای زد و گفت: میدونم...

خانم بزرگ اخم شیرینی کرد که همگی خندیدم... محیط شادی بود... واقعا عالی بود..

پرهام ظرف پفکشو از روی میز برداشت و یه دونه توش برداشت... توی دهانش گذاشت... که...

بله دیگه... گذاشتن پفک توی دهانش همانا و ...

مثل ترفه از جاش پرید و به طرف دستشویی دوید... همگی با تعجب نگاهش کردیم... من هم به روی خودم نیاوردم و انگار نه انگار...

خانم بزرگ با نگرانی گفت: چی شد؟ چرا پرهام اینجوری کرد؟...

هومن نگاهش کرد و با صدای پر از هیجانی گفت: تبریک میگم خانم بزرگ...

خانم بزرگ متعجب نگاهش کرد و گفت: چی میگی تو؟ چی رو تبریک میگی؟...

هومن یه نگاه به در دستشویی کرد و گفت: فکر کنم به زودی میخوای نتیجه دار بشی...

به در دستشویی اشاره کرد و گفت: نوه ات دسته گل به اب داده...

خانم بزرگ مات نگاهش کرد: درست حرف بزنی ببینم چی میگی؟..

هومن گفت: ای بابا... میگم پرهامی هم بله... نوه ات بارداره دیگه مگه و یارشو ندیدی؟... همچنین دوید به طرف دستشویی که انگار ارثیه اش رو اونجا جا گذاشته...

خانم بزرگ خندید و دستشو گذاشت جلوی دهانش... من و ویدا هم بلند زدیم زیر خنده...

وای خدا از فکر کردن بهش هم از خنده روده بر میشم... پرهام؟ بار داری!... وای... .

خانم بزرگ گفت: خجالت هم خوب چیزیه .. خجالت بکش...

هومن ابرو انداخت بالا و گفت: همیشه.. نمی توئم.. متاسفم..

خانم بزرگ: چرا؟... چیزی ازت کم میشه؟...

هومن: نه... کلا از کش دادن چیزی زیاد خوش نمیاد... همین جوری بیشتر دوست دارم.

خانم بزرگ: وای که تو چقدر پررویی پس... من که از پست بر نمیام.

هومن خندید و گفت: چاکریم به مولا خانمی...

پرهام از دستشویی بیرون اومد.. رنگ صورتش سرخ شده بود و چشماش کاسه ی خون بود... نفس نفس می زد...

حقته... تازه اینم کمه.. بیشتر از این باید بکشی... مرتیکه ی یه دنده ی مغرور...

خودشو روی مبل پرت کرد و با دستاش خودشو باد می زد...

هومن جدی پرسید: چند وقته؟...

پرهام با تعجب نگاهش کرد و با صدای خش داری گفت: چی؟..

هومن: میگم چند وقته اینجوری میشی؟...

پرهام یه نگاه به جمع انداخت و به سرفه افتاد... پارچ رو از روی میز برداشت و برای خودش اب ریخت..

یه لیوان رو سر کشید و بعد رو به هومن گفت: درست حرف بزنی ببینم چی میگي؟ من که چیزیم نیست.. فقط... به نظرم پفکه فلفلی بود... خیلی تند بود.. وقتی گذاشتم دهنم اتیش گرفتم...

هومن ابروشو انداخت بالا و با احتیاط یه پفک از تو ظرف خودش برداشت و خورد... یکی هم از ظرف پرهام برداشت و فقط بهش زبون زد...

ابروهاشو جمع کرد و گفت: اره راست میگي... واسه من که چیزیش نبود.. فقط واسه تو فلفلیه.. اون هم چه فلفلی... اتیشت میزنه... تو چطوری یه دونه اش رو خوردی؟..

ویدا یه نگاه به من کرد... از چشماش تعجب رو می خوندم... نامحسوس یه چشمک بهش زد که اونم منظورمو گرفت و لبخند زد و سرشو تکون داد...

سر مو که چرخوندم دیدم پرهام و هومن دارن نگام می کنند... هومن نگاهش با شیطنت بود ولی پرهام..

اوه اوه..نگاهش با اون چشمای به خون نشسته واقعا ترسناک بود... با اخم غلیظی مستقیم زل زده بود به من ..

نگام افتاد به دستاش..مشتشون کرده بود و فشار می داد..اب دهانمو اروم قورت دادم..لابد دلش می خواد الان گردن من توی دستاش بود تا خورد و خاکشیرش می کرد...

یعنی فهمیده کار منه؟اره دیگه حتما فهمیده که داره اینجوری نگاه می کنه....

خودمو زدم به اون راه و مشغول خوردن پفکم شدم..بی خیال...بذار بکشه..تا اون باشه به من تیکه نندازه و اذیتم نکنه...

دیگه اصلا به پرهام نگاه هم نمی کردم...کلا زده بودم جاده ی بی محلی...همه ی ادمای مغرور از کم محلی و بی محلی متنفر بودن حتما این هم جزوشونه...این هم روشیه واسه خودش..اون هم واسه حالگیری...

من اینو نمی خواستم ولی نمی تونستم درمقابل حرفا و توهیناش سکوت کنم چون هر چی سکوت می کردم وضع بدتر میشد و اون بیشتر ازارم می داد...

کادوی هومن رو بهش دادم و گفتم:اقا هومن این هم کادوی شما...از تموم زحماتون هم ممنونم.

هومن با ذوق نگاه کرد و کادوشو برداشت:وای این چه کاریه؟من که کار خاصی نکردم تمومش وظیفه بود..ممنون.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم..کادوی خانم بزرگ رو هم گذاشتم روی میز و تا اوادم حرف بزنم...هومن سریع برش داشت و دادش به پرهام...

هومن گفت:بیا اینم واسه تو..اونوقت هی این دختر رو اذیت کن..بین چه به فکرت هست..

پرهام پوزخند زد و روشو برگردوند..خواستم بگم دارید اشتباه می کنید این کادو مال پرهام نیست...

ولی مگه هومن امان می داد؟..

هومن با ذوق رو به پرهام گفت:حالا بازش کن ببینیم چی هست؟...نه اول من باز می کنم...صبر کن صبر کن..

کادوشو باز کرد...با رضایت کامل نگاه کرد و گفت:واقعا ممنونم...خیلی باحاله..دمت گرم...

هنوز تو فکر کادوی خانم بزرگ بودم که الان تو دستای پرهام بود..لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم:قابلی نداره..سلیقه ی ویدا جونته.

یاد چهره ی عصبانی پرهام افتادم... لبخند زدم..وای اگر پرهام بود و می دید دارم بهش می خندم حتما زنده ام نمیداشت...

وقتی یاد نگاهش میافتم که چطور به پیراهن زنونه ی توی دستش نگاه می کرد ناخداگاه خنده ام می گرفت...

مثل اینکه بدجور حالش گرفته شد..خب من هم حق دارم..نمیشه که همیشه اون بتازونه و من کوتاه پیام...یه بار هم به خواسته ی ما این دور گردون بچرخه..چی میشه؟...

هر وقت چشمامو می بستم نگاه و حالت صورتش می اومد توی ذهنم...واقعا دیدنی بود..

فصل یازدهم

تقه ای به در خورد..صاف سر جام نشستیم..وای نکنه پرهامه اومده تلافی؟...نمیدونم چرا بیخودی هول شده بودم...

—بله؟..

همین که صدای ویدا رو شنیدم نفسی راحتی کشیدم...

—منم فرشته جون..می توئم پیام تو؟

—چرا که نه؟..بیا تو ویدا جون...

در اتاق باز شد و ویدا اومد داخل..در رو پشت سرش بست...

همین که نگاهش به من افتاد زد زیر خنده..در حالی که می خندید اومد کنارم نشست..من هم از خنده اش خنده ی کوچیکی کردم و گفتم: چیه به قیافه ی من می خندی؟...

ویدا با خنده گفت: نه بابا...به قیافه ی پرهام می خندم..وای نمیدونی چه دیدنی شده بود...تو که رفتی تو اتاق...هومن یه نگاه به ما کرد بعد پیراهنی که برای خانم بزرگ خریده بودی رو برداشت و یه نگاه بهش انداخت...بعد با حالت متفکری گفت: همچین بدم نیستا..سلیقه اش خوبه ولی خب پرهام جوون پسندتره این رنگش به خانم بزرگ بیشتر میاد تا پرهام..فکر کنم از رنگ و مدلش خوشی نیومد اینجوری قاطی کرد...شاید هم حسودیش شد که این پیراهن واسه خانم بزرگه واسه اون نیست..نمی دونم والا..

من و خانم بزرگ از زور خنده دلامونو چسبیده بودیم..انقدر جدی این حرفا رو می زد که منم باورم شده بود پرهام از این چیزا می پوشه...

بعد پیراهن رو برد داد به خانم بزرگ و گفت: بیا خانمی... برازنده ی صاحبشه..اون یکی که نپسندید
ایشالله شما خوشت بیاد...

خانم بزرگ خندید و گفت: خدا بگم چکارت نکنه... اینا چیه که به هم میبافی؟

هومن یه نگاه بهش کرد و گفت: اینا عرض به حضور محترمتون که... رشته ی کلامه..میافم به هم میشه این
سخنان زیبا و دلنشین..خوشت اومد؟..

خانم بزرگ خندید و گفت: چپی بگم والا..من که از پس زبون تو بر نیام..پاشو برو ببین پرهام کجا
رفت؟ بچه ام خیلی ناراحت شد..فرشته هم بی تقصیر بود..متوجه شده بودم که همه اش میخواست یه
چیزی بگه ولی مگه تو امان می دادی؟هی حرف تو حرف میاوردی..پاشو..پاشو برو دنبال پرهام...

هومن از جاش بلند شد و گفت:هی روزگار..می بینی تو رو خدا..اش نخورده و دهن جزغاله به این
میگن...اخه من از کجا می دونستم این کادو مال شماست؟خیر سرمون امروز روز مرده نه زن..گفتم لابد
اینم واسه پرهامه فرشته روش نشد بگه واسه همین من زحمتشو کشیدم..

بعد رفت سمت در و گفت:من برم دنبال این بچه گوششو بگیرم بیمارش اینجا...د اخه مرد هم انقدر بی
جنبه؟از پیراهن خوشت نیومد دیگه چرا اخلاق سگیتو رو می کنی؟

وسط راه برگشت و رو به من با لحن جدی و خشکی گفت:راستی از اقا کامی شما چه خبر ویدا خانم؟خوب
و خوشن دیگه...اره؟...

منم با همون لحن خودش جوابشو دادم و گفتم:اره عالییه...ممنونم از احوال پرسیت..

هومن:اصلا قابل شما رو نداشت...بهش سلام برسون بگو هومن گفت لازم شده ببینمت..یه کار مهمی باهات
دارم که باید حتما از نزدیک ببینمت..از دور فایده نداره...خیلی نزدیک باهات کار دارم..یادت
نره...بهش بگو بهم زنگ بزنه.

مشکوک نگاهش کردم...با اینکه جدی حرف می زد ولی می دونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

-باشه بهش میگم..

سر شو تکون داد و لبخند خاصی زد که بیشتر مشکوک شدم و گفتم:خوبه..منتظر شم.

بعد هم از خونه رفت بیرون...منم یه کم با خانم بزرگ حرف زدم..منتظر بودم پرهام بیاد تا پیام دنبالت و
بریم کیک رو بیاریم..هومن و پرهام اومدن توی سالن...چهره ی پرهام گرفته بود و اخماش هم بدجوری
تو هم بود...ولی هومن شاد بود و سر به سر خانم بزرگ میذاشت...من هم اومدم دنبالت تا با هم بریم کیک
رو بیاریم.

لبخند زدم و گفتم:نه عزیزم...خودت زحمتش رو بکش ویدا جون..من فعلا بیرون نیام بهتره.

ویدا لبخند دوستانه ای زد و گفت: فرشته من نمیدونم چرا با پرهام اینکارو کردی... مطمئنا دلایلت شخصیه و نمی خوای کسی بدونه... ولی عزیزم اگر هم پرهام اذیتت کرده و تو تلافی کردی این دلیل نمیشه خودتو قایم کنی... اینجوری انگار که ترسیدی... میخوای اینطور باشه؟...

بعد سرشو انداخت پایین و گفت: من خودم یه همچین دورانی داشتم که دارم بهت میگم... بهتره عقب نشینی نکنی و تو میدون بمونی...

ازش نپرسیدم چه دورانی... اگر خودش می خواست می گفت..

ولی حق با ویدا بود... من اگر خودمو ازش مخفی کنم... این باور رو در پرهام ایجاد می کنه که من ترسیدم... پس باید بی خیال باشم و بهترین کار هم بی محلی بود.

همراه ویدا از اتاق اومدیم بیرون... خانم بزرگ و هومن توی سالن نشسته بودن ولی خبری از پرهام نبود... همون موقع موبایل ویدا زنگ خورد... ویدا جواب داد... ظاهرا نامزدش بود...

ویدا رو به من گفت: فرشته جون می تونی بری کیک رو از توی یخچال بیاری؟ کامران زنگ زده دارم باهاش صحبت می کنم نمی تونم بیام... ببخشید...

لبخند زدم و گفتم: نه گلم این حرفا چیه؟ حتما... الان میارم.

-مرسی...

سر مو تگون دادم و به طرف اشپزخونه رفتم... همین که توی درگاه ایستادم چشمم به پرهام افتاد که یه لیوان اب دستش بود و به گوشه ای خیره شده بود...

متوجه حضورم شد و نگاهش به سمت من چرخید...

با دیدن من اخماش رفت تو هم و لیوان رو تا ته سر کشید... بی توجه بهش یک راست به طرف یخچال رفتم... درشو باز کردم... خواستم کیک رو بردارم که در یخچال محکم بسته شد...

یه لحظه ترسیدم و هنگ کردم... دست پرهام رو در یخچال بود و با خشم نگام می کرد...

نفس حبس شدمو دادم بیرون و با حالت طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم: چه خبرته؟ اگر دستم لا در می موند چی؟

با حرص گفت: خب بمونه... بهتر.

با اینکه دوست داشتم یه جواب دندون شکن بهش بدم ولی برای اینکه بیشتر حرصش در بیاد با بی تفاوتی شونهمو انداختم بالا و گفتم: حالا که نموند... البته به گوری چشم بعضیا .

خواستم از اشپز خونه برم بیرون که جلوم ایستاد...رفتم سمت چپ اون هم اومد رفتم راست بازم اومد
جلوم...دیگه کم کم داشت حرصمو در می آورد...

به صورتش نگاه نمی کردم..نگامو دوختم به شونه اش و گفتم: میشه بری کنار؟..میخوام رد شم.

دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:من که جلو تو نرفتم..خب رد شو.

وای که تو پررویی نظیر نداشت...

خواستم از کنارش رد شم که با شونه اش بهم تنه زد..اگر لبه ی میز اشپز خونه رو نگرفته بودم کنترلمو از
دست می دادم و می افتادم زمین...

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:معلوم هست چکار می کنی؟دیوونه ...

با پوز خند ادامه دادم:هه..واقعا از پزشک متخصص مملکت بعیده از این کارا بکنه...

به طرفم خیز برداشت که چسبیدم به میز..وای خدا...

دستاشو گذاشت دو طرف من و با چشمای به خون نشسته نگام کردم...

با خشم گفتم:این پزشک متخصص مملکت خیلی کارا بلده که رو نمی کنه...میخواهی نشونت بده خانم
کوچولو تا قشنگ و درست و حسابی روشن بشی؟درضمن..

چشماشو ریز کرد و ادامه داد:مگه از تلافی خوست نمیداد؟پس دیگه دردت چییه؟

صدام می لرزید..دست خودم هم نبود..اینطور که این نگام می کرد هر کی هم جای من بود از ترس قبض
روح می شد...انگار عزیزترین کسش رو کشتم که داره اینجوری نگام می کنه...

پوز خند کوتاهی زدم و با صدای نسبتا لرزونی گفتم:من دردی ندارم آقای دکتر..تنها دردم تویی که همه
اش در حال عذاب دادنم هستی..با گوشه و کنایه هات از ارم میدی هر چی دلت بخواد بارم می کنی بعد
هم میشینی کنار بهم می خندی..

کمی ازم فاصله گرفت ولی نگاهش هنوز همون نگاه بود : من کاری به تو ندارم..چون برام مهم نیستی..نه
تو و نه همجنسات..هیچ کدومتون برام کوچکترین ارزشی ندارید..حتی..حتی اگر...

با صدای گرفته ای ادامه داد:حتی اگر ببینم دارن جلوی چشمم می کشتن هم ککم نمی گزه...چون از
همتون متنفرم..متنفر..می فهمی؟

با این حرفش تنم لرزید...نمیدونم چرا..ولی از این حرفش دلم گرفت...با زدن این حرفا بیش از پیش از ارم می داد...

اشک توی چشمم نشست..پس حتی مردن من هم براش مهم نبود؟حتی به عنوان یک انسان؟...چرا انقدر از زنا بیزار بود؟چرا وقتی اسم از زن میاد چشماش پر از نفرت و کلامش از ااردهنده میشه؟..چرا؟..

سکوت کرده بودم وبا چشمای به اشک نشسته ام زل زده بودم توی چشماش...اون هم بدون اینکه حرکتی بکنه به چشمام نگاه می کرد...

نگاهش برام نامفهوم بود...احساس می کردم غم بزرگی توی چشماشه که با غرورش می پوشوندش...

چند لحظه همینطور نگام کرد...قطره اشکی ناخواسته چکید روی گونه ام..حرفش برام گرون تموم شده بود...خیلی عوضی بود...خیلی...

-فرشته پس کجایی دختر؟...رفتی کیک رو بیاری یا بیزی؟

صدای ویدا بود..خودش هم تو درگاه ایستاده بود و به من و پرهام نگاه می کرد..سریع اشکامو پاک کردم...

پرهام سرشو انداخت پایین و پشتشو به من کرد...

ویدا نگاهم کرد و گفت:چیزی شده؟..

بعد به پرهام نگاه کرد..

پرهام چند قدم به طرف در اشپزخونه برداشت ولی بین راه ایستاد..بدون اینکه برگرده گفت:بابت حرفایی که درموردت زدم فقط می تونم بگم متاسفم...همین.

بعد هم با قدم های بلندی از اشپزخونه رفت بیرون.

زورش می اومد معذرت بخواد..مرتیکه ی مغروره عوضی....

ویدا خواست بیاد طرفم که با یه ببخشید از کنارش رد شدم و یک راست رفتم توی حیاط...پرهام اونجا نبود...بهتر...

به طرف درختا دویدم و به یکیشون تکیه کردم...نفس نفس می زدم..سرمو بهش تکیه دادم و چشمامو بستم...اشکام راهشونو پیدا کردن و روی گونه هام جاری شدن...

توی دلم نالیدم: خدایا تا کی باید این درد و رنج رو تحمل کنم؟ تا کی باید اینطور تحقیر بشم و سکوت کنم؟.. خدایا چرا کمکم نمی کنی؟ چرا این کابوس تموم نمیشه؟ چرا سر نوشتم اینطور شد؟ چرا؟.. چرا خدا؟ چرا؟

سر خوردم و همونجا کنار درخت نشستم.. زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روشون و با صدای بلند زدم زیر گریه... به بدبختیام.. به اوار گیم.. به این همه حقارت...

دستی نشست روی شونه ام.. سرمو بلند کردم... ویدا بود..

سرمو انداختم پایین و اشکامو پاک کردم... کنارم نشست و به درخت تکیه داد... اون هم مثل من زانو هاشو بغل گرفت و سرشو به تنه ی درخت تکیه داد...

هر دو سکوت کرده بودیم.. ویدا اه عمیقی کشید و با صدای گرفته ای زمزمه وار گفت: درکت می کنم... اینکه یکی پیدا بشه و غرورت رو بشکنه.. خیلی سخته.. خیلی.

هر دو به رو به خیره شده بودیم... چشمام هنوز اشکی بود ولی دیگه گریه نمی کردم... تمام حواسمو جمع حرفای ویدا کرده بودم...

ویدا ادامه داد: فکر کنم تا الان فهمیده باشی یه چیزایی بین من و هومن هست که اینطور از هم دوری می کنیم... میدونی فرشته؟ تا قبل از اینکه تو به این خونه بیای هومن از من فرار می کرد.. البته الانم فرار می کنه.. هیچ چیز تغییر نکرده.. ولی اون موقع هر وقت من اینجا بودم هومن اینجا نمی اومد وقتی هم اون اینجا بود من نمی اومدم... کلا رابطمون مثل بازی قایم موشک بود... از هم فرار می کردیم.. ولی الان به خاطر اینکه تو اینجا هستی هر دو تاشون میان.. هم پرهام و هم هومن... من هم بیشتر به خانم بزرگ سر می زدم تا هم خانم بزرگ رو ببینم هم تو رو... احساس می کنم مثل خواهرم دوستت دارم.. هیچ حس بدی نسبت بهت ندارم.

نگاهش کردم... انگار حواسش اینجا نبود.. توی خودش بود و به یک نقطه خیره شده بود...

گفت: خیلی دوست دارم بشینم و حسابی باهات درد و دل کنم ولی امروز نمیشه... هم وقت ندارم و باید زودتر برم خونه و هم اینکه حالم زیاد خوش نیست.

با نگرانی گفتم: چرا عزیزم؟... چیزیت شده؟

بالاخره نگاه کردم... لبخند کم رنگی زد... لبخند و نگاهش غمگین بود: جسمم هیچیش نیست... ولی روحم...

اه کشید و ادامه داد: روحم داغونه فرشته... نمیدونم باید چکار کنم... اینبار که پیام اینجا دوست دارم باهات درد و دل کنم.. البته... اگر مزاحمت نیستم.

با لبخند جواب دادم: این حرفا چیه ویدا جون... من در خدمتم.. هر وقت که امد گیشو داشتی می تونی روی من حساب کنی...

با شیطنت گفتم: خواهرانه...

یاد مشکلات خودم افتادم و لبخند از روی لبام اروم اروم محو شد... زمزمه وار ادامه دادم: من هم دلم میخواد با یکی درد و دل کنم... دوست دارم یکی باشه که بخواد به حرفام گوش کنه تا شاید اینجوری کمی اروم بشم...

ویدا دستشو گذاشت روی شونم و گفت: می تونی روی ابجیت حساب کنی.. خودم اروم می کنم.. تا منو داری غم مم به دلت راه نده.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: ممنونم.. حتما همین کارو می کنم.

خندید و گفت: خوبه خانمی... من برای تو حرفای دلمو میگم در عوض حرف هم تحویل می گیرم.. معامله ی منصفانه ایه نه؟

با خنده گفتم: اره خیلی... فدای این انصافت.

چشمک زد و گفت: چاکریم ابجی...

واقعا ویدا دختر خوب و مهربونی بود... احساس می کردم از خواهر هم بیشتر دوستش دارم..

اون روز جشن کوچیکمونو بدون حضور پرهام ادامه دادیم.. کلی هم خوش گذشت.. همون بهتر که نبود.. وگرنه با نیش و کنایه هاش و اون نگاه سرد و یخیش کوفتم می کرد.. البته کوفتم که کرده بود ولی اولش رو بعد که رفت جو بهتر شد...

وقتی رفتم توی اتاقم و تنها شدم همه اش به این فکر می کردم که بابام کادومو دیده؟ ازش خوشش اومده؟..

اه... ای کاش الان پیشش بودم.. مثل پارسال خودم کادوشو می دادم و می بوسیدمش و بهش تبریک می گفتم.. ولی چیف...

سرنوشت بازی های بدی با ادم می کنه... جوری ادم رو تو شرایط سخت قرار میده که هیچ راه نجاتی برات نمیمنه جز اینکه بسوزی و بسازی... ولی من نباید همینطور یه جا بشینم و دست روی دست بذارم... دوست داشتم برم سر کوچمون و ایستم و هر وقت بابام از خونه میاد بیرون نگاهش کنم... دلم براش تنگ بود ولی از این می ترسیدم که سر و کله ی پارسا اون اطراف پیدا بشه...

اگر بخوام یه درصد این احتمال رو بدم که دنبالمه تا پیدام کنه.. دیگه جزو محالات بود که بتونم برم بیرون...

اخه چرا دست از سر من بر نمی داشت؟ این همه دختر چرا من؟...

اینم از شانس منه دیگه...نمیشه بهش خورده گرفت..

با کلیدش در خانه را باز کرد و وارد شد...سکوت مثل همیشه بر خانه حاکم بود..سکوتی ازار دهنده ولی دیگر عادت کرده بود..اوایل سخت بود ولی الان برایش عادی شده بود.

کیف و بسته ای که در دست داشت را روی میز گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت...صدا زد:شراره؟..شراره کجایی؟

در یک از اتاق ها باز شد و شراره در حالی که موهایش را با حوله ای پیچیده بود بیرون آمد...با لبخند پر از عشوهِ ای به طرف سپهر رفت و دستش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:سلام عزیز دلم..خسته نباشی.

بعد هم بوسه ای به گونه اش زد...سپهر دستش را بالا آورد و دستان شراره را از دور گردنش باز کرد:سلام..ممنونم.

کلافه بود...شراره لبخندش را جمع کرد و گفت:چیزی شده عزیزم؟چرا ناراحتی؟

سپهر با بی حوصلگی دستش را تکان داد و کیف و بسته اش را از روی میز برداشت..خواست به طرف اتاقش برود که شراره بازویش را گرفت:صبر کن سپهر...اون بسته چیه توی دستت؟

سپهر نگاهی به بسته کرد اخم کرد و با صدای گرفته ای گفت:چیز مهمی نیست...از طرف فرشته ست...

شراره با چشمان گرد شده نگاهش کرد:چی؟فرشته؟...

سپهر سرش را تکان داد و گفت:اره...دیروز داده بود به نگاهی...دیشب چون خیلی کار داشتیم نتوانستم پیام بدم...وقتی نگهبان بسته رو آورد اولش تعجب کردم بعد که پیراهن رو دیدم فهمیدم کار فرشته است...

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:به خاطر روز پدر گرفته...با اینکه... با اینکه فرار کرده باز هم به یاد من بوده..نمیدونم...کیج شدم.

شراره پوزخند زد و گفت:هه...چقدر بی چشم و رو هست به خدا...دختره از خونه فرار کرده..به خوشبختیش پشت پا زده و ترک پدر و خونه اش رو کرده اونوقت در کمال وقاحت برات کادوی روز پدرمی گیره؟واقعا که...

اخم غلیظی روی پیشانی سپهر نشست:بسه شراره...خسته ام..من میرم کمی استراحت کنم.

به طرف اتاقش رفت..

شراره در حالی که نظاره گر او بود زیر لب زمزمه کرد: دختره ی عوضی.. هنوزم دست بر نمی داری؟ کی وجود نحست برای همیشه از توی زندگیم برداشته میشه؟.. تازه دارم روی خوش زندگی رو می بینم که عین اجل سر می رسی.. امیدوارم هیچ وقت به این خونه بر نگردی... بری به درک..

با نفرت لبهایش را جمع کرد و به طرف اشپزخانه رفت...

هومن رو به پرهام گفت: داخه تو مگه مرض داری هی دم به دقیقه پاچه ی این بنده خدا رو می گیری؟ پرهام کم کم دارم نگرانت میشما.. تو که اروم بودی چرا اینکارا رو می کنی؟

پرهام پوزخند زد و نگاهش را به تلویزون دوخت: ما هر دو تاملون در دامون توی دلمونه... ولی تو با شوخی و خنده روش سرپوش میداری تا دیگران نفهمن که چه دردی توی دلت داری.. ولی من زودرنجم و زود عکس العمل نشون میدم..

—خب از بس غدی... مغروری.. انگار همه زیر دست هستن و باید از تو دستور بگیرن.. یه کم به خودت بیا پرهام.. تموم کن این حرفا رو..

پرهام با حرص از جایش بلند شد و داد زد: نمیخوام.. میدونی چرا؟ چون نمی تونم... در توانم نیست که فراموش کنم.. هر وقت تونستم فراموش کنم دست از کارام بر می دارم.

هومن با ارمش گفت: پس لااقل به فرشته گیر نده... اون چه گناهی کرده؟

پرهام چشماشو ریز کرد و با حالت مشکوکی گفت: چیه؟ چرا هی فرشته فرشته می کنی؟... همچین تیکه ای هم نیست که واسه اش غش و ضعف کنی... اون هم یکیه لنگه ی بقیه... هیچ فرقی بینشون نیست.. تو هم انقدر سنگشو به سینه زن.

خواست از اتاق بیرون برود که هومن بازویش را گرفت: صبر کن بابا!!!! کجا؟ اولاً تو منظور منو بد گرفتی پس بیخودی قضاوت نکن... این نفرت تو نمی خواد تموم بشه؟ بسه دیگه.. هم خودتو عذاب میدی هم اطرافیان رو...

پرهام با عصبانیت برگشت و داد زد: نه تموم نمیشه و تموم هم نخواهد شد.. تا لحظه ی مرگم از همشون نفرت دارم... اینو یادت باشه.

بعد هم سریع از اتاق بیرون رفت..

نگاه هومن به در اتاق خیره مانده بود...

لبخند ماتی زد و زمزمه کرد: ولی مثل روز برای من روشنه که این نفرت یه روز از بین میره... من مطمئنم.

یک هفته گذشته بود و توی این مدت پرهام اینجا نیومده بود.. فقط یکی دو بار هومن اومد و سر زد و رفت.

پرهام بی دلیل با من بد بود..اخه هر چی فکر می کردم می دیدم من که کاری باهاش نکرده بودم که اون انقدر با من بد تا می کرد...هر کار من رو به اشتباه برداشت می کرد..اون پیراهن کادویی هم که سوتفاهم بود و از قصد نبود ولی اون خیلی سریع عکس العمل نشون داد..نداشت من حرف بزدم و هر چی هم دلش بخواد بآرم می کنه...

توی این یک هفته دوبار با شیدا تماس گرفتم ولی هر دوبار تماسم بی پاسخ موند..براش نگران بودم..تا اینکه یک بار بهم زنگ زده بود که گوشی شارژش تموم شده بود و خاموش بود...وقتی هم من بهش زنگ زدم باز جوابمو نداد.

نشستم روی صندلی توی اتاقم و شمارشو گرفتم...دعا دعا می کردم اینبار جوابمو بده...تا اینکه دیدم داشتم گوشی رو قطع می کردم که صداشو شنیدم:الو فرشته تویی؟..

لبخند زدم و گفتم:سلام شیدا جون...اره خودمم..خوبی؟

نفس راحتی کشید و گفتم:سلام عزیزم...اره من خوبم تو چطوری؟چه کار میکنی؟حالت خوبه؟..

—خوبم مرسی...همه چیز اینجا خوبه و اتفاق خاصی هم نیافتاده..دوبار باهات تماس گرفتم ولی جواب ندادی..یک بار هم که زنگ زده بودی گوشی شارژ نداشت و خاموش شده بود...

—خونه ی مادربزرگم بودیم..اونجا هم سرمون شلوغ بود و متوجه نشده بودم..ببخش عزیزم...

—نه بابا این حرفا چیه؟چه خبر؟چه کار می کنی؟

—هیچی...ولی میخوام ببینمت فرشته...داره یه اتفاقاتی میافته که بهتره تو در جریان باشی..خیلی مهمه...

با ترس و نگرانی گفتم:چی شده شیدا؟نگرانم کردی...برای کسی اتفاقی افتاده؟

—نه گلم..نگران نباش..گفتم که میخوام ببینمت تا همه چیزو برات تعریف کنم...حتما هم باید ببینمت.

نفسمو فوت کردم و گفتم:باشه...کی؟کجا؟

—این اطراف که همیشه...بهتره احتیاط کنیم...

ادرس یه کافی شاپ بالای شهر رو داد که قبول کردم...

شیدا گفت:خب فرشته دیگه کاری با من نداری؟امروز عصر می بینمت...

—نه عزیزم... باشه حتما میام. ۵/۵ اونجام.

—باشه... تا بعد خدا حافظ.

—خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و کلافه از روی صندلی بلند شدم... طول و عرض اتاق رو قدم می زدم و به این فکر می کردم که یعنی چه اتفاقی افتاده که شیدا برای دیدنم انقدر عجله داشت؟ گفت یه چیز مهمی می خواد بهم بگه... یعنی چی میخواد بگه؟...

وای من که تا عصر دیوونه میشم...

دستام یخ کرده بود... دلم گواه خوبی نمی داد... خدایا بخیر کن... یعنی چی شده؟

راس ساعت ۵/۵ توی کافی شاپ بودم.. به خانم بزرگ قول داده بودم که مواظب خودم باشم.. می گفت اول با پرهام یا هومن یه تماس بگیرم و بهشون بگم بعد برم.. ولی اینکارو نکردم.. اول اینکه عمرا با پرهام حرف بزنم.. دوم اینکه نمی خواستم پرهام و هومن توی تصمیم گیری های من دخالت داشته باشن... این زندگی خودم بود و من هم دوست نداشتم اونا دخالتی درش داشته باشن... اونا به من کمک کرده بودن و از شون ممنون بودم ولی این دلیل نمیشد برای من تصمیم بگیرن و برای انجام دادن کاری از شون اجازه بگیرم.. مخصوصا پرهام.. همین جوری پررو بود وای به حال اینکه زیادی بهش رو هم بدم..

روی صندلی پشت میز نشسته بودم که در کافی شاپ باز شد و شیدا اومد تو... یه نگاه به داخل کافی شاپ انداخت و وقتی منو دید لبخند زد و به طرفم اومد... از جام بلند شدم و با لبخند نگاهش کردم.. همین که به هم رسیدیم همدیگرو محکم بغل کردیم... دلم خیلی براش تنگ شده بود.. خیلی.

بوسیدمشو گفتم: سلام عزیزم.. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ بود...

شیدا اشک توی چشمش جمع شد و گفت: سلام فرشته... منم همین طور... خوبی؟..

پشت میز نشستیم... قهوه سفارش دادیم...

رو به شیدا گفتم: خوبم.. مرسی.. تو چطوری؟

لبخند زد و گفت: منم ای بد نیستم.. یه پام خونمونه یه پام هم خونوی مامان بزرگم.. حالش زیاد خوب نیست.. منم مواظبشم.. خب تعریف کن.. بهت که بد نمی گذره؟

چشمک زد و با شیطنت گفت: اون دو تا خوشگله که اذیتت نمی کنند؟ اسمشون چی بود؟.. اهان پرهام و هومن...

خندیدم و گفتم: تو انگار هنوز عوض نشدی نه؟ شیطان... نه بابا مگه جراتشو دارن؟..

با خنده گفت: جراتشو که دارن... ولی فکر نکنم دلشون بیاد.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: چطور؟

با خنده گفت: دیگه دیگه... به پسر خوشگل و اقا چطور دلش میاد به فرشته به این نازی رو اذیت کنه؟ مگه اینکه مخش ناب داشته باشه.

اروم زدم رو دستشو به شوخی اخم کردم و گفتم: دیوونه.. اینا چیه میگی؟.. اتفاقا یکیشون به خونم تشنه است..

شیدا لبخندشو جمع کرد و گفت: چی؟ کدومشون؟ چرا؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: پرهام... نمی دونم والا... فقط هر بار بی دلیل می پره بهم و هر چی هم دل تنگش بخواد بارم می کنه.. آخره هر چی ادم مغرور و غده... با ادم جوری رفتار می کنه که طرف حس می کنه زیر دستشه.

شیدا با خنده گفت: پس طرف بدجور قاطی داره...

با خنده گفتم: اره بدجور..

بعد هر چی بین من و پرهام اتفاق افتاده بود و رو براش گفتم.. وقتی قضیه ی کادو رو براش تعریف کردم ..

شیدا زد زیر خنده و گفت: وای خدا واقعا اینطوری شد؟ پس بنده خدا بدجور حالش گرفته شده.. فکرشو هم که می کنم خنده ام می گیره.. وای خدا..

من هم خندیدم و گفتم: اره.. نبود بیینی چطوری با خشم و عصبانیت نگام می کرد.. ولی حقش بود.. تا اون باشه بیخودی به من گیر نده...

شیدا چشمک زد و گفت: اره خوبش شد.. اگر بازم اذیت کرد تو هم تلافی کن.. اگر کوتاه بیای هر کار دلش بخواد می کنه... راستی گفتم خوشگل و خوش تیپ تره پرهامه اره؟

سرمو تگون دادم: اره... پرهام جذاب تره.. ولی شیدا احساس می کنه یه غمی توی زندگیش داره... مطمئنم همون غم باعث شده از زنا متنفر بشه.. خیلی دوست دارم بدونم چرا اینجوری می کنه و اون غم چیه؟..

شیدا خندید و مشکوک نگام کرد: مشکوک می زنی فرشته... نکنه... اره؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم: چی اره؟... چی داری میگی؟

کمی از قهوه اش رو خورد و گفت: تو که خنگ نبودی.. بگیر دیگه.. منظورم اینه.. چرا برات مهمه توی گذشته اش چی بوده؟.. نکنه دوستش داری؟

اولش هنگ کردم... ولی بعد چنان زدم زیر خنده که چند نفر برگشتن و با تعجب نگاه کردن... جلوی دهانمو گرفتم و با خنده گفتم: دیوونه شدی شیدا؟... من و پرهام و عشق؟.. وای نگو تورو خدا..

بازم خندیدم.. اصلا بهش که فکر می کردم ناخداگاه خنده ام می گرفت..

شیدا با تعجب نگاه می کرد: خب اره.. مگه چیه؟

گفتم: من و پرهام از هم فراری هستیم و اونم ازم متنفره.. حالا من پیام عاشقش هم بشم؟ وای عمرا... مگه ادم قصه؟

شیدا گفت: مگه چشمه؟ خب درسته که به نمه قاطی پاتی داره... ولی با شناختی که روی تو دارم میدونم اونم حل میشه...

سعی کردم جدی باشم: ببین شیدا بهتره این بحث رو تمومش کنیم.. چیزی بین من و اون نیست که بخوایم این بحث رو ادامه بدیم.. تو گفتی من پیام اینجا چون می خوام یه چیز مهمی رو بهم بگی.. خب من منتظرم عزیزم.. بگو..

شیدا نفس عمیقی کشید و دستاشو گذاشت روی میز و گفت: گفتم بیای اینجا چون باید حتما رو در رو اینا رو بهت می گفتم... چند روز پیش سر کوچه پدرت رو دیدم.. تنها نبود آقای پارسا هم باهات بود.. رفتم جلو سلام و احوال پرسیدم.. پدرت خیلی سرد باهام برخورد کرد و به زور جوابمو می داد... به پارسا هم سلام کردم که اون بدتر از بابات باهام برخورد کرد.. خواستم برگردم که صدای پارسا رو شنیدم.

پارسا: فرشته رو کجا فراری دادی؟

با لحن جدی و سردی جواب دادم: کی گفته من فراریش دادم؟.. به من چه ربطی داره؟

با عصبانیت گفت: بیا داخل ماشین باید باهات صحبت کنم...

با همون لحن گفتم: شما حق ندارید با من اینطور برخورد کنید... من هیچ کجا نمیام.

توی ماشینش نشست و پدرت هم نشست کنارش...

پارسا پوزخند زد و گفت: بسیار خب.. هر جور مایلی.. ولی به نفع دوستته که به حرفایی که میخوام بزنی خوب گوش کنی.

دو دل بودم... از طرفی نمی توانستم بهش اعتماد کنم و از طرف دیگر دوست داشتم بدونم چی می خواد بگه...

بالاخره رفتم جلو و سوار شدم.. از توی اینه نکام کرد و گفت: برای بار دوم می پرسم.. فرشته کجاست؟

پوزخند زد و گفتم: هر چندبار می خواید پرسید.. جواب من هم یکیه.. من ازش خبر ندارم. اصلا چرا به پلیس خبر نمی دید تا پیداش کنند؟

با عصبانیت گفت: اونش دیگه به تو ربطی نداره.. من خوب می دونم فرشته رو تو مخفیش کردی.. برو بهش بگو.. اگر برنگرد.. شده کل تهران رو زیر و رو می کنم تا پیداش کنم.. من هر طور شده پیداش می کنم و مینشونمش پای سفره ی عقد.. بهش بگو مطمئن باشه توی مدت زمان کمی هم اینکارو می کنم.. شاید به همین زودیا.. پس منتظر باشه.

داد زد: گفتم که فرشته پیش من نیست.. ولی شما چه حقی دارید در مورد فرشته اینجوری حرف می زنید؟ فرشته پدر داره و می تونه برایش تصمیم بگیره.. از خودتون خجالت نمی کشید؟ با این سن و سال افتادید دنبال فرشته که ۲۲ سال از شما کوچیکتره و می خواید به زور باهاش ازدواج کنید؟.. واقعا که..

داد زد: خفه شو.. پدرش با این وصلت به هیچ وجه مخالف نیست.. فرشته هم بهتر از من هیچ کجا نمی تونه پیدا کنه.. پس بهتره زودتر خودش با پای خودش بیاد جلو و با رضایت کامل به من بله بگه و گرنه... به اجبار ازش بله می گیرم که عواقب خوبی هم نداره.

با تعجب به پدرت نگاه کردم.. از پنجره بیرونو نگاه می کرد.. دستش مشت شده بود و حرفی نمی زد...

با حرص رو به پدرت گفتم: شما چرا ساکت هستید آقای تهرانی؟ نمی بینید این اقا چطور داره درمورد دخترتون حرف می زنه؟ چرا سکوت کردید و جوابشو نمی دید؟ مگه شما فرشته رو بهش فروختید که ایشون ادعای مالکیت می کنه؟

بابات اولش سکوت کرد بعد بدون اینکه برگرده با صدایی که به راحتی می شد درش خشم و عصبانیت رو دید گفت: فرشته از خونه فرار کرد.. ابروی پدرشو نادیده گرفت و بین اون همه ادم از سر سفره ی عقد فرار کرد و ابروی منو برد.. چنین دختری رو نمی خوام.. یا با پارسا ازدواج می کنه یا ... دیگه دختر من نیست.. حتی اگر خبر مرگش رو هم بیارن دیگه برام مهم نیست.. اون ابروی منو برده.. ابرویی که فرشته با بچه بازی زیر پا لهش کرد و بی توجه به من فرار کرد.. اون منی که پدرش بودم رو نادیده گرفت.. به خوشبختیش لگد زد..

با حرفایی که بابات بهم زد لال شدم.. پیش خودم می گفتم یعنی این مردی که داره این حرفا رو می زنه پدر فرشته هست؟ کسی که عاشقانه دخترشو دوست داشت؟ چرا انقدر عوض شده بود؟ از چه ابرویی حرف می زد؟ دخترشو دستی دستی داشت بدبخت می کرد انوقت دم از ابرو می زد...

دیگه حرفی نداشتم که بزنم.. خواستم از ماشین پیاده بشم که صدای پارسا رو شنیدم: شنیدی که پدرش چی گفت؟ پس برو همه ی اینایی که من و پدرش گفتیم رو برایش بگو.. من منتظرشم.. اگر برگشت که هیچ

..وگرنه به زودی پیداش می کنم و به زور مینشونمش پای سفره ی عقد..ولی عواقبش بدتر از این حرفاست...

دیگه صبر نکردم و از ماشین پیاده شدم...

شیدا سکوت کرد و فقط نکام کرد...

تمام مدت که شیدا حرف می زد با بهت نگاهش می کردم..وقتی گفته های بابامو برام گفت اشک نشست توی چشمام..بعد هم راه خودشونو پیدا کردن و یکی یکی نشستن روی گونه هام...یعنی اینا رو بابام گفته بود؟!خه چرا؟!مگه من چکار کرده بودم؟یعنی من نمی تونستم واسه آینده ام خودم تصمیم بگیرم؟!خوشبختی حق من نبود؟!خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟!

شیدا یه برگ دستمال کاغذی گرفت جلوم و گفت:اشکاتو پاک کن دختر..ناراحت نباش..منم از حرفایی که پدرت زد ناراحت شدم ولی چه میشه کرد؟!پدرته و الان هم از فرارت ناراحتی...مطمئنا واسه همین این حرفا رو زده.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم و گفتم:نمی دونم چی بگم شیدا...اصلا از پدرم توقع این حرفا رو نداشتم..حالا باید چکار کنم ؟

شیدا کمی فکر کرد و گفت:من به این موضوع فکر کردم..اینطور که من از برخورد پارسا فهمیدم ادم درستی نیست و تا به اون چیزی که میخواد نرسه دست بردار نیست..حرفاشو با جدیت تمام می زده..مطمئنم بهشون عمل می کنه.

با صدای گرفته ای گفتم:تو میگی چکار کنم؟!..راهی ندارم...

شیدا خیلی جدی گفت:چرا...یه راه هست..فقط یه راه...

با تعجب نگاهش کردم:چه راهی؟!

چشماشو ریز کرد و توی چشمام خیره شد: اینکه...تا قبل از اینکه دست پارسا و پدرت بهت برسه...ازدواج کنی..حتی شده صوری..ولی باید اینکارو بکنی...باید متاهل بشی...

دهانم از زور تعجب باز مونده بود...

با صدای نسبتا بلندی گفتم:چی؟؟؟؟؟؟!!!!!!

شیدا بی خیال تکیه داد به صندلیش و گفت:این نظر من بود..اگر ایده ی بهتری داری رو کن ما هم بشنویم.

هنوز تو بهت حرفی که زده بود بودم.. ازدواج صوری؟!... خدایا یعنی کارم به جایی رسیده که باید
الکی الکی ازدواج کنم؟! اخه مگه مسخره بازیه؟! آینده ام چی میشه؟!...

شیدا خیره نگام می کرد و منتظر بود به چیزی بگم...

تک سرفه ای کردم و گفتم: هیچ می فهمی چی میگم؟! شیدا؟! ازدواج صوری؟! مگه کشکه؟!... اصلا چرا من باید
به خاطر اون پارسای از خدا بی خبر برم ازدواج کنم؟! اونم با یکی که نمی شناسمش...

شیدا کمی به جلو خم شد واروم گفت: اینکه ازدواج صوری بکنی و بعد هم بدون اینکه اتفاقی افتاده باشه
ازش جدا بشی بهتر از اینه که زن پارسا بشی و یه عمر بدبخت بشی... دیوونه کی گفت طرفتو
شناسی؟! خوب وقتی انتخابش کردی روش شناخت پیدا می کنی دیگه.. بعدش هم..

خندید و گفت: بادابادا مبارک بادا..

دستمو گرفتم جلو شو گفتم: ساکت... خیلی خوش باور یا شیدا.. مگه بچه بازیه؟! من میگم اینجور تو میگم
اونجور؟!.. من میگم نمی خوام اینجوری ازدواج کنم.. به هیچ قیمتی حاضر نیستم ازدواج صوری
بکنم.. اونوقت تو میگم طرفو پیدا می کنم و من روش شناخت پیدا می کنم؟!

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خوب پس منتظر باش تا پارسا پیدات کنه و به زور بنشونت پای سفره
ی عقد..

با اخم گفتم: غلط کرده مرتیکه... مملکت قانون داره... مگه الکیه؟!...

شیدا ابرو شو انداخت بالا و گفت: نخیر الکی نیست.. بله مملکت قانون داره ولی همین قانون میگه اجازه ی
پدر برای ازدواجت لازمه و وقتی هم بابات به این امر راضیه شما هم باید بری کشکتو بسابی خانم.. مثلا می
خوای چکار کنی؟! بری پیش پلیس شکایت کنی؟! از کی؟! بابات یا پارسا؟!.. بابات که خوب بزرگترته و پدرته حق
داره در قبالت تصمیم گیری کنه... پارسا هم که قصدش خیره و ازدواج... پس با قانون کار به جایی نمی
بری..

سکوت کرده بودم و داشتم به تک تک حرفاش فکر می کردم.. اینم حرفیه.. تازه اگر الان من برم پیش پلیس
یه راست منو تحویل بابام میدن.. نه اینم راهش نیست..

کلافه به پیشونیم دست کشیدم: پس چکار کنم؟! نه با ازدواج صوری موافقم.. نه دلم می خواد زن پارسا
بشم.. تازه اگر هم بخوام صوری ازدواج کنم بازم اجازه ی بابام لازمه...

شیدا گفت: از اون بابت خیالت راحت باشه.. الان محضرهایی هستن که با پول عقد موقت می کنند اون هم
بدون اجازه ی پدر.. فقط پول زیادی می گیرن..

سرمو بلند کردم و گفتم: نه اینکار درست نیست.. نمی خوام اینجوری بشه.. نمیشه بریم از این پارسا یه
اتویی چیزی گیر بیاریم بدیم تحویل بابام تا اونم دیگه اصرار به این ازدواج نداشته باشه؟!

شیدا خندید و گفت: فرشته توهم زدیا... دختر بابای من کاراگاهه یا مامانم؟ امکاناتشو نداریم... در ضمن مگه به این اسونیاست؟ خطرش خیلی زیاده.. همونطور که گفتم به نظرم این پارسا نمی تونه ادم درست و حسابی باشه.. یه جای کارش می لنگه... حس می کنم تمومه کاراش با کلکه... خودم هم خیلی دلم می خواد یه جوری سر از کارش در بیارم ولی امکانش نیست.. اگر هم باشه شانس پیروزیمون خیلی کمه... به ریسکش نمی ارزه.. ممکنه اونطور که ما می خوایم پیش نره و بعد اون چیزی که نباید بشه اتفاق بیافته و تو زن پارسا بشی.

سرمو گذاشتم روی دستامو نالیدم: وای نه اینو نگو.. من عمرا زنش بشم.. مغزم هنگ کرده شیدا... هیچ فکری به ذهنم نمی رسه...

شیدا گفت: ولی به نظر من همون فکری که من کردم عالیه.. یعنی تو شرایط فعلی ایده ی خوبیه... تازه می تونی از خانم بزرگ هم کمک بگیری..

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاه کردم: چی؟ به خانم بزرگ چی بگم؟...

شیدا: همه چیزو بهش بگو.. ازش کمک بخواه.. راهنمایی بخواه.. به هر حال بزرگتره و فکرش بهتر از ما کار می کنه...

فکر بدی هم نیستا... بهتر بود با خانم بزرگ هم یه مشورتی بکنم..

رو به شیدا گفتم: باشه قبوله.. من امشب باهاش حرف می زنم.. فردا خبرشو بهت میدم..

شیدا: باشه پس من منتظر ما... بی خبرم نداری...

-نه مطمئن باش..

اون روز از شیدا خداحافظی کردم و برگشتم خونه باغ...

توی راه مرتب حرفایی که می خواستم به خانم بزرگ بزنم رو چند بار مرور کردم تا یادم نره...

بعد از شام خانم بزرگ طبق معمول هر شب رفت توی سالن و مشغول مطالعه شد.. عادت داشت هر شب قبل از خواب یه چند دقیقه ای رو کتاب می خوند..

رفتم کنارش روی میبل نشستم.. خانم بزرگ از پشت عینکش نگاه مهربونی بهم انداخت و لبخند زد.. من هم لبخند کوچیکی زدم و گفتم: خانم بزرگ.. راستش می خواستم یه موضوعی رو باهاتون در میون بذارم و ازتون راهنمایی بخوام ولی اگر خسته هستید میذارم برای فردا...

خانم بزرگ خندید و گفت: دختر جون وقتی داری میگی میخوای موضوعی رو با من در میون بذاری مگه من می تونم تا فردا راحت بخوابم؟ بگو عزیزم.. حالا حالا ها من خوابم نمی بره..

لبخند زدم و شروع کردم.. همه ی حرفایی که امروز بین من و شیدا زده شده بود رو برایش تعریف کردم از پارسا و تهدیداش گفتم از پدرم و حرفایی که زده بود و از شیدا و ایده ای که داده بود...

در ادامه گفتم: خانم بزرگ واقعا توش موندم.. نمی دونم باید چکار کنم.. نمی خوام برای شما هم دردسر درست کنم.. ولی ازتون راهنمایی می خوام.. از طرفی همونطور که گفتم نمی تونم برم پیش پلیس چون مطمئنا منو به راست تحویل پدرم میدن.. از اونطرف هم نمی خوام با پارسا ازدواج کنم و به عمر بدبخت بشم.. ولی با ازدواج صوری هم موافق نیستم چون این از بقیه بدتره.. نمی خوام با کسی ازدواج کنم که روش هیچ شناختی ندارم.. حتی برای چند دقیقه هم حاضر نیستم چنین کاری بکنم حتی اگر صوری باشه...

سکوت کردم و به خانم بزرگ نگاه کردم.. منتظر بودم ببینم چی میگه.. مطمئن بودم می تونه کمکم بکنه...

خانم بزرگ چند لحظه سکوت کرد و بعد هم نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم والا... من هم با تو موافقم فرشته جان.. ولی تو اگر بخوای ازدواج صوری هم بکنی باز به اجازه ی پدرت نیاز داری...

خندیدم و گفتم: شیدا می گفت این کار با پول انجام میشه الان محضرهایی هستن که با مقداری پول عقد موقت می کنند... نیازی هم به اجازه ی پدر نیست ولی خب پول زیادی می گیرن...

خانم بزرگ سرشو تگون داد و گفت: ولی دخترم این کار درستی نیست...

لبخند غمگینی زدم و گفتم: بله حرفتونو قبول دارم ولی اینکه پدرم بخواد منو به زور بده به پارسا به نظرتون کار درستیه؟!..

خانم بزرگ کمی فکر کرد و گفت: خب نه... والا چی بگم؟!.. به سوال ازت می پرسم صادقانه جوابمو بده باشه؟

سر مو تگون دادمو گفتم: حتما خانم بزرگ.. بفرمایید..

خانم بزرگ گفت: اگر بهت بگم بین ازدواج با آقای پارسا و ازدواج صوری با یه شخص مطمئن که بعد از مدتی هم مدت عقد تموم میشه و هیچ اتفاقی هم نمی افته یکی رو انتخاب کن... کدوم از این دو گزینه رو انتخاب می کنی؟

با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردم... گزینه ی اول رو که کلا بی خیال.. دومی مشکوک بودا...

چشمامو ریز کردم و با شک گفتم: خانم بزرگ منظورتون چیه؟!..

خانم بزرگ خندید و گفت: اول تو جواب سوالم رو بده تا من هم منظورمو بگم...

سر مو انداختم پایین... خب با اولین گزینه که کلا مخالف بودم شکی درش نبود... و اما گزینه ی دوم که مشکوک می زد اساسی... اینجور که خانم بزرگ با لحن مطمئنی این رو گفت مجبورم بگم گزینه ی دوم...

سر مو بلند کردم.. خانم بزرگ منتظر چشم به من دوخته بود.

اروم گفتم: خب من به نظر م.. گزینه ی دوم بهتره... البته اگر اینطور باشه که شما میگرد..

خانم بزرگ لبخندش پررنگتر شد و به پشتی مبل تکیه داد و گفت: مطمئن باش که همین طوره.. شک نکن...

با تعجب گفتم: یعنی.. شما هم با ازدواج صوری موافقید؟

خانم بزرگ: مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟ اگر هست خب بگو دخترم...

- خب نه... هیچ فکری به ذهنم نمی رسه ولی اینکه بخوام اینجوری ازدواج بکنم برام سخنه که قبولش کنم.. اچه..

خانم بزرگ: میدونم دخترم.. کاملاً درکت می کنم.. ولی اگر تو قبول کنی.. من فرد مطمئنی رو سراغ دارم..

دیگه واقعا از زور تعجب نمی دونستم چی بگم.. به به خانم بزرگ فکر همه جاشو هم کرده بود...

وقتی تعجب منو دید گفت: تو فقط کمی صبر کن و همه چیزو به من بسپر... میدونم باید چکار کنم... اگر به من اعتماد داری پس صبر کن..

از بهت در اومدم و گفتم: این حرفا چیه خانم بزرگ.. من به شما اعتماد کامل دارم.

خانم بزرگ لبخند زد و با اطمینان گفت: پس همه چیزو به من بسپر.. خودم درستش میکنم دخترم..

دو دل بودم... ولی لبخند زدم و گفتم: باشه چشم.. هر چی شما بگید.

خانم بزرگ هم لبخند مهربونی زد و سرشو تگون داد...

ولی من هنوز دودل بودم.. نمی دونستم قراره چه اتفاقاتی برام بیافته...

خدا اخر وعاقبت منو با این همه مشکلات بخیر کنه...

فرداش زنگ زدم به شیدا و تموم حرفای خانم بزرگ رو براش تعریف کردم.. شیدا بعد از شنیدن حرفام گفت: ایول به خانم بزرگ.. چه خوب شد موضوع رو بهش گفتیا.. پس بادا بادا مبارک بادا به همین زودی هاست دیگه اره؟

زد زیر خنده...

با حرص گفتم: ساکت... شیدا به خدا دودلم.. می ترسم.. از آینده می ترسم.. خدا کنه خانم بزرگ بتونه کمک بکنه..

شیدا : شک نکن عزیزم.. خانم بزرگ کارشو خوب بلده.. از چی می ترسی اخه؟ به خدا توکل کن همه چیز درست میشه...

—من که همیشه توکلم به خداست..

شیدا : پس نگران نباش..

امروز عصر ویدا اومد اینجا.. از دیدنش واقعا خوشحال شدم.. دلم براش تنگ شده بود.. بعد از روبوسی واحوال پرسى نشست توى سالن.. ویدا كمى با خانم بزرگ حرف زد... بعد از يکى دو ساعت دست منو گرفت و هر دو رفتيم توى اتاق...

من روى تخت نشستم اونم روى صندلى نشست.. با لبخند به اطراف نگاه کرد و گفت: چه خبر خانم خانما؟.. خوشى مى گذره؟

خیلی دوست داشتم همه چیز و برایش تعریف کنم... دوست داشتم باهاش درد و دل کنم...

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: خبری نیست... خوش هم اره خوشى مى گذره.. مگه همیشه در کنار خانم بزرگ به ادم خوش نگذره؟

ویدا خندید و گفت: نه والا... خانم بزرگ یه تیکه جواهره...

خندیدم و سرمو تگون داد...

ویدا نکام کرد و گفت: یادته اون بار گفتم دوست دارم یه روز پیام بیشت بشینم و مفصل همه چیز و برات تعریف کنم؟

لبخند زدم و گفتم: اره یادمه.. خیلی دوست دارم باهام درد و دل کنی..

با خنده گفت: معاملهمون رو که فراموش نکردی؟ حرف در مقابل حرف... درد و دل در مقابل درد و دل... من امشبم اینجا پس وقت زیاد داریم.

با خوشحالی گفتم: واقعا؟ خوشحالم کردی ویدا جون... این که خیلی خوبه... نه عزیزم یادم نرفته.. من سر قولم هستم..

چشمک زد و گفت: افرین دختر خوب..

بعد هم نفس عمیقی کشید و گفت: از کجاش برات بگم؟ از زمانی میگم که هومن بعد از سالها وارد خانواده بزرگ نیا شد... به پسر شاد و شیطون که سر به سر همه میذاشت... اون موقع هم مثل الان شیطون بود... خانواده ی دایی مهرداد توی زندگیشون سختی زیاد کشیدن... اولیش دزدیده شدن هومن بعد از پیدا شدنش هم مرگ پریا و بچه اش... پریا خواهر پرهام و هومن بود... دختر خیلی مهربونی بود... واقعا برای خاک حیف بود..

بعد از اون هم اعتیاد هومن... تموم این مصیبت ها زیر سر یه زن به اسم زیبا بود... من چیز زیادی ازش نمیدونم فقط همینقدر می دونم که از دایی بدجور کینه به دل داشته و تنها ارزش نابودی دایی مهرداد بوده..

هومن اعتیادش رو ترک کرد... پرهام هم خیلی کمکش کرد... بعد هم به درسش ادامه داد و مدرک مهندسیش رو گرفت... دایی براش شرکت زد و اون هم با کمک چند تا از دوستاش اونجا مشغول به کار شد.

توی مهمونی ها مرتب سر به سرم میذاشت و با کارا و حرفاش حرصو در می آورد... هر وقت می اومدم خونه ی خانم بزرگ اونم سر و کله اش پیدا می شد..

من از سوسک متنفرم یه بار یه سوسک انداخت توی کفشم وای همین که پامو گذاشتم روش همچین جیغ بنفشی کشیدم که فکر کنم تا ۱۰ تا کوچه اونورتر هم صدای جیغمو شنیدن..

توی فامیل دختر زیاد بود ولی اون نگاهش با من بود و در عین حال که اذیتم می کرد همیشه هومو هم داشت... تا اینکه کم کم عاشقش شدم... بی بهانه و با بهانه می رفتم خونه ی خانم بزرگ.. که گاهی هم که دلم خیلی براش تنگ می شد می رفتم خونه ی دایی مهرداد...

هومن روز به روز تو کارش پیشرفت می کرد... توی محیط کار جدی بود ولی توی خونه و فامیل شاد و شیطون بود... ولی همیشه یه غمی توی چشمش بود که هیچ کس جز من نمی تونست اون غم رو توی چشمش ببینه... البته دایی هم یه چیزایی می دونست و در جریان ناراحتی هومن بود ولی من به خوبی درکش می کردم..

این هم به خاطر علاقه ام بود... از ته قلبم دوستش داشتم... احساس می کردم نگاه اون هم به من یه جور خاصیه...

تا اینکه پسر همسایه ی خانم بزرگ که اسمش کامران بود اومد خواستگاریم... پسره بدی به نظر نمی رسید... ولی من دلم با هومن بود... اونو دوست داشتم... هومن هنوز خبر نداشت که کامران اومده خواستگاریم..

یه روز توی بالکن خونه ی خانم بزرگ نشسته بودم که یه سطل اب یخ روم خالی شد... یه ضرب از جام پریدم شوکه شده بودم... مغزم تا چند لحظه هنگ کرده بود..

سرمو که بلند کردم دیدم هومن لبه پنجره نشسته و داره می خنده... وقتی دید با عصیانیت دارم نگاهش می کنم گفت: وای تو اونجا چکار می کردی؟ می خواستم گل ها رو اب بدم ببخش ندیدمت..

با حرص داد زد: اولاً تو اینجا گل می بینی که می خوای بهش اب بدی؟..دوما منه به این گنده ای رو اینجا نمی بینی؟

لباش نمی خندید ولی چشمش پر از خنده بود با لحن خاصی گفت: اولاً نه بابا اونقدر ها هم که خودت فکر می کنی گنده نشون نمیدی...دوما اره داشتیم به گلا اب می دادم ولی یه گل بیشتر اینجا نبود...که خب یه اب درست و حسابی بهش دادم..نوش جونش..

ابروشو انداخت بالا..

اولش نگرفتم چی گفت ولی بعد که متوجه منظورش شدم صورتم سرخ شد و دیگه چیزی نگفتم...همونطور که سر تا پام خیس شده بود نشستیم لب پله ها..اومد کنارم نشست...

گفت: خانم گل خوب اب خوردی؟..

با حرص زدم به بازوش گفتم: خیلی بدی هومن...چرا انقدر منو اذیت می کنی؟

لبشو گاز گرفت وگفت: کی؟من؟...وای نگو این حرفو...اخه من دلم میاد تورو اذیت کنم خانم گل؟

لبامو کج کردم و گفتم: نه والا...تو که اصلاً دلت نمیاد..

سرشو تگون داد وگفت: میگم بهت دیگه...پسر به این خوبی..این چیزا رو بهش نبند خانم گل...

خنده ام گرفته بود..بی توجه به حسی که بهش داشتم..

به شوخی گفتم: حالا که اینطور شد..میرم زن همون کامران میشم تا لااقل از دست تو و اذیتات راحت بشم..اینجوری لااقل یکی هست جوابتو...بده..

نازه فهمیدم چی گفتم..وای خدا..سریع نگاهش کردم..صورتش سرخ شده بود و دستاشو مشت کرده بود..

سریع از جاش بلند شد و جلوم وایساد..داد زد: اگر جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی؟..کامران دیگه کدوم خریه؟...هان؟

خواستم براش توضیح بدم که نداشت و داد زد: ببینم کامران همین پسره ی یالغوز..همسایه رو به رویی خانم بزرگ نیست که هر وقت نگاش به تو میافته گل از گلش می شکوفه؟...هان؟

سرمو انداختم پایین..بلندتر داد زد: با تو هستم ویدا..خودشه؟

اروم سرمو تگون دادم...

رفت سمت در و داد زد: به ولای علی می کشمش پسر ی هیز و کلاش رو... چطور به خودش جرات داده بیاد خواستگاری؟..

سریع دویدم به طرفش و بازو شو گرفتم: کجا میری هومن؟.. تو رو خدا شر درست نکن.. ولش کن..

وایساد.. به دفعه برگشت سمت من و با اخم نگام کرد.. خیلی عصبانی بود.. تا حالا اینطور ندیده بودمش..

اومد جلو.. منم عقب عقب می رفتم.. با لحن مشکوکی گفت: ببینم نکنه بیبتون خبرایی اره؟.. تو هم دوستش داری اره؟ راضی به این وصلتی؟..

پشتم خورد به درخت.. نفسمو توی سینه حبس کردم.. خیلی ترسیده بودم..

رو به روم وایساد.. داد زد: مگه با تو نیستیم؟ جوابمو بده.

با صدای لرزونی گفتم: چرا برات مهمه؟..

زمزمه کرد: چی؟ این جواب من نبود..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: اول تو جواب منو بده.. چرا برات مهمه که من با کی میخوام ازدواج بکنم؟..

نفس نفس می زد.. دستشو محکم زد به درختی که بهش تکیه داده بودم.. جیغ ارومی کشیدم و چشمامو بستم..

ولی با چیزی که شنیدم.. سریع چشمامو باز کردم و نگاهش کردم..

هومن: چون دوستت دارم دیوونه.. یعنی تو هنوز اینو نفهمیدی؟..

هنگ کرده بودم فرشته.. باورم نمی شد.. هومن به عشقش اعتراف کرده بود؟ یعنی اونم منو دوست داشت.. معمولا اینجور مواقع دخترا سرخ و سفید میشن ولی من به جاش لبخند بزرگی زدم...

هومن تا لبخندمو دید اخماش باز شد و گفت: چیه کیف کردی؟ منتظر یه همچین لحظه ای بودی نه؟..

سریع لبخندمو جمع کردم.. پسر ی بی جنبه...

زد زیر خنده و گفت: قربونت برم.. حالا که جوابتو گرفتی قضیه ی کامران رو بگو..

نمی دونم چرا نفهمی کردم.. چرا دیوونگی کردم.. چرا با ندونم کاری ایندمو تباه کردم و گفتم: گفتم که خواستگارمه و منم قبول کردم زنش بشم..

اولش مات نگام کرد ولی بعد اخم غلیظی کرد و گفت: تو خیلی بیجا کردی ..اون کامران عوضی هم غلط کرده اومده خواستگاری تو...به چه حقی بهش جواب بله دادی؟

ای کاش ادمه نمی دادم ولی ابرومو انداختم بالا و گفتم: خب اون زودتر از تو اومده ..پسر بدی هم نیست..

اولش با تعجب نگام کرد..انگار باورش نمی شد دارم این حرفا رو بهش می زنم..

نگاهش پر از غم شد..نمی دونم چم شده بود..انگار عقده کرده بودم تا اینجوری اذیتش کنم..کارام دست خودم نبود..دوست داشتم داد بزمن منم عاشقتم هومن ولی دیوونگی کردم و این حرفای بیخود و پوچ رو تحویلش دادم...ای کاش اینکارو نمی کردم..ای کاش اینطور با احساسش بازی نمی کردم..غرورشو له کردم فرشته...من عاشقانه دوستش داشتم ولی نمی دونم چرا نمی خواستم اینو بهش بگم و به جاش دوست داشتم اذیتش کنم...

نگاش روی من بود..عقب عقب رفت و با پوز خند گفت:هه..که اینطور..باشه..تو هم حرفای منو نشنیده بگیر...از الان به بعد هیچ عشقی توی قلبم نسبت به تو نیست..تو اونو کشتیش..نابودش کردی ویدا...تموم علاقه ای که بهت داشتمو زیر پا له کردی..دیگه وجود نداره..امیدوارم خوشبخت بشی...

پشتشو کرد بهم و رفت سمت خونه..

خدا یا..به غلط کردن افتاده بودم..

داد زدم: هومن..صبر کن..تو داری اشتباه می کنی..هومن...

بدون اینکه برگرده به طرف خونه دوید و رفت تو..

ویدا سکوت کرد...اشک صورتشو خیس کرده بود..یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و اشکاشو پاک کرد...

نگام کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد: فرشته به خدا نمی خواستم اینطور بشه..قصدم این بود که تلافی اذیت هایی که سرم در آورده بود رو بکنم..همین..به خدا عاشقش بودم..ارزوم بود یه روز به عشقش به من اعتراف بکنه...ولی من..منه دیوونه..نفهمی کردم و اونو از خودم روندم..راه بدی رو برای تلافی انتخاب کرده بودم..با غرورش بازی کردم فرشته..همهش تقصیر من بود..

با ناراحتی نگاش کردم..نمی دونستم باید چی بگم..دلداریش بدم یا سرزنش کنم?...دلیم برای هومن سوخت..بیچاره حتما توی اون لحظه خیلی اذیت شده...

ویدا اشکاشو پاک کرد و گفت: کامران دست از سرم بر نمی داشت..بارها اومد خواستگاریم..مدتی بود هومن رو ندیده بودم..خانم بزرگ می گفت رفته شمال اب و هوایی عوض کنه..دلیم براش تنگ شده بود..برای دیدنش..برای اذیتاش...خودم همه چیزو خراب کردم..خودم.

تا اینکه از سفر برگشت ولی اون هومن سابق نبود..دیگه اصلا محلم نمی داد..باهام سرد شده بود..اگر هم باهام حرفی می زد همیش گوشه و کنایه بود..به کل رفتارش با من تغییر کرده بود...جلوی من با کتی گرم می گرفت..کتی هم از بس بی جنبه بود می رفت ور دل هومن می نشست و با هر حرف هومن می زد زیر خنده و براش عشو می اومد...

از کارای هر دو تاشون حرصم گرفته بود...اینو قبول داشتم که اگر الان هومن داره باهام اینطور رفتار می کنه مقصرش خودم هستم ولی چکار باید می کردم؟هنوز عاشقش بودم و نمی تونستم این رفتارشو تحمل کنم..چند بار خواستم باهاش حرف بزنم و براش توضیح بدم ولی اون مغرورتر از قبل شده بود و تا منو می دید ازم فرار می کرد..تا می دید من خونه ی خانم بزرگ هستم اونجا نمی اومد وقتی هم می رفتم خونشون به بهانه های مختلف از خونه می زد بیرون...

من هم روز به روز بیشتر افسرده و ناراحت می شدم..از این طرف هم کامران دست از سرم بر نمی داشت..پسر خوش تیپی بود ولی از ظاهر و خوش تیپی به پای هومن نمی رسید..می دونستم سیگار هم می کشه چندبار دیده بودم..مامانم اصرار داشت با کامران ازدواج کنم..خب با مادرش دوست بود و می گفت که کامران پسر با لیاقتیه و منو خوشبخت می کنه...ولی من مقاومت می کردم و قبول نمی کردم..تا اینکه...

سرشو بلند کرد و نگاه غمگینی بهم انداخت...ادامه داد:خونه ی خانم بزرگ مهمونی بود...کتی و پرهام و هومن هم بودن..کتی دستشو دور بازوی هومن حلقه کرده بود و با عشو بههاش حرف می زد و می خندید...ناخداگاه نکام روی او نا زوم شده بود..توانشو نداشتم نکامو ازشون بگیرم..تا اینکه هومن سرشو چرخوند و نکاش افتاد به من ...

نگاهامون تو هم قفل شده بود..چند لحظه همین طور گذشت تا اینکه کتی بازوی هومن رو تکون داد اونم به خودش اومد..یه نگاه به کتی و من کرد بعد نمی دونم توی گوش کتی چی گفت که اونم لبخند بزرگی زد و با ذوق سرشو تکون داد..

هر دو رفتن وسط سالن و بین بقیه ی جوونا شروع کردن به رقصیدن..هومن دستاشو محکم دور کمر کتی حلقه کرده بود و کتی هم دستاشو دور گردن هومن انداخته بود..نگاشون به هم بود و با اهنگ می رقصیدن..

فرشته با دیدن این صحنه قلبم اتیش گرفت..طیقت نداشتم هومن رو با یکی دیگه اون هم انقدر نزدیک ببینم..نمی تونستم..

هومن از همونجا یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد..دیگه طیقت نیاردم..اشک نشسته بود توی چشمام...از خونه زدم بیرون و رفتم توی باغ...به طرف درختا دویدم و بینشون وایسام..به یکی از درختا تکیه دادم و بلند زدم زیر گریه..صورتمو بین دستام گرفته بودم و زار می زدم..از کرده ام پشیمون بودم..ای کاش باهاش اون کارو نمی کردم..ای کاش اون حرفای مزخرف و چرتو تحویلش نمی داد...

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای پا شنیدم.. سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم و برگشتم.. ولی کسی اونجا نبود.. از سمت راست صدای خش خش او آمد برگشتم ولی اونطرف هم کسی نبود.. حسابی ترسیده بودم.. پیش خودم گفتم نکنه یکی میخواد مزاحمم بشه؟..

داشتیم به اطرافم نگاه می کردم که یه دست نشست روی شونهام تا او مدم جیغ بکشم یه دست دیگه هم جلوی دهنمو گرفت... انقدر ترسیده بودم که داشتم از حال می رفتم... قلبم تند تند می زد.. تقلا می کردم از دستش خلاص بشم ولی هیچ کاری ازم بر نمی اومد...

تا اینکه صدای اشناشو کنار گوشم شنیدم: کم وول بخور.. همچین خوردنی هم نیستی که بخورمت.. پس ترس کاریت ندارم..

صدای خودش بود.. هومن بود.. با شنیدن صداش دیگه تقلا نمی کردم.. هر دومون طوری ایستاده بودیم که انگار من از پشت تو بغلش بودم.. یه دستش روی شونهام بود یه دستش هم رو دهنم.. از این همه نزدیکی بهش داغ شده بودم.. قلبم تا چند لحظه پیش با ترس تند تند می زد ولی الان به عشق هومن بی محابا می زد..

هومن دستشو از روی دهانم برداشت.. اروم به طرفش برگشتم... فضا نیمه تاریک بود ولی چشمش برق خاصی داشت.. او آمد نزدیک تر که من هم رفتم عقب و به درخت تکیه دادم... رو به روم و ایسادم.. هر دو سکوت کرده بودیم و خیره شده بودیم به هم.. انگار با نگاهمون با هم حرف می زدیم.. کلمات پر از معنی بودن... نگاهش سرگردون روی صورتم می چرخید..

سرشو برگردوند و پوزخند زد بعد نگام کرد و گفت: چرا یه دفعه غیبت زد؟... راستی کامران جونت هم امشب دعوت بود پس چرا نیومد؟

ای کاش لال شده بودم ولی یه دفعه از دهنم پرید: رفته مسافرت.. تا آخر هفته میاد.

البته اینو از مامانم شنیده بودم و خودم حتی باهاش حرف هم نمی زدم.

با اخم غلیظی نگام کرد و گفت: اوه اوه.. چه امار همسر آینده شو هم داره... نه خوبه.. خوشم اومد... معلومه خیلی دوستش داری..

گنگ نگاش کردم.. زمزمه کردم: کی رو؟

اولش نگام کرد بعد خنده ی عصبی و بلندی کرد و گفت: منو... نخیر انگار خیلی عاشقی.. تازه می پرسی کی رو؟.. تو که همه چیزو گفتمی دیگه چرا می خوای اینکه عاشقشی رو انکار کنی؟

لبام قفل شده بود... نمی تونستم لب از لب باز کنم و یه کلمه بگم نه... یه جمله بگم دوست دارم تو داری اشتباه می کنی..

ولی هیچ کدوم رو نگفتم..تا اون موقع منتظر یه فرصت بودم تا براش توضیح بدم ولی حالا خفه شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم..جلو تر اومدم..فاصله اش با من خیلی کم بود...فقط زل زده بودم توی چشماش و هیچ کاری نمی کردم...

با حرص گفتم:به اون هم از این نگاه ها انداختی که الان کشته مردت شده اره؟..با این نگاه خامش کردی؟...نگاهی که..

سکوت کرد و کلافه توی موهای دست کشیدم..سرشو برگردوند...

باید براش توضیح می دادم..نباید می داشتم اوضاع از این بدتر بشه..

گفتم:هومن..تو ...

دستشو گرفت جلومو داد زد:خفه شو ویدا...خفه شو..دیگه تمومش کن..نمی خوام دیگه حتی صداتو بشنوم..بسه..

اشک نشست توی چشمام...سرمو انداختم پایین...خیلی زود صورتم از اشک خیس شد...چند لحظه رو به روم وایسادم..انگشت اشاره اش رو گذاشت زیر چونهمو و سرمو بلند کرد...

توی چشمای اون هم اشک جمع شده بود و توی اون فضای نیمه تاریک چشماش برق می زد...

لبخند کم رنگی زد و زمزمه کرد:ایشالله خوشبخت بشی...خداحافظ.

برگشت که بره دستشو گرفتم..هق هقم بلند شده بود...بغض بدی نشسته بود تو گلوم و نمی داشت حرفمو بزنم...ای کاش برگشته بود و نگاه عاشقم رو می دید...ای کاش بر می گشت و می دید دارم با نگاه پر از التماس میگویم هومن نرو..پیشم بمون.

ولی اون برگشت...دستشو از توی دستم در آورد و رفت...سرجام وایساده بودم و رفتنشو تماشا می کردم..نشستم پای همون درخت و سرمو گذاشتم رو زانوهایم بلند بلند گریه کردم..به تموم حماقتام..به اینکه چه اشتباه بزرگی کردم و نتونستم توضیحی بهش بدم تا این سوتفاهم ها هم برطرف بشه..نمی دونم فرشته شاید قسمت و تقدیرم اینچنین بوده که من مال هومن نشم..نمی دونم..

اروم زد زیرگریه...رفتم کنارش و سرشو گرفتم توی بغلم..گفتم:اروم باش عزیزم..مگه با سرنوشت میشه جنگید؟..

سرشو بلند کرد وگفت:نه همیشه جنگید ولی چرا ما ادما وقتی یه کاری رو انجام میدیم که مقصر هم خودمونیم میندازیم گردن سرنوشت؟من مقصر بودم فرشته..من هومن رو از خودم روندم..من...

نگاش کردم..داشت با دستمال اشکاشو پاک می کرد..

گفتم: ویدا... تو هنوز عاشق هومنی درسته؟

با تعجب نگام کرد... نگاهش ازم دزدید و گفت: نه... من الان دیگه نامزد کامرانم.. آخر هفته ی دیگه عقد کنونمه.. دیگه نمی تونم به هومن فکر کنم..

—نگام کن ویدا...

با تردید نگام کرد...

—تو هنوز عاشقشی وگرنه اینطور برای از دست دادنش اشک نمی ریختی.. تو هنوزم هومن رو دوست داری... انکار نکن.

سرشو انداخت پایین... بعد از چند لحظه زمزمه کرد: ااره.. هنوزم عاشقشم.. نمی تونم فراموشش کنم فرشته.. به خدا نمی تونم.

روی تخت نشستیم و گفتم: میدونم.. فراموش کردنش سخته ولی تو داری زن کامران میشی پس مجبوری فراموشش کنی..

سرشو تگون داد و با غم گفت: ااره می دونم.. دارم سعی خودم رو می کنم...

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: خب از اقا کامران نامزدت بگو.. چطور شد نامزدش شدی؟

لبخند غمگینی زد و گفت: همه چیز یهوایی شد.. اینبار که اومد خواستگاری مامان قبول کرد.. من راضی نبودم ولی با اصرار مادرم قبول کردم... پیش خودم می گفتم عشق هومن رو یه گوشه از قلبم میذارم تا همیشه بمونه... ولی وقتی اون دیگه منو نمی خواد.. من دیگه چکار می تونم بکنم؟

به کامران جواب بله داد... انگشتر دستم کردن.. الان مدتیبه نامزدشم.. ولی باور کن نمی تونم باهش گرم رفتار کنم.. دست خودم نیست ولی نسبت بهش کشش ندارم.. همیشه دوست دارم ازش دور باشم.. هنوزم سیگار می کشه وقتی گفتم من از سیگار متنفرم گفت نمی تونه ترکش کنه...

هه.. اون حتی حاضر نیست به خاطر من اینکارو بکنه..

بدتر از همه میدونی چیه؟ چند روز پیش یکی از دوستانم اونو با یه زن توی ماشینش دیده بوده که دوستم می گفت زنه نیپ درستی نداشته و زیادی با کامران گرم گرفته بوده... راستش خیلی نگرانم فرشته... می خوام تا قبل از عقدم اگر کلکی تو کارشه دستشو رو کنم تا کار به عقد و عروسی نکشه.. می ترسم.. از آینده می ترسم.. می ترسم نتونم کاری بکنم و به عقدش در بیام... مادرم با عشق و علاقه داره برام جهیزیه تهیه می کنه... نمی تونم ناراحتیشو ببینم.. بدجور گیر کردم فرشته... نمی دونم باید چکار کنم...

نمی دونستم باید چی بگم... مشکلات ویدا هم کم از مشکل من نبود..

گفتم: نگران نباش عزیزم.. ایشاالله همه چیز درست میشه.. فقط باید صبور باشی...

نگام کرد و گفت: صبورم فرشته ولی زمان کمی رو وقت دارم تا یه کاری بکنم... وگرنه زندگیم با یه ریسک بزرگ شروع میشه... من اینو نمی خوام...

سکوت کرده بودم.. هیچ نظری نداشتم... ولی با این حرفش که می گفت باید تا قبل از عقدش سر از کار کامران در بیاره موافق بودم... ممکن بود اگر کلکی توی کارش باشه الان معلوم نشه و بعد از ازدواج براش مشکل ساز بشه...

خیلی دوست داشتم بفهمم پدر و مادر پرهام و هومن چطور فوت کردن و چی به سر زیبا اومده بود... بهترین فرصت بود که از ویدا بپرسم...

ویدا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت...

گفتم: ویدا چی به سر پدر و مادر پرهام و هومن اومده... اون زن.. زیبا چی شد؟

ویدا سرشو بلند کرد و نگاه کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: دایمی مهر داد و زن دایمی عطیه برای مدتی رفته بودم مسافرت شمال.. که تو راه برگشت تصادف می کنند و کشته میشن... اون ماشینی هم که بهشون زده بود همون شب بدون سرنشین توی دره پیدا میشه... هیچ وقت معلوم نشد کی این کارو کرد و مجرم چه کسی بوده... پرهام و هومن خیلی این در و اون در زدن تا پیداش کنند ولی هر بار به در بسته می خوردند...

میدونی فرشته زیبا همون زنی که هومن رو تو کودکی دزدیده بود... هومن بعد از سالها به خانواده برگشت ولی تا اونجایی که من میدونم اون زن کینه ی بدی نسبت به دایمی و خانواده اش داشت... زیبا هم چند ماه بعد از مرگ دایمی و زن دایمی فوت کرد... من که خبر نداشتم خانم بزرگ بهم گفت... ظاهرا سرطان داشته... دکترای جوابش کرده بودن... بعد از مدتی هم میمیره.

ویدا سکوت کرد... ولی من به سرنوشت عجیب مهر داد و عطیه و زیبا فکر می کردم... مطمئن بودم کسی که باعث مرگ مهر داد و عطیه شده خوده زیبا بوده... اون تا پای نابودی مهر داد مونده بوده...

خدایا یه ادم چقدر می تونه خودخواه و بد باشه و چنین ذات پلیدی داشته باشه؟!.. دلم برای مهر داد و عطیه سوخت... مهر داد با وجود زیبا هیچ وقت نتونست به درستی خوشبخت باشه و در آرامش کامل زندگی کنه...

ویدا با خنده گفت: خب خانم خانما... حالا نوبتی هم باشه نوبته شماست... پس یالا شروع کن که منتظرم.

خندیدم و گفتم: باشه عزیزم ولی فکر کنم دیگه موقع شام شده.. من بعد از شام همه چیزو برات تعریف میکنم چطوره؟

ویدا لبخند زد و از جاش بلند شد: منم موافقم... پس بعد از شام.. یادت نره ها..

خندیدم و گفتم: چشم.. حتما...

بعد از شام من و ویدا و خانم بزرگ نوبی سالن نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم..

خانم بزرگ رو به ویدا گفت: ویدا جان.. مهناز.. هنوز عمه مریمت رو می بینه؟

ویدا سرشو تکون داد و گفت: آره خانم بزرگ... اتفاقا همین ۳ شب پیش با شروین شام خونه ی ما بودن...

خانم بزرگ با لبخند گفت: حالشون چطور بود؟ شروین جان چطوره؟

ویدا: خوب بودن.. اتفاقا بهتون سلام رسوندند.

خانم بزرگ سرشو تکون داد و گفت: سلامت باشن... خوب از شروین بگو.. چکارا می کنه؟

ویدا رو به خانم بزرگ گفت: والا اینطور که خودش می گفت تازه همون روز برگشته بوده... خیلی هم خسته بود ولی با این حال دعوت مامان رو قبول کرده بود و اومده بود.

خانم بزرگ با لبخند نگاش کرد: درسته.. خوب خلبانی شغل خیلی سخته... ایساالله خدا همیشه مواظبش باشه.

ویدا با شیطنت گفت: خانم بزرگ شما همیشه هوای شروین رو بیشتر از ما که نوه هاتونیم داشتید.. چرا؟

خانم بزرگ اخم شیرینی کرد و گفت: این حرفا چیه دختر؟.. من شماها رو خیلی دوست دارم... همتونو.. هیچ فرقی بینتون نیست.. ولی شروین رو هم به اندازه ی نوه هام دوست دارم.. پسر با محبتیه... محترم و اقااست.

ویدا با لبخند سرشو تکون داد و گفت: در این که شگی نیست... اونم شما رو خیلی دوست داره.. اون شب که خونه ی ما بودن کلی سراغتونو گرفت... می گفت: خانم بزرگ مردا رو ورود ممنوع کرده دیگه می ترسم اونورا افتابی بشم.. بهش گفتم: خانم بزرگ ورود یه سری از اقایون رو ممنوع کرده فکر نکنم تو هم جزوشون باشی.. گفت: مگه خانم بزرگ اعلام کرده کی حق داره بیاد و کی نیاد؟ گفتم: نه چیزی نگفته ولی من میدونم که منظور خانم بزرگ کیاست.. اونم گفت: من که از خدومه برم ببینمش.. پس یه کاری کن تو برای من مجوز ورود بگیر... منم خندیدمو گفتم: باشه حتما.. بسپرش به خودم.

رو به خانم بزرگ گفت: حالا چی میگی خانم بزرگ جونم؟.. شروین اجازه ی ورود داره؟ مثل هومن و پرهام؟...

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: آره بهش بگو منتظرشم.. ولی می خواستم به خاطر بی وفاییش دیگه مثل بقیه اینجا راهش ندنم ولی چون به اندازه ی نوه هام دوستش دارم و میدونم که مشغله کاری زیاد داره این اجازه رو داره.. بهش بگو بیاد.

ویدا خندید و گفت: باشه بهش میگم.. پس اجازه ی ورود صادر شد..

خانم بزرگ خندید و سرشو تگون داد...

تمام مدت سکوت کرده بودم و به گفتگوی بین خانم بزرگ و ویدا گوش می کردم..کنجکاو بودم بدونم شروین کیه؟...

با ویدا اومدیم توی اتاق...براش همه چیزو تعریف کردم از پدرم گفتم از شراره و پارسا..از شیدا که چقدر کمکم کرده و از پرهام و هومن و اینکه نجاتم داده بودند..کلا همه چیز رو براش تعریف کردم..

تمام مدت ویدا ساکت نشسته بود و با اشتیاق به حرفام گوش می داد..

وقتی سکوت کردم ویدا گفت:خیلی جالبه...چه مشکلاتی داری تو دختر...وای خدایش اگر من جای تو بودم سریع کم می اوردم و تا الان زن پارسا شده بودم...ولی از مقاومتت خوشم اومد...اینکه برای آینده ات می جنگی و مبارزه می کنی و کوتاه نمیای خیلی خوبه..

لبخند زدم و تشکر کردم..یادم افتاد موضوع ایده ی شیدا و حرفای خانم بزرگ رو براش تعریف نکردم..شروع کردم و اونا رو هم براش تعریف کردم..

ویدا دهانش باز مونده بود و با بهت نگام می کرد..وقتی هم حرفای خانم بزرگ رو بهش زدم قیافه اش واقعا دیدنی شده بود..چشماس از زور تعجب گشاد شده بود ودهانش باز مونده بود..

وقتی سکوت کردم سریع گفت:چی؟؟؟؟!!!!!!خانم بزرگ اینا رو گفت؟ازدواج صوری؟ولی اچه..

-اچه چی؟

-اچه خانم بزرگ همیشه مخالف سرسخت این چیزا بود..چه میدونم ازدواج صوری وموقت وصیغه و از اینجور چیزا...اونوقت به تو اینا رو گفت؟

سرمو تگون دادم و گفتم:اره..همه ی اینایی که برات گفتم عین حرفای خانم بزرگ بود..

ویدا با تردید گفت:من مطمئنم خانم بزرگ از اینکار منظور دیگه ای داره...

سکوت کرد و رفت توی فکر..من هم چیزی نمی گفتم..می دونستم میخواد به چیزی بگه ولی تو گفتنش مرده..حالت صورتش اینو نشون می داد..

خودم پیش قدم شدم و گفتم: ویدا جون میخوای چیزی بگی؟..

ویدا سرشو بلند کرد ونگام کرد...با شک و تردید گفت:والا چی بگم؟..اگر خانم بزرگ گفته همه چیزو بسپری به خودش این یعنی اینکه اون شخص رو برای این کار انتخاب کرده..و این یعنی...

چشمامو ریز کردم و اروم گفتم: یعنی چی؟..چی میخوای بگی ویدا؟..

ویدا ادامه داد: ببین فرشته تو فامیلای نزدیک فقط ۳ تا پسر مجرد و جوون هستن.. بکیشون کامران برادر کتی.. که عمرا خانم بزرگ اونو کاندید بکنه.. چون ادم درستی نیست.. دومیش هومن که باز اونو هم انتخاب نمی کنه چون هومن رو می شناسه و از گذشته اش هم با خبره و می دونه سختی زیاد کشیده.. برای همین اونو وارد بازی نمی کنه تا به وقت این وسط ضربه ی دیگه ای نخوره... به هومن اینجوری نگاه نکن فرشته... اون درسته شاد و شیطونه ولی خیلی دل نازک و حساسه.. الان هم به خاطر من مغرور شده و گرنه واقعا اینطور که نشون میده نیست.. خانم بزرگ حتما این احتمال رو میده و اونو وارد این بازی نمی کنه... نفر بعدی هم...

نگام کرد و با شیطنت گفت: ایول خانم بزرگ.. پرهااااااااااااااااا.....

تا اسم پرهام رو آورد اخمام رفت تو هم... وای خدا نکنه اون باشه...

—چی میگی ویدا؟ پرهام؟ وای عمرا... من هیچ جووری با اون کنار نمیام... اگر هم همچین اتفاقی بیافته تا بیام از هم جدا بشیم یکمون این وسط سکنه رو زده.. من و اون همه اش در حال جنگیم... نمی تونیم با هم بسازیم..



ویدا خندید و گفت: مگه میخوای تا آخر عمرت باهاش زندگی کنی که برای تحمل کردنش نگرانی؟ آره خب میدونم پرهام زیادی مغروره و با کسی هم به جز هومن و خانم بزرگ گرم نمی گیره.. ولی این برای مدت زمان کوتاهی.. فقط واسه اینکه پارسا دست از سرت برداره.. تازه پرهام از همه ی زنا بیزاره.. پس راحت تر میشه با این موضوع کنار اومد.. اصلا من به سوال ازت می پرسم... جوابمو بدیا...

—باشه پرس..

ویدا: اگر خانم بزرگ به طرف پرهام رو بذاره و به طرف هم به پسر غریبه که اصلا نمی شناسیش و شناختی روش نداری.. حالا هر چی هم اقا و خوب و فهمیده باشه... تو کدومو انتخاب می کنی؟

سوال سختی بود... چون از به طرف باید می گفتم پرهام... چون به هر حال تو این مدت روش شناخت پیدا کرده بودم و از این لحاظ که کاری باهام نداره از من مطمئن بودم.. ولی اون شخصی که من هیچ شناختی روش نداشتم رو چطوری باید انتخاب می کردم؟.. به قول ویدا هر چند اقا و فهمیده هم باشه باز هم به غریبه

ست..ولی با پرهام بیشتر آشنا هستیم..درسته زمان زیادی نیست که می شناسمش ولی از اون غریبه ه که بهتر بود...به قول ویدا پرهام از همه ی زنا متنفره پس نمی تونه کاری باهام داشته باشه..

ویدا منتظر بود جوابشو بدم..با تردید و من من کنان گفتم:خب.به نظر من..پرهام بهتره.

ویدا با ذوق دستاشو زد بهم و گفت:ایول پس حله...پرهام انتخاب شد.

اخم کمرنگی کردم . به شوخی گفتم:خیلی خب بابا چقدر تو هولی?...هنوز نه به داره نه به باره تو خطبه ی عقد رو هم خوندی?...ما هنوز نمی دونیم خانم بزرگ کی رو انتخاب کرده..باید صبر کنیم ببینیم خانم بزرگ میخواد چی بگه..در ضمن از کجا معلوم پرهام به این ازدواج رضایت بده؟هر چند صوری هم باشه...

ویدا لباشو کج کرد و گفت:ای وای راست میگیا...اون ادم برفی رو با اون همه غرور چطوری میشه راضیش کرد؟..

سکوت کرده بودم و نگاهش می کردم...یه ددفعه دستاشو زد به هم و با ذوق گفت:فهمیدم با کمک هومن اینکارو می کنیم..اون روی پرهام نفوذ داره می تونه راضیش کنه...

ابرومو انداختم بالا و گفتم: خب این احتمال که هومن بتونه پرهام رو راضیش بکنه چند درصده؟

ویدا لبخندشو جمع کرد و گفت:والا از اونجایی که پرهام زیادی یخه...فکر کنم ۴۰ درصد...

خندیدم و گفتم:باز خوبه ۴۰ درصد میشه روش حساب کرد.. ولی ۶۰ درصد بقیه اش چی؟

ویدا چشمک زد و گفت:اونش دیگه دست خودت رو می بوسه...کار کاره خودته...

بهت زده نگاهش کردم :چی میگی تو؟من؟..یعنی چی؟

ویدا با خنده گفت:اره دیگه خوده خودت...۴۰ درصد رو هومن کمک می کنه..مابقی رو خودت باید جلو ببری..البته باز هم میگم باید ببینیم نظر خانم بزرگ چیه..اگر پرهام رو انتخاب کرد که یه مشکل این وسط هست...هم باید اقا رو راضیش کنیم و هم باید یه فکری واسه راضی کردنش بکنیم..به این اسونی ها هم نیست...ولی اگر یکی دیگه رو خانم بزرگ کاندید کرد باز هم یه مشکل این وسط هست..اینکه طرف حتما با تو غریبه ست و تو نمی شناسیش...پس همینجا اعلام می کنم که همه چیز به نظر خانم بزرگ بستگی داره فرشته جونم...پس باید صبر کنیم...

نفسمو دادم بیرون و دستمو گذاشتم زیر چونم :چی بگم؟...اره مثل اینکه چاره ی دیگه ای جز صبر نداریم...باید ببینیم خانم بزرگ چی میگه...

ویدا به نشونه ی موافقت سرشو تکون داد...

ولی نمی دونم چرا توی دلم خدا خدا می کردم خانم بزرگ پرهام رو انتخاب بکنه.. من که مجبور به این کار شده بودم.. پس لااقل یکی باشه که بشناسمش..

درسته من و پرهام سایه ی همو با تیر می زدیم مخصوصا اون.. ولی دلم می خواست اون شخصی که قراره همسر موقت من بشه پرهام باشه نه یه غریبه..

فصل دوازدهم

اون شب ویدا پیشم موند.. فردا صبح سر میز صبحونه خانم بزرگ رو به ویدا گفت: ویدا جان دخترم.. امروز یه زنگ به شروین بزن بین اگر سرش خلوته فردا شب شام بیاد اینجا.

ویدا با تعجب به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: فرداشب؟.. حالا چرا فرداشب؟

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: همین طوری دخترم.. فقط یادت نره امروز بهش زنگ بزنی.. خبرش رو هم بهم بده..

ویدا سرش رو تکون داد و قبول کرد.. از حالت صورتش می شد فهمید که تعجب کرده...

بعد از خوردن صبحونه ویدا رفت. تا لحظه ی آخر خانم بزرگ بهش یادآور می شد که حتما به شروین زنگ بزنی و خبرش رو بده...

یک ساعت بعد ویدا زنگ زد و گفت که شروین دعوت خانم بزرگ رو قبول کرده و قول داده حتما فرداشب بیاد اینجا.. خانم بزرگ با خوشحالی از ویدا تشکر کرد و گوشی رو قطع کرد.. یعنی این شروین کیه که خانم بزرگ وقتی شنید قراره فرداشب بیاد اینجا انقدر خوشحال شد؟

ساعت نزدیک به ۱۱ بود که صدای زنگ در اومد.. از پنجره ی اتاقم بیرون رو نگاه کردم.. در باغ توسط سرایدار باز شد و ماشین پرهام وارد باغ شد.. با دیدنش تعجب کردم.. هومن هم کنارش نشسته بود.. پرهام ماشینش رو پارک کرد و همراه هومن از ماشین پیاده شدن و به طرف خونه اومدن...

همون طور که پشت پنجره ایستاده بودم داشتم نگاهشون می کردم.. هومن اومد تو ولی لحظه ی آخر پرهام ایستاد و یه دفعه سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد.. سعی کردم هول نشم و مثل دزدا نرم قائم بشم.. خیلی جدی نگاه کردم.. نگاه اون هم مثل همیشه پر از غرور بود.. کمی نگاه کرد و بعد هم سرشو برگردوند و وارد خونه شد...

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم.. دستمو زدم زیر چونمو و به پرهام و نگاهش فکر کردم.. به اینکه اگر واقعا اون کسی باشه که خانم بزرگ میخواد بهم معرفی کنه من باید چکار کنم؟..

می دونستم که اگر با اون بخوام ازدواج بکنم مشکلاتم بیشتر از این میشه شاید پارسا بی خیالم بشه ولی تا پیام از پرهام جدا بشم انقدر از دستش حرص خوردم که به مرز سکنه می رسم... نمی دونم باید چکار کنم.. گیج شدم.. بدجور گیر کردم..

پرهام و هومن وارد سالن شدند.. خانم بزرگ روی صندلی همیشگیش نشسته بود و با پرستارش حرف می زد.. با ورود هومن و وپرهام هر دو سلام کردن و به طرف خانم بزرگ رفتن.. پرستار خانم بزرگ به هر دوی آنها سلام کرد و از سالن بیرون رفت.

هومن گونه ی خانم بزرگ رو بوسید و گفت: همین که بهمون زنگ زدی سریع خودمونو رسوندیم.. ما در خدمتیم..

پرهام رو به روی خانم بزرگ روی مبل نشست و رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ چی شده از ما خواستید بیایم اینجا؟.. اتفاقی افتاده؟

خانم بزرگ لبخند زد و رو به پرهام گفت: قبل از هر چیزی بگو ببینم تو دیگه چرا نمیای به من پیرزن بزنی؟ اولاً انقدر بی وفا بودی...

پرهام سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: خانم بزرگ شرمنده... ولی خب کارام زیاد شده بود و سرم هم خیلی شلوغ بود... واسه همین وقت نداشتم ولی قول میدم از این به بعد جبران کنم...

هومن سریع زیر لب گفت: ادم دروغ گو که شاخ و دم نداره... دروغم حناق نیست توی گلوت گیر کنه.. پس تا می تونی.. ببند..

پرهام شنید و با اخم نگاهش کرد.. هومن وقتی نگاه پرهام را روی خودش دید سریع گفت: هان؟ چیه؟.. اینجوری نگام نکن ادم خوف برش میداره.. مگه دروغ میگم؟ ببند دیگه... خالی رو میگم... خالی بندی که جرم نیست.. خوبه هر روز می بینم ور دل من تو خونه ای یا مثل هر روز تو مطبنتی و گاهی هم به بیمارستان سر می زنی... پس بفرما این مشغله ی کاریت کجاست؟ تو خونه؟...

پرهام لبخندش را جمع کرد و سعی کرد جدی باشد... چشم غره ای به هومن رفت و گفت: تو هم اگر حرف نزنی کسی نمیکه لال تشریف داری.. ببند.

هومن با نیش باز گفت: چی؟ خالی؟...

پرهام توپید: نخیر... زیبو...

هومن نگاهی به شلوارش انداخت و گفت: جون پری بستم.. نگاه...

پرهام با حرص گفت: چرا دری وری میگی تو؟ صد بار گفتم به من نگو پری.. زیپ دهننو میگم...

هومن گفت: اهان.. خب زودتر بگو... ادم به خودش شک می کنه...

بعد هم به حالت بستن زیب انگشتش را روی دهانش کشید و سرش را تکان داد...

خانم بزرگ تمام مدت نظاره گر آنها بود و با لبخند نگاهشان می کرد...

پرهام گفت: خب خانم بزرگ بفرمایید... برای چی خواستید ما بیایم اینجا!..

خانم بزرگ با همان لبخند نگاهش کرد و گفت: بچه ها به موضوعی پیش اومده که باید شماها هم در جریان باشید... در مورد فرشته ست.

پرهام ابرویش را بالا انداخت و گفت: فرشته؟ خب بگید چی شده؟ خانواده اش پیداش کردن؟..

خانم بزرگ : نه... موضوع پیچیده تر از این حرفاست... موضوع در مورد ازدواجه فرشته ست.

هومن ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت و به پرهام نگاه کرد... پرهام متعجب به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: ازدواجه فرشته؟... همیشه بیشتر توضیح بدید خانم بزرگ؟.. من که گیج شدم.

خانم بزرگ تمام گفته های فرشته را برای آنها بازگو کرد... هومن و پرهام لحظه به لحظه بیشتر متعجب میشدن..

در اخر خانم بزرگ گفت: من هم فکر دیگه ای به ذهنم نرسید... خود فرشته هم راضی شده... میمونه کیس مناسب برای این کار که من انتخاب کردم..

پرهام در حالی که هنوز از شنیدن گفته های خانم بزرگ متعجب بود گفت: خانم بزرگ چی دارید میگوید؟ این کار شدنی نیست...

خانم بزرگ اخم کم رنگی کرد و گفت: چرا شدنی نیست؟... من فکر همه جاشو کردم... اصل فرشته ست که راضیه... بقیه ی کارها رو هم خودم درست می کنم.

هومن از جاش بلند شد و گفت: ای بابا!!!! هی من می خوام این زبب بسته بمونه مگه شماها می دارید؟..

رو به خانم بزرگ گفت: د اچه خانمی مگه کشکه؟ ازدواجه ها... الکی که نیست... حتی اگر سوری هم باشه بازم درست نیست... د اچه اجازه ی باباش لازمه... اینجوری که همیشه عقدش کرد...

پرهام هم تایید کرد و گفت: هومن درست میگه... اجازه ی پدرش لازمه... همینجوری الله بختکی که عقد نمی کنند.

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: شما نگران این چیزاش نباشید... من فکر همه جاشو کردم... فقط خواستم شماها هم در جریان باشید...

هومن نگاه مشکوکی به خانم بزرگ انداخت و گفت: خانم بزرگ چی میخوای بگی؟..

خانم بزرگ با لبخند سرش را تکان داد و گفت: اونو هم بعد می فهمیدم..

پرهام چشمانش را ریز کرد و گفت: خانم بزرگ نکنه میخواید غیر قانونی عقدش کنید؟ بدون اجازه ی پدرش؟... ولی اگر باباش بعد ها متوجه بشه می تونه از تون شکایت بکنه... فکر اینجاشو هم کردید؟

خانم بزرگ با لحن محکمی گفت: کسی غیر قانونی ازدواج نمی کنه.. این ازدواج کاملا قانونی صورت می گیره. شماها که منو خوب می شناسید.. می دونید از اینجور کارا اصلا خوشم نیامد.. مخالف سرسختش هستم.. فرشته همه چیزو به من سپرده.. من هم میدونم دارم چکار میکنم.

هومن کنار پرهام نشست و رو به خانم بزرگ گفت: حالا اون دوامد خوشبخت کی هست؟

خانم بزرگ نگاهی به هر دو انداخت و گفت: حق انتخاب با فرشته ست ... من نظر مو میگم اون هم انتخاب می کنه..

پرهام لباشو به هم فشرد و با لحن کنجکاوی گفت: خب.. اون کسی که مدنظر تونه کیه؟

خانم بزرگ خندید و گفت: شما دوتا چقدر عجله دارید؟ فراداشب مهمون داریم.. شما دوتا هم دعوتید.

هومن لبخند بزرگی زد و گفت: به به مهمونی.. این مهمون عزیزتون مونث هستن دیگه نه؟

خانم بزرگ با لبخند نگاهش کرد و گفت: نه اتفاقا مذکره... مرده اقا و فهمیده ای هم هست.

پرهام و هومن همزمان گفتیم: مرده؟... کی؟

خانم بزرگ خندید و گفت: معلومه خیلی کنجکاو شدید بدویند کیه ها... ولی باید صبر کنید.. خودتون فراداشب می فهمید کیه...

هومن سکوت کرد... پرهام محتاطانه پرسید: خانم بزرگ... فرشته چطور راضی شد اینکارو بکنه؟ منظورم ازدواج صوریه...

خانم بزرگ: خب چکار باید بکنه؟ یا باید بشینه تا پارسا پیداش کنه و به زور بنشونتش پای سفره ی عقد... یا اینکه با انجام دادن اینکار به پارسا بفهمونه که شوهر داره و اون هم فکر ازدواج با فرشته رو از سرش بیرون کنه... با قانون هم نمی تونه بره جلو.. چون این وسط برای فرشته بد میشه و پارسا هم به هدفش می رسه.. بنابراین همین یه راه برای فرشته میمونه... من هم یه ادم مطمئن پیدا کردم و میخوام فرشته با اون ازدواج بکنه...

خندید و ادامه داد: خدارو چه دیدی؟ شاید فرشته هم ازش خوشی اومد و اونو به عنوان همسرش قبول کرد.

هومن بی خیال پا روی پا انداخت و چیزی نگفت... ولی پرهام حالتش جور خاصی بود.. انگشتانش را در هم گره کرده بود و با استرس پایش را تکان می داد..

خانم بزرگ که تمام حالت های او را زیر نظر داشت صدایش زد : پرهام؟..

پرهام کلافه نگاهش را به او دوخت...

خانم بزرگ : چرا کلافه ای؟... چیزی شده؟...

پرهام خیره نگاهش کرد و بعد یک دفعه از جایش بلند شد و گفت: نه چیزی نیست.. پس ما ..فرداشب میایم..

هومن از جایش بلند شد و گفت: ایا مگه تو مشغله کاری نداشتی؟... تو بمون با کار و زندگیت من میام ببینم مهمون ویژه کیه.. بعد هم برات تعریف می کنم...

پرهام با مشت به بازوی هومن زد و گفت: بسه هومن.. کم چرت و پرت به هم بیاف.. نخیرا اتفاقا فرداشب هیچ کاری ندارم.. میام.. الان بهتره دیگه بریم..

هومن خندید و گفت: به به پس فردا شب با حضور مهمان ویژه و جناب دکی جون چه شود..

رو به خانم بزرگ که تمام مدت با شک به پرهام نگاه می کرد گفت: خب خانمی ما رفع زحمت می کنیم.. کاری باری نداری؟

خانم بزرگ لبخند مهربانی زد و گفت: نه پسرم... فقط من فرداشب منتظر تو نما.. دیر نکنید.

پرهام در حالی که به طرف در می رفت گفت: نه به موقع میایم.. خدا حافظ خانم بزرگ...

هومن هم دنبال پرهام رفت و در همون حال رو به خانم بزرگ گفت: خانمی خدا حافظ..

خانم بزرگ سرش را تکان داد و گفت: خدا حافظ.. مواظب خودتون باشید.

هر دو جلوی در سرشان را به نشانه ی تایید تکان دادند و از در خارج شدند...

تمام مدت توی اتاقم نشسته بودم.. دوست داشتم برم بیرون ولی وقتی صدای گفت و گوشون رو شنیدم نخواستم مزاحمشون بشم..

صدای بسته شدن در بهم فهموند که رفتن... بی اختیار سریع رفتیم پشت پنجره و بیرونو نگاه کردم.. هومن به طرف ماشین دوید ولی پرهام اروم راه می رفت.. بین راه ایستاد... دستام یخ بسته بود.. نمی دونم چرا قلبم تند تند می زد... از چی انقدر هیجان زده شده بودم؟...

پرهام سرشو برگردوند و به پنجره ای اتاقم نگاه کرد... اخماش تو هم بود.. ولی با این حال خیلی جذاب شده بود.. چند لحظه خیره نگام کرد.. بعد سرشو برگردوند و سریع رفت سمت ماشین... نشست توی ماشین و ماشینش رو روشن کرد و از در باغ رفت بیرون ..

صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش رو شنیدم.. چرا انقدر عجله داشت؟.. چطور شده بود که پرهام بعد از این همه مدت اینجا اومده بود؟.. دستمو گذاشتم رو قلبم.. تعجب کرده بودم.. آخه دیگه تند تند نمی زد و به حالت قبل برگشته بود.. کلافه شده بودم.. از اتاق رفتیم بیرون...

از صبح خانم بزرگ همه ی خدمتکارا رو به کار گرفته بود و بهشون دستوری داد... خانم بزرگ بهم گفته بود که پرهام و هومن هم امشب دعوتن..

برای دیدن مهمون خانم بزرگ هیچ هیجانی نداشتم.. خب در کل به من هم ربطی نداشت که کی هست و چه جور ادمیه..

بعد از ناهار حوصله ام حسابی سر رفته بود.. دوست داشتم یه کاری هم من انجام بدم.. خانم بزرگ به عصاش تکیه کرده بود و توی درگاه اشپزخونه ایستاده بود..

رفتم کنارش و گفتم: خانم بزرگ... میذارید من هم کمک کنم؟

خانم بزرگ با لبخند همیشه مهربونش نگام کرد و گفت: چرا تو عزیزم؟...

لبخند کوچیکی زدم و توی اشپزخونه رو نگاه کردم : آخه حسابی حوصله ام سر رفته... میذارید یکی از غذا ها رو من درست کنم؟

خانم بزرگ سرشو تکون داد و گفت: آهان.. پس بگو حوصله ت سر رفته... باشه عزیزم یه غذا به دلخواه خودت درست کن.. حتما دست پختت عالیه...

توی دلم گفتم از صدقه سری شراره تو این کار استادم... ولی رو به خانم بزرگ گفتم: ای عالی که نه ولی قابل خوردنه...

خانم بزرگ خندید و گفت: نگو اینو دختر جون... برو تو هم مشغول شو.. ببینم چکار میکنی عزیزم.

با لبخند سرمو تکون دادم و رفتم توی اشپزخونه.. چند تا از خدمتکارا مشغوله کارشون بودن.. دوست داشتم زرشک پلو با مرغ درست کنم... چون توی منوی غذای اون شب نبود.. بنابراین همونو انتخاب کردم.. تو مدتی که برنجا داشتن تو اب جوش می خوردن مرغارو سرخ کردم ...

انقدر گرم کارم شده بودم که زمان از دستم در رفته بود...وقتی کارم تموم شد و در قابلمه ها رو گذاشتم تازه فهمیدم خیلی وقته توی اشپزخونه مشغولم..خانم بزرگ توی اتاقش بود..رفتم یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم..یه بلوز که ترکیبی از رنگهای سبز و سفید بود و یه دامن ساده به رنگ سفید پوشیدم...خیلی خوشگل بود..موهامو شونه زدم و بالای سرم با گیره بستم..یه شال که اون هم ترکیبی از رنگ سبز و سفید بود روی سرم انداختم...

نمی دونم چرا دوست داشتم امشب بی نقص باشم..از اون موقع که وارد این خونه شده بودم به تیپ و ظاهرم زیاد اهمیت نمی دادم ولی دلجم می خواست امشب خوب دیده بشم..دلیلیش برای خودم هم روشن نبود.....

از اتاق اومدم بیرون..به ساعت نگاه کردم هنوز ۲ ساعت به اومدن مهمونه خانم بزرگ مونده بود..حتما پرهام و هومن هم همون موقع میان...

خانم بزرگ حاضر و آماده توی سالن نشسته بود..یه کت و دامن خوش دوخت به رنگ ابی خیلی تیره تنش بود..خیلی بهش می اومد..

سرشو بلند کرد وبا دیدن من یه نگاه به سر تا پام انداخت و لبخند رضایت نشست روی لباش و گفت:چقدر خوشگل شدی عزیزم؟..خوشگل که بودی خوشگل تر شدی...این لباس خیلی بهت میاد...به رنگ چشمات هم میاد...

لبخند زدم و سرمو انداختم پایین...روی میل رو به روش نشستم و نگاش کردم و گفتم: ممنونم خانم بزرگ...وای شرمنده ام نکنید تو رو خدا...چشماتون خوشگل می بینه..

خانم بزرگ خندید و خواست حرف بزنه که زنگ در به صدا در اومد...خانم بزرگ با تعجب به ساعت نگاه کرد و گفت:یعنی کیه؟شروین که ۲ ساعت دیگه میاد..پرهام و هومن هم اگر با شروین نیان زودتر هم نمیان...پس کیه؟

به علامت اینکه منم نمی دونم شونمو انداختم بالا و سرمو تکون دادم...

تا اینکه در خونه باز شد و اول پرهام بعد هم هومن وارد شدن..

روی لبای هومن لبخند بود ولی پرهام مثل همیشه سرد و جدی بود..پرهام رو به خانم بزرگ سلام کرد که خانم بزرگ هم جوابش رو با مهربونی داد..بعد هم هومن جلو اومد و گونه ی خانم بزرگ رو بوسید و سلام کرد..خانم بزرگ هم جواب اونو داد ...

پرهام روی میل..درست رو به روی من نشست..

نگاش کردم و اروم سلام کردم: سلام...

پرهام تا اون موقع حتی نگام هم نکرده بود.. با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و نگام کرد... نگاهش روی صورتتم میخکوب شد... به نگاه به سر تا پام انداخت که از سرم سرخ شدم.. این چرا اینجوری نگام می کنه?..

اخماشو کرد تو هم و باصدای خشک و جدی گفت:سلام..

وا چرا اخم کرد?.. لابد از تیپم خوشی نیومده... خب نیاد به من چه؟ مگه باید به سلیقه ی اقا لباس بپوشم؟

رو به هومن که کنار خانم بزرگ نشسته بود هم سلام کردم که اون هم جوابم رو با لبخند داد..

خانم بزرگ رو به هومن گفت:چطور شده ۲ ساعت زودتر اومدید?.. الان که خیلی زوده...

هومن خندید و گفت:چرا از من می پرسید؟ از پ..

پرهام تند نگاش کرد و بهش توپید:خفه هومن...

هومن ساکت شد و با تعجب نگاش کرد:چی?.. آخه چرا?.. خب دارم برای خانم بزرگ توضیح میدم که چرا زود اومدیم دیگه...

پرهام چپ چپ نگاش کرد که هومن هم زود رو به خانم بزرگ گفت:خانمی شرمنده... از من نپرس از پرهام بپرس.. خودش جوابتو میده... می ترسم من به چیزی بگم.. عمودی اومدم.. خدایی نکرده افقی هم نتونم از این در برم بیرون.. این پری جون رو به جوئه منه بدبخت نداز خواهشا...

خانم بزرگ خندید.. من هم لبخند زدم و به پرهام نگاه کردم.. پرهام نیم نگاهی به من انداخت و رو به هومن گفت:پری جونو زهرمار... هومن ساکت میشی یا نه؟

هومن گفت:خیلی خب بابا.. اصلا بیا بستم...

بعد انگشتشو کشید روی لباسو ساکت شد..

خانم بزرگ با خنده گفت:چکارش داری پرهام?... خب تو بگو چطور شد زود اومدید؟ شماها که اگر با مهمون نمی اومدین زودتر از اون هم نمی اومدین... پس حالا... چطور شده؟

نگام به پرهام بود.. پرهام نفس عمیقی کشید و گفت: خب دلیل به خصوصی نداره.. بیشتر واسه اینکه به ترافیک نخوریم زودتر راه افتادیم ولی خب از شانسمون ترافیک زیاد سنگین نبود و زود رسیدیم..

هومن یهو زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند...

پرهام زیر لب غرید: زهرمار... نیشو ببند.

هومن یهو ساکت شد و گفت:چشم..

قیافه اش مثل بچه مظلوما شده بود.. خنده ام گرفته بود ولی کی جرات داشت بخنده؟ فقط خانم بزرگ به حرفای اون دوتا می خندید.. من می ترسیدم لبخندم بعد هم به حرف کلفت از جانب پرهام نوش جان کنم و حال بیا و درستش کن... پس سکوت رو بیشتر ترجیح دادم و به لبخند اکتفا کردم.. ولی خدایش دوست داشتیم از ته دل بزنم زیر خنده... ولی خب امکانش هم نبود.

خانم بزرگ به هومن نگاه کرد و گفت: چرا تو یهو زدی زیر خنده؟.. مشکوک می زنی...!

هومن رو به خانم بزرگ یواشکی چشمک زد و گفت: ای بابا خانم بزرگ شما انگار تا این پرهام رو به جون من نندازید دست بردار نیستید... هیچی دیگه پرهام که گفت واسه چی... بعدش هم شما چرا پبله کردی به ما دوتا؟ اصلا میخوای برگردیم خونمون بعد از ۲ ساعت باز بیایم اینجا؟

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: نخیر لازم نکرده.. خیلی خب من که باورم شد...

پرهام حرفی نزد و هومن شروع کرد به سر به سر گذاشتن خانم بزرگ... ۱ ساعت همینطوری گذشت...

از جام بلند شدم رفتم توی اشپزخونه تا زیر غذا رو خاموش کنم... پشتم به در اشپزخونه بود... زیر گاز رو خاموش کردم... خیلی خب اینم از این... دیگه کاری نداشتیم...

برگشتم تا برم بیرون که دیدم پرهام به درگاه اشپزخونه تکیه داده و داره نگاه می کنه... تا نگاه منو روی خودش دید تکیه اشو برداشت و اومد جلو...

کنار میز ایستاد و با لحن جدی گفت: تو میدونی مهمون خانم بزرگ کیه؟

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی اون نمی دونست؟ شاید هم داره منو اذیت می کنه...

سر مو به نشونه ی مثبت تکون دادم...

ابروشو انداخت بالا و به گلبرگ از گلای روی میز کند و بهش نگاه کرد... گفت: خب بگو کیه؟

نگاهش روی اون گلبرگ بود... وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم.. نگاهشو به من دوخت... بعد به طرفم اومد... قلبم تند تند می زد... ای بابا باز شروع شد.. چرا من اینجوری میشم اخه؟...

رو به روم ایستاد و به میز تکیه داد و دستاشو گذاشت لبه ی میز... اخم نکرده بود ولی نگاه سرد بود...

پرهام : نشنیدی چی گفتم؟

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم: چرا شنیدم... ولی جوابی براتون ندارم...

تعجب رو می شد توی چشماش خونند گفت: چطور؟...

ساکت شد...انگار دنبال به کلمه ی مناسب می گشت...

ابرومو انداختم بالا و گفتم:اینه که چی؟..جمله ات سر داشت ولی تهش چی شد؟

لباشو با حرص جمع کرد و انگشتشو گرفت جلوم : ببین بهتره انقدر زود جو نگیردت...من از اون سوالم هیچ منظور خاصی نداشتم..

با بی تفاوتی شونهمو انداختم بالا و گفتم:من هم به منظور برداشت نکردم...اتفاقا اونی که این وسط جوگیر شده شمایی نه من...پس لطفا شما دور ور ندار...

مات نگام کرد...ظاهرا هیچ توقع نداشت این حرفا رو از من بشنوه..هه..پس اینو بگیر تا حسابی حالت جا بیاد پرهام خان...

همونطور مات نگام می کرد...لبخند زدم و با لحن حرص دراری گفتم: اینو هم بهت بگم که طرز لباس پوشیدنم به خودم مربوطه نه شما... پس لطفا از این به بعد توی کارای من دخالت نکن و سعی کن انقدر هم زود جو گیر نشی...میدونی چرا؟!...

انگار خشک شده بود...همونطور مات و مبهوت نگام می کرد...به قلبش اشاره کردم و گفتم:اخه اگه زیادی جو بگیردت واسه اینجات خوب نیست..ممکنه کار دستت بده..

از کنارش رد شدم و خواستم از در اشپزخونه برم بیرون که صداش میخکوبم کرد..صداش فوق العاده عصبانی بود..اوه اوه انگار بدجور قاطی کرد..ولی بازم حقته...

با صدای نسبتا بلندی گفت :به چه جراتی با من اینطور صحبت می کنی؟!..هه البته از به دختر فراری بیش از این هم همیشه توقع داشت..

اوهو..پس میخوای حرص منو در بیاری؟ولی کور خوندی...برگشتم و بهش نگاه کردم...صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...ای جان چه حرصی هم می خوره..بخور نوش جونت..

نگام سرد بود و بی تفاوت..لحنم هم جدی و خشک...گفتم:اونش هم به تو ربطی نداره جناب...راستی یه چیزی...بهتره کمتر حرص بخوری اخه این هم واسه قلبت خوب نیست..

ابرومو انداختم بالا و سریع از اشپزخونه اومدم بیرون...

ولی همین که اومدم بیرون..صدای شکستن یه چیزی اومد...اوه اوه فکرکنم زد گلدونه روی میزو شکوند...

هومن و خانم بزرگ از سالن اومدن بیرون ...

خانم بزرگ نکام کرد و با ترس گفت: چی بود فرشته؟! صدای شکستن اومدم...

خودم هم هول کرده بودم ولی سعی کردم به روم نیارم: نمی دونم... من بیرون اشپزخونه بودم که صدای شکستن رو شنیدم...

خدایش هم همینطور بود دیگه... همین که اومدم بیرون صدای شکستن اومدم...

هومن یه نگاه به من انداخت و سریع رفت توی اشپزخونه... خانم بزرگ هم پشت سرش رفت و منم با قدمهای ارومی پشتشون رفتم تو اشپزخونه...

سعی کردم به صورتم نقاب بی تفاوتی بزنم.. تا حدودی هم موفق شده بودم.

پرهام روی صندلی نشسته بود و دستاشو گذاشته بود روی میز و اخماش هم حسابی تو هم بود... هومن کنارش ایستاده بود و خانم بزرگ هم کنار من توی درگاه اشپزخونه وایساده بود...

روی زمین رو نگاه کردم.. کف سرامیک های اشپزخونه پر از شیشه خورده بود... گلدون رو زده بود شکونده بود... گلای گلدون هم هر کدوم یه طرف افتاده بودن...

خانم بزرگ با تعجب یه نگاه به سرامیک ها انداخت و رو به پرهام گفت: اینجا چه خبره پرهام؟! چرا زدی گلدون رو شکوندی?...

پرهام سرشو بلند کرد و نگاه کلافه ای به خانم بزرگ انداخت و خواست حرف بزنه که نگاهش به من افتاد... پشت خانم بزرگ وایسادم و با شیطنت لبخند زدم... از حرص خوردنش لذت می بردم... نمی دونم چرا لابد دیوونه شده بودم ولی دست خودم نبود وقتی می دیدم به تموم حرکات و رفتارام عکس العمل نشون میده دوست داشتم مرتب حرصش بدم.. اونم کم منو اذیت نکرده بود... مرتب بهم می گفت دختر فراری و اون بار هم که بهم تهمت هرزگی زده بود... شاید از تهن دلش اینا رو نگفته باشه ولی به هر حال منظورش من بودم و این حرفا رو به من زده بود...

خانم بزرگ متوجه لبخندم نشد ولی هومن که کنار پرهام ایستاده بود لبخندمو دید .. واسه ی همین با تعجب نکام کرد...

اما پرهاااااااااااااااا... تا لبخندمو دید همچین از جاش پرید که من با ترس ۱۰ متر عقب تر پریدم.. وای خیلی ترسیده بودم.. آخه هم حالتش بیش از حد عصبی بود و هم اینکه به خاطر حرکت غیرمنتظره اش هول کرده بودم..

قلبم تند تند میزد ولی اینبار از ترس بود نه چیز دیگه...

داد زد: به من می خندی؟! آره؟!... داری منو مسخره می کنی?!

پشت خانم بزرگ سنگر گرفته بودم.. هومن هم از پشت پرهام رو چسبیده بود...

هومن: اروم باش پرهام.. چه مرگت شد یهو؟..

پرهام با حرص لباشو به هم می فشرد...

خانم بزرگ برگشت و نگاه کرد بعد رو به پرهام گفت: چت شده تو پرهام؟.. جواب منو که ندادی حالا داری الکی می پری به این دختر؟... طفلک چه گناهی کرده که داری اینجوری باهاش حرف می زنی؟..

پرهام به طرفم خیز برداشت ولی هومن سفت نگهش داشت...

پرهام با حرص داد زد: این طفلکه؟.. این؟.. این که به زبون داره ۶ متر از قدش دراز تر... نبودید ببینید چیا به من می گفت... تازه میگی دارم الکی بهش می پرم؟

خانم بزرگ داد زد: اروم باش دیگه... مگه چی بهت گفته؟..

پرهام به نگاه به خانم بزرگ انداخت... به دفعه اروم شد... دیگه تقلا نمی کرد... صورتش از خشم سرخ شده بود ولی احساس می کردم ارومتر شده...

رو به خانم بزرگ با صدای ارومی گفت: چی؟...

به نگاه به من انداخت و دوباره به خانم بزرگ نگاه کرد: هیچی... چیز مهمی نبود...

هومن خندی دوگفت: واسه اینکه چیز مهمی نبوده داشتی فرشته رو می خوردی؟...

به هومن نگاه کرد... هنوز پرهام رو محکم چسبیده بود...

پرهام با حرص تقریبا داد زد: تو چرا اینطوری چسبیدی به من؟ د ولم کن دیگه خفه ام کردی... ولم کن...

هومن سفت تر چسبیدش و گفت: د نه د... ولت کنم تا بری دختر مردمو گاز بگیری؟... هنوز خوی وحشی گریه کامل از تنت بیرون نیومده...

پرهام به تکیه محکم به خودش داد و دستای هومن رو باز کرد... برگشت سمت هومن و با حرص گفت: من وحشی ام؟.. میخوای وحشی گری رو نشونت بدم؟...

هومن چشماش گرد شده بود... با تته پته گفت: ه... هان؟.. نه بابا من غلط بکنم به تو بگم وحشی... رام تر از تو توی عمرم ندیدم به جون پری اگه خواسته باشم دروغ بگم...

پرهام خنده شو جمع کرد و با اخم نگاهش کرد و چیزی نگفت..

هومن یه نگاه به من و خانم بزرگ انداخت و گفت: بی خیال!... پرهام و لبخند؟! خانم بزرگ نوه ات خل و چل شد رفت پی کارش... خودش متخصص مغز و اعصابه ولی اعصاب معصابه درست و حسابی نداره... باید اول یه فکری به حال خودش بکنیم..

هر ۳ تامون خندیدیم و همزمان صدای زنگ خونه رو شنیدیم.. مثل اینکه بالاخره مهمون خانم بزرگ تشریفشون رو آوردن..

خانم بزرگ به خدمتکار گفت اشپزخونه رو تمیز کنه بعد هم رفتیم توی سالن و منتظر شروین شدیم.. البته ظاهرا من می دونستم شروین قراره بیاد ولی پرهام و هومن بی اطلاع بودن..

نگاه هر ۴ نفرمون به در سالن بود... نگاه من بی تفاوت.. نگاه خانم بزرگ با لبخند... نگاه پرهام جدی ولی توی نگاش کنجکاوی هم به خوبی دیده میشد.. و نگاه هومن که اون هم با کنجکاوی به در سالن نگاه می کرد تا ببینه مهمون ویژه ی خانم بزرگ کیه?...

بالاخره در سالن باز شد و شروین اومد تو... از همونجا یه نگاه به ما کرد و نگاش روی خانم بزرگ ثابت موند.. لبخند زد و به طرف ما اومد...

هر ۴ نفر از جامون بلند شدیم.. به پرهام نگاه کردم... نگاهش پر از تعجب بود و مات و مبهوت به شروین نگاه می کرد... دهان هومن هم باز مونده بود.. وا.. اینا چشونه?..

ولی خانم بزرگ خیلی گرم باهاش برخورد کرد...

شروین: سلام خانم بزرگ... خیلی دلم براتون تگ شده بود.. خوبید؟

خانم بزرگ با مهربونی نگاش کرد و با لبخند گفت: سلام پسرم.. منم دلم برات تنگ شده بود... خوش اومدی..

شروین اروم سرشو تکون داد و تشکر کرد...

بهش میخورد تقریبا هم سن و سال پرهام باشه.. چشمای مشکی نافذ... پوست گندمی.. قد بلند و چهارشونه بود ولی خب به قدبلندی و چهارشونگی پرهام نمی رسید.. صورتش هم جذاب بود و مردونه ولی بازم پرهام جذاب تر بود..

به خودم اومدم.. ای بابا چرا من شروین رو با پرهام مقایسه می کنم?... بی خیال فرشته..

نگاه شروین به من افتاد.. خیلی خونسرد و بی تفاوت نگاش کردم ولی خب محض ادب یه لبخند کوچیک زدم تا رفتارم زیادی باهاش سرد نشه... اون هم لبخند مردونه ای زد و نگام کرد...

—سلام.. خوش اومدید..

ابروشو انداخت بالا و با همون لبخند گفت: سلام... ممنونم...

نگاش چرخید سمت پرهام و هومن... با لبخندی دوستانه به طرفشون رفت و اول با هومن دست داد و روبوسی کرد... هومن کمی خشک باهاش برخورد کرد تا حالا این رفتار رو ازش ندیده بودم...

و پرهام... با خشم نگاش کرد و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد: بازم تو؟... اینجا چکار می کنی؟...

با تعجب به پرهام نگاه کردم... منظورش چی بود؟

چرا هومن و پرهام با شروین اینطور برخورد می کردند؟...

حالت صورت شروین هیچ تغییری نکرد... جلو رفت و دستش رو به طرف پرهام دراز کرد و با همون لبخندی که روی لباسش بود گفت: سلام پرهام جان... پارسال دوست امسال آشنا... خوبی؟

پرهام اخماشو بیشتر تو هم کرد و دستشو جلو نیاورد... فقط پوزخند زد و گفت: از دوستی با تو هیچ خیری بهم نرسید که بخوام ادامه اش بدم...

بعد هم بی توجه به شروین نشست روی مبل و با همون نگاه سرد و مغرورش به شروین خیره شد...

هومن هم اخم کم رنگی روی پیشونی داشت... اون هم درست کنار پرهام نشست...

خانم بزرگ تک سرفه ای کرد و با لبخند رو به شروین گفت: شروین جان بفرما بشین... چرا ایستادی؟... بشین پسر م...

شروین لبخند کوتاهی زد و با یه تشکر روبه روی خانم بزرگ روی مبل نشست... من هم روی مبل کناری پرهام نشستم...

خدمتکار مشغول پذیرایی شد...

خانم بزرگ داشت با شروین خوش و بش می کرد و حال و احوال مادرشو می پرسید... من هم فقط شنونده بودم و بس...

تا اینکه صدای هومن رو زمزمه وار شنیدم... داشت به پرهام می گفت: پرهام میخوای یه بهونه جور کنم بریم خونه؟...

صدای جدی پرهام رو شنیدم که گفت: نه تا آخر مهمونی می مونیم... حالا که اون اومده اینجا چرا ما باید فرار کنیم؟...

دیگه صداشونو نشنیدم... از رفتار پرهام و هومن با شروین اصلا سر در نمی اوردم... اخیه چرا با اون اینطور رفتار می کردن؟...

به شروین نگاه کردم...همزمان اون هم نگاهی به من انداخت و بعد رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ معرفی نمی کنید؟...

به من اشاره کرد..

خانم بزرگ با لبخند مهربونی نگاه کرد و رو به شروین گفت: این دختر خوب منه...اسمش هم درست مثل خودشه...فرشته. مدتی رو مهمونه منه...

شروین با لبخند سرشو تکون داد و رو به من گفت: از شنایتون خوشبختم فرشته خانم...

من هم لبخند زدم و اروم گفتم: من هم از شنایی با شما خوشبختم اقا شروین...مرسی.

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: چه جالب...پس شما اسم منو میدونید؟

سرمو تکون دادم و با لبخند به خانم بزرگ نگاه کردم و رو به شروین گفتم: بله...خانم بزرگ شما رو خیلی دوست دارن..از ایشون شنیدم.

شروین به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: من هم خانم بزرگ رو خیلی دوست دارم...ارادت خاصی نسبت به ایشون دارم.

خانم بزرگ خندید و گفت: این حرفا چیه پسرم؟...من هم تو رو درست مثل پرهام و هومن دوست دارم..هیچ فرقی برام ندارید.

شروین تشکر کرد و چیزی نگفت...

به پرهام و هومن نگاه کردم...اوه اوه هر دو تاشون حسابی اخماشون تو هم بود...دیگه به خوبی با حالتاشون آشنا بودم..پرهام کمی سرخ شده بود و دستاشو که گذاشته بود لبه ی مبل مشت کرده بود و فشار می داد...با خشم به شروین نگاه می کرد...

اصلا سر در نمی اوردم..اینجا چه خبر بود؟...گیج شده بودم..هومن که الان باید محیط رو شاد می کرد و با شروین گرم می گرفت کنار پرهام نشسته بود و اون هم با اخم به شروین نگاه می کرد..این دو تا برادر چشون شده بود؟...

صدای هومن رو شنیدم که کنار گوش پرهام گفت: همینمون مونده بود خانم بزرگ ما رو با این مرتیکه یکی بدونه...

زیرچشمی داشتم نگاهشون می کردم..پرهام پوزخند زد و در حالی که زل زده بود به شروین زیر لب گفت: هیچ سر در نمیارم هومن..چرا خانم بزرگ اینو اینجا دعوت کرده؟..از همه مهمتر چرا انقدر تحویلش می گیره؟ مگه اون نمی دونه که شروین چکار کرده؟..

هومن : خانم بزرگ می دونست ما چشم دیدن این یارو رو نداریم پس چرا اصرار داشت ما هم تو این مهمونی باشیم؟...

پرهام کمی سکوت کرد و بعد روشو کرد سمت هومن و دیگه نشنیدم چی بهش گفت...

خب میمردی اینو هم زیر لبی می گفتی؟ همین یه جمله مونده بودا...ا...ا...

خانم بزرگ رو به شروین گفت: شروین پسرم خیلی بی وفا شدیا...نباید به منه پیرزن یه سر بزنی؟اولا اینطور نبودی..

شروین لبخند مردونه ای زد و گفت: شرمنده ام خانم بزرگ..از طرفی به خاطر پروازهایی که داشتیم و سرم خیلی شلوغ بود و از طرف دیگه شما ورود اقایون رو ممنوع کرده بودید واسه ی همین من هم جرات نداشتم پامو بذارم اینجا...

خانم بزرگ خندید و گفت:تو فرق می کردی پسرم..این حرفا چیه؟

شروین لبخند زد و تشکر کرد...

خانم بزرگ از وضعیت کار شروین و سفرهایی که داشته سوال می کرد و شروین هم یکی یکی جواب خانم بزرگ رو می داد...

من هم بدون هیچ منظوری زل زده بودم بهش و داشتم نگاش می کردم که یه دفعه سرشو برگردوند و نگام کرد..دیگه دیر بود بخوام نگامو ازش بدزدم چون نگاهمو با نگاهش غافلگیر کرده بود..

لبخند جذاب و مردونه ای زد که منم ناخداگاه لبخند زدم ...

هنوز نگاش به من بود که پرهام تک سرفه ی بلندی کرد .. با ترس تو جام پریدم و با اخم نگاش کردم...

چپ چپ نگام کرد و زیر لب غرید:نخوریش؟...

اخم باز شد و با تعجب پرسیدم:چی رو؟

پوزخند زد و به شروین نگاه کرد : چی رو نه...کی رو..

با ابرو به شروین اشاره کرد و گفت:اینو...

از لحن بیانش که همراه با حرص و خشم پنهانی بود خنده ام گرفته بود...سعی می کرد لحنش عصبی نشون داده نشه ولی با این حال معلوم بود داره حرص می خوره...

از تیکه ای که بهم انداخته بود اصلا ناراحت نشدم برعکس خنده ام گرفته بود... برای همین لبخند بزرگی زدم و به شروین نگاه کردم... شروین هنوز داشت با خانم بزرگ حرف می زد و حواسش به اینجا نبود... لبخندم به خاطر حرصی بود که پرهام می خورد ولی مثل اینکه اون بد برداشت کرد..

چون با خشم زیر لب غرید: عجب رویی داری تو دختر... البته از یه دختر فراری بیش از این هم همیشه توقع داشت.. چیز عجیبی نیست.

ای خدایا!!!!!! باز می خواست حرص منو در بیاره... ولی کور خوندی تازه نقطه ضعف او مده دستم.. دیگه نمیدارم با این حرفات اذیتم کنی... فقط با حرفام تلافیه حرفای بیخودت رو در میارم...

اروم خندیدم تا بیشتر حرصش در بیاد... بعد زیر لب گفتم: اگر من دختر فراری هستم و این کارا هم ازم بعید نیست پس چرا دم به دقیقه حواستون به منه و با من هم کلام می شید؟..

سرمو چرخوندم و نگاش کردم... حالت صورتش نشون می داد که تعجب کرده...

زل زدم توی چشماش و ادامه دادم: خدایی نکرده واسه تون کسر شأن نباشه دارید با یه دختر فراری حرف می زنید آقای دکتر؟..

پیروزمندانه نگاش کردم.. ابروشو انداخت بالا و نگاشو دوخت توی چشمام... ولی از لبای به هم فشردش می تونستم بفهمم که بدجور داره حرص می خوره... روشو کرد اونور و دیگه حرف نزد... حقته.. روت کم شد؟..

خانم بزرگ مرتب از شروین سوالی جور واجور می پرسید... از کار و زندگیش و موقعیت اجتماعی و خانواده اش و محیط کارش... یه لحظه احساس کردم شروین او مده خواستگاری... اخه خانم بزرگ هی سوال می پرسید شروین هم سرشو مینداخت پایین و جواب می داد و بعد هم با رضایت به خانم بزرگ نگاه می کرد...

پرهام و هومن اصلا با شروین حرف نمی زدند... خیلی دوست داشتم بدونم دلیل این کارشون چیه؟..

موقع صرف شام رسید... خدمتکارا میز رو چیده بودن... خانم بزرگ بالا نشست و پرهام سمت راست خانم بزرگ و هومن هم کنار پرهام نشست... شروین سمت چپ خانم بزرگ نشست...

منم رفتم که کنار هومن بشینم که خانم بزرگ سریع گفت: فرشته جان اینجا بشین دخترم..

با تعجب به جایی که گفته بود نگاه کردم... چرا کنار شروین؟!..

نگاه متعجبم رو به خانم بزرگ دوختم... بامهربونی نگام می کرد... سرشو اروم تکون داد و بهم اشاره کرد که بنشینم...

پرهام و هومن و شروین زل زده بودن به من... زیر اون همه نگاه که به من خیره شده بود داشتم اب می شدم..

نگاه هومن بی تفاوت بود... نگاه شروین معمولی بود ولی لبخند مردونه ای روی لباش بود... ولی نگاه پرهام متفاوت بود.. اخم نداشت ولی صورتش سرخ شده بود.. قاشق رو محکم توی دستاش گرفته بود... خوبه دسته اش فلزیه اگر پلاستیکی بود حتما تا الان شکسته بود... خب برای حرص دادن پرهام بد هم نبود...

نشستم کنار شروین... هومن بشقاب خانم بزرگ رو بداشت و براش غذا کشید... بشقابمو برداشتم و جلو بردم تا غذا بکشم که شروین گفت: بدید من براتون بکشم؟..

لبخند زدم و گفتم: نه ممنونم... راضی به زحمتتون نیستم.

لبخند زد و گفت: این چه حرفیه؟.. وظیفه ست...

-نه ممنون...

خواستم باز تعارف کنم که بشقاب از دستم کشیده شد.. با تعجب به پرهام که تند تند توی بشقابم برنج می ریخت نگاه کردم.. سالاد و خورش هم گذاشت کنارش و با اخم گذاشت جلوم و گفت: چقدر تعارف می کنی..

بعد هم یه لیوان دوغ و یه لیوان نوشابه ریخت و هر دوتا رو گذاشت جلوم.. دیگه چیزی نبود که برام بریزه و بذاره جلوم ..

تمام این کارا رو با حرص انجام می داد و تقریبا می گوید رو میز.. هم تعجب کرده بودم و هم خنده ام گرفته بود.. این کارا ازش بعید بود واسه ی همین وقتی اینکارا رو می کرد ناخداگاه خنده ام می گرفت چون قیافه اش توی اون لحظه واقعا دیدنی می شد..

شروین نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد و برای خودش غذا کشید..

یه نگاه به بشقابم کردم.. نزدیک بود بزنم زیر خنده.. معلوم بود تا حالا واسه کسی غذا نکشیده و بلد نیست... از طرفی هم با حرص برام غذا کشیده بود واسه ی همین برنجا و سالادا رو با هم قاطی کرده بود...

جرات نکردم اعتراض کنم.. همه تو سکوت داشتن غذاشونو می خوردن.. من هم شروع کردم به خوردن... به پرهام نگاه کردم.. اخم نداشت و مرتب نگاش بین من و شروین در رفت و امد بود.. وقتی نگاه منو روی خودش دید نگاش روی من ثابت موند..

با ابروش اشاره کرد به بشقابم و سرشو تکون داد.. یعنی بخور دیگه چرا داری منو نگاه می کنی؟..

لبخند بزرگی زدم و دیگه نگاش نکردم و بقیه ی غدامو خوردم..

تقریبا غدامو تموم کرده بودم که سرمو بلند کردم و نگام افتاد به خانم بزرگ...لبخند روی لباس بود و به من نگاه می کرد...من هم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین..

صدای خانم بزرگ رو شنیدم : مرغ و برنج امشب رو فرشته جان زحمتش رو کشیده...
بعد رو به من گفت : ممنونم عزیزم...غذات واقعا عالی شده...

با شرم نگاش کردم و گفتم:نوش جانتون خانم بزرگ...ممنون.

صدای شروین رو شنیدم که گفت:جدا عالی شده..دستتون درد نکنه فرشته خانم..

نگام کرد و با لبخند ادامه داد :بهتون نیماذ چنین دست پختی داشته باشید...البته این فقط نظر منه...

با تعجب گفتم:چطور؟!...مگه ظاهر م باید به غذا درست کردنم بیاد?..

خندید و گفت : نه ...گفتم که این فقط نظر منه...ولی در کل می تونم بگم دست پخت عالی دارید...باز هم ممنونم.

لبخند کم رنگی زدم و تشکر کردم.پسره هنوز از راه نرسیده واسه من نظر هم میده...

هومن هم تشکر کرد و بهم لبخند زد من هم با لبخند تشکر کردم..

به پرهام نگاه کردم..سرگرم خوردن بود و به اطرافش توجهی نداشت..بعد از چند لحظه اروم قاشقش رو گذاشت توی بشقابش و سرشو بلند کرد و نگام کرد..

لحش سرد نبود ولی کاملا جدی بود ..رو به من گفت: خوشمزه بود..مرسی.

اروم تشکر کردم و گفتم : نوش جان....

پرهام به صندلیش تکیه داد و نگاشو به میز دوخت...بعد از اون من کشیدم کنار وبعد هم شروین و هومن و خانم بزرگ...خانم بزرگ که بلند شد..همگی بلند شدیم و رفتیم توی سالن...

بعد از شام هم پرهام و هومن چیزی نمی گفتن و شروین بیشتر با خانم بزرگ حرف می زد..

ساعت ۱۱ بود که شروین از همگی خداحافظی کرد و بابت شام هم از من و هم از خانم بزرگ تشکر کرد و رفت.

تا دم در فقط خانم بزرگ بدرقه اش کرد..ما ۳ تا هم تو خونه موندیدم..

من رفتم تو اشپز خونه و پرهام و هومن هم تو سالن بودن.. برگشتن خانم بزرگ به کم طول کشید... وقتی صدای در رو شنیدم از اشپز خونه اومدم بیرون..

پرهام و هومن از جاشون بلند شدن و خواستن خداحافظی کنن و برن که خانم بزرگ با لحن جدی گفت: هر دو تا تون بمونید... می خوام در مورد موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم..

پرهام و هومن نگاهی به هم انداختن و نشستن روی مبل... رو به خانم بزرگ شب بخیر گفتم که اون هم با لبخند مهربونش جوابم رو داد...

از پرهام و هومن هم خداحافظی کردم.. پرهام زل زده بود به من.. هومن جوابم رو داد ولی پرهام فقط سرشو تکیه کرد.. بعد هم به خانم بزرگ نگاه کرد.. رفتم توی اتاقم ولی خیلی کنجکاو بودم بدونم خانم بزرگ میخواد بهشون چی بگه؟ اون موضوع مهمی که میخواست در موردش با پرهام و هومن حرف بزنه چیه؟...

لباسامو عوض کردم و روتختم دراز کشیدم.. به همه ی اتفاقات امشب فکر کردم.. به شروین که رفتار معمولی با من داشت به حرص خوردنای پرهام به حرکتی که سر میز شام انجام داد و برام غذا کشید...

نا خداگاه لبخند زدم.. کاراش امشب خیلی خنده دار بود..

به پهلوی خوابیدم... صدای مبهمی از بیرون می اومد... انگار داشتن با هم حرف می زدند..

اروم اروم چشمامو بستم و به خواب رفتم..

پرهام و هومن روی مبل نشسته بودند و منتظر چشم به خانم بزرگ دوخته بودند...

خانم بزرگ نگاهی به هر دو انداخت و گفت: من امشب شروین رو به اینجا دعوت کردم... چون از این دعوت منظور خاصی داشتیم..

پرهام با اخم گفت: منظور داشتید؟.. اچه چه منظوری خانم بزرگ؟.. اون ..

خانم بزرگ دستشو بالا گرفت که پرهام هم ساکت شد...

خانم بزرگ: توی خونه ی من حق ندارید هیچ کدومتون در مورد شروین بد بگید... شنیدید چی گفتم؟

پرهام به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و پوزخند زد: نمی دونستم شروین از من و هومن که نوه هاتون هم هستیم براتون عزیزتره...

نگاهی به هومن کردم.. هومن رو به خانم بزرگ گفت: خانمی این دیگه چه کاریه؟... اصلا بگید ببینم منظورتون از اینکه شروین رو به اینجا دعوت کردید چی بوده؟

خانم بزرگ با لحن جدی رو به هر دو گفت: یادتونه بهتون گفته بودم من اون شخصی که قراره با فرشته ازدواج صوری بکنه رو در نظر گرفتیم؟...

هر دو سرشان را به نشانه‌ی مثبت تکان دادند... پرهام نگاه مشکوکی به خانم بزرگ انداخت..

خانم بزرگ گفت: اون شخص... کسی نیست جزء... شروین.

پرهام به تندی از جایش بلند شد و تقریباً داد زد: چی؟... شروین؟!...

هومن هم از جایش بلند شد و رو به خانم بزرگ گفت: چی دارید میگید خانم بزرگ؟!... چرا شروین؟!.. شما که..

خانم بزرگ حرفش را قطع کرد و گفت: من همه چیزو می دونم حتی بیشتر از شماها... پس بی دلیل پشت سر کسی حرفی نزنید و به کسی هم تهمت نزنید...

پرهام با خشم گفت: تهمت؟!... هه.. شما که دیدید اون با سارا چکار کرد.. دیدید چطور منو بیچاره کرد.. دیدید اون نامرد.. اون..

کلافه دور خودش چرخید و در حالی که صورتش سرخ شده بود داد زد: داخه من به کی بگم؟!.. شما که خودتون در جریان همه چیز بودید.. شما چرا خانم بزرگ؟!..

خانم بزرگ با آرامش رو به پرهام گفت: اروم باش پرهام.. صداتو بیار پایین ممکنه فرشته بیدار بشه.. گفتم که من همه چیزو در مورد شروین می دونم.. همه چیزو حتی بیشتر از شماها.. اون هیچ گناهی مرتکب نشده.. برای این حرفم هم دلیل و مدرک دارم.

پرهام چشمانش را ریز کرد و با عصبانیت غرید: چه مدرکی؟! چه دلیلی خانم بزرگ؟! جلوی چشم خودم با زن عقدی من...!

..خودم دیدمشون خانم بزرگ.. پس اون عکسا چی بود؟! اون عکسایی که هر هفته می اومد دم در خونه چی؟!.. مگه توی اون عکسا شروین دست تو دست سارا نبود؟!.. مگه بغلش نکرده بود؟! مگه گونهبشو نمی بوسید؟!..

به طرف اتاق فرشته رفت و داد زد: من باید همین الان همه چیزو به فرشته بگم... اون باید همه چیزو در مورد شروین بدونه.. نباید بزارم این اتفاق بیافته.. نباید..

با صدای داد خانم بزرگ پرهام سر جایش ایستاد...

-صبر کن پرهام... اگر بری و چیزی به فرشته بگی دیگه تا آخر عمرم اسمت رو نمیارم..

پرهام اروم به طرف خانم بزرگ برگشت و گفت: یعنی انقدر شروین براتون مهمه؟ که حاضرید به خاطرش از نوه تون بگذرید؟

خانم بزرگ عصا زنان به طرفش رفت و گفت: پرهام تو نوه ی منی.. یکی از بهترین نوه هام.. تو و هومن پسرای مهرداد من هستید.. هر دو تاتون روی تخم چشمای من جا دارید... ولی تا کی میخوای این بازی رو ادامه بدی پرهام؟ تا کی؟

پرهام به طرف خانم بزرگ رفت و با تعجب گفت: بازی؟ چه بازی؟..

خانم بزرگ سرش را تکان داد و گفت: تا کی می خوای با نفرت به زن ها نگاه کنی؟.. تا کی میخوای همه رو مثل سارا ببینی؟ چرا به خودت و زندگیت نمی رسی؟.. چرا توی این سن هنوز مجردی و از زن ها فراری هستی؟..

با لحن ارومی ادامه داد: عزیزم من ارزومه عروسیه تو رو بینم.. دوست دارم سر و سامون بگیری... به نظرت کار سارا ارزشش رو داره که به خاطرش خودت رو آزار بدی و زندگی رو به خودت زهر کنی؟.. چرا نمی خوای طعم خوشبختی رو بچشی؟.. چرا؟..

پرهام برگشت و روی مبل نشست... سکوت کرده بود و حرفی نمی زد...

هومن رو به خانم بزرگ گفت: خانمی گفتی یه سری دلیل و مدرک داری که نشون میده شروین بی گناهِ درسته؟..

خانم بزرگ نگاهش را از پرهام گرفت و به هومن نگاه کرد: درسته.. من مدرک دارم که نشون میده... شروین و سارا خواهر و برادرن..

پرهام و هومن سریع به خانم بزرگ نگاه کردن و با تعجب گفتن: چی؟..

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: درست شنیدید... شروین و سارا با هم خواهر و برادرن.. اون ها فرزند واقعی مریم هستند... اون دو تا از همسر سابق مریم هستند و همسر فعلیش فرزندی نداره.. یعنی یکی داشته که سالها قبل فوت کرده... ظاهرا تو یه تصادف کشته شده... سارا پیش ناپدری و نامادریش بزرگ میشه.. اونها بچه ای نداشتن.. تا اینکه وقتی سارا نوجوون بوده میفهمه مادر واقعیش زنده ست و یه برادر هم داره... من هم جریان اینکه چطور از وجود مادرش و برادرش بی اطلاع بوده رو نمی دونم.. همه ی اینها رو هم از شروین و مریم شنیدم.. چیز زیادی نمی دونم..

پرهام که با چشمان پر از تعجب به خانم بزرگ زل زده بود گفت: یعنی چی؟... پس یعنی من.. من سارا رو بی دلیل طلاق دادم؟.. یعنی اون بی گناه بوده؟.. پس.. پس اون عکسا چی؟.. اون عکسایی که تو رختخواب با... با شروین تو بغل هم انداخته بودن چی؟..

خانم بزرگ گفت: تو خودت تو عکس ها دیدی که اون مردی که سارا تو بغلش شروینه؟.. صورتشو دیدی؟..

پرهام کمی فکر کرد و گفت: نه... توی پارک و وقتی شروین بغلش کرده بود و گونهبشو می بوسید آره شروین صورتش معلوم بود ولی... ولی توی رختخواب و... نه... صورت شروین معلوم نبود بیشتر از پشت سر گرفته شده بود و از سینه به پایین... ولی صورتش معلوم نبود...

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: وقتی از چیزی مطمئن نیستی پس چرا این حرفا رو می زنی؟! شروین برادر ساراست پس طبیعیه بغلش کنه و ببوستش... ولی اون عکسایی که تو دیدی از یه مرد دیگه بوده که همراه عکسای سارا و شروین برات فرستاده بودن... سارا به تو خیانت کرده بوده ولی نه باشروین با یه کس دیگه... که...

خانم بزرگ ساکت شد... پرهام نگاهش را به او دوخت و زمزمه کرد: که چی؟! بگید خانم بزرگ... شما می دونید اون مردی که با سارا بوده کیه درسته؟!..

خانم بزرگ نگاهش را از پرهام گرفت و سرش را تکان داد: آره میدونم... ولی..

پرهام سریع از جایش بلند شد و رو به خانم بزرگ گفت: بگید اون کیه؟! مطمئن باشید هیچ کاری باهاش ندارم... من دیگه سارا رو برای همیشه فراموش کردم... پس بگید اونی که با سارا بوده کیه؟!..

خانم بزرگ به پرهام نگاه کرد و گفت: اگر سارا رو فراموش کردی پس چرا هنوز از زن ها متنفری؟!..

پرهام با کلافگی بین موهایش دست کشید و گفت: من سارا رو فراموش کردم... برای همیشه... ولی کاری رو که باهام کرد رو نمی تونم فراموش کنم... اون بهم خیانت کرد... اون به خاطر من از خونهبشون فرار کرد... چون می گفت دوستم داره ولی نا پدریش اجازه نمیده با من ازدواج کنه... من هم دوستش داشتم... برای همین انقدر رفتم و اومدم و به ناپدریش اصرار کردم و شما رو فرستادم جلو تا قبول کرد اون هم با هزارتا شرط و شروط... هنوز یادم نرفته اون شبی که فرار کرده بود چه بلاهایی که سرش نیومد... ۲ شب ازش بی خبر بودیم تا اینکه تو کلانتری پیداش کردیم... میون یه مشت اراذل و اوباش... به عنوان دختر فراری گرفته بودنش... ولی منه دیوونه چون دوستش داشتم اینا رو نمی دیدم... عقدش کردم... همیشه بهم ابراز عشق می کرد و می گفت دوستم داره... تا اینکه این عکسا اومد دم خونه... شروین تا اون موقع یکی از دوستان خوبم بود ولی بعد برام از دشمن هم بدتر شد... من پدرومادر واقعی سارا رو نمی شناختم... نمی دونم چرا ولی اون هم هیچ وقت چیزی در این مورد بهم نگفته بود... می دونستم پدرش پدر واقعی نیست ولی همیشه فکر می کردم مادرش مادرو واقعی خودش... هیچ وقت بهم نگفت شروین برادرشه... هیچ وقت بهم نگفت پدر و مادر واقعیش کیا هستن... ولی به جاش بهم خیانت کرد... وقتی ازش پرسیدم اولش انکار کرد ولی بعد که عکسا رو دید با پرویی گفت که اینکارو کرده ولی نگفت با کی... من هم شکم به شروین رفتم... نمی دونستم برادرشه... هیچ وقت بهم نگفت... هیچ وقت... از همون موقع از زن ها متنفر شدم... همشون خیانتکارن... همشون..

خانم بزرگ گفت: چرا میگی همشون؟! این همه زن اطرافت هستن این همه دختر... چرا همه رو به یه چوب میزنی پسر؟!.. بین ما ادم ها هم ادم خوب هست و هم بد... ولی خب... تقدیر این بوده پسر... کاریش همیشه کرد... تو هم باید به فکر آینده ات باشی..

پرهام به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: من اینده رو بی خیال شدم خانم بزرگ.. گفتم که سارا رو هم فراموش کردم.. فقط می خوام بدونم اون کسی که با سارا بوده کیه؟.. بهم بگید..

خانم بزرگ نگاهش کرد و گفت: چرا می خوای بدونی؟ برات مهمه؟..

پرهام: برام مهم نیست.. ولی من یه زمانی شوهر سارا بودم.. نباید بدونم زنم با کی رابطه داشته؟.. خواهش می کنم بهم بگید..

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید... هومن تمام مدت با تعجب به خانم بزرگ و پرهام نگاه می کرد و سکوت کرده بود..

خانم بزرگ گفت: قول میدی وقتی شنیدی کار اشتباهی نمی کنی؟.. تو که میگی سارا رو فراموش کردی پس این هم نباید برات مهم باشه درسته؟..

پرهام سرش را تکان داد و گفت: درسته خانم بزرگ.. بهتون قول میدم.. حالا بگید اون کیه؟..

خانم بزرگ نگاهش را به هومن دوخت و زمزمه کرد: کامران..

هومن و پرهام هر دو داد زدند: کامران؟..

هومن سریع گفت: کدام کامران؟.. کامران برادر کتی.. یا... یا کامران نامزد ویدا؟..

خانم بزرگ سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت..

بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و رو به هومن گفت: کامران.. نامزد ویدا...

هومن از جایش بلند شد و داد زد: کامران؟.. اون.. اون اشغال؟.. ولی اون که.. شما..

کلافه شه بود و از زور عصبانیت به خود می لرزید..

پرهام رو به هومن گفت: اروم باش هومن... صبر کن ببینیم خانم بزرگ چی میگه؟..

هومن با حرص به پرهام نگاه کرد و گفت: مگه نمی بینی؟.. نمی بینی خانم بزرگ داره چی میگه؟.. میگه کامران.. نامزد ویدا کسیه که با زن عقدی تو رابطه داشته.. اینو می فهمی؟.. اون عوضی... یه اشغاله...

خانم بزرگ رو به هر دوی آنها گفت: بهتره اروم باشید و به تموم حرفای من گوش کنید.. من از همه ی کارای کامران با خبرم.. از همه ش.. اون و سارا عاشق هم بودن.. برای همین هم کامران وقتی دید سارا زن پرهام شده اومد خواستگاری ویدا و خیلی هم اصرار داشت که با ویدا ازدواج کنه..

هومن کلافه بود و صورتش از زور عصبانیت سرخ شده بود..

پرهام با اخم رو به خانم بزرگ گفت: شما که می دونستید کامران چطور ادمیه... پس چرا اجازه دادید با ویدا نامزد بشه؟..

خانم بزرگ سرش را تکان داد و گفت: من زمانی فهمیدم که کار از کار گذشته بود و نامزدی انجام شده بود..

هومن تقریباً داد زد: ویدا تا چند روز دیگه زنش میشه... اونوقت شما دست روی دست گذاشتید و هیچ کاری نمی کنید؟

خانم بزرگ لبخند زد و با آرامش گفت: شما از کجا می دونید که من بیکار نشستم و کاری نمی کنم؟..

هر دو با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردند.. هومن نگاه مشکوکی به خانم بزرگ انداخت و گفت: چی میخواید بگید خانم بزرگ؟..

خانم بزرگ با آرامش لبخند زد و گفت: به موقعش می فهمی پسرم.. فقط کمی صبر کن... همه چیز درست میشه.

هومن لبخند کم‌رنگی زد و گفت: یعنی ما خیالمون راحت باشه که کامران دستش رو میشه و این عقد صورت نمی گیره؟

خانم بزرگ سرش را تکان داد و گفت: آره مطمئن باش.. ولی به کمک تو خیلی نیاز دارم..

هومن دستش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند بزرگی گفت: من چاکر شما هم هستم خانمی.. در خدمتم.

خانم بزرگ خندید و به پرهام نگاه کرد..

پرهام با لحن کنجکاوی رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ واقعا می خواید شروین رو به فرشته واسه این ازدواج صوری پیشنهاد بدید؟

خانم بزرگ با لبخند نگاهش کرد و گفت: تو کیس بهتری رو سراغ داری؟

پرهام کمی هول شد.. اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه.. نه.. کسی رو سراغ ندارم.. فقط سوال کردم همین...

خانم بزرگ با همان لبخند چشمانش را ریز کرد و گفت: چرا این موضوع انقدر برات مهمه؟..

پرهام خواست اعتراض کند که خانم بزرگ دستش را بالا آورد و گفت: نمی خواد انکارش بکنی... مثل روز روشن که دوست نداری فرشته با شروین ازدواج بکنه.. فقط دلیلشو بگو..

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت: دلیله چی رو باید بگم خانم بزرگ؟ این زندگی خود فرشته ست.. به من ربطی نداره.. فقط...

خانم بزرگ سریع گفت: فقط چی؟

پرهام سریع گفت: فقط هیچی...

هومن خندید.. خانم بزرگ هم با خنده گفت: تو چت شده پرهام؟.. چرا اینجوری می کنی؟.. مرد و مردونه بگو چی می خواهی؟

پرهام نگاهی به هومن انداخت و بعد با صدای ارومی رو به خانم بزرگ گفت: من چیزی نمی خوام خانم بزرگ.. فقط میگم که فرشته بهتر از شروین هم براش پیدا میشه.. درسته ازدواجش صوریه ولی.. ولی خوب..

پرهام کلافه شده بود... خانم بزرگ خندید و گفت: خیلی خوب منظورتو فهمیدم.. حالا تو کیس بهتری سراغ داری؟ به ما هم پیشنهاد بده...

هومن سریع گفت: من...

پرهام و خانم بزرگ متعجب به چشم به او که خیلی جدی این حرف را زده بود دوختند...

پرهام با حرص گفت: چرا تو؟..

هومن ابرو شو انداخت بالا و گفت: پ نه پ لابد تو.. مگه من چمه؟

پرهام سرش را تکان داد و با حرص گفت: مگه من گفتم چیزیت هست؟.. ولی مگه تو نگفتی من تا آخر عمرم نمی خوام ازدواج کنم؟

هومن پا روی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد و گفت: آره گفتم ولی اون واسه ازدواج دائم بود ولی این یکی موقته.. واسه ازدواج صوری که اینو نگفتم..

با شیطننت رو به پرهام گفت: تو که منو می شناسی.. از خودگذشتگی تو خونمه... جون پری..

پرهام با حرص زد به پهلو هومن و گفت: خفه شو هومن... این کار به از خودگذشتگی تو نیاز نداره.. هومن بیخودی خودتو قاطی نکن.

هومن لبهایش را کج کرد و گفت: تو چرا جوش می زنی؟.. من می خوام بگیرمش.. اونوقت تو..

پرهام به طرف هومن خیز برداشت و دستش را مشت کرد و داد زد: یه بار دیگه بگی می گیرمش.. می زنم همین جا لهت می کنم هومن.. شنیدی؟...

همه ساکت شدند.. خانم بزرگ با تعجب به آنها نگاه می کرد.. هومن لبخند روی لبانش بود و پرهام هم با چشمان به خون نشسته به هومن زل زده بود...

هومن با خنده رو به خانم بزرگ گفت: خانمی گزینه ی دوم رو هم به لیست خواستگاری فرشته واسه این ازدواج اضافه کن...

پرهام با خشم نگاهش کرد که هومن سریع گفت: خانمی بنویس.. پرهام بزرگ نیا..

خانم بزرگ خندید و به پرهام نگاه کرد.. پرهام یک دفعه اروم شد و مات و مبهوت با تعجب توی صورت هومن نگاه کرد و گفت: چی داری میگی؟ خل شدی؟

هومن ابروش انداخت بالا و گفت: نه .. ولی خدا بخواد تو می خوای خل بشی بری فرشته رو بگیری...

پرهام چپ چپ نگاهش کرد که هومن هم سریع گفت: خیلی خب اونجوری نگام نکن شب خوابم نمی بره..

پرهام لبخند کم رنگی زد که هومن گفت: چیه خوشت اومد؟.. میخوای برو عقد دائمش بکن اونوقت بیا برامون قهقهه بزنی...

پرهام مشت ارومی به بازوی هومن زد : خفه هومن..

هومن لب هایش را کج کرد و گفت: چشم...

خانم بزرگ به پرهام و هومن که با هم کل کل می کردند نگاه می کرد و می خندید...

خانم بزرگ رو به پرهام گفت: اتفاقا هومن حرف خوبی زد.. من تو و هومن و شروین رو میذارم تو لیست و حق انتخاب رو به فرشته میدم.. اون همه چیزو به من سپرده .. به نظر من این بهترین کاره که خودش از بین شماها یکی رو انتخاب بکنه..

هومن با تعجب گفت: منو هم میذارید تو لیست؟.. بابا بی خیال خانمی.. من یه حرفی زدم.. تو چرا جدی گرفتی؟

خانم بزرگ لحنش جدی شد و گفت: من با کسی شوخی ندارم.. هومن می خوای تو لیست باشی یا نه؟..

خانم بزرگ توی چشمان هومن زل زد .. نگاهش جور خاصی بود که باعث شد لبخند روی لبان هومن بنشیند: آره بابا!!!!.. چی از این بهتر... هستم تا آخرش.. نوکر شما و ف...

نگاهش به چشمان پر از خشم پرهام افتاد که سریع حرفش را من من کنان عوض کرد و گفت: !!!! چیزه.. همون نوکر خودتونم دیگه.. بقیه نداشت.

پرهام لبخند کم‌رنگی زد ولی خانم بزرگ خندید...رو به پرهام گفت: پرهام نظر تو چیه؟ می‌خوای تو لیست باشی؟.. با فرشته عقد دائم که نمی‌کنی.. فقط به صورت موقت و صوری این کار انجام میشه.. قبول می‌کنی؟..

هومن و خانم بزرگ چشم به دهان پرهام دوخته بودند.. پرهام نگاهی به هر دوی آنها انداخت و بعد از چند لحظه گفت: نه... من اینکارو نمی‌کنم..

از جایش بلند شد که خانم بزرگ با لحن جدی سریع گفت: بسیار خب.. پس به فرشته میگم از بین شروین و هومن یکی رو انتخاب بکنه... از نگاه‌هایی که شروین به فرشته مینداخت معلوم بود از ش خوشش اومده.. اون می‌تونه کاری بکنه که فرشته با اون ازدواج بکنه...

پرهام سریع نشست و غرید: اون خیلی بیجا کرده بخواد از این غلطای اضافه بکنه... از کجا معلوم شاید فرشته هومن رو انتخاب کرد...

خانم بزرگ با لبخند گفت: اگر فرشته گفت: من هومن رو جای برادری دوست دارم چی؟ به هر حال شروین رو تا حالا ندیده و براش غریبه ست نمی‌تونه این حرفو بزنه.. درضمن اون الان به هر کسی که من پیشنهاد بکنم ازدواج می‌کنه چون به من اعتماد کرده و اینجا هم به جز من کسی رو نداره و روی کسی هم شناخت نداره... اینو چی میگی؟..

پرهام به پستی مبل تکیه داد و با لحن ارومی گفت: خب اگر بگه منو هم مثل برادرش دوست داره چی؟..

خانم بزرگ خندید و گفت: خب این که برای تو بد نمیشه.. تو که راضی به این ازدواج نیستی.. پس نباید نگران باشی.

پرهام با اخم نگاهش کرد و گفت: پس در اون صورت باید بره زن شروین بشه؟..

خانم بزرگ گفت: شاید هم زن هومن... معلوم نیست.. همه چیز به نظر فرشته بستگی داره.

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت: گیج شدم خانم بزرگ.. منظور تون چیه؟

خانم بزرگ با لبخند گفت: من منظوری ندارم.. فقط میگم اگر مایل هستی اسمت رو به عنوان نفر سوم به فرشته بگم.. اون هم از بین شما ۳ نفر یکی رو انتخاب می‌کنه.

پرهام کمی فکر کرد و در آخر گفت: الان نمی‌تونم چیزی بگم.. فردا صبح باهاتون تماس می‌گیرم..

خانم بزرگ سرش را تکان داد و لبخند زد...

پرهام و هومن هر دو از خانم بزرگ خدا حافظی کردند و رفتند.

توی ماشین نشسته بودند. پرهام پشت فرمان بود و هومن هم کنارش نشسته بود..

هومن گفت: تو که از زنا متنفر بودی پس چی شد قبول کردی؟

پرهام نگاهش کرد و گفت: قبول نکردم.. فقط گفتم فردا زنگ می زنی و جوابو میگم..

هومن خندید و گفت: دقت کردی امروز خانم بزرگ ازت خواستگاری کرد؟.. فردا هم جواب مثبت یا منفی تو باید بهش اعلام کنی.

پرهام لبخند زد و سکوت کرد...

هومن گفت: این کامران چقدر نامرده... هیچ فکر نمی کردم انقدر عوضی باشه...

پرهام سرش را تکان داد و گفت: آره منم باهات موافقم.. من سارا رو فراموش کردم هومن... خیلی وقته. فقط کاری که باهام کرد و نمی توئم فراموش کنم.. اون با این کارش به خودم و شخصیتم توهین کرد.. من شوهرش بودم ولی بهم خیانت کرد..

فرمان را توی دستانش فشرد و ادامه داد: برای همین از زن ها متنفرم... برای همین نمی خوام دیگه ازدواج کنم.. چون می ترسم اون هم بهم خیانت کنه.. چون دیگه طاقت ندارم برای بار دوم شکست بخورم.. نمی توئم...

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: ولی پرهام همه که مثل هم نیستن.. دختر خوب هم اطرافت زیاده.. فقط باید با دید بازتری انتخاب بکنی ...

هومن از گوشه ی چشم به پرهام نگاه کرد و ادامه داد: مثلاً همین فرشته... به نظر من نکات مثبت زیادی داره و می تونه یه همسر خوب.. واسه ی..

پرهام داد زد: ساکت شو هومن... گفتم که از زن جماعت بیزارم و حاضر نیستم ازدواج کنم.

هومن گفت: پس چرا می خوای باهاش ازدواج کنی؟

پرهام با حرص نگاهش کرد و گفت: من کی گفتم می خوام باهاش ازدواج کنم؟ گفتم می خوام فکر کنم. اگر هم به خانم بزرگ جواب مثبت بدم که بعیده همچین کاری نکنم.. واسه ی اینکه که خیالم راحت این ازدواج صوریه و دائمی نیست و خیلی زود تموم میشه.. وگرنه من تا آخر عمرم نه ازدواج می کنم و نه عاشق میشم...

هومن لبخند گم‌رنگی زد و گفت: مرده و حرفش... ببینیم و تعریف کنیم.

پرهام نیم نگاهی به او انداخت و گفت: هم می بینی و هم تعریف می کنی.. فقط صبر کن و ببین.

هومن سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید...

پرهام به خیابان زل زده بود و چهره اش و اخمی که روی پیشانی داشت نشان می داد که سخت در فکر است...

فصل سیزدهم

صبح بعد از صبحونه با خانم بزرگ توی سالن نشسته بودیم که صدای زنگ در اومد... خانم بزرگ نگاهی به من انداخت و بعد از چند لحظه نگاهشو به در دوخت...

صدای ترمز ماشین رو از توی حیاط شنیدم.. بعد چند دقیقه در خونه باز شد و پرهام اومد تو.. ناخداگاه از جام بلند شدم و بهش سلام کردم.. با دیدن من اخماشو کرد تو هم و جوابمو داد... ای بابا چرا اینجوریه؟

به طرف خانم بزرگ رفت و با لبخند کمرنگی بهش سلام کرد.. خانم بزرگ جوابشو داد و با تعجب گفت: مگه قرار نبود زنگ بزنی؟ پس چرا...!

پرهام سریع جواب داد: کار مهمی باهاتون داشتم.. خواستم رو در رو باهاتون حرف بزنم...

ای خدا باز حس اضافی بودن بهم دست داد... پرهام روی مبل نشست من هم رو به خانم بزرگ گفتم: خانم بزرگ من میرم تو اتاقم...

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: باشه دخترم برو..

نیم نگاهی به پرهام انداختم.. اصلا نگام نمی کرد ...

به طرف اتاقم رفتم و همین که رفتم توی راهرو اسمم رو از دهان پرهام شنیدم.. سر جام و ایسادم... بعد از اون هم صدای خانم بزرگ رو شنیدم..

— صبر کن فرشته بره تو اتاقش بعد حرفتو بزن..

نمی دونم چرا باز حس کنجکاوای اومده بود سراغم... شاید به خاطر اینکه اسم خودم رو شنیده بودم و این احتمال رو می دادم که موضوع بحثشون به من مربوط میشه...

به طرف اتاقم رفتم و یک بار باز و بسته اش کردم... اینجوری فکر می کردن رفتم توی اتاقم.. سریع اومدم و کنار دیوار ایستادم و یواشکی توی سالن رو نگاه کردم... زاویه ی دیدم جوری بود که پرهام پشتش به من بود و خانم بزرگ هم سمت چپش نشسته بود و هیچ کدوم نمی تونستن منو ببینن...

صداشونو به خوبی نمی شنیدم ولی تموم سعیم رو کردم که بتونم بهتر بشنوم..

خانم بزرگ: جوابت چیه پرهام؟... قبول می کنی؟

پرهام سکوت کرده بود... بعد از چند لحظه صدای جدی و خشکش رو شنیدم: نه... نمی تونم قبول کنم.

خانم بزرگ گفت: پس که اینطور... باشه مشکلی نیست. شروین و هومن هم کافی هستن. می مونه نظر فرشته.

پرهام سکوت کرده بود... خانم بزرگ گفت: حالا که تصمیمت رو گرفتی ونظرت رو گفتی... همیشه دلپش رو هم بگی؟

پرهام نفس عمیقی کشید و با همون لحن قبلی گفت: خودتون بهتر می دونید چرا این تصمیم رو گرفتم... من نمی خوام تا آخر عمرم ازدواج بکنم... چه صوری چه دائمی... من از عشق و دوست داشتن متنفرم. از زن ها بیزارم. حالا چطور پیام با یه دختر ازدواج بکنم و به همین راحتی هم گذشته رو فراموش کنم؟.. درضمن من نمی تونم با فرشته ازدواج کنم.. یه سری دلایل واسه خودم دارم...

خانم بزرگ با تعجب گفت: چه دلیلی؟..

پرهام کمی سکوت کرد وبعد از چند لحظه گفت: خودتون می دونید خانم بزرگ... دلیلم به هیچ وجه به ازدواج صوری و فرار فرشته و این حرفا مربوط نمیشه... شاید... شاید هر دختر دیگه ای جای فرشته بود می تونستم قبول کنم... ولی.. ولی فرشته رو نه.. نمی تونم.

خانم بزرگ سکوت کرده بود... من هم اینور داشتم از زور هیجان و تعجب و استرس به خودم می لرزیدم... قلبم با بیقراری خودشو به سینه ام می کوبیدم... منظور پرهام از این حرفا چی بود؟ متوجه شده بودم خانم بزرگ بهش پیشنهاد داده با من ازدواج بکنه ولی چرا پرهام گفت به یه دلایلی نمی خواد با من ازدواج بکنه؟ چرا میگه هر کس دیگه جز فرشته؟.. مگه من چکارش کرده بودم؟... اَخه منظورش از این حرفا چیه؟

با شنیدن صدای خانم بزرگ نگاهم به سالتن دوختم: پرهام چی میخوای بگی؟.. خب بگو دلپش چیه؟ چرا هر دختری جز فرشته؟.. اگر منظورت اون اشتباست که تو گذشته صورت گرفته و تقصیر فرشته نبوده... به گذشته مربوط میشه و فرشته هم توی این قضیه بی تقصیره... مگه با تو چکار کرده که انقدر ازش بیزاری؟

پرهام سریع گفت: نه خانم بزرگ اشتباه نکنید... فرشته هیچ کاری با من نداشته و نداره. این من هستم که همیشه یه جورى با کلماتم بهش نیش می زنم و اذیتش می کنم. نمی خوام باهاش ازدواج بکنم حتی صوری هم به دلیل اینکه از زن ها متنفرم و هم اینکه... به اون دلایلی که خودتون هم می دونید... درسته فرشته مقصر نیست ولی... من نمی تونم خانم بزرگ.

خانم بزرگ سکوت کرده بود... دیگه داشتم پس می افتادم... پرهام از چی حرف می زد؟..

خانم بزرگ: پرهام دلپش منطقی نیست. این موضوعی هم که تو داری ازش حرف می زنی مال گذشته ست و به فرشته مربوط نمیشه. من امشب با فرشته حرف می زنم... تصمیم نهایی با اونه. فرداشب تو و هومن بیاید اینجا... به شروین هم همه چیزو گفتیم اون هم در جریان همه چیز هست همین امروز هم بهم زنگ زد و

جواب مثبتش رو داد. هومن که دیدی راضیه.. تو هم که به خاطر یه مشت دلیله بی پایه و اساس کشیدی کنار.. حالا فرشته باید از بین شروین و هومن یکی رو انتخاب بکنه.. تصمیم با اونه.. فرداش منتظرتون هستیم.

دیگه چیزی نگفتن... من هم اروم اومدم توی اتاقم... نشستیم روی تختیم و سرمو گرفتم توی دستام.. توی ذهنم پر از سوال بود.. پرهام از چی حرف می زد؟ منظور خانم بزرگ از گذشته چی بود؟ چه دلیلی داشته که پرهام منو رد کرد؟ چرا خانم بزرگ هومن و شروین رو انتخاب کرده؟

من به هومن به چشم برادری نگاه می کردم.. نمی تونستم قبول کنم باهاس ازدواج کنم.. هر چند صوری... ولی خب با شروین هم نمی تونستم ازدواج صوری بکنم.. اخی نه می شناختمش و نه اینکه باهاس راحت بودم... باز یه جورایی با هومن می تونستم کنار بیام ولی شروین اصلا...

سرمو بلند کردم و نالیدم: خدایا عجب گیری کردما.. چی میشد پرهام قبول می کرد؟ اونوقت تا خانم بزرگ می گفت پرهام هم توی لیست هست من هم سریع اونو انتخاب می کردم.. اصلا به شروین و هومن فکر هم نمی کردم...

خدا ازت نگذره پرهام که منو گذاشتی تو خماری..

با حرفایی که ویدا زد امیدوار بودم پرهام همون کیس مورد نظر باشه ولی اشتباه می کردم.. اون مغرورتر از این حرفا بود...

شب بعد از شام خانم بزرگ گفت که می خواد باهام حرف بزنه.. می دونستم چی میخواد بگه.. استرس داشتم. با اینکه می دونستم قراره چه چیزایی بشنوم ولی باز هم دست و پام می لرزید...

ای کاش پرهام همون کسی بود که خانم بزرگ می خواست در موردش باهام حرف بزنه... خدا ازت نگذره پرهام.

خانم بزرگ با لبخند همیشه مهربونش نکام کرد و گفت: عزیزم یادته گفتی که به من اعتماد داری و برای ازدواج صوری همه چیزو به من سپردی؟

سرمو تگون دادم و گفتم: بله خانم بزرگ یادمه..

خانم بزرگ: من هم گفتم اون کسی که مد نظرم هست رو پیدا کردم.. خب... بهتره اینطور شروع کنم.. نظرت در مورد شروین و هومن و پرهام چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.. خدایا درست شنیدم؟ گفت پرهام؟.. قلبم تند تند می زد.. از زور هیجان نمی دونستم چی بگم..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.. گفتم: خب.. اقا شروین که مرد متین و خوبی به نظر می رسیدند.. البته من شناختی روی ایشان ندارم و نمی توانم نظری بدم... هومن هم توی این مدت خیلی بهم کمک کرده و واقعا مثل برادرم دوستش دارم..

روی برادر تاکید کردم.. و ادامه دادم: و... پرهام هم... خب..

خانم بزرگ در حالی که یه لبخند بزرگ رو لباش بود نگام کرد: پرهام چی؟... بگو دخترم..

با شرم لبخند زدم و سرمو انداختم پایین: خب پرهام درسته که توی این مدت هر وقت با من برخورد داشته یه جورایی با جملاتش ازارم می داد ولی.. ولی با این حال خیلی بهم کمک کرده و من هم اگر الان صحیح و سالم اینجا نشستم مدثونش هستم.

خانم بزرگ سرشو تگون داد و با لبخند گفت: پس شروین برات غریبه ست.. هومن رو هم مثل برادرت دوست داری... و پرهام هم..

نگام کرد و خندید.. من هم با شرم لبخند زدم..

خانم بزرگ با لحن شادی گفت: رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.. پس با این حساب اگر من این ۳ نفر رو بهت پیشنهاد کنم و تو هم بخوای یکیشونو انتخاب بکنی... پرهام رو انتخاب می کنی درسته؟

سرمو اروم بلند کردم و به خانم بزرگ نگاه کردم... سکوت کرده بودم.. روم نمی شد رک و راست حرفمو بزنم..

خانم بزرگ با لبخند گفت: سکوت علامت رضاست دخترم دیگه اره؟..

با شرم لبخند زدم و اروم سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم..

خانم بزرگ با خنده گفت: نه نشد.. باید صداتو هم بشنوم.. پرهامو قبول می کنی؟

با لبخند گفتم: بله..

خانم بزرگ سرشو تگون داد و گفت: قربونت برم عزیزم.. می بینی تو رو خدا... همه جا پسرا از دخترا خواستگاری می کنند.. اینجا تو داری از ۳ تا پسر خواستگاری می کنی.. ۲ تا شون که جوابشون مثبته ولی سومی یه کم ناز داره که باید بخریش.. با هر ۳ تا شون که نمی تونی ازدواج کنی پس باید روی سومی که با اون ۲ تا هم فرق می کنه نظر داشته باشی... درسته؟

از حرفای خانم بزرگ چیزی سر در نمی اوردم.. یعنی پرهام راضی نبود؟..

وقتی نگاه گنگم رو دید گفت: دخترم پرهام به دلایلی راضی نمیشه با تو ازدواج بکنه... یکی از دلایلیش تنفرش از زن هاست که این هم به گذشته ش بر می گرده و دلیلش دومش هم..

خانم بزرگ سکوت کرد.. بعد از چند لحظه گفت: دلیله دوش رو هم به موقعش می فهمی... من نمی توئم چیزی در موردش بهت بگم.. ولی به نظرم تمومه دلایلش بوج و بیخوده. اون داره با اینده اش بازی می کنه. می دونم که به این ازدواج بی میل نیست.. من تموم حرکات و رفتار شو زیر نظر داشتم.. از رفتارش مشخص بود که با این ازدواج راضیه... ولی خب.. به خاطر یه مشت باوره بی پایه و اساس داره خودشو بدبخت می کنه. من نمی خوام اینطور بشه...

سکوت کرده بودم و به حرفای خانم بزرگ فکر می کردم.. پس پرهام منو قبول نکرده بود.. هه.. منو بگو چه خوش خیال بودم..

خانم بزرگ صدام کرد: فرشته...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم: بله خانم بزرگ...

بدون مقدمه گفت: تو پرهام رو دوست داری؟..

از زور تعجب چشمم گشاد شده بود... چی؟!.. مگه عقلم کمه؟ من؟ پرهام؟ عشق و عاشقی؟ عمرا...

رو به خانم بزرگ با تعجب گفتم: چی دارید میگید خانم بزرگ؟.. نه اینطور نیست. من اگر قبول کردم با پرهام ازدواج کنم.. فقط.. فقط به این خاطر بوده که هم می شناسمش و هم اینکه.. این ازدواج صوره..

خانم بزرگ چشماشو ریز کرد و با لحن کنجکاوی گفت: پس چرا پرهام رو مثل هومن دوست نداری؟.. او نا هر دو با هم برادرن و یکسان بهت کمک کردن.. پس چرا دیدت نسبت به پرهام فرق می کنه؟..

با این حرفی که خانم بزرگ زد لال شدم.. رفتم تو فکر.. خانم بزرگ درست می گفت.. چرا من هومن رو مثل برادرم دوست داشتم ولی پرهام رو نه؟.. چرا وقتی پرهام رو می بینم تپش قلب می گیرم و دست و پام می لرزه؟.. اینها دلایلش چی بود؟..

از فکری که به ذهنم رسید چشمم گرد شد.. نهههههههه... یعنی من.....

با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردم: من... یعنی من..

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: درسته.. تو بهش علاقه داری.. ولی از روی لج و لجبازی می خوای انکارش کنی.. دخترم اینکه تو دوستش داری مثل یه راز پیش من می مونه.. این عشق رو باید بهش ثابت کنی.. باید بتونی اونو به این باور برسونی که هنوز عشق نمرده و کسانی هم هستن که می تونند پاک و صادقانه بهش عشق بورزند و دوستش داشته باشن.. پرهام دیدش نسبت به زن ها تغییر کرده چون توی گذشته ش...

همه چیزو خانم بزرگ برام تعریف کرد.. از سارا گفت از اینکه زن عقدی پرهام بوده.. از خیانت سارا گفت.. و بعد از اون پرهام طلاقش داده بوده.. از شکستی که پرهام خورده بوده.. از غرور مردونه اش که له شده بوده.. همه چیزو برام تعریف کرد..

خدایا توی گذشته ی پرهام چه چیزایی بوده..بیچاره پرهام..توی اون لحظه چی کشیده بوده...

با شنیدن این حرفا واقعا بهش حق می دادم دیدش نسبت به زن ها اینطور باشه و ازشون متنفر بشه..اون الان به هیچ زنی اعتماد نداره..فکر می کنه اگر ازدواج بکنه از همسرش خیانت می بینه..واسه ی همین از ازدواج دوری می کنه..

خانم بزرگ گفت:من وقتی فهمیدم تو به پرهام علاقه داری این حرفا رو بهت زدم..گذشته ی پرهام که براش مثل یه راز میمونه رو برات گفتم..چون می خوام کمکش کنی..چون می خوام پرهام رو به زندگی برگردونی..می خوام یه کاری بکنی اون با عشق حقیقی..یه عشق پاک و زیبا آشنا بشه...

انکار بهم شک وارد شده بود..منظور خانم بزرگ چی بود؟

گفتم:منظور تون چیه خانم بزرگ؟شما می خواید من چکار کنم؟

خانم بزرگ نگام کرد وگفت:ازت می خوام کمکش کنی..می خوام به کسی که بهش علاقه داری کمک کنی به زندگی برگرده..یه کاری کنی عشق رو باور کنه..اینکارو به خاطر کسی که دوستش داری می کنی فرشته؟

کمی فکر کردم..خب معلومه که اینکارو می کنم..حالا که همه چیزو از گذشته ش می دونم معلومه اینکارو می کنم..پس اون دلیلی که پرهام و خانم بزرگ ازش حرف می زند چی؟..خب خانم بزرگ میگه دلیلش پوچ و بیخوده و پرهام داره لجبازی می کنه...پس باید کمکش کنم و یه کاری بکنم دیدش عوض بشه..

سر مو تگون دادم و با لحن مطمئنی گفتم:حتما...مطمئن باشید بهش کمک می کنم...ولی اخیه چطوری خانم بزرگ؟اون همه ش از من فرار می کنه و هر وقت هم منو می بینه یه چیزی بهم می پرونه..چطوری می تونم بهش کمک کنم؟

خانم بزرگ یه پستی مبل تکیه داد و با لبخند نگام کرد..با لحن مطمئنی گفت:اون با من..من بهت میگم باید چکار کنی..یه فکری دارم که می تونه کمکمون بکنه..

با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردم..

قرار بود امشب پرهام و هومن و شروین بیان اینجا تا من از بین هومن و شروین یکی رو انتخاب کنم..

استرس شدیدی داشتم..حالا خوبه این ازدواج صوریه اگر واقعی بود چی؟...نه خدایا اگر می خواست واقعی باشه که اصلا حالا حالا ها ازدواج نمی کردم.

امشب دیگه حال و حوصله ی اشپزی نداشتم...حاضر و آماده توی اتاقم نشسته بودم و به حرفای خانم بزرگ فکر می کردم..بهم گفته بود که بعد از مهمونیه امشب باهام کار داره و میخواد با من حرف بزنه..

خیلی دوست داشتم به شیدا زنگ بزیم و باهاش حرف بزیم تا اروم بشم..ولی خب هران ممکن بود مهمونا از راه برسن...

اه عمیقی کشیدم و رفتم جلوی اینه..یه شلوار جین ابی تیره و یه سارافن ابی و یه بلوز استین بلند سفید هم زیرش تنم بود..

موهامو بالای سرم بسته بودم و یه شال سفید هم سر کرده بودم..

هه شده بودم عین دخترایی که شب خواستگاریشونه...همونطور استرس داشتم ..

با صدای تقه ای که به در خورد به خودم اومدم..

—بله؟

صدای خانم بزرگ رو شنیدم :فرشته جان آماده شدی؟

—بله خانم بزرگ...

—عزیزم بچه ها اومدن تازه توی حیاطن...بیا دخترم..

سریع رفتم سمت در و بازش کردم..خانم بزرگ پشت در بود با دیدنم لبخند بزرگی زد و با رضایت سرشو تگون داد..

رفتم توی سالن که همون موقع در خونه باز شد و پرهام و هومن اومدن تو..

پرهام مثل همیشه سرد و خشک بود ولی هومن لبخند بزرگی روی لباش بود..از همونجا به من و خانم بزرگ سلام کرد و اومد جلو و گونه ی خانم بزرگ رو بوسید ..خانم بزرگ هم با لبخند جوابش رو داد.

پرهام لبخند کمرنگی زد و به خانم بزرگ سلام کرد خانم بزرگ هم با مهربونی جواب سلامش رو داد..

به پرهام سلام کردم..سرشو بلند کرد و نگام کرد..با دیدنم اخم کمرنگی کرد و سرشو تگون داد و زیر لبی جوابمو داد :سلام...

دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم..به نظرم اینجوری جذابتر هم می شد..

تازه همگی نشسته بودیم که زنگ خونه رو زدن..حتما شروین بود..حدسم درست بود ..نگاه هممون به در بود که شروین درو باز کرد و اومد تو...

از همون جلوی در با دیدنمون لبخند زد.. به طرفمون اومد و اول به خانم بزرگ سلام کرد و بعد هم به طرف هومن رفت.. هومن هم برخلاف قبل اینبار کمی گرمتر باهاش برخورد کرد.. ولی پرهام هنوز سرد بود..

با اخم کم رنگی با شروین دست داد و زیر لبی جوابشو داد.. از رفتار پرهام و هومن با شروین گنج شده بودم و هیچ سرد نمی اوردم.. دیوونه بودنا.. اون بار که با نفرت بهش نگاه می کردن... اینبار هم هومن گرمتر باهاش رفتار می کرد و پرهام هم باهاش دست داد و جواب سلامش رو داد.. درسته اخم کرده بود ولی با این حال تحویلش گرفت.. پس دلیله رفتار اون بارشون چی بود؟

نوبت به من رسید.. لبخندش پر رنگتر شد.. لبخند ماتی زدم و اروم سلام کردم :سلام... خوش اومدید.

شروین هم در حالی که خیره شده بود به من جواب داد :سلام فرشته خانم.. ممنونم..

سرمو انداختم پایین.. هنوز جلوم وایساده بود که خانم بزرگ تعارف کرد بنشینه..

شروین رو به روی خانم بزرگ نشست من هم کنار خانم بزرگ نشسته بودم.. پرهام سمت چپم بود و هومن هم رو به روم بود..

سرمو چرخوندم و به پرهام نگاه کردم.. حالت صورتش بی تفاوت بود ولی با این حال رنگ صورتش کمی به سرخی می زد..

خانم بزرگ رو به شروین گفت: خوش اومدی پسر.. پدر چطورن؟ مریم جون چطوره؟..

شروین نیم نگاهی به من انداخت و رو به خانم بزرگ گفت: ممنونم خانم بزرگ... همگی خوبن.. سلام رسوندن.

خانم بزرگ با لبخند سرشو تکون داد و گفت: سلامت باشن..

شروین تشکر کرد و رو به من گفت: خب شما خوب هستید؟.. شرمنده اون شب فرصتی نشد که باهاتون بیشتر آشنا بشم...

با تعجب نگاش کردم.. چه سر و زبونی داشت.. یه کوچولو هول شده بودم.. سعی کردم اروم باشم :ممنونم.. اختیار دارید.. این حرفا چیه؟

شروین خواست یه چیزی بگه که هومن تک سرفه ای کرد و گفت :خانم بزرگ بهتر نیست بریم سر اصل مطلب؟..

بعد اشاره کرد به پرهام.. شروین متوجه اشاره ی هومن نشد ولی من و خانم بزرگ که متوجه شده بودیم بهش نگاه کردیم..

روی پیشونی پرهام عرق نشسته بود و صورتش هم حسابی سرخ شده بود.. با اخم غلیظی زل زده بود به شروین..

به لحظه ترسیدم.. فکر کردم حتما چیزیش شده..

خانم بزرگ لبخند ماتی زد و رو به پرهام گفت: پرهام پسر من حالت خوبه؟..

پرهام به خودش اومد و سریع به خانم بزرگ نگاه کرد... از جاش بلند شد و با صدای گرفته ای گفت: کمی گرم شده... من میرم توی حیاط چند لحظه هوا بخورم.. زود بر می گردم.

بعد هم با قدمهای بلندی به طرف در رفت.. اما بین راه ایستاد و رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ میشه تا من نیومدم بحث رو شروع نکنید؟.. البته مختارید..

خانم بزرگ با لحن مطمئنی گفت: باشه پسر من.. فقط دیر نکن.

پرهام لبخند کم رنگی زد و گفت: حتما...

بعد هم سریع از خونه رفت بیرون..

همه سکوت کرده بودن.. انگار منتظر بودن هر چه زودتر پرهام برگردد..

به هومن نگاه کردم.. زل زده بود به من و با شیطنت نگام می کرد.. و این دیگه چش شده؟.. چرا اینجوری نگام میک نه؟

من هم لبخند کم رنگی تحویلش دادم.. نگام چرخید روی شروین.. سرشو انداخته بود پایین و سکوت کرده بود.. خانم بزرگ هم هر ۳ تای ما رو زیر نظر داشت..

از جوی که به وجود اومده بود دلم می خواست بزنم زیر خنده.. همه چه حرف گوش کن هم شدن.. تا پرهام گفت تا من نیومدم بحث رو شروع نکنید همه هم سریع اطاعت کردن.

ولی چرا پرهام این حرفو زد؟ یعنی می تونم امیدوار باشم که این مسئله براش مهمه؟.. یعنی منم براش مهمم؟.. هه اگر مهم بودم قبول می کرد باهام ازدواج کنه.. ولی خب اون الان پیش خودش از زن ها به باوره دیگه داره.. بهش هم حق می دادم هم نمی دادم..

توی دلم نالیدم: خدایا.. خودم کم مشکلات داشتم که اینو هم بهش اضافه کردی؟.. دیگه عشق و عاشقی واسه چی بود؟.. حالا چرا عاشق این کوه یخ شدم؟.. مشکلات خودم چی میشه؟ پدرم.. پارسا.. فرارم و در به دریم.. موضوع ازدواج صوریم و.. این آخری هم عاشق شدنم دیگه چی بود؟.. همینو کم داشتم که گذاشتی تو بغلم.. نه یعنی تو قلبم...

ولی حس شیرینی بود.. باعث میشد ناخداگاه به کارایی بکنی که تا حالا توی عمرت نکردی..

خانم بزرگ داشت با شروین خوش ویش می کرد که در باز شد و پرهام او مد تو... رنگ صورتش طبیعی شده بود.. لبخند کم رنگی روی لباس بود.. کنار هومن نشست و منتظر چشم به خانم بزرگ دوخت..

چقدر مغرور بودا.. همگی به خاطرش تا الان سکوت کرده بودیم اونوقت حالا که او مده حتی به عذر خواهی خشک و خالی هم نکرد.. خدایا من چطوری باید با این کوه غرور کنار بیام؟.. تازه باید عاشقش هم بکنم.. اوه اوه یه کار غیر ممکن... حالا واقعا غیر ممکن بود؟

یاد حرف شیدا افتادم.. همیشه می گفت غیر ممکن غیر ممکنه فرشته جونم.. تو بخواه همیشه.. واقعا هم درست می گفت.. باید خودم می خواستم تا اون چیزی که میخواستم بشه.. اون هم چیزی نبود جز.. عشق پرهام.

با صدای خانم بزرگ نگاهمو بهش دوختم ...

خانم بزرگ رو به همگی گفت: خب... همونطور که می دونید و براتون توضیح دادم.. فرشته جان یه مشکلی داره که مجبوره.. به صورت صوری و موقت از دواج بکنه.. براتون هم توضیح دادم که تمومه کارهای از دواجش قانونی صورت می گیره و هیچ کار غیر قانونی قرار نیست انجام بشه اینو به همتون قول میدم.. فرشته همه چیزو به من سپرده من هم اونو درست مثل نوه هام دوست دارم.. با ویدا برام هیچ فرقی نمی کنه.. ارزوی من خوشبختیشه.. من ۲ نفر رو به فرشته جان پیشنهاد کردم که هر ۲ نفر مورد اعتماد هستن و به این امر هم راضی هستن...

شروین و هومن... هر دو حاضرین به صورت موقت با فرشته از دواج کنند.. هر کدوم از شماها رو که فرشته انتخاب کرد همون یک نفر به من تعهد کتبی میده و امضا می کنه که تو مدت زمانی که فرشته زنده هیچ اتفاق خاصی بینشون نمی افته.. البته من از هر دوی شما مطمئنم ولی خب این خواسته ی من و فرشته ست باید بهش عمل کنید.

رو به شروین و هومن گفت: شما ۲ تا حرفی ندارید؟

شروین با لبخند کم رنگی گفت: نه.. من حرفی ندارم خانم بزرگ.. هر چی نظر فرشته خانم باشه من قبول دارم.

خانم بزرگ لبخند زد و به هومن نگاه کرد.. من هم به هومن نگاه کردم.. با لبخند بزرگی زل زده بود به من.. ای خدا این امروز چش شده؟ چرا اینجوری می کنه؟..

هومن نگاش به من بود که خانم بزرگ صداس کرد: هومن.. با تو هم بودما...

پرهام به هومن نگاه کرد ... با دیدنش اخماشو کشید تو هم..

محکم با ارنجش زد تو پهلو هومن که هومن هم یه اخ بلند گفت و با اخم نگاش کرد: چه خبرته؟ پهلو مو داغون کردی..

پرهام با همون اخم زیر لب غرید: خانم بزرگ با تو بودن...

هومن چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خب این زدن داشت؟.. با زبونت هم می گفتمی حالیم می شد..

پرهام سکوت کرده بود.. با استرس پاشو تکون می داد.. پس استرس هم داشت؟

هومن به خانم بزرگ نگاه کرد و گفت: جونم خانمی...

خانم بزرگ خندید و گفت: حواست کجاست پسر.. میگم تو حرفی نداری بزنی؟

هومن با همون لبخند نگاهشو به من دوخت و گفت: نه والا.. حرفم کجا بود.. من حرفی ندارم.

از کاراش هم خنده ام گرفته بود و هم اینکه ازش سر در نمی اوردم..

خانم بزرگ نگاهی به پرهام انداخت.. به پشتی مبل تکیه داده بود و پاشو اروم تکون می داد.. نگاهش به میز وسط سالن بود...

خانم بزرگ به من نگاه کرد و گفت: خب فرشته جان درسته که باید روشون شناخت داشته باشی ولی این ازدواج صوری هست و خودت باید انتخاب بکنی.. بنابراین بهمون بگو بین شروین و هومن.. کدوم رو انتخاب می کنی؟

نگاهمو از خانم بزرگ گرفتم.. زیر اون همه نگاه سنگین داشتیم اب می شدم..

نگاه خانم بزرگ بهم میگفت که بهم اعتماد کن و تصمیمت رو بگیر.. نگاه شروین بی تفاوت بود ولی رو لباش لبخند کم رنگی بود.. نگاه هومن پر از شیطنت بود و اون هم با لبخند نگام می کرد.. و نگاه پرهام... اون نگام نمی کرد...

بدون اینکه در نظر بگیرم که الان تو جمع نشستیم و نباید این کارو بکنم زل زده بودم بهش.. گفتم که.. روی هیچ کدوم از حرکاتم کنترل نداشتم.. وقتی به پرها می رسیدم اینجوری می شدم..

سنگینی نگاهمو حس کرد.. سرشو اروم بلند کرد و نگام کرد.. اخم نداشتم.. حالت صورتش نشون می داد که بی تفاوته ولی چشماش.. چشمای عسلیش بهم می گفت که این کارو نکنم.. نمی تونستم باور کنم ولی نگاهش.. نگاه جذاب و زیباش بهم التماس می کرد که هیچ کدوم رو قبول نکنم.. ولی اون فقط یه نگاه بود.. اگر می خواست اینطور نشه با زبونش می گفت نه با نگاهش.. کدومو باید باور می کردم؟ حرف دلش و که ازم متنفر بود یا حرف نگاهش رو که التماس امیز بهم می گفت این کارو نکن؟..

ولی چاره ای نداشتم.. باید ادامه می دادم.. این کار لازم بود.. اون منو نخواست.. پس باید خودم یه کاری می کردم..

سرمو انداختم پایین تا بیشتر از این توی نگاهش غرق نشم..می ترسیدم پشیمون بشم ولی نه..من تصمیمم رو گرفتم..من انتخابم رو کردم..

سرمو بلند کردم و نگاهمو به خانم بزرگ دوختم...

همه منتظر چشم به من دوخته بودن..تا همون لحظه که می خواستم جوابمو بگم استرس داشتم..خانم بزرگ متوجه حالم شد..

با لبخند از جاش بلند شد و رو به من گفت:فرشته جان چند لحظه با من بیا کارت دارم..

از جام بلند شدم و بدون اینکه به پرهام و هومن و شروین نگاه کنم دنبال خانم بزرگ رفتم...رفت توی اشپزخونه..کسی اونجا نبود..روی صندلی نشستیم...هر دو سکوت کرده بودیم..تا اینکه خانم بزرگ سرشو بلند کرد و نگام کرد..

خانم بزرگ گفت که بعد از صرف شام من جوابمو اعلام می کنم..دیگه مطمئن بودم باید کی رو انتخاب کنم..

اینبار سر میز کنار خانم بزرگ نشستیم...هم برای خانم بزرگ غذا کشیدم هم برای خودم..

شروین گفت که میره دستاشو بشوره و میاد...سرجام نشستم که نگام افتاد به پرهام...بشقابش خالی بود زل زده بود به من...عاشق این نگاه سردش بودم..خب دیوونه بودم دیگه...دیوونه و عاشق...

بشقابش رو بدون هیچ حرفی از جلوش برداشتم تا براش غذا بکشم..اون هم هیچی نگفت و این اجازه رو بهم داد..بعد از کشیدن غذا بشقابشو گذاشتم جلوش..زیر لب یه بفرماید هم گفتم..

دستشو آورد جلو..فکر کرد می خوام دستمو بکشم عقب ولی همین که خواستم دستمو بکشم سریع دست پرهام نشست روی دستم..زیر بشقاب رو گرفته بودم..دست پرهام هم روی دستم بود..

سرجام خشکم زد..دستش گرم بود و این گرما داشت اتیشم می زد..سرشو بلند کرد و نگام کرد...نگام تو نگاه عسلی و جذابش گره خورد...هیچ کدوم نگاه از هم بر نمی داشتیم...همه ی کارام بی اراده بود..نمی توانستم روی حرکاتم کنترل داشته باشم...انگار مغزم قفل شده بود و بهم هیچ فرمانی نمی داد...

نگاهش با اینکه سرد بود ولی گویای هزاران حرف نگفته بود..حرفایی که اگر با زبون می زد می توانستم باور کنم ولی نگاه...نگاهشو چطور معنی کنم؟..وقتی قلبش از نفرت پره من چه برداشتی از این نگاه بکنم؟..

هنوزبی توجه به اطرافمون زل زده بودیم به هم که با تک سرفه ی خانم بزرگ به خودمون اومدیم...

سریع دستشو کشید عقب من هم دستمو از روی بشقابش برداشتم و سرجام نشستم..گونه هام سرخ شده بود و احساس می کردم دمای بدنم حسابی رفته بالا...قلبم تند تند می زد..

خدایا چرا اینجوری میشم؟..روم نمی شد سرمو بلند کنم..حتما خانم بزرگ این حرکتی من و پرهام رو دیده بود...خب معلومه که دیده..خوبه جلوی روش اینکارو کردیم..ولی ناخواسته بود..هیچ کدومون از روی عمد این کارو نکردیم...

نفسمو دادم بیرون...حالا که چی؟!..اتفاقی که نیافتاده...ولی چرا قلبم انقدر تند تند می زنه؟..

هیچی از شام اون شب نفهمیدم..اصلا نفهمیدم چی خوردم..تا آخر هم سرمو بلند نکردم...می ترسیدم نگام بهش بیافته و باز ضربان قلبم بره بالا و خودمو لو بدم...نمی خواستم به این زودی چیزی از عشقم بروز بدم..درسته خانم بزرگ می دونست ولی اون هم به عنوان یه راز..نمی خواستم پرهام اینو بفهمه و اون موقع به راحتی با احساس بازی کنه...عشقم رو بدون تلاش نمی خواستم..دوست داشتم برای رسیدن به عشقم تمام سعیم رو بکنم..هرچند سخت بود ولی شدنی بود..

بعد از شام همگی توی سالن جمع شدیم..همه سکوت کرده بودن..سرمو انداخته بوم پایین ولی به خوبی سنگینی نگاهشون رو روی خودم حس می کردم..

خانم بزرگ گفت:خب فرشته جان...حالا می تونی جوابتو بگی.

اروم سرمو بلند کردم..به شروین نگاه کردم..بی تفاوت بود..

به هومن نگاه کردم..دیکه لبخند روی لباش نبود وبا کنجکاوی چشم به من دوخته بود..

جرات نداشتم به نفر بعدی نگاه کنم...اما نگاه بی قرارم بهش افتاد..نتونستم جلوشو بگیرم..نگاهم بی طاقت بود..بی تاب یه نگاه هر چند سرد از طرف پرهام بودم...نگاه مستقیم پرهام به من بود..درست توی چشمم زل زده بود..نگاهش جور خاصی بود..اینبار نمی تونستم معنیش کنم...نه توش التماس بود و نه...خدایا چرا از این نگاه سردر نمیارم؟..چرا حرفی نمی زنه؟..روی پیشونیش هیچ اخمی نداشت...حالت صورتش کاملا معمولی بود...انگار هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته...چرا با من اینکارو می کنی پرهام؟چرا تو نباید نفر سوم باشی؟...سرنوشت داره با من چکار می کنه؟..این چه بازیه که شروع کننده اش باید من باشم و از آخرش بی خبرم؟نمی دونم تهنش چی میشه..

نگاهمو به خانم بزرگ دوختم..با لبخند اطمینان بخشی نگام می کرد..

زل زدم به هومن..سعی کردم با تظاهر هم شده یه لبخند بزنم...موفق هم شدم..اروم گفتم:انتخاب من..اقا هومنه.

اول کمی سکوت کردن وبعد از اون خانم بزرگ برای من و هومن دست زد وگفت:مبارک باشه عزیزم...درسته این از دواج صوریه ولی باز هم بهتون تبریک میگم..انشالله همیشه خوشبخت باشین..

من و هومن تشکر کردیم..همون لحظه نگام به پرهام که درست کنار هومن نشسته بود افتاد..دست راستشو مشت کرده بود و پاشو با حرص تکون می داد...صورتش کمی سرخ شده بود..اخه کدوماشو باور کنم؟اون

حرفا و نفرتت از زن ها رو یا این نگاه ها و حالت هات رو...؟ کدوما رو باور کنم؟.. یعنی من می تونم تورو عاشق خودم کنم؟..

به شروین نگاه کردم.. لبخند مردونه ای تحویلیم داد و سرشو تکون داد... نگاهش جور خاصی بود.. چیزی ازش سر در نیاروادم.. و اما هومن.. با یه لبخند بزرگ داشت نگاه من می کرد.. من هم لبخند کم رنگی زدم..

رو به شروین گفتم: واقعا شرمنده ام.. ولی خب من..

شروین میون حرفم اومد و گفت: می دونم فرشته خانم.. من کاملا درکتون می کنم و هیچ گله ای هم ندارم.. این حقه شماست که بتونید انتخاب بکنید.. شرمندگی نداره.

با نگاهی پر از سپاس گفتم: من واقعا نمی دونم چی بگم... ازتون ممنونم.

با لبخند سرشو تکون داد و چیزی نگفت.

شروین کمی پیش ما نشست و بعد هم از همگی خداحافظی کرد و رفت.. قبل از رفتن دوباره ازش معذرت خواستم و ازش به خاطر کمکی که می خواست بهم بکنه تشکر کردم. خانم بزرگ مثل اونبار تا دم در همراهیش کرد..

همین که خان مبزرگ برگشت تو سالن.. پرهام از جاش بلند شد و با صدای گرفته و عصبی و اخم غلیظی که روی پیشونیش بود رو به هومن گفت: بلند شو ما هم بریم دیگه.. جا خوش کردی؟

هومن دست پرهام رو کشید و گفت: کجا حالا نشستیم.. تو هم بشین حالا که زوده.

پرهام کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت: نه من خونه کار دارم.. فردا هم باید برم مطب کلی کار ریخته سرم.. بلند شو بریم.. دیگه دیره.

هومن خندید و گفت: فردا که جمعه ست آقای خوش حواس... از کی تا حالا دکی جون جمعه ها هم مطبتو باز میکنی که من نمی دونستم؟..

پرهام نفسشو داد بیرون و خواست یه چیزی بگه که خانم بزرگ گفت: پرهام بشین.. می خوام با هومن حرف بزنم.

پرهام با همون اخم رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ شما می خواید با هومن حرف بزنید با من که کاری ندارید.. پس من میرم..

خانم بزرگ با لحن جدی و محکمی گفت: گفتم بشین پرهام.. تو و هومن با هم اومدید با هم هم برمی گردید خونه.. بشین.

پرهام کمی به خانم بزرگ نگاه کرد و بعد هم کلافه نفسشو داد بیرون و نشست روی مبل و نگاهشو به میز وسط سالن دوخت ..

نمی دونم چی توی این میز دیده بود که همه ش زل می زد بهش.. خوشم اومد از هر کی حساب نمی بره از خانم بزرگ خیلی خوب حساب می بره..

خانم بزرگ رو به هومن گفت: هومن جان همونطور که گفتم تو باید به من تعهد بدی.. می شناسمت و بهت اعتماد دارم ولی خب این برای هردوتاتون لازمه.. فرشته بهت محرم میشه و اون موقع هر اتفاقی ممکنه بینتون بیافته بنابراین تعهدنامه رو امضا می کنی و به من هم قول میدی باشه؟..

از زور شرم جرات نکردم سرمو بلند کنم.. منظور خانم بزرگ رو به خوبی متوجه شده بودم.. وای وای اینا رو جلوی پرهام می گفت الان حتما از بس حرص خورده داره منفجر میشه..

هومن با لبخند و لحن شوخی گفت: به روی جفت چشمام خانمی... نوکر خودت و فرشته جان هم هستم.

پرهام سریع با اخم نکاش کرد که هومن هم ابروشو انداخت بالا و با شیطنت خندید.. منظورشو از این کار نفهمیدم ولی از حرکتی که هومن کرد خنده ام گرفت چون به محض اینکه ابروشو انداخت بالا و خندید پرهام لباسو به هم فشرد و با خشم نکاش کرد... ولی هومن بی خیال می خندید..

هومن رو به خانم بزرگ گفت: خب خانمی کی قراره محضر میذارید؟

خانم بزرگ خندید و گفت: پسر تو چقدر هولی.. یادت نره این ازدواج صوریه.. من و پرهام هم شاهدش هستیم... درسته پرهام؟

پرهام با همون نگاه پر از خشم ولی کاملا کنترل شده با صدای گرفته ای رو به خانم بزرگ گفت: من شاهدی هیچ چیز نیستم..

خانم بزرگ با تعجب گفت: چرا؟.. نمی خوای شاهد عقد برادرت و فرشته باشی؟..

پرهام نگاه تندى به خانم بزرگ انداخت و سکوت کرد... انگار خیلی جلوی خودشو می گرفت که چیزی نگه.. ولی اخه چرا؟ اون که منو دوست نداشت پس این کارا رو واسه چی می کرد؟

خانم بزرگ لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت...

هومن با لحن بی خیالی گفت: خانمی اینو و لش کن ما رو دریاب.. کی بریم عقد کنیم؟

از لحنش خنده ام گرفت که هومن هم با خنده نگام کرد.. جرات نداشتم به بغل دستیش نگاه کنم... بنده خدا حسابی داشت حرص می خورد.. کم مونده بود همونجا بزنه هومن رو لهش کنه.

خانم بزرگ با خنده گفت: پسر من از شب به وکیل می سپرم دنبال کار اتونو بگیره... انشالله اگر همه چیز به خوبی پیش بره هفته ی دیگه عقد می کنید..

هومن گفت: همه ی کاراش قانونی صورت می گیره دیگه درستیه؟

خانم بزرگ اخم شیرینی کرد و گفت: پسر جون به من میاد کار غیر قانونی بکنم؟.. مطمئن باش همه چیزش قانونی صورت می گیره خیالتون راحت باشه..

هومن لبخند زد و سرشو تگون داد... ولی من همه ی حواسم به پرهام بود.. روی پیشونیش عرق نشسته بود و لباسو به هم می فشرد...

هومن رو به من گفت: من و پرهام عادت داریم هر هفته جمعه ها میریم کوه.. اگر دوست داری آماده باش فردا میام دنبالت تو هم با ما بیا..

خیلی دوست داشتیم برم.. ولی می ترسیدم.. می ترسیدم پارسا پیدام کنه..

هومن انگار ترس رو توی چشمش دید که گفت: نمی خواد از چیزی بترسی تا من و بادیگارد پرهام رو داری نگران هیچ چیز نباش..

با لبخند به خانم بزرگ نگاه کردم.. لبخند اطمینان بخشی روی لباش بود..

به پرهام نگاه کردم.. هیچ تغییری توی حالتش به وجود نیومده بود.. با این تفاوت که اینبار داشت نگاه می کرد.. نگاهش از همیشه سردتر بود.. انقدر سرد که یک لحظه سرماشو با تمام وجودم حس کردم..

نگاهمو به زور ازش گرفتم و رو به هومن گفتم: باشه من هم میام...

هومن لبخند زد و سرشو تگون داد...

پرهام دیگه طاقت نیاورد و از جاش بلند شد با اخم رو به هومن گفت: تا ۵ دقیقه ی دیگه اومدی که اومدی.. وگرنه خودم میرم... بیرون منتظرتم.

بعد رو به خانم بزرگ کرد و گفت: خدا حافظ خانم بزرگ.. شبتون بخیر.

خانم بزرگ لبخند مهربونی زد و گفت: با اینکه هنوز برای رفتن خیلی زوده ولی باشه پسر برو.. مواظب خودتون هم باشید.. شب تو هم بخیر.. خدا حافظ.

پرهام به خدا حافظی زیر لبی هم از من کرد و بی معطلی از خونه زد بیرون..

هومن هم از جاش بلند شد و رو به خانم بزرگ گفت: من هم برم تا این بچه بیشتر از این حرص نخورده امشب سگته رو نزنه بیافته رو دستمون خیلیم.. خدا حافظ خانمی..

هومن با تعجب نگاهش کرد... پرهام بیش از اندازه عصبی بود..

با حرص فرمان را فشار می داد و تمام عصبانیتش را روی گاز خالی می کرد..

در خانه را به شدت باز کرد وارد شد.. نسرین خانم با ترس نگاهش کرد..

هومن پشت سرش وارد شد و به پرهام که کلافه دور خودش می چرخید نگاه کرد..

پرهام با قدم های بلندی به طرف پله ها رفت که نسرین خانم جلو شو گرفت و با نگرانی گفت: پسر م چی شده؟ چرا انقدر اشفته ای؟..

پرهام بدون هیچ حرفی با قدم های بلند از پله ها بالا رفت و بعد از چند لحظه صدای کوبیده شدن در اتاقش به گوش رسید..

هومن نگاهش به پله ها بود که نسرین خانم پرسید: هومن پسر م چی شده؟ چرا پرهام اینجوری کرد؟

هومن لبخند کمرنگی زد و گفت: مریض شده نسرین خانم..

نسرین خانم با ترس و نگرانی نگاهش کرد و گفت: وای خدا مرگم بده.. چیش شده مادر؟

هومن به طرف پله ها رفت و میان راه ایستاد..

رو به نسرین خانم گفت: نترس نسرین خانم.. خیلی زود خوب میشه..

نسرین خانم با تعجب گفت: مگه مریضیش چیه پسر م؟

هومن نگاهش کرد و لبخند گفت: نمی تونم بگم دردش چیه ولی دواش پیش خانم بزرگه.. نگران نباش.. ممکنه تب بکنه هدیون هم بگه ولی اینا توی مریضیش طبیعیه..

نسرین خانم گفت: خب مادر خودش دکتیره حتما میدونه چش شده...
www.romanbaz.ir

هومن در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: د نه د مشکل اینجاست که خودش هم نمی دونه چه مرضی گرفته... ولی کم کم می فهمه.. شما نگران نباش نسرین خانم.. شب بخیر.

نسرین خانم که چیزی از حرف های هومن سر در نیاورده بود با تعجب به پله ها نگاه کرد...

هومن حاضر و آماده پشت در اتاق پرهام ایستاد.. تقه ای به در زد ولی جوابی نشنید.. اینبار بلندتر به در زد.. ولی باز هم پرهام جواب نداد...

در را باز کرد.. پرهام بی خیال روی تخت خوابیده بود..

به طرفش رفت و صدایش زد: پرهام بلند شو دیگه چقدر می خوابی؟

پرهام تکانی به خودش داد و زیر لب گفت: هومن بذار بخوابم.. یه امروز که جمعه ست هم دست از سرم بر نمی داری؟..

هومن به پهلویش پرهام زد و گفت: کی بود دیشب می گفت من فردا توی مطب کلی کار دارم.. باشو مریضات منتظرن.

پرهام همونطور که چشمانش بسته بود خواب الود زیر لب گفت: خفه ...

هومن خندید و گفت: بلند شو دیگه.. مگه قرار نیست با فرشته بریم کوه.. پس باشو دیگه.

پرهام خواب الود چشمانش را باز کرد و نگاهش کرد.. زمزمه کرد: فرشته؟..

هومن خنده گفت: اره.. از این همه کلمه فقط فرشته رو شنیدی؟..

پرهام خمار نگاهش کرد و گفت: منظور؟..

هومن لباشو کج کرد و گفت: بی منظور... باشو دیر شد.. راستی دیگه پاچه نمی گیری؟

پرهام چپ چپ نگاهش کرد که هومن هم با خنده از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت..

پرهام کش وقوسی به بدنش داد و از تخت پایین آمد..

صبح از زور هیجان ساعت ۵ از خواب بیدار شدم.. رفتم توی باغ و کمی قدم زدم.. هوا کمی سرد شده بود...

نیم ساعت توی باغ موندم.. اوادم تو خونه و رفتم توی اسپز خونه.. خانم بزرگ همون دیشب به خدمتکار سپرده بود برام چند تا ساندویچ درست کنه تا امروز با خودم ببرم کوه..

توی یخچال رو نگاه کردم.. ۲ تا بسته ساندویچ تو یخچال بود.. هر دو تا رو آوردم بیرون.. توی هر کدام از بسته ها ۳ تا ساندویچ بود.. دوباره گذاشتمشون تو یخچال.. صبحونه ام رو آماده کردم و خوردم... هنوز تا اوامدن پرهام و هومن ۴۵ دقیقه وقت داشتیم..

رفتم توی اتاقم و در کمد رو باز کردم.. یه مانتوی مشکی که بلندیش تا بالای زانوم بود.. یه شلوار جین ابی تیره و یه شال ابی که با رنگ شلوارم می اومد برداشتم و پوشیدم.. کوله پشتی که توی کمد بود رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون..

ساندویج ها رو چیدم توی کوله و یه یادداشت هم برای خانم بزرگ گذاشتم که من با پرهام و هومن رفتم کوه..البته خودش در جریان بود ولی با این حال درست نبود همینطوری بی خبر برم.

یادداشت رو چسبوندم به در یخچال و از خونه رفتم بیرون..توی باغ قدم می زدم که صدای ترمز ماشینشون رو از پشت در شنیدم..با هیجان لبخند زدم و به طرف در دویدم..

سریع درو باز کردم..سرحام خشکم زد...پرهام دستشو گرفته بود بالا که به در بزنه ولی با دیدن من دستش تو هوا مونده بود..نگاهمو از نگاه متعجبش گرفتم..اون هم دستشو آورد پایین..

با لبخند گفتم:سلام..صبح بخیر.

پرهام اخم کم رنگی کرد و همونطور که نگاش رو من بود گفت:سلام..

داشتم نگاش می کردم که صدای هومن رو از پشت سرش شنیدم:فرشته حاضری؟

پرهام با همون اخم رفت کنار که چشمم به هومن افتاد..هر دوتاشون اون روز حسابی تیپ زده بودن..نمی شد بگی هومن خوش تیپ تر شده یا پرهام..هر دو خیلی خیلی جذاب شده بودن..

با لبخند به هومن سلام کردم و صبح بخیر گفتم...اون هم در جواب من لبخند جذابی زد و گفت:سلام علیکم خانم..صبح شما هم بخیر و شادی..حاضری؟بریم؟

سرمو تگون دادم:اره بریم..

پرهام جلوتر از ما رفت و پشت فرمون نشست..هومن هم کنارش و من هم عقب نشستم..پرهام حرکت کرد هر ۳ سکوت کرده بودیم..

تا اینکه هومن گفت:فرشته تا حالا کوه رفتی؟..

-اره رفتم..چند بار با پدرم و یکی دوبار هم با دوستم..

هومن خندید و گفت:امیدوارم امروز که با مایی بهت خوش بگذره..فقط اگر بعضی ها یه امروز رو دست از اخم کردن بردارن فکر نکنم دیگه بهمون بد بگذره...

کاملا متوجه منظورش شده بودم..منظورش به پرهام بود که با اخم غلیظی پشت فرمون نشسته بود..

پرهام نگاش کرد و بهش توپید:با منی؟...

هومن نیم نگاهی بهش انداخت و جواب داد:کی؟من؟..مگه جراتشو دارم؟..

پرهام به جاده نگاه کرد و با لحن سردی گفت: پس اون کیه که قراره امروز با اخم کردنش روزتون رو خراب کنه؟...

هومن خندید و گفت: بی خیال پری جون.. مگه به خودت هم شک داری؟..

پرهام تقریبا داد زد: مگه هزار بار بهت نگفتم به من نکو پری جون؟.. کاری می کنی برم اسمو عوض کنم بذارم.. بذارم..

هومن با خنده گفت: بذاری چی؟... جون من بگو چی می خوای بذاری؟

پرهام با این حرف هومن لبخند کم رنگی زد و زیر لب گفت: مرض.. پسره ی دیوونه...

هومن با ذوق گفت: ایول چه اسم پر معنا و دلنشینی...

پرهام نگاه گنگی بهش انداخت: چی میگی تو؟.. کدوم اسم؟..

هومن با شیطنت گفت: جون من نزن زیرش بذار همین باشه.. جناب آقای دکتر مرض خان بزرگ نیا... وای که چقدر هم بهت میاد... جون میده وسط خیابون با صدای بلند صدات کنی... مرض کجا میری؟.. اونوقت قیافه ی مردم دیدن داره...

پرهام اروم خندید.. من هم با خنده یه نگاه به هومن انداختم و یه نگاه به پرهام..

پرهام از توی اینه نگام کرد من هم نگاش کردم.. دوست نداشتم چشم ازش بردارم... وقتی می خندید فوق العاده جذاب می شد.. ولی حیف که بیشتر اوقات اخم روی پیشونیش بود.

پرهام کمی نگام کرد و اروم اروم لبخند از روی لباش محو شد.. اخم نکرد ولی نگاهش همچنان سرد بود..

با صدای داد هومن هر دو به خودمون اومدیم..

هومن: مواظب باش پرهام.. جلوتو نگاه کن.. پرهام پیچید سمت چپ.. پزویی که از رو به رو می اومد به سرعت از کنارمون رد شد.. پرهام سرعت ماشین رو کم کرد و نفس عمیقی کشید.. قلبم تند تند می زد.. خیلی ترسیده بودم.. خدا بخیر کردا.. حالا چه وقت دید زدن بود... نزدیک بود هر ۳ تامون تشریف فرما بشیم اون دنیا...

هومن نفسشو داد بیرون و رو به پرهام گفت: چته تو؟ داشتی دستی دستی به کشتنمون می دادی... تو جونتو دوست نداری من که عاشقشم.. جون من حواستو جمع کن دیگه...

پرهام با لحن گرفته ای گفت: بسه دیگه.. چقدر غر میزنی؟..

هومن چیزی نگفت.. همون موقع رسیدیم و ماشین رو به گوشه پارک کرد و هر ۳ پیاده شدیم..

یه نفس عمیق کشیدم.. واقعا هوای دلذتبخشی بود.. هومن و پرهام به ماشین تکیه داده بودن و به اطراف نگاه می کردن..

بعد از چند لحظه پرهام حرکت کرد و من و هومن هم پشت سرش بودیم.. با حسرت بهش نگاه کردم.. اخمی که روی پیشونیش بود باعث می شد بیش از پیش مغرور نشون داده بشه و با اون نگاه عسلی و پر معنای جذاب تر شده بود.. احساس می کردم با تمام وجودم عاشقشم.. عاشق غرورش که هیچ جوری شکسته نمی شد.. عاشق اون اخم غلیظی که همیشه مهمون صورتش بود.. عاشق تیکه انداختنش.. حتی عاشق این بودم که باهاش کل کل کنم و تا می تونم حرصش بدم..

دیوونه شده بودم ولی اینها همون چیزایی بودن که باعث شدن من عاشق پرهام بشم.. چون اون خاص بود.. فوق العاده بود.. چنین مردی با یه همچین غروره شکست ناپذیر و زیبایی به نظرم از هزاران مرد جذاب ولی لوس و فرصت طلب که اطرافم زیاد بودن ارزشش بالا تر بود.. برای همین چیزهاش بود که می خواستمش.. عاشقانه دوستش داشتم و تو حسرت یه نگاه هر چند مهربون و خواستنی ازش بودم که با بی انصافی ازم دریغش می کرد..

هومن کوله ام رو ازم گرفت و گفت: بده به من برات میارم.. توی سربالایی خسته میشی...

با لبخند ازش تشکر کردم: ممنونم.. ولی خسته میشیا..

هومن خندید و گفت: نترس خستگی اینجوریش هم شیرینه.. در ضمن قابلتو نداشت.. می زخم پای حسابت..

بهش لبخند زدم.. پرهام برگشت و نگامون کرد...

رو به هومن پوزخند زد و گفت: هه.. هنوز که اتفاقی نیافتاده اینطوری زن ذلیل شدی وای به حال بعدش..

از این حرفش ناراحت شدم.. یعنی اون منو به عنوان زن هومن قبول داشت و به من به چشم زن داداشش نگاه می کرد؟.. نباید میذاشتم اینجوری پیش خودش فکر کنه.

رفتم سمت پرهام و با لحن محکم و جدی گفتم: من قرار نیست برای همیشه همسر هومن بمونم.. این ازدواج صوریه و بعد از مدت کوتاهی همه چیز تموم میشه.. نه خانی اومده و نه خانی رفته...

پرهام خنده ی عصبی کرد و گفت: به همین اسونی دختر جون؟.. این یه مورد رو بد اومدی.. شاید بعد از مدتی همه چیز تموم بشه و بره پی کارش ولی اون موقع تو یه مطلقه ای.. اینو فراموش نکن..

این چی داشت می گفت؟ حرفاش برام یه زنگ خطر بود... یعنی اینایی که می گفت.. می تونست حقیقت داشته باشه؟..

با حرص نگاهش کردم و گفتم: ولی قرار نیست هیچی بین ما اتفاق بیافته.. این کار هم واسه اینه که پارسا دست از سر من برداره.. چون راه دیگه ای نداشتم.

نگاه پر از خشم پرهام به دفعه اروم شد...نگاهش دیگه طوفانی نبود...ولی حس می کردم سرگردونه..به دفعه چشم شد؟..

زل زد توی چشمم...نگاه من هم توی عسلی چشمش غرق شده بود که زمزمه کرد:داشتی..یه راه دیگه داشتی..ولی..صبر نکردی.

کمی نگام کرد و بعد هم پشتشو کرد به من و از کوه بالا رفت...

سر جام خشکم زده بود..منظور پرهام از این حرف چی بود؟..یعنی چی؟مثلا اگر صبر می کردم قرار بود چی بشه؟..که پارسا هم پیدام کنه و منو به زور بنشونه پای سفره ی عقد؟..

صدای هومن رو کنار گوشم شنیدم..برگشتم و نگاش کردم پشتم و ایساده بود..

گفت:به حرفای پرهام فکر نکن..من و تو کار خودمونو می کنیم..پس محکم باش.

لبخند اطمینان بخشی زد و اروم چشماشو باز و بسته کرد...من هم لبخند کمرنگی تحویلش دادم...

هر دو راه افتادیم..هومن جلو می رفت و منم پشت سرشون حرکت می کردم..خیلی از راه رو رفته بودیم پیشنهاد دادم یه جا بشینیم و ساندویچ بخوریم..اونما هم موافقت کردن...ساندویچا رو در اوردم و هر ۳ مشغول خوردن شدیم..

پرهام با بی میلی ساندویچشو می خورد ولی هومن با اشتها می خورد و هرازگاهی با لبخند به من نگاه می کرد..من هم سرمو انداخته بودم پایین و سکوت کرده بودم ..

یه دفعه یه مارمولک به چه گندگی از جلوی پای هومن رد شد و اومد سمت من..من هم که مارمولکو با گودزبلا در یه سطح می دیدم یه جیغ فوق بنفش کشیدم که چون لقمه توی دهنم بود پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم...

اون مارمولکه هم اومده بود رو کفشم و منم از جام با شده بودم نمی دونستم جیغ بزیم یا سرفه کنم..پرهام و هومن با چشمای گرد شده نگام می کردن..خب حق هم داشتن نمی دونستن من واسه چی دارم جیغ می زنم و جلوشون اینطور بال بال می زنم..لابد فکر کردن دیوونه شدم..

دیگه داشتم خفه می شدم هومن متوجه شد سریع اومد سمتم و یا یه سنگ مارمولک رو از رو پام انداخت اونطرف..عجب مارمولکی بودا سفت چسبیده بود و ولم نمی کرد..

حالا که اون مارمولکه رفته بود..من از زور سرفه داشتم خفه می شدم..لقمه توی گلوم مونده بود و پایین نمی رفت..

خدارو شکر اون سمتی که ما بودیم زیاد شلوغ نبود و گرنه الان مردم دورمون جمع شده بودن ببین اینجا چه خبره..

افتادم روی زمین و دستامو به گلوم گرفتم.. نفس کشیدن برام سخت شده بود که یه دفعه یکی محکم بغلم کرد و با دستش خیلی محکم زد پشتم... درست بین کتفام.. ولی هنوز داشتم سرفه می کردم و به خودم می پیچیدم..

بطری اب رو گرفت جلومو تقریبا داد زد: یه ضرب سر بکش... زود باش دختر...

با دستای لزون در حالی که از زور سرفه اشکم در اومده بود بطری رو از دستش گرفتم ولی شدت سرفه انقدر زیاد بود که نمی تونستم بخورم..

از دستم کشید و سرمو بلند کرد: دهنتو باز کن فرشته.. زود باش.

سرفه می کردم.. نمی تونستم.. داشتم خفه می شدم..

دهنمو باز کرد و بطری اب رو توی دهنم خالی کرد.. تند تند اب رو می خوردم.. نفس کم آورده بودم که بطری رو کشید کنار.. چند تا سرفه کردم...

وای خدا.. لقمه رفت پایین... اشکم در اومده بود.. هنوز سرفه می کردم ولی دیگه لقمه توی گلوم نبود.. نفس نفس می زدم.. وحشت کرده بودم و قلبم داشت از سینه ام می زد بیرون... متوجه شدم داره پشتمو ماساژ میده.. دیگه راحت تر می تونستم نفس بکشم.. صدای هومن رو شنیدم: فرشته خوبی؟..

سرمو بلند کردم و با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم.. رو به روم نشسته بود و با نگرانی نگاه می کرد..

پس.. پس اونی که داره پشتمو ماساژ میده.. اروم برگشتم.. پرهام بود.. صورتش سرخ شده بود و عرق کرده بود.. هنوز تو بغلش بودم.. انگار هنوز متوجه موقعیت نشده بود.. با تکونی که به خودم دادم فهمید و دستاشو از دورم برداشت و کشید عقب..

حالا چرا منو چسبیده بود؟.. لابد پیش خودش فکر کرده از ترس فرار می کنم.

پرهام نگاه می کرد.. نگاهش جور خاصی بود.. هم نگران بود و هم سرگردون.. کنارم نشسته بود.. با کلافگی بین موهاش دست کشید و نگاه کرد.. زمزمه کرد: خوبی؟..

ناخداگاه با شنیدن صدایش لبخند زدم و سرمو تکون دادم.. نمی دونم چی شد ولی باورش برام سخت بود.. ولی پرهام.. همون لبخند نادرش رو که خیلی کم می شد رو لباس دید رو تحویل دادم... هیچی نمی گفت فقط همون لبخند بود.. اون لبخند برام یه دنیا ارزش داشت..

داشتم نگاهش می کردم.. چنین صحنه ای شاید سالی ۱ بار صورت می گرفت و نباید از دستش می دادم...

هومن دستمو گرفت ... با تعجب نگاهش کردم.. داشت لبخند می زد: دختر تو که مارو کشتی..

بی توجه به هومن به پرهام نگاه کردم.. لبخندش اروم اروم محو شد و به دست هومن نگاه کرد..

یعنی از حرکت هومن ناراحت شد؟.. یعنی من.. یعنی من امیدوار باشم که اون... نه خدایا نمی تونم به خودم امید بدم تا چند دقیقه بعد هم با کلامش بهم نیش بزنه و حالمو بگیره.. با نگاه سردش به تنم سرما بیخشه.. نمی تونم.. فقط وقتی باورش می کنم که بهم بگه... در کمال صداقت حرف دلشو بهم بزنه..

می خواستن به خاطر من برگردن ولی من قبول نکردم.. کمی جلوتر رفتیم که متوجه شدم یه زن و مرد دارن دعوا می کنند و سر هم داد می زنند..

پرهام و هومن با هم جلو می رفتن و منم با فاصله ی کمی پشت سرشون بودم.. رسیدیم به اون زن و مرد.. ظاهرا زن وشوهر بودن.. نمی دونم سر چی ولی با صدای بلندی با هم دعوا می کردن..

یکی نبود بهشون بگه اخه کوه هم جای دعواست؟ خب خونه رو که ازتون نگرفتن چرا جلوی این همه ادم دارید دعوا می کنید؟.. نکام افتاد به یه دختر بچه ی ۴ ، ۵ ساله ی خیلی ناز.. ظاهرا بچه ی همین زن وشوهر بود.. خدایا اخه کوه هم جای بچه ست؟ اینجا پر از پرتگاه و صخره ست اخه چرا بعضی از پدر و مادرا انقدر بی فکرن که بچه های کوچیکشون رو میارن یه همچین جاهایی؟..

اونا بگو مگو می کردن و به هیچ وجه هم حواسشون به اون بچه نبود.. یه توپ بادی کوچولو هم دستش بود.. نکام به اون دختر بچه بود.. داشتیم با لبخند نگاهش میکردم.. خیلی ناز بود..

توپ از دستش افتاد زمین و قل خورد.. دختر بچه هم دنبال توپ دوید.. توپ رفت سمت پرتگاه.. با ترس نگاهش کردم.. نکام فقط بین دختر بچه و پرتگاه در رفت و آمد بود.. خدایا..

بچه بی توجه به پدر و مادرش که هنوز داشتن دعوا می کردن به طرف پرتگاه دوید..

ناخداگاه شروع کردم به دویدن رو به دختر بچه داد زدم: کوچولو صبر کن.. نرو جلو خطرناکه..

ظاهرا صدامو نشنید.. همین طور داد می زدم و صدایش می کردم.. دختر بچه توپشو برداشت و برگشت نکام کرد.. ولی همون موقع باز توپ از دستش افتاد و همین که برگشت تا بره دنبال توپش پاش لیز خورد و...

جیغ کشیدم و خودمو پرت کردم جلو.. دستم به شدت خورد به یه تخته سنگ و درد شدیدی توی دستم پیچید..

از پشت داشت می افتاد که با اون یکی دستم دستشو گرفتم.. زد زیر گریه.. کشیدمش توی بغلم.. بلند بلند گریه می کرد و مامانشو می خواست.

مادرش به طرفم دوید و بچشو بغل کرد.. اون هم اشک می ریخت و دخترشو نوازش می کرد.. از جام بلند شدم.. هنوز وحشت چند لحظه پیش تو تنم بود.. چه صحنه ی بدی بود.. خدایا شگرت.

مادر دختر بچه مرتب دختر رو هستی صدا می کرد و نوازشش می کرد.. پس اسمش هستی بود؟.. اسمش هم مثل خودش خوشگل بود.. فقط حیف که چنین پدر و مادر بی مسئولیتی داشت.

مادر هستی سرشو بلند کرد و گفت: واقعا از تون ممنونم خانم.. نمی دونم اگر شما نبودید چه اتفاقی می افتاد.

از کارشون حرصم گرفته بود با لحن جدی گفتم: خانم محترم نیازی به تشکر نیست. چرا انقدر در مقابل دخترتون بی مسئولیت هستید؟ نمی خوام توی کارتون دخالت کنم. ولی اخه کوه که جای مناسبی برای بچه ها نیست.. شما نمی دونید اینجا برای بچه ها خیلی خطرناکه؟

مادر هستی سکوت کرده بود... نمی تونستم خودمو کنترل کنم.. واقعا اگر من متوجه هستی نشده بودم قرار بود چه اتفاقی بیافته؟ اون موضوعی که سرش دعوا می کردن انقدر براشون مهم بود که جون بجهشون اینطور به خطر بیافته؟..

اون مرد که احتمال می دادم پدر هستی باشه اومد جلو و گفت: شما درست میگوید خانم.. بی توجهی از ما بود. من هم از تون ممنونم. امروز مجبور شدیم هستی رو بیاریم وگرنه هیچ وقت اینکارو نمی کردیم.

توی دلم گفتم من مطمئنم باز هم همچین بی توجهی هایی در قباله این بچه انجام دادید.. وگرنه انقدر براتون عادی شده که توی کوه با هم دعوا می کنید وانگار نه انگار..

چیزی نگفتم واز کنارشون رد شدم.. چی باید می گفتم؟.. وقتی انقدر بی مسئولیت هستن مگه حرفی هم می موند که بزنم؟

هومن و پرهام کناری ایستاده بودن و به من نگاه می کردن..

هومن لبخند زد و گفت: ایول بابا.. باور کن وقتی دوییدی سمت بچه یه لحظه هنگ کردم که چی شد؟ بعد که دیدم جون بچه رو نجات دادی تازه فهمیدم چرا اونجوری داشتی می دوییدی.. در ضمن خوب جوابی بهشون دادی.. واقعا من هم در عجبم که چرا بچه ی به این کوچیکی رو با خودشون آوردن کوه؟.. ولی خیلی باحالی تو دختر.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.. دستم تیر کشید.. تازه متوجه درد شدید دستم شدم.. سر تا پام خاکی شده بود.. خواستم استین مانتومو بزنم بالا تا ببینم دستم در چه حاله که دستی نشست روی دستم..

سرمو بلند کردم.. پرهام بود.. لبخند خیلی کم رنگی روی لباش بود.. نمی تونستم نگاهم رو ازش بردارم.. کنترلی روشون نداشتم. پرهام دستمو کشید و با لحن جدی گفت: بیا اینجا بشین..

دستمو اروم کشیدم و گفتم: واسه ی چی؟..

برگشت و نگام کرد: می خوام دستتو معاینه کنم..

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی دستم آسیب دیده؟ من که چیزی نگفتم...

اخره ظاهرش نشون نمی داد دستم آسیب دیده نه اخ و اوخ می کردم و نه جایی از لباسم پاره شده بود..

باز اخم کرد و اینبار لحنش جدی تر از قبل بود: لازم هم نبود چیزی بگی... من یه دکتروم وبا یک نگاه می توانم بفهمم چیزیت هست یا نه.. بیا اینجا بشین.

لحنش انقدر سرد و جدی بود که نتوانستم جوابی بدم و رفتم و روی همون تکه سنگی که گفته بود نشستم..

رو به هومن گفتم: برو ببین می تونی اب گیر بیاری؟

هومن گفت: مگه تو کوله نیست؟

پرهام نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: نخیر نیست.. همشو ایشون خوردن..

منظورش به من بود.. درسته عاشقشم و تیکه هاشو دوست دارم ولی اینجوری که باهام حرف می زد ناراحت می شدم.. اخره خیلی جدی اینارو می گفت که یه جورایی به ادم بر می خورد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: اون لحظه داشتیم خفه می شدم.. شما بطری رو تا اخر خالی کردی تو دهنه من؟

بی توجه به من رو به هومن گفتم: تو برو اب گیر بیار.. زود هم برگرد..

هومن سرشو تکون داد و رفت..

پرهام برگشت و ابروشو انداخت بالا و نگام کرد: وقتی با زبون خوش دهننتو باز نمی کنی منم مجبور میشم به زور متوصل بشم.. اخره اگر تا اخرشو نخورده بودی که خفه شده بودی...

پوزخند زد و گفتم: پس اگر خفه می شدم خوب بود تا بطری ایتون تموم بشه درسته؟

سکوت کرد و دستشو آورد جلو تا استینمو بزنه بالا که دستمو کشیدم عقب..

با حرص نگام کرد و گفت: چرا لج می کنی دختر؟.. بذار دستتو معاینه کنم.

عاشق حرص خوردنش بودم.. نمی دونم چرا ولی دوست داشتیم حرصش بدم و بعد هم بشینم نگاهش کنم.. اخره وقتی حرص می خورد و اخم می کرد جذاب تر می شد.. منم دیوونه ای بودم واسه ی خودما...

ابرومو انداختم بالا و گفتم: برگشتیم میرم پیش دکتر دستمو معاینه کنه.. شما نمی خواد زحمت بکشی.

لباشو به هم فشرد و با خشم نگام کرد.. یه دفعه همچین دستمو گرفت و کشید سمت خودش که از زور درد چیخ کشیدم..

استینمو اروم زد بالا... هر کار می کردم دستمو از توی دستش بکشیم بیرون زورم بهش نمی رسید.. تقلا بی فایده بود..

از بس تقلا کردم عصبانی شد و سرم داد زد: اگر یه بار دیگه تکون بخوری و نذاری کارمو انجام بدم.. خودم یه کاری می کنم تا اون یکی دستت هم ناقص بشه.. شنیدی چی گفتم؟

از دادی که سرم زد اخمام رفت تو هم.. درسته داشتیم الکی باهاتس لج می کردم ولی به چه حقی سرم داد می زد؟..

زل زده بود توی چشمم.. من هم با اخم نگاش کردم و سعی کردم لحنم مثل خودش سرد باشه: این دسته منه و من هم نمی خوام شما معاینه ش کنی.. ای بابا.. اختیار دست خودم هم ندارم؟ ولش کن دیگه...

دستمو محکم تر چسبید و همونطور که کارشو انجام می داد زیر لب غرید: نه مثل اینکه خیلی دوست داری تا ۱ ماه با دو تا دست کج گرفته اینور و اونور بری اره؟..

بعد سرشو بلند کرد و با پوز خند گفت: عروس خوب نیست با دست شکسته بشینه پای سفره ی عقد..

این حرفش دیگه هیچ جووری تو کتم نمی رفت.. دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم..

سعی کردم لحنم کاملاً بی تفاوت باشه و سرد: قرار هم نیست من پای سفره ی عقد بشینم.. به صیغه ی محرمیته ساده ست.. همین.. درضمن شما نمی خواد نگران من باشی که چطوری می خوام برم و عقد کنم.. اینش دیگه به خودم مربوطه.

سرشو بلند کرد و نگاه پر از خشمی بهم انداخت... ولی منم کم نیاردم و با اخم زل زدم توی چشمش.

با حرص استینمو زد بالا.. کمی دردم اومد ولی چیزی نگفتم... دستم از قسمت ارنج کبود شده بود و دور تا دورش هم قرمز شده بود.. خداروشکر زخم نشده بود ولی حسابی کوفته شده بود و درد می کرد..

پرهام دستشو گذاشت روی همون قسمتی که درد می کرد و فشار داد..

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: چکار می کنی؟.. درد داره...

با بی خیالی شونهشو انداخت بالا و گفت: می دونم..

با حرص گفتم: می دونی و اینجوری فشارش میدی؟

نگام نمی کردم.. سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...

اینو به خوبی می دونستم که می خواد اذیتم کنه.. دستشو روی قسمت کبودی گذاشت واروم اروم فشار می داد ومثلا داشت معاینه اش می کرد..

دستش که با پوست دستم برخورد می کرد دمای بدنم هم از اون طرف درجه به درجه می رفت بالا.. حس شیرینی بود.. پر از شور وشرم.. قلبم دیوانه وار می تپید.. به عشق پرهام.. کسی که درست رو به روم نشسته بود و دستمو گرفته بود توی دستاش..

سرش پایین بود.. ولی اگر سرشو بلند می کرد ونگام می کرد بدون شک از نگاهم می تونست بفهمه که چه مرگمه.. اختیار کارام دست خودم نبود.. خدایا چرا وقتی به پرهام میرسم نمی تونم خودمو کنترل کنم؟ چرا هر لحظه و هر ثانیه که پیشش هستم ارزوی یه نگاه مهریون ونوازشگر.. یه کلام پر از عشق ویک حرکت هر چند پرغرور ولی عاشقانه هستم؟..

ولی حیف.. حیف که هیچ کدوم از اینا به جز غرور در پرهام پیدا نمی شد.. شاید اینی که نشون می داد فقط یه تظاهر بیشتر نباشه ولی چرا تظاهر؟.. حالا چون از زن ها بدش میاد که نباید به همه ی عالم و ادم سخت بگیره و مغرور بشه.. یعنی از همون اول یه ادم مغرور و سخت بوده؟ یا به خاطر خیانت سارا اینطور شده؟.. اون دلیل که به خاطرش نمی خواست منوقبول کنه چی بود؟ چرا هیچی نمی گفت وبا کاراش سرگردونم می کرد؟.. چرا حرفشو نمی زد و راحت نمی کرد؟.. اخیه کدوم رو باید باور کنم؟ گیج شدم.. کلامه نیش دار وپر از غرورش رو باور کنم یا نگاه های گاه و بی گاهش رو که کاملا بر خلاف چیزی که نشون می داد بود..

گاهی حس خواستن و گاهی نفرت.. گاهی مهریونی و گاهی خشم.. گاهی غرور و.. وباز هم غرور.. چرا پرهام اینطور بود؟ با اینکه به خاطر این خصوصیاتش عاشقش شدم ولی باز هم هیچی از کارها و رفتاراش سر در نمی اوردم..

هنوز بهش زل زده بودم.. پس چرا هومن نمیاد؟.. با درد بدی که توی کل دستم پیچید به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم.. از زور درد ابروهامو کشیدم تو هم.

سرشو بلند کرد ونگام کرد :نشکسته.. فقط ضرب دیده که این هم یه مدت کوتاه طول می کشه تا کاملا خوب بشه.

چیزی نگفتم.. همون موقع سر وکله ی هومن هم پیدا شد.. با لبخند اومد جلو بطری اب رو گرفت طرف پرهام..

پرهام نگاهش کرد وگفت :رفتی از سر کوه اب بیاری؟.. چرا انقدر طولش دادی؟

هومن کنار من نشست وهمین طور که داشت به دست من نگاه می کرد گفت :ای بابامگه این اطراف تونستم اب پدا کنم؟ همینو هم از یکی از همین کوهنوردا گرفتم..

پرهام کمی از اب داخل بطری رو داد به منو خوردم.. کمی هم روی دستم ریختم ودستامو شستم وبا دست سالمم لباسامو تکون دادم..

هومن: اوه اوه فرشته دست که داغون شده دختر.. شکسته؟

دستشو آورد جلو که دست اسیب دیده ی منو بگیره که پرهام با صدای بلندی گفت: بهش دست زن...

من و هومن با تعجب سرمونو بلند کردیم و نگاش کردیم..

پرهام با اخم و با لحن کاملاً بی تفاوتی رو به هومن گفت: اسیب جدی ندیده فقط کمی ضرب دیده.. بهش دست زن ممکنه وضعشو بدتر کنه.

هومن سرشو تکون داد و چیزی نگفت.. ولی من چشمامو ریز کرده بودم و نگاش می کردم.. عجب آدمی بودا.. خودش ۱ ساعت داشت دستمه بدبخته منو با تمومه زورش فشار می داد و صدای جیغمو در آورده بود حالا به هومن میگه دست بهش زن وضعش بدتر میشه?..

پرهام نیم نگاهی به من انداخت و رو به هومن گفت: بهتره دیگه برگردیم..

هومن موافقت کرد و رو به من گفت: حالت خوبه؟ می تونی راه بیای?..

خواستم جوابشو بدم که پرهام با لحن سردی گفت: دستش اسیب دیده باش که چیزیش نیست.. از من و تو هم بهتر می تونه راه بیاد..

داشت جلو می رفت و برگشت و به نگاه به من و هومن انداخت و با پوز خند گفت: می خوای کولش کن یه وقت خسته نشه?..

هومن با شیطنت نگام کرد و چشمک زد: ایول... فکر بدی هم نیستا..

پرهام با تعجب نگاش کرد.. هومن رفت طرفشو و کوله رو داد دست پرهامو گفت: پس قربونت تو اینو کول کن منم فرشته رومیارم..

پرهام خشکش زده بود.. من هم این وسط نمی دونستم به قیافه ی پرهام بخندم یا از کارای هومن تعجب کنم.. یعنی هومن جدی جدی می خواست منو کول کنه?..

هومن اومد طرفم و همین که خواست بغلم کنه صدای داد پرهام توی کوه پیچید: پسره ی دیوونه هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی?..

من و هومن برگشتیم نگاش کردیم.. صورتش از زور خشم سرخ شده بود..

هومن با تعجب گفت: چی میگی تو؟ خودت گفتی کولش کنم خسته نشه..

پرهام کوله رو پرت کرد سمت هومن و دستشو مشت کرد و با حرص گفت: دیوونه شدی؟ بین این همه ادم می خوای بغلش کنی؟.. اینجا که جای اینکارا نیست..

هومن با شیطننت خندید و گفت: پس کجا جای این کاراست؟..

پرهام چپ چپ نگاهش کرد که هومن هم با خنده رفت جلو کوله رو برداشت و گفت: خیلی خب بابا از خیرش گذشتم.. بیاید بریم دیر شد...

پرهام بدون اینکه به من نگاه بکنه افتاد جلو و من هم وسط بودم هومن هم پشت من می اومد..

از پشت داشتم نگاهش می کردم.. شیب کوه زیاد بود و با قدم های بلند راه می رفت..

خدایا یعنی من براش مهمم؟.. چرا حرفی نمی زنه؟ یا اگر هم می زنه همه ش گوشه و کنایه ست...

همونطور داشتم نگاهش می کردم که نمی دونم چی شد یه سنگ از زیر پام در رفت و سرخوردم و پرت شدم جلو.. پرهام جلوم بود.. یه جیغ کشیدم و از پشت خوردم بهش اون هم به خاطر سرازیری نتونست خودشو کنترل کنه و در حالی که شکه شده بود پرت شد روی زمین..

روی زمین قل خورد و من هم در حالی که دستم حسابی درد میکرد قل خوردم و رفتم طرفش.. به پشت افتاد رو زمین.. من هم درست چسبیده بهش افتادم کنارش..

از زور درد چشمام پر از اشک شده بود.. خدایا امروز چقدر بلا سر من میاد؟.. ای کاش نمی اومدم کوه..

اروم ناله می کردم و از درد به خودم می پیچیدم.. هومن اومد جلو و کمک کرد بلند شم.. ولی من تعادلی رو خودم نداشتم..

پرهام از روی زمین بلند شد.. سر تا پاش خاکی شده بود.. از زور درد چشمامو به هم فشار می دادم و ناله می کردم و اشک می ریختم.. درد دستم خیلی زیاد شده بود.. هومن از کنارم بلند شد تا بره از تو کوله برام اب بیاره.. پرهام در حالی که لنگ می زد اومد کنارمو و گفت: تو هیچ معلوم هست امروز چته؟.. چرا حواستو جمع نمی کنی؟..

ای خدا من دارم از درد میمیرم این اومده منو ارشاد می کنه..

سرمو بلند کردم و با چشمای پر از اشکم زل زدم بهش.. از زور درد صورتم جمع شده بود.. با دیدن صورتم اخماش باز شد.. جلو نشست و گفت: چت شد تو؟.. جاییت درد می کنه؟..

فقط با بغض زمزمه کردم: دستم..

نگاهشو به دستم دوخت.. دستمو گرفت تو دستشو اروم استینمو زد بالا.. وای خدا روی همون کبودی زخم شده بود.. ظاهرا همون موقع که افتادم زمین و پرت شدم مانتوم پاره شده و باعث شده دستم رو سنگا کشیده بشه و زخم بشه...

دردش خیلی زیاد بود خیلی.

اون یکی دستمو گذاشتم رو صورتمو اروم گریه می کردم..

پرهام گفت: باید بریم خونه.. دستت باید ضد عفونی و پانسمان بشه.. فکر نکنم نیازی به بخیه داشته باشه..

هومن بطری اب رو گرفت طرف پرهام و گفت: از این اب بهش بده بخوره..

پرهام اب رو گرفت جلوم.. کمی از این بخور.. باید هر چه زودتر بریم..

با صدای گرفته ای گفتم: نمی خوام.. فقط بریم.. تورو خدا هر چه زودتر بریم دارم از درد میمرم..

پرهام سریع از جاش بلند شد و گفت: می تونی راه بیای؟..

هومن اومد جلو گفت: من کمکش می کنم.

پرهام با اخم نگاهش کرد و گفت: برو ماشینو روشن کن.. زود باش.

هومن نیم نگاهی به من انداخت و سرشو تکون داد..

همین که هومن رفت پرهام زیر بازو مو گرفت و کمکم کرد بلند شم.. به طرف ماشین رفتیم.. حالم اصلا خوب نبود.. دستم هم می سوخت و هم درد می کرد..

پرهام در عقب رو باز کرد و نشستیم.. هومن پشت فرمون بود..

پرهام نشست کنارش و گفت: زود باش برو..

هومن نگاهش کرد و گفت: برم خونه ی خودمون یا خونه ی خانم بزرگ؟

پرهام: برو خونه ی خانم بزرگ..

هومن سرشو تکون داد و ماشین رو به حرکت در آورد..

دستمو چسبیده بودم و از زور درد لبامو به هم می فشردم.. دستم که کبود شده بود و ضربه خورده بود حالا همون قسمت زخم هم شده بود دیگه دردم دو برابر شده بود.

نصف راه رو رفته بودیم که صدای هومن رو شنیدم: پرهام اون ماشین پشت سری رو می بینی؟ یه جوری نگاه کن که متوجه نشه..

پرهام با تعجب به هومن نگاه کرد وبعد اروم عقب رو نگاه کرد: کدوم؟ همون سمند مشکیه؟

هومن سرشو تکون داد و گفت: اره همون..

پرهام نکاش کرد و گفت: خوب؟ مگه چیه؟..

هومن نیم نگاهی بهش انداخت و در حالی که نکاش از اینه ی جلو عقب رو می پایید گفت: الان خیلی وقته داره پشت سر مون میاد.. فکر کنم داره تعقیبمون میکنه...

حالم انقدر خوب نبود که برگردم و عقبو نگاه کنم..

ولی ناخداگاه یه ترس مبهمی نشست تو دلم..

فصل چهاردهم

درد دستم بیشتر شده بود.



پرهام رو به هومن گفت: مطمئنی که داره تعقیبمون می کنه؟..

هومن سرشو تکون داد: اره.. الان چند دقیقه ای هست .

پرهام نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت: اروم حرکت کن.. ولی همین که رسیدی به چهارراه سرعت بگیر و بیج.. یه کاری کن گمون کنه.. فهمیدی؟

هومن خندید و گفت: بابا دمت گرم.. تو که میدونی دست فرمونه من چطوره؟ اینارو نگو کلاسمو میاری پایین..

پرهام لبخند ماتی زد و گفت: پس حالا اون دست فرمونت رو نشون بده..

هومن گفت: چشم.. فقط بشین و تماشا کن..

با اینکه دستم خیلی درد می کرد ولی تمومه حواسمو جمع کرده بودم تا ببینم هومن می خواد چکار کنه تا اونا بهمون برسن..؟ نمی دونم چرا ولی یه ترس بدی افتاده بود توی دلم و اذیتم می کرد..

هومن سرعتشو کم کرد.. یه چند دقیقه بعد رسیدیم به یه چهار راه.. نرسیده به چهارراه هومن پاشو گذاشت روی ترمز و نا آخرین حد ممکن فشار داد چشمام از زور ترس گشاد شده بود.. خیلی تند می رفت.. مطمئن بودم پلیس جلوشو می گیره..

رسیدیم به چهارراه هومن با یه حرکت فرمونو چرخوند سمت راست و پیچید..

پرهام: هومن بنداز از کوچه پس کوچه ها برو..

هومن: باشه..

پرهام عقب رو نگاه کرد: هنوز دارن میان....

یه دفعه هومن گفت: وای!!!! ای همینو کم داشتیم.

پرهام با تعجب نگاش کرد.. همون موقع صدای ایست پلیس رو شنیدیم.. مرتب می گفت که ماشینو نگاه داریم.. ظاهرا هم به ما بود هم به سمند مشکیه..

پرهام: هومن سرعتت رو کم کن..

هومن با تعجب گفت: اخه چرا؟ می خوام بهمون برسن؟

پرهام جدی گفت: بهت میگم سرعتتو کم کن... خودت می فهمی چرا..

هومن از سرعت ماشین کم کرد.. سمند با سرعت از بغلمون رد شد.. دو تا مرد جلو نشسته بودن که وقتی از کنارمون رد شدن نگاه بدی به ما انداختن.. هیچ کدوم رو نمی شناختم..

ماشین پلیس هنوز داشت بهمون اخطار می داد وایسیم..

پرهام: هومن نگاه دار..

هومن با تعجب گفت: واسه چی؟ تا سر و گلشون پیدا نشده باید بریم.

پرهام گفت: اونا تا متوجه ماشین پلیس شدن ازمون جلو زدن و فرار کردن.. حالا تا وضع بدتر نشده نگه دار..

هومن گفت: دیوونه نگه دارم ماشینو می خوابونن پارکینگ.. اونوقت با کلی دنگ و فنگ باید درس بیاریم.

پرهام با جدیت تمام گفت: نگه دار اونش با من..

هومن سرشو تگون داد و گفت: خیلی خب.. بفرما ببینم می خوای چکار کنی...

ماشینو به گوشه نگه داشت.. پرهام تمومه مدارک ماشین رو برداشت و پیاده شد..

هومن رو به من گفت: تو همین جا باش تا ما برگردیم باشه؟..

صورتتم هنوز از اشک خیس بود.. سرمو تگون دادم..

از ماشین پیاده شد و دنبال پرهام رفت.

با اینکه دستم درد می کرد اروم خودمو کشیدم جلو و برگشتم عقبو نگاه کردم.. پرهام و هومن داشتن با مامور راهنمایی رانندگی حرف می زدند..

یه ۵ دقیقه ای طول کشید.. مامور به طرف ماشین اومد و اروم به شیشه زد.. شیشه رو کشیدم پایین..

نگاهی به من کرد و گفت: خانم شما چه نسبتی با این اقایون دارید؟

نمی دونستم اونا چی بهش گفتن ولی ناخداگاه گفتیم: خواهرشون هستیم..

مامور سرشو تگون داد و گفت: حالتون خوبه؟.. زخمی شدید؟..

سرمو تگون دادم و گفتم: بله.. توی کوه این اتفاق برام افتاد.. الان هم.. داشتیم می رفتیم در مانگاه که..

دیگه ادامه ندادم..

ماموره هم انگار بی خیال شد چون رو به پرهام و هومن گفت: بسیار خب.. حرکت کنید.

پرهام و هومن ازش تشکر کردن و اینبار پرهام نشست پشت فرمون و هومن نشست کنارش.

هومن رو به من گفت: از کجا فهمیدی باید بگی خواهرمونی؟..

هومن خندید و گفت: ماموره از مون پرسید اون خانم چه نسبتی با شما داره؟ پرهام گفت خواهر مونه.. انقدر جدی این حرفو زد که ماموره که هیچ منم داشت باورم می شد تو خواهر مونی.. بعد مدارک ماشین و گواهی نامه رو خواست که نشونش دادیم.

گفت: چرا با این سرعت رانندگی می کردید؟

پرهام هم گفت: یه ماشین مزاحم افتاده بود دنبالمون مجبور شدیم با سرعت رانندگی کنیم..

ماموره: می شناختینشون؟

پرهام گفت: نه.. گفتم که مزاحم بودن..

ماموره سرشو تکون داد و گفت: ماشین منتقل میشه پارکینگ.. یه مقدار هم جریمه می شید..

اینبار من سریع گفتم: جناب همیشه جریمه رو بیشتر کنید از خیر پارکینگ بگذرید؟

طرف هم جدی گفت: نه منتقل میشه پارکینگ.

پرهام یه نگاه به من کرد و بعد رو به ماموره گفت: میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

ماموره یه نگاه بهش کرد و دنبالش رفت.. حالا انگار من نامحرم بودم..

نمی دونم پرهام چه وردی زیر گوشش خوند که اونم گفت: باشه نمی خواد منتقلش کنید فقط جریمه رو بپردازید.

بعدش هم که اومد پیش تو و ازت سوال کرد و خداروشکر بخیر گذشت.

رو به پرهام گفت: جونه من بگو چی تو گوشش خوندی طرف سریع قبول کرد؟

پرهام نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: چیز خاصی نگفتم.

هومن: حالا همونوبگو.. خیلی دلم می خواد بدنم.. بگو دیگه.

پرهام از توی اینه نگام کرد و بعد هم نگاهشو به خیابون دوخت: هیچی فقط گفتم ادمای توی اون ماشین مدتی مزاحم خواهرم شدن.. امروز تو کوه هم برامون مزاحمت ایجاد کردن که منو برادرم کمی باهاشون درگیر شدیم و اونا هم تهدید کردن که تلافی می کنند.. وقتی هم ما دیدیم افتادن دنبالمون خواستیم یه کاری کنیم گمون کنن.. چون برای ابرومون ارزش قائل بودیم.

هومن دهانش باز مونده بود: همین؟.. اینو گفتم قبول کرد؟

پرهام با اخم نگاهش کرد و گفت: چرا نباید قبول می کرد؟.. خودش دیده بود که اون ماشین وقتی ما سرعتمنو کم کردیم از مون جلو زد و رد شد و نگه نداشت.. پس یه کاسه ای زیر نیم کاسه ش بوده دیگه..

هومن خندید و گفت: خوب اره درسته.. ولی خدایش اگر با این لحن با ماموره حرف زده باشی که حتما قانع شده..

پرهام لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت..

از توی اینه بهش نگاه کردم.. اخم کمرنگی مثل همیشه مهمون صورتش بود.. زل زده بود به جاده.. سنگینیه نگاهمو حس کرد.. نیم نگاهی از توی اینه به من انداخت و وقتی دید دارم نگاهش می کنم نگاهشو به من دوخت.. ولی سریع نگاهشو دزدید و به رو به رو خیره شد..

من هم از پنجره بیرونو نگاه کردم.. دستم هنوز به شدت درد می کرد.. توی این مدت هم از زور درد لبامو گاز می گرفتم که لااقل اخ و اوخ نکنم..

رسیدیم خونه ی خانم بزرگ.. سرایدار درو باز کرد و ما هم رفتیم تو.. پرهام ماشینو پارک کرد و هر ۳ پیاده شدیم.

خانم بزرگ با دیدنم با نگرانی گفت: وای خدا.. فرشته جان چی شده؟ چرا زخمی شدی؟

پرهام به جای من جواب داد: اول بذارید زخمشو پانسمان کنم.. بعد خودم همه چیزو براتون توضیح میدم.

رو به هومن گفت: برو وسایل کمک های اولیه رو بیار.. زود باش.

هومن رفت و من هم به طرف اتاقم رفتم.. با همون لباسا افتادم رو تخت ..

خانم بزرگ گفت: میرم واسه ت اب قند درست کنم.

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم.

پرهام کمک کرد روی تخت دراز بکشم.. دستمو نمی تونستم تکون بدم با هر تکون درد بدی توی دستم می پیچید ..

پرهام رو به من گفت: برای پانسمانت باید مانتوت رو در بیاری.. استینت نمیداره پانسمان کنم.

با شرم نگاهمو ازش گرفتم.. اخه زیر مانتوم فقط یه تاپ تنم بود.. درسته دکتره ولی باز هم روم نمی شد جلوش با تاپ باشم.

وقتی دید کاری نمی‌کنم.. دستشو آورد جلو تا دکمه هامو باز کنه.. یاد روز اولی افتادم که نجاتم داده بود و می‌خواست دکمه هامو باز کنه تا زخممو معاینه کنه..

دستشو که گذاشت روی دکمه ام ناخداگاه دستشو گرفتم تا پشش بزنم ولی ..

نگام کردم.. اخم نکرده بود ولی همچنان نگاهش بی تفاوت بود.. سرد نبود بی تفاوت بود.. نگاهش مثل نگاه یه پزشک به بیمارش بود..

نمی‌دونم چرا.. شاید همون نگاه باعث شد دستمو بکشم عقب تا کارشو انجام بده.. فقط نگاهش می‌کردم.. ولی اون سرشو انداخته بود پایین و داست یکی یکی دکمه هامو باز می‌کرد.. وقتی دکمه هامو باز کرد اروم کمرو گرفت و بلندم کرد..

اگر بگم داغ نشدم دروغ گفتیم.. اگر بگم اون لحظه بهترین لحظه ی عمرم نبود دروغ گفتیم.. از این همه نزدیکی بهش هیجان زده شده بودم.. قلبم دوباره دیوانه وار توی سینه ام می‌تپید.. خواهانش بودم.. حتی یک نگاه.. برام همه چیز بود.. فقط عشقشو می‌خواستیم.. همین.

کمرو گرفته بود.. مانتومو اروم از روی شونه ام رد کرد.. شرمم می‌شد مستقیم نگاهش کنم.. ولی زیر چشمی هواشو داشتیم و می‌دیدم که داره چکار می‌کنه..

همین که نگاهش به بازو هام افتاد.. دستش از حرکت ایستاد.. نگاهشو ازم گرفت و نفسشو محکم داد بیرون.. نفس گرمش با پوست بازوم برخورد کرد.. درجه به درجه داغ تر می‌شدم..

زیر چشمی نگاه کرد و دوباره دست شو آورد جلو اروم اروم مانتومو از تنم در آورد.. به دست راستم تکیه کرده بودم تا مانتومو در بیاره.. ولی هنوز دستش دور کمروم حلقه شده بود.. حس می‌کردم دستاش می‌لرزه.. نمی‌دونم شاید واقعا اینطور نبود ولی وقتی دقت کردم کاملا متوجه لرزشه دستاش شدم.. نفسش داغ بود.. گرمی دستاش لذتبخش بود.. از روی همون تاپ هم می‌تونستم گرماشو حس کنم.

مانتو رو از تنم در آورد.. حالا زخمم به خوبی دیده می‌شد.. شال روی سرم بود.. جلوی تاپم زیادی باز بود و اسه ی همین سریع جلو شو با شالم پوشوندم..

با اینکارم توجهش جلب شد و نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند ماتی زد.. من هم سرمو انداختم پایین و لبخند زدم.

هر دو سکوت کرده بودیم نه من حرفی می‌زدم نه اون.. ولی سکوت من معناگره هزاران حرف نگفته بود ولی.. ولی سکوت اون رو نمی‌تونستم معنی کنم.. برام گنگ و مبهم بود.. ولی حضورش.. حضورشو با تمامه وجود حس می‌کردم و از اینکه پیشم بود و من هم عاشقش بودم حس خاصی داشتم.

پرهام تو صورتتم نگاه نمی‌کرد ولی من زل زده بودم بهش.. چکار کنم؟ گفتیم که دسته خودم نبود.. وقتی پیشم بود دوست داشتم ساعتها بهش نگاه کنم.. مخصوصا به عسلی چشماش که دیوونه م می‌کرد.. تقه ای به در خورد.

صدای هومن اومد: پرهام..

پرهام سریع مانتومو از کنارم برداشت و انداخت رو بدنم ..

پرهام: بیا تو..

از این کارش خنده ام گرفته بود.. چقدر تعصب داشت.. توی دلم داشتم قربون صدقه ش می رفتم.. با اینکه مغرور بود ولی تعصبش رو نمی تونست پشت غرورش مخفی کنه.. این هم برام دنیایی ارزش داشت.

در اتاق باز شد و هومن اومد تو.. جعبه ی کمک های اولیه دستش بود.. پشت سرش خانم بزرگ اومد تو.. اون هم یه لیوان آب قند دستش بود که محتویاته توشو هم می زد..

پرهام جعبه رو از هومن گرفت و گفت: تو بیرون باش..

هومن با لبخند پر از شیطنتی گفت: چرا؟!.. خب منم باشم مگه چی میشه؟

پرهام چپ چپ نگاهش کرد و گفت: مگه نمی بینی به خاطره تو روی دستشو پوشوندم؟ اینجوری که نمی تونم کارمو انجام بدم..

هومن نگاهش کرد و با لبخند گفت: به هر حال اون تا چند وقته دیگه به من محرم میشه اینکه الان ببینم چه اشکالی داره؟..

متوجه شدم که دست پرهام داره می لرزه... محکم مشتش کرده بود.. از جاش پریدم.. ترسیدم و تو جام پریدم..

رو به روی هومن وایساد و با صدای بلندی داد زد: خفه شو هومن.. حالا که بهت محرم نیست پس برو بیرون بذار به کارم برس.. برو بیرون.

اما هومن اصلا به روی خودش نیاورد و با لبخند تو چشمای پرهام نگاه می کرد...

اینبار پرهام بلندتر داد زد: بهت میگم برو بیرون ..

هومن نیم نگاهی به من انداخت و با همون لبخند گفت: خیلی خب برادره من.. انقدر به حنجره ت فشار نیار رفتم..

هومن که از اتاق رفت بیرون خانم بزرگ رو به پرهام گفت: چکارش داری پسرم؟!.. چرا انقدر جوش می زنی؟!..

پرهام سکوت کرد و نشست کنارم.. با حرص در جعبه رو باز کرد و وسایل مورد نیازشو آورد بیرون..

وای وای خدا بخیر کنه.. این که همینجوریش اعصاب نداشت حالا به خاطر هومن قاطی هم کرده بود.. الان
حتما همه ی عصبانیت و حرصشو سر دسته ناقصه منه بدبخت در میاره.. خدا بهم رحم کنه..

خانم بزرگ گفت: بذار یه کم از این اب قند بخوره.. بعد دستشو پانسمان کن..

تو جام نیم خیز شدم.. نصف لیوان رو خوردم و گذاشتمش رو میز..

خانم بزرگ اروم خندید و گفت: فرشته جان من برم تا پرهام منو هم بیرون نکرده...

پرهام لبخند کمرنگی زد و گفت: اختیار دارید خانم..

خانم بزرگ لبخند زد و از دررفت بیرون.

پرهام دستشو جلو آورد و مانتومو برداشت.. با برداشتن مانتو شالم کمی کنار رفت.. یقه ام زیادی باز
بود.. آخه اینم لباس بود یه امروز من پوشیدم؟ همه ی دار و ندارمو که این دید...

با دست سالم شالمو درست کردم.. دوباره نگاه کرد ولی اینبار مستقیم توی چشمم زل زد و همون لبخند
مهمون لباس شد.. ای جان وقتی می خنده خیلی جذاب تر میشه..

شاید به خاطر لبخندش بود که روی لبای من هم لبخند نشست.. وقتی لبخندمو دید اروم اروم لبخند از
روی لباش محو شد و باز اخم کرد.. ای بابا.. باز چش شد؟.. انگار به لبخنده من الرژی داره.. تا من می
خندم اخماش میره تو هم..

زخمم رو شست و شو داد و پانسمان کرد.. تموم مدت سرش پایین بود و فقط به دستم نگاه می کرد.. منم از
فرصت استفاده می کردم و خوب نگاش می کردم..

بعد از اینکه کارش تموم شد یه قرص گرفت جلومو گفت: اینو بخور و بخواب.. دردت رو اروم می کنه.

زیر لب تشکر کردم و قرصو ازش گرفتم و با همون اب قندی که رو میز بود خوردم..

دراز کشیدم.. پتو رو کشیدم و با لحن جدی گفتم: اگر به چیزی نیاز داشتی می تونی بهم بگی..

سرمو تگون دادم...

داشت و سایلشو جمع می کرد.. بعد از اون هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون..

ولی نگاهه بی قراره من هنوز به در بسته بود...

دو روز از کوه رفتنمون می گذشت.. تو این مدت پرهام به بار اومده بود که فقط باند دستمو عوض کرد و رفت.. هومن رو هم ندیده بودم..

امروز تصمیم گرفتم هر طور شده به شیدا زنگ بزنم.. خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم....

روی تختم نشستیم و شماره رو گرفتم..

خداروشکر اینبار خونشون بود سریع جواب داد: الو سلام فرشته جون..

لبخند زدم.. از روی شماره ی خودش سریع می فهمید که منم: سلام شیدا جان.. خوبی؟

شیدا: مرسی عزیزم من خوبم تو چطوری؟ چه خبر؟ تعریف کن زودباش..

خندیدم و گفتم: منم خوبم مرسی.. دختر تو چقدر عجولی؟.. باشه میگم فقط یه کم صبر کن..

شیدا سریع گفت: من صبر و این حرفا حالیم نمیشه فرشته خیلی وقته باهام تماس نگرفتی زودباش بگو در چه حالی؟ قضیه ی از دواج صوری به کجا کشید؟ داماد مورد نظر پیدا شد یا نه؟ بگو دیگه..

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: وای چقدر هولی تو شیدا.. باشه همه رو برات میگم..

شروع کردم و همه چیزو برات تعریف کردم.. حتی براتش گفتم که.. عاشق پرهام شدم.

وقتی سکوت کردم دیدم شیدا هم هیچ حرفی نمی زنه.. چند بار گفتم الو الو.. تا اینکه صدای توی گوشه ی پیچید..

با تعجب گفت: جونه من راست میگی؟ چقدر اتفاق تو این مدت افتاده بوده و من بی خبر بودم.. پس با اینکه عاشق پرهام شدی به هومن جواب مثبت دادی؟.. از اون طرف هم خانم بزرگ نقشه کشیده تو رو به پرهام نزدیک کنه تا پرهام هم عاشقت بشه و دست از این همه غرور برداره و به آینده ش فکر کنه درسته؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: درسته.. وای شیدا نمی دونی چقدر مغروره.. وقتی اخم می کنه واقعا جذاب میشه وقتی باهام کل کل می کنه بیشتر عاشقت میشم.. وقتی نگام می کنه کنترلمو از دست میدم و دیگه نمی تونم نگاهمو ازش بگیرم.. وقتی نسبت به کارا و حرفای هومن عکس العمل نشون میده واقعا دیدنی میشه و حس می کنم بیش از پیش عاشقتم.. وای شیدا داره دیوونه ام می کنه.. مرتب بهم گوشه و کنایه می زنه و محرم شدنم با هومن رو به رخ می کشه.. ولی..

شیدا سریع گفت: ولی توی دیوونه با این حال عاشقت شدی اره؟..

خندیدم و گفتم: اره..

شیدا با خنده گفت: اخه دختره ی دیوونه اینی که تو میگی نه شوخ و شیطونه نه خنده رو و مهربون.. پس چطوری عاشقش شدی تو؟!.. من که نمی فهمم...

لبخند مائی زدم.. گفتم: میدونم شیدا ولی من عاشقه همینی که هست شدم.. عاشق شخصیتش.. عاشق غرورش و حتی اون اخمی که همیشه رو پیشونی داره.. شاید فکر کنی دیوونه شدم ولی اره.. من عاشقشم و حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم.. می خوام برای رسیدن بهش تلاش کنم.. اینجوری برام لذتبخش تره.

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم والا.. فقط اینو می دونم که تو این موقعیت همینو کم داشتیم که تو عاشقه پرهام بشی..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: درسته.. خودم هم قبول دارم.. ولی خب دسته من که نبوده..

شیدا با خنده گفت: اره می دونم.. کاره دله گناهه من نیست تقصیره دله.. درسته؟

خندیدم و گفتم: اره دیگه.. دقیقا.. راستی از اونجا چه خبر؟

شیدا کمی سکوت کرد و گفت: اینجا هم خبر خاصی نیست.. تو این مدت نه پدرتو دیدم نه پارسا و نه شراره رو.. نمی دونم دارن چکار می کنن.. ولی باز هم فرشته خیلی مواظب باش..

جریان اون ماشین سمندی که روز جمعه از کوه دنبالمون افتاده بود رو برای شیدا تعریف کردم..

شیدا: وای خدا راست میگی فرشته؟ یعنی پیدات کردن؟

-نمی دونم.. ولی نتونستن دنبالمون بیان.



شیدا: اگر بدونن کجایی چی؟!.. وای فرشته اگر دست پارسا بیافتی..

با نگرانی گفتم: خدا نکنه شیدا.. تو میگی چکار کنم؟

شیدا کمی فکر کرد و گفت: عزیزم خودتو نگران نکن.. فقط دیگه از خونه بیرون نیا و یه کاری کن زودتر به عقد هومن در بیای.. اونجوری اگر سر و کله ی پارسا هم پیدا بشه هومن می تونه ازش شکایت کنه و گیر میافته..

کمی فکر کردم.. شیدا درست می گفت.. باید یه کاری می کردم..

—شیدا جان امروز خانم بزرگ بهم گفت که می خواد در این مورد با من و هومن حرف بزنه.. امشب هومن میاد اینجا.. ببینم چی میشه..

شیدا: باشه عزیزم.. فقط فرشته نری دیگه منو هم فراموش کنیا.. هر چی شد به منم خبر بده باشه؟

—باشه شیدا جان.. حتما.

شیدا: پس من منتظرم.. خب دیگه کاری با من نداری عزیزم؟

—نه گلم.. فقط حال مادر بزرگت چطوره؟

شیدا: بهتره.. مرتب بهش سر می زنم.. راستی مامان هم بهت سلام می رسونه..

—سلامت باشن.. سلام منو هم بهش برسون.

—باشه عزیزم.. مواظب خودت باش.. خدا حافظ.

—حتما.. خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم.. اروم روی تختم دراز کشیدم.. به حرفای شیدا فکر می کردم.. اگر حرفاش درست از اب در می اومد و پارسا پیدام می کرد چی؟.. خدا کنه همه ی کارا زودتر انجام بشه..

دو دل بودم.. از یه طرف دوست نداشتم به این زودی به هومن محرم بشم.. اگر تا قبل از محرم شدنم پرهام کاری نمی کرد چی؟..

از یه طرف هم اصلا دلم نمی خواست دست پارسا بهم برسه..

بین دوراهی گیر کرده بودم.. سرمو گرفتم نوی دستام.. چکار باید بکنم؟.. خدا جون عاقبتش این ماجرا چی میشه؟

عصر ویدا اومد اینجا.. از دیدنش خیلی خوشحال شدم ولی وقتی یاد این افتادم که امشب قراره هومن بیاد اینجا تا خانم بزرگ در مورد موضوع عقدمون حرف بزنه نگران شدم.. دوست نداشتم ویدا ازم ناراحت بشه.. من که به هومن علاقه نداشتم و این کارمون هم از روی اجبار بود نه علاقه.. با این حال می دونستم ویدا ناراحت میشه.. کاملا درکش می کردم.

ویدا اون شب موند و لحظه به لحظه نگرانی من بیشتر می شد.. قبل از شام اومد تو اتاقم. روی صندلی نشسته بودم و استرس داشتم.. ..

ویدا درو بست و روی تخت نشست.. لبخند روی لباش بود.. نیم نگاهی بهش انداختم که اروم خندید و گفت: چرا اینجوری می کنی فرشته؟.. می توئم حدس بزئم چرا انقدر نگرانی.. به خاطره منه درسته؟

با تعجب نگاش کردم..

ویدا وقتی نگاهمو دید گفت: خانم بزرگ همه چیزو برام گفته..

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم..

ویدا اروم خندید و گفت: دختر چرا نگرانه منی؟.. عزیزم درسته من عاشقه هومن هستم ولی اینو یادت نره من الان نامزد دارم و اینکه من در حق هومن بدی کردم والان هم باید سزای کارمو ببینم. درسته این ازدواج صوریه و موندگار نیست ولی..

سرمو بلند کردم و نگاش کردم.. سرش پایین بود و با گوشه ی شالش بازی می کرد.. بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد.. اشک توی چشماش نشسته بود..

با این حال لبخند ماتی زد و با صدای لرزونی گفت: ولی بازم براتون ارزوی خوشبختی می کنم.. من لیاخته هومن رو نداشتم فرشته و گرنه سرنوشتیم اینجوری نمی شد.

قطره اشکی چکید روی گونه ش و سرشو انداخت پایین.. توی چشمای من هم اشک نشسته بود.. از جام بلند شدم و رفتم کنارش..

سرشو بغل کردم و گفتم: عزیزم خیلی خانمی.. کی گفته تو لایقه هومن نیستی؟.. اون دچار سوتفاهم شده اگر متوجه بشه..

ویدا سریع سرشو بلند کرد و گفت: نه نه فرشته.. من الان نامزده کامران هستم. این حرفا هیچ دردی از من دوا نمی کنه.. من دیگه هیچ امیدی ندارم.. پس.. پس امیدوارم هومن با اونی که لایقشه خوشبخت بشه..

بعد تند اشکاشو پاک کرد و لبخند مصنوعی زد و گفت: راستی پس فردا مجلس عقدمه.. همینجا می گیریم.. خانم بزرگ اینطور خواسته. با اینکه ورود مردا ممنوعه گفته فقط اون یه شب اشکالی نداره و از فرداش قانون همون قانونه..

لبخند کم رنگی زدم: نمی دونم چی باید بگم.. ولی با این حال امیدوارم خوشبخت بشی ویدا جان.

اروم سرشو تکون داد و با صدای گرفته ای گفت: ممنونم. همینطور تو عزیزم..

بعد از شام بود که سر و کله ی پرهام و هومن هم پیدا شد.. فکر می کردم هومن تنها میاد ولی پرهام هم باهش بود..

پرهام مثل همیشه سرد باهام برخورد کرد.. ولی برخورد هومن خیلی گرم و خودمونی بود..

ویدا توی اتاق بود بعد از چند دقیقه اومد تو سالن.. قیافه ی هومن با دیدن ویدا واقعا دیدنی بود.. ویدا لبخند بزرگی رو لباش بود و نگاهشو مستقیم به هومن دوخته بود.. جلو اومد و سلام کرد.. رو به پرهام هم سلام کرد که پرهام هم با صدای ارومی جوابشو داد..

ولی هومن هنوز مات و مبهوت نگاش می کرد و چیزی نمی گفت..

ویدا کنارم نشست که هومن به خودش اومد و به جای اینکه جواب سلام ویدا رو بده گفت: تو اینجا چکار می کنی؟..

ویدا هم با همون لبخند گفت: همون کاری که تو می کنی.. اومدم خانم بزرگ رو ببینم.

هومن اخم کم رنگی کرد و پوز خند زد: اتفاقا منم اومدم هم خانم بزرگ رو ببینم و هم اینکه..

ویدا پرید وسط حرفشو گفت: بله می دونم.. بهت تبریک میگم.. با اینکه این عقد صوریه ولی با این حال جای تبریک داره.

به پرهام نگاه کردم.. اخماش حسابی تو هم بود و به هیچ کس نگاه نمی کرد..

هومن انکار یه کم تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت: اره خب.. امشب قراره روزه عقد رو مشخص کنیم..

ویدا با همون لبخند گفت: خیلی خوبه.. راستی می دونستی جشن عقده من هم توی همین باغ برگزار میشه؟..

هومن ابروشو انداخت بالا و با حرص گفت: واقعا؟ نه نمی دونستم..

یه نگاه به خانم بزرگ انداخت و گفت: این کارا از خانم بزرگ بعید بود..

خانم بزرگ گفت: چطور؟..

هومن با بی خیالی شونهشو انداخت بالا و گفت: خب شما ورود مردا رو ممنوع کرده بودی ولی حالا می خوای اینجا جشن بگیرد و مردا رو هم دعوت کنید؟..

خانم بزرگ اروم خندید و گفت: یه شب اشکالی نداره.. اون هم به خاطر نوه ی گلم ویدا جان.

هومن با حرص نگاهی به ویدا انداخت و اخم کرد..

ویدا لبخند شیرینی زد و رو به خانم بزرگ گفت: قربونتون برم من.. خیلی دوستتون دارم خانم بزرگ.

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: خدا نکنه دخترم..

ولی هومن پوزخند زد و گفت: ااره خب منم بودم این همه قربون صدقه ی خانم بزرگ می رفتم کم چیزی هم نیست.. به هر حال خانم بزرگ از این کارا در حق هیچ کدوم از نوه هاش نمی کنه.. خوش به حال کامران خان که همچین سعادتی نصیبش میشه..

ویدا خم به ابروش نیاورد و با لحن شادی گفت: ااره واقعا.. ولی اینجا باید بگی خوش به حال من و کامران جان..

هومن چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب مثلا جوری که کسی جز ویدا نشنوه گفت: اون جونش بخوره تو اون سر کچلش.. مرتیکه هویج ..

منو خانم بزرگ و پرهام هم به راحتی شنیدیم چی گفت.. من جلوی دهنمو گرفتم تا خندمو ویدا نبینه خانم بزرگ و پرهام هم لبخند رو لباشون بود.. ولی ویدا ناراحت که نشد هیچ اروم می خندید و به هومن نگاه می کرد.

هومن هم وقتی خنده رو روی لبای ویدا و بقیه دید به نگاه به همه انداخت و با تعجب گفت: چیه؟!.. نکنه همه تون شنیدین؟

با این حرفش همه زدن زیر خنده.. ولی پرهام به هومن لبخند اکتفا کرد.. هومن هم اروم خندید و به ویدا نگاه کرد.. ویدا سرشو انداخته بود و پایین و می خندید.. هومن به کم نگاهش کرد.. نگاهش جور خاصی بود.. شک نداشتم که هومن هنوزم عاشق ویداست ولی.. با لج و لج بازی و به خاطره به سو تفاهم داره اینجوری با ویدا برخورد می کنه..

خانم بزرگ رو به همه گفت: خیلی خب.. بهتره به اصل مطلب بیردازیم..

همگی سکوت کردیم و به خانم بزرگ نگاه کردیم.. حتی پرهام هم با جدیت تموم منتظر چشم به خانم بزرگ دوخته بود..

خانم بزرگ تک سرفه ای کرد و گفت: من دیروز با وکیلیم تماس گرفتم و همه چیزو براش توضیح دادم.. اون گفت که با پیگیری هایی که می کنه... به چند روزی طول می کشه تا کارهای عقد انجام بشه.. درست ۴ روزه دیگه فرشته و هومن می تونند عقد کنند.

همگی سکوت کرده بودیم.. به ویدا نگاه کردم.. لبخند رو لباش بود و با هومن لبخند نکام می کرد ولی از توی چشمش به راحتی می خوندم که از این موضوع ناراحته.. به هومن نگاه کردم.. نیم نگاهی به ویدا انداخت و بعد هم به من نگاه کرد.. لبخند زد من هم با لبخند کمرنگی جوابشو دادم..

به پرهام نگاه کردم.. پا روی پا انداخته بود و به پشتی مبل تکیه داده بود و هر دو تا دستاش رو هم گذاشته بود رو دسته ی مبل و مستقیم به من زل زده بود. نگام تو نگاه سردش قفل شد.. باز همون حس همیشگی اومده بود سراغم.. نه می تونستم نگامو ازش بگیرم و نه می خواستم اینکارو بکنم.. دوست داشتم کلمه به کلمه حرفاشو از تو نگاهش بخونم ولی برام مبهم بود ..

وقتی دید نگاهمو ازش نمی گیرم سرشو برگردوند و به خانم بزرگ نگاه کرد.. به خودم اومدم.. نمیخ واستم از نگاهم بخونه عاشقشم.. ولی خب چکار کنم دست خودم نیست وقتی نگاش توی چشمم میافته دیگه نمی تونم کاری بکنم و مثل یه مجسمه خشک میشم و نگام فقط اونو می بینم و از اطرافم غافل میشم..

چرا پرهام انقدر سنگدل و مغروره که این نگاه عاشقه منو نمی بیند؟.. شاید سنگدل نباشه ولی فوق العاده مغرور بود.. ولی خب.. من عاشقه همین غرورش بودم ولی خدا کنه غرورش باعث نشه بهش نرسم.. از این فکر به خودم لرزیدم.. یعنی امکانش بود که بهش نرسم؟.. وای خدا نکنه..

خانم بزرگ رو به هومن گفت: تو که حرفی نداری؟.. برای ۴ روزه دیگه خوبه؟..

هومن نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: عالییه خانمی.. فقط همه چیزش قانونیه دیگه اره؟..

خانم بزرگ اخم کوتاهی کرد و گفت: این چه حرفیه پسر؟.. باز تو این سوالو پرسیدی؟ مطمئن باش.. تو که منو می شناسی..

هومن سرشو تکون داد و به خانم بزرگ چشمک زد: قبولت دارم خانمی..

همگی به جز پرهام به این حرف هومن لبخند زدیم.. خانم بزرگ اخماش باز شد و با لبخند گفت: امان از دسته تو..

بعد رو به من گفت: عزیزم تو حرفی نداری؟ اصله کار تویی دخترم.. اگر پشیمون شدی یا نمی خوای اینکارو بکنی.. همین الان بهمون بگو.. چون و کیلم گفت فردا بهش اطلاع بدم تا کارها رو انجام بده..

ناخداگاه نگام به پرهام افتاد... اخم نداشت و نگاهش هم سرد نبود ولی کاملاً بی تفاوت بود.. توی نگاهش یه چیزی بود که باعث می شد دست و دلم بلرزه و بگم نه من منصرف شدم نمی خوام به عقد هومن در بیام.. ولی چرا هیچی نمی گفت؟ چرا منو تو بلا تکلیفی میذاشت؟.. چرا در برابره کارها و حرفای هومن عکس العمل نشون می داد ولی وقتی به من می رسید تنها با کلامش بهم نیش می زد؟.. چرا اینجوری نگام می کرد؟ یعنی با نگاهش چه چیزی رو می خواست به من بفهمونه؟.. ولی با یه نگاه نمی تونستم کاری بکنم.. هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.. درسته عاشقشم و خیلی دوستش دارم ولی با این حال نمی تونستم فقط به یک نگاهه مبهم تکیه کنم..

نگاهی به هومن و ویدا انداختم هر دو سراسونو انداخته بودن پایین و سکوت کرده بودن.. به خانم بزرگ نگاه کردم با لبخند خاصی نگام می کرد..

دو دل بودم..دوباره به پرهام نگاه کردم..دستاشو مشت کرده بود و همین طور خیره شده بود به من..نگام بهش بود ..

گفتم :نه...من..

پرهام با تعجب نگام کرد هومن و ویدا هم همینطور..

ولی نگاه من مستقیم به پرهام بود.. ادامه دادم : من موافقم..با همون ۴ روز موافقم..

نگاهم به پرهام بود وقتی حرفم تموم شد چشماشو اروم بست و از منقبض شدن فکش فهمیدم داره حرص می خوره.. ولی چرا؟!اون که دوستم نداشت..

هومن لبخند کم رنگی زد ولی ویدا سرشو انداخت پایین..از اینکه ناراحتش کرده بودم از دست خودم عصبانی بودم..درسته نامزد داشت و تا ۲ روزه دیگه عقد می کرد ولی با این حال هنوز عاشق هومن بود و نمی تونست ببینه که هومن هم داره ازدواج می کنه..کاملا درکش می کردم..اگر همچین اتفاقی برای من هم می افتاد نمی تونستم طاقت بیارم..واقعا ویدا دختر مهربونی بود که با من اینطور برخورد می کرد و در مقابل هومن سکوت می کرد..

خانم بزرگ گفت :باشه پس من فردا با وکیلتم تماس می گیرم و بهش میگم همه ی کارا رو انجام بده و دقیقا ۴ روزه دیگه تو و هومن می تونید برید محضر..

لبخند کم رنگی زدمو سرمو تگون دادم و تشکر کردم..

پرهام از جاش بلند شد وبا صدای گرفته ای گفت :خانم بزرگ اگر کاری با ما ندارید باید بریم..من فردا مطب کلی کار دارم..

بعد به هومن اشاره کرد که بلند بشه..

هومن از جاش بلند شد وگفت :اره راست میگه منم شرکت کار دارم..

بعد با شیطنت گفت :دکی جون فردا تعطیل نیست؟..

پرهام چپ چپ نگاهش کرد که هومن سریع گفت :خیلی خب دیگه فهمیدم ... چرا اینجوری نگاه می کنی؟نمیگی شبه می ترسم؟..

پرهام پوزخند زد ولی ویدا و خانم بزرگ لبخند زدند..

پرهام رو به خانم بزرگ گفت :خدانگهدار خانم بزرگ..

خانم بزرگ با لبخند گفت :مراقب خودتون باشید ..خدا حافظ..

پرهام سرشو تکون داد و از ویدا هم خداحافظی کرد.. برای اینکه بره طرف در باید از کنار من رد می شد
وقتی خواست از کنارم رد بشه سریع از جام بلند شدم و گفتم: خداحافظ آقای دکتر..

سرجاش وایساد.. درست کنارم بود.. سرشو بلند کرد ونگام کرد.. نگاهش سرگردون بود..

توی چشمم زل زد و اروم زیر لب گفتم: خداحافظ..

بعد هم با قدمهای بلند به طرف در رفت و از خونه رفت بیرون..

هومن رفت جلوی ویدا و با لحن جدی گفت: به عمه مهناز سلام برسون. خداحافظ..

ویدا لبخند ماتی زد وگفت: حتما.. خدانگهدار.

هومن با لبخند از من و خانم بزرگ خداحافظی کرد و از در رفت بیرون..

روز بعد به شیدا زنگ زدم و زمان عقدهمون رو گفتم..

شیدا: نمی دونم چی بگم فقط برات دعا می کنم که هر چه زودتر مشکلات حل بشه واز این بلا تکلیفی راحت
بشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنونم عزیزم.. ولی..

شیدا: ولی چی؟

-شیدا اگر پرهام تا قبل از عقد کاری نکنه چی؟

شیدا با تعجب گفت: یعنی چی؟ مگه باید کاری بکنه؟

اه کشیدم و گفتم: نمی دونم.. فقط هنوزم امید دارم که تا قبل از عقد یه کاری بکنه و اون به جای هومن ..

دیگه ادامه ندادم و سکوت کردم..

شیدا: فرشته تو مگه می دونی که اون دوستت داره؟

کمی فکر کردم و گفتم: خب نه.. نمی دونم ولی از کارها و رفتارش..

شیدا میان حرفم اومد وگفت: یعنی تو از روی کاراش شک کردی که دوستت داره؟

-اره.. اگر دوستم نداره پس چرا انقدر زود عکس العمل نشون میده؟.. دیگه از این تابلوتر؟

شیدا کمی سکوت کرد و گفت: نمی دونم والا.. من که از نزدیک ندیدمش و نمی شناسمش.. باز تو بیشتر باهاش بر خورد داشتی و می شناسیش..

—نمی دونم شیدا.. به خدا گنج شدم. وقتی به کارا و حرفای هومن عکس العمل نشون میده ذوق می کنم و میگم پس دوستم داره.. ولی هنوز اذقیقه نگذشته که با کلامش بهم نیش می زنه و تیکه میندازه و اینجاست که پیش خودم میگم ای بابا چه خیاله خامی این که ازم متنفره..

شیدا اروم خندید و گفت: وای فرشته زندگیه تو هم خیلی باحال شده ها.. از اینطرف بابات و پارسا و از اون طرف از دواج صوری و از اونورم عشق و عاشقیت و پرهام..

من هم اروم خندیدم و گفتم: اره والا.. اینم شانسه من دارم؟ اون از بابام که می خواد به زور منو بده به پارسا و نمی دونم چرا انقدر هم اصرار داره؟.. اینم از کسی که عاشقش شدم.. از بس که خوش شانسم از زن ها متنفره..

شیدا زد زیر خنده: خیلی باحالی تو دختر..

رو لبام لبخند بود ولی با حرص گفتم: دیوونه داری به چی می خندی؟ به بدبختیای من؟

شیدا با خنده گفت: نه به این همه خوشبختی که قسمت شده..

خندیدم و گفتم: کوفت.. دیوونه..

شیدا خندید و چیزی نگفت..

بعد از چند لحظه گفتم: شیدا؟

شیدا: جانم؟..

با بغض گفتم: خیلی دلم برای بابام تنگ شده.. چرا سرنوشتم اینجوری شد؟

اشک نشست تو چشمام..

شیدا با صدای غمگینی گفت: عزیزم خودتو ناراحت نکن.. ایشالله همه چیز درست میشه. شر پارسا که کنده بشه بابات هم کم دست بر می داره و اروم میشه.

اشکامو پاک کردم و گفتم: شیدا می ترسم.. اگر بابام بفهمه بدون اجازه ش از دواج کردم اون هم صوری چکار می کنه؟.. خدایا نکنه چیزیش بشه؟

شیدا سکوت کرده بود..

—شیدا چرا حرف نمی زنی؟..به نظرت چی میشه؟

شیدا: نمی دونم فرشته..من که از آینده خبر ندارم..فقط امیدت به خدا باشه..

با بغض گفتم: می دونم شیدا..تنها امیدم خداست..تو این بی کسی تنهام نذاشت و خانم بزرگ رو گذاشت سر راهم ولی از آینده می ترسم..از عکس العمل بابام می ترسم شیدا..می ترسم خدایی نکرده چیزیش بشه.

شیدا با حرص گفت: دختر چرا انقدر ابغوره می گیری؟پس اگر نمی خوای ناراحتی باباتو ببینی خوشحالت کن..بیا برو زن پارسا بشو اون هم خیلی خیلی خوشحال میشه..همینو می خوای؟

سکوت کرده بودم..

شیدا گفت: فرشته با تو هستم..همینو می خوای؟

با صدای گرفته ای گفتم: نه..معلومه که نه..این همه دردسر کشیدم که زن پارسا نشم..اونوقت چطوری..

سکوت کردم و ادامه ی حرفمو نزدم..بغض بدی نشسته بود توی گلوم..

شیدا تا چند دقیقه باهام حرف زد تا کم کم اروم شدم..ولی هنوز دلتنگش بودم..یعنی اونم دلش برای من تنگ شده بود؟..

—شیدا میشه روز عقد تو هم پیشم باشی؟

شیدا اروم خندید و گفت: چرا که نه؟..اتفاقا خودم هم تو همین فکر بودم..حتما میام..مطمئن باش..خیلی دوست دارم این دوتا برادر رو ببینم.

لبخند کمرنگی زدم..

چند دقیقه دیگه با شیدا حرف زدم و از همدیگه خداحافظی کردیم..

قرار شد ادرس محضری که قرار بود توش عقد کنیم رو بهش بدم.

هومن پشت میزش نشسته بود..حسابی خسته شده بود..امروز جلسه ی مهمی داشت و چند ساعتی از وقتش به همین صورت گذشته بود..

تقه ای به در خورد..

هومن به پشتی صندلیش تکیه داد و با خستگی گفت: بفرمایید.

مش رحیم ابدارچی شرکت در را باز کرد و وارد اتاق شد.. هومن لبخند زد..

مش رحیم هم با لبخند نگاهش کرد و فنجان چای و شیرینی را روی میز گذاشت و با لحن مهربانی گفت: بخور پسر م.. نوش جان. خستگی در میره.

هومن با لبخند گفت: دستت درد نکنه مش رحیم.. زحمت کشیدی.

مش رحیم با لحنی شرمنده گفت: زحمتی نبود پسر م.. شرمنده م نکن..

هومن اخم کم رنگی کرد و گفت: چرا شرمنده مش رحیم؟ دشمنت شرمنده باشه..

مش رحیم با چشمانی به اشک نشسته به هومن نگاه کرد: پسر م خوبی هاتو هیچ وقت از یاد نمی برم. خدا آقای بزرگ نیا پدرتو نو بیامرزه..

هومن از جایش بلند شد رو به روی مش رحیم ایستاد و با لحن جدی ولی مهربانی گفت: مش رحیم من که کاری نکردم.. وظیفه مو انجام دادم.. خدا رفتگانه شما رو هم بیامرزه.

مش رحیم با بغض گفت: چطور کاری انجام ندادی پسر م؟ اگر تو نبود من و زن و بچه م اواره ی کوجه و خیابونا شده بودیم.. معلوم نبود چه اتفاقی برامون می افتاد.. اگر شما بهمون سرپناه نمی دادی.. الان زن و بچه ی من تو آرامش زندگی نمی گردن.. هر کدوم گوشه ی خیابونا می خوابیدن. پسر م تو برای خرید جهیزی ی دخترم بهم کمک کردی.. وگرنه من چطور می تونستم بین مردم غریب و آشنا سرمو بلند کنم؟.. دخترم ۵ سال عقد کرده بود ولی پول نداشتم جهیزی شو جور کنم.. تا اینکه شما اتفاقی وقتی داشتم تلفنی درخواست وام می کردم صدامو شنیدی و گفتید بهم کمک می کنید.. وقتی هم گفتم من صدقه قبول نمی کنم گفتید خیلی خب ماه به ماه یه مقدار از حقوق کم می کنم.. ولی اقا شما حداقل باید نصف حقوقه منو برای پولتون بر می داشتید ولی شما یک چهارمش رو هم بر نداشتید.. وقتی هم بهتون گفتم گفتید همین قدر کافیه.. خدا از بزرگی کمتون نکنه آقای مهندس...

هومن با مهربانی نگاهش کرد و گفت: شما بزرگی مش رحیم من که کوچیکه شما م.. این حرفا چیه می زنی؟.. باور کن همه ی کارام از روی وظیفه بوده.. من هم یه انسانم مش رحیم وظیفه ی منه به هم نوع خودم کمک کنم.. دیگه حرفی از شرمندگی و اینکه بخوای جبران کنی نزن.. باشه؟.. همین که ببینم تو و خانواده ت دارید تو آرامش زندگی می کنید خودش یه جور جبرانیه..

مش رحیم سپاسگزارانه نگاهش کرد و گفت: انشالله خیر از جوونیت ببینی پسر م.. انشالله هر چی از خدا می خوای بهت بده چون لایقش پسر م..

هومن با لبخند نگاهش کرد و گفت: ممنونم مش رحیم.. همین دعایی که برام کردی ارزشش از هر چیزی برای من بیشتره..

مش رحیم چند لحظه با نگاه مهربانش به هومن خیره شد..

بعد زیر لب گفت: با اجازه.. و از اتاق خارج شد..

بعد از رفتن مشی رحیم هومن کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت..

روبه خانم منشی با لحن جدی گفت: من امروز کمی زودتر میرم.. شما هم می تونید برید.. لطفاً به مشی رحیم هم بگین.

منشی: بله آقای مهندس.. حتماً. روز خوش. خدا نگهدار.

هومن سرش را تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد.

در مطب را باز کرد و وارد شد.. چند نفری از مراجعه کنندگان هنوز مانده بودند..

خانم منشی با دیدن هومن با لبخند از جایش بلند شد و گفت: سلام آقای مهندس.. خوش اومدید.

هومن لبخند کم‌رنگی زد و گفت: سلام.. ممنونم. می تونم برم تو؟.. البته بی نوبت..

خانم منشی با همان لبخند گفت: البته.. اختیار دارید.. بفرمایید.

هومن سرش را تکان داد و تقه ای به در زد.. با شنیدن صدای پرهام در را باز کرد.

پرهام: بفرمایید.

هومن نیم نگاهی به اتاق انداخت و نگاهش را به پرهام دوخت..

بیمار که زنی حدوداً ۵۰ ساله بود کنار در ایستاده بود هومن کنار ایستاد و بعد از اینکه اون زن از اتاق خارج شد در را بست..

هومن با لبخند رو به پرهام گفت: سلام پری جون خودم.. خوبی؟

پرهام با دیدنش لبخند کم‌رنگی زد و گفت: سلام.. بعدش هم زهرمارو پری جون.. هر کی پشت در وایساده باشه صداتو که بشنوه فکر می کنه داری با یه زن حرف می زنی که از قضا اسمش هم پریه..

هومن خندید و روی صندلی نشست..

پرهام نیم نگاهی به او انداخت و گفت: چه خبر از اینورا؟.. اتفاقی افتاده؟..

هومن ابرو شو انداخت بالا و نگاهی به اطراف انداخت: نه بابا چه اتفاقی.. امروز خیلی خسته بودم زودتر اومدم.. تا کی تو مطبی؟

پرهام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا ۱ ساعته دیگه.. اگر خسته ای برو خونه استراحت کن منم ۱ ساعت دیگه میام.

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: نه می مونم با هم بریم.. تو هم که امروز ماشین نداری من جور تو می کشم..

پرهام چپ چپ نگاهش کرد و گفت: منت میداری؟..

هومن خندید و گفت: کی؟ من؟.. اصلا بهم میاد سرت منت بذارم؟

پرهام با لبخند گفت: کم نه..

هومن با شیطنت نگاهش کرد و با لحن شوخی گفت: پرهام لبخند خیلی بهت میادا.. ولی حیف که تو مصرف کردنش صرفه جویی می کنی..

پرهام اخم کمرنگی کرد و سکوت کرد..

هومن هم ادامه نداد..

یک ۱ ساعت گذشت و هر دو از مطب خارج شدن..

پرهام کنار ماشین ایستاد هومن دکمه ی اتوماتیک را زد و قفل در باز شد..

پرهام کنار در ایستاده بود.. همین که خواست در را باز کند صدای داد هومن را شنید: پرهام بچسب به در.. مواظب باش.

پرهام ناخداگاه به حرف هومن گوش داد و محکم چسبید به در.. ماشین پژویی نقره ای رنگی با سرعت بیش از اندازه ای درست از کنارش رد شد.. فقط کمی با او فاصله داشت و اگر پرهام به موقع به در نچسبیده بود احتمالاً با آن ماشین تصادف شدیدی می کرد.. و معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد..

هومن با ترس نگاهش کرد.. قلب پرهام تند تند می زد..

هومن به طرفش رفت و گفت: خوبی؟ چیزیت که نشد؟

پرهام نفس زنان گفت: نه.. خوبم.. یارو دیوونه بود.

هومن نگاهی به انتهای خیابان انداخت.. خبری از ماشین پژویی نبود..

هر دو نشستن توی ماشین و هومن حرکت کرد..

کمی از مسیر را رفته بودن.. هومن چند بار به پرهام نگاه کرد.. می خواست حرفی بزند ولی دو دل بود..

پرهام که متوجه او شده بود نگاهش کرد و گفت: حرفتو بزن هومن..

هومن با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟ تو از کجا فهمیدی؟

پرهام سرش را تکان داد و گفت: از اینکه هی بر می گردی به من نگاه می کنی.. معلومه می خوای یه چیزی بگی.. خوب بگو می شنوم..

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: پرهام!..

پرهام نگاهش کرد: چیه؟!..

هومن نیم نگاهی به او انداخت و گفت: من فکر کنم.. اون ماشین..

پرهام متعجب گفت: اون ماشین چی؟!..

هومن نفسش را بیرون داد و گفت: من فکر کنم اون ماشین از قصد می خواست بزنه بهت.. مطمئنم.

پرهام متعجب تر از قبل به هومن نگاه کرد..

پرهام گفت: یعنی چی؟!.. می شناختیشون؟

هومن سرش را تکان داد و گفت: نه.. آشنا نبودن. ولی من دیدم که مستقیم اومد سمت من تو بعد هم که نتوانست بهت بزنه.. مسیروش عوض کرد.. خوب این یعنی چی؟

پرهام توی فکر رفت هر دو سکوت کرده بودن..

بعد از چند لحظه پرهام گفت: نمی دونم.. به نظرت اونا کی بودن؟

هومن شانه اش را بالا انداخت و گفت: اینو دیگه نمی دونم.. فقط امکان داره اتفاق امروز دوباره تکرار بشه حتی برای من.. پس باید خیلی مواظب باشیم.

پرهام نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

امروز روزه عقد ویدا بود.. ولی چیزی که بیش از اندازه منو متعجب کرده بود بی خیال بودن خانم بزرگ و اینکه هیچ کس هیچ کاری انجام نمی داد.. انگار امروز هم یه روز معمولی بود. خدمتکارا کارهای خودشونو انجام می دادند و انگار نه انگار که امروز تو این خونه قراره جشن عقد کنون برگزار بشه.

تعجبه من زمانی به اوج رسید که ساعت به اومدن ویدا و کامران از ارایشگاه مونده بود ولی هنوز هیچ
کدوم از مهمونا نیومده بودن..

یعنی چی؟ اینجا چه خبر بود؟.. گیج شده بودم.. دوست نداشتم توی کارشون فضولی کنم واز کسی سوال
کنم..

تو دلم گفتم: ولش کن.. بالاخره که همه چیز معلوم میشه..

پرهام و هومن هم اومدن.. هر دو جذاب و شیک.. پرهام کت و شلوار مشکی براق پوشیده بود با یه پیراهن
مردانه ی ابی.. هومن هم کت و شلوار نوک مدادی براق با پیراهن مردانه ی بنفش خیلی کمرنگ.. خیلی
جذاب شده بودن.

من هم یه پیراهن مجلسی ابی تنم بود که روش هم یه کت کوتاه به همون رنگ پوشیده بودم تا قسمتی
لختی شونه و سینه م رو ببوشونه..

هومن به همه سلام کرد و کنار خانم بزرگ نشست.. پرهام جلو اومد و به خانم بزرگ سلام کرد.. خانم بزرگ
هم با مهربونی جوابشو داد و خوش امد گفت..

رو به پرهام سلام کردم.. با شنیدن صدام سرشو برگردوند و نکام کرد.. زل زده بود بهم و جوابمو نمی
داد.. زیر نگاه خیره ش داشتم اتیش می گرفتم..

چرا اینجوری نکام می کنه؟..

با صدای هومن تکون ارومی خورد انگار که به خودش اومده باشه.. نگاهش دیگه مبهوت نبود جدی بود
وسرد.. زیر لب جوابمو داد و روی مبل نشست.. من هم درست رو به روش نشستم..

هومن مشغول حرف زدن با خانم بزرگ بود.. سنگینی نگاه پرهام رو به خوبی روی خودم حس می کردم
ولی اصلا سرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم..

به دو دلیل.. دلیل اول اینکه نمی خواستم تابلو بازی در بیارم و اونم پی به علاقه م نسبت به خودش
بیره.. دومین دلیل هم این بود که.. دوست داشتم اون پیش قدم باشه و این وسط هم من خودمو کوچیک
نکنم.. چرا همیشه من نگاهش کنم و اون نگاه ازم بگیره؟ بذار یه بار هم اون تو خماریه یه نگاه بمونه.. مطمئن
بودم همین که نگاهش کنم با اخم نگاهشو ازم می دزده تا مثلاً ضایعم بکنه..

ولی من هم اینکارو نکردم به در و دیوار نگاه می کردم ولی به پرهام.. اصلا.

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.. خدمتکار داشت شربت رو می ریخت تو لیوان.. شربت رو که ریخت
سینی رو ازش گرفتم و گفتم که خودم می برم..

اول جلوی خانم بزرگ گرفتم که با لبخند برداشت و تشکر کرد. بعد هم جلوی هومن گرفتم که اون هم به روم لبخند زد و شربتشو برداشت..

به طرف پرهام رفتم.. سرش پایین بود.. سینی رو گرفتم جلو شو گفتم: بفر مایید.

اروم سرشو بلند کرد. اینبار زل زدم تو چشماش.. اون هم خیره شده بود به من.. نگاهش توی صورتم می چرخید.. روی چشمام ثابت موند.. نه اخم کرده بود و نه نگاهش سرد بود..

ناخداگاه به روش لبخند زدم و گفتم: بر نمی دارید؟

به خودش اومد و دستشو جلو آورد ولیوان رو از توی سینه برداشت و زیر لب تشکر کرد..

سینی رو بردم تو اشپزخونه و برگشتم و روبه روش نشستم.. باز هم سنگینی نگاهشو حس می کردم ولی اصلا سرمو بلند نکردم و به هیچ وجه نگاش نکردم..

بذار اینبار اون تو خماریش بمونه..

نفس عمیقی کشیدم.. پس این مهمونا کجان؟! صدای بوق ماشین بهمون فهموند که عروس و داماد اومدن..

همگی رفتیم تو حیاط.. یکی از خدمتکارا داشت اسپند دود می کرد.. کامران از ماشینش پیاده شد و کمک کرد ویدا هم پیاده بشه.. ویدا یه شنل سفید روی لباس عروسی تنش کرده بود.. واقعا زیبا شده بود..

به کامران نگاه کردم.. قیافه ی خوبی داشت.. چشمها و موهاش مشکمی بود.. پوست سبزه و قد بلند هم بود..

با ویدا روبوسی کردم و بهش تریک گفتم..

به هومن نگاه کردم.. اخماش حسابی تو هم بود و زل زده بود به ویدا.. حتی وقتی ویدا و کامران رفتن تو خونه اون نگاه ازش بر نداشت..

دلم نمی خواست اینطور بشه... همه ش دوست داشتم ویدا به هومن برسه.. ولی خب با قسمت که همیشه جنگید..

ویدا و کامران وقتی سالن خالی از مهمون رو دیدن همونجا جلوی در خشکشون زد.. آخه نه سالن تزئین شده بود و نه از مهمونا خبری بود.. خوده من هم از صبح تعجب کرده بودم ولی چیزی نمی گفتم..

ویدا رو به خانم بزرگ گفتم: خانم بزرگ مهمونا هنوز نیومدن؟ مامانم کجاست؟

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: مهمونا نیومدن.. قرار هم نیست بیان. مادرت هم بعد میاد.

کامران متعجب به خانم بزرگ خیره شد و گفت: یعنی چی که نمیان؟! پس عاقد کجاست؟

خانم بزرگ با لحن بی تفاوتی گفت: عاقد هم نمیداد..

کامران و ویدا متعجب به خانم بزرگ نگاه کردن.

من از اونا هم بیشتر تعجب کرده بودم..هیچ سر در نمیآوردم..اینجا چه خبر بود؟..

خانم بزرگ رو به کامران و ویدا با لحن جدی گفت: همراه من بیاید..

ویدا نیم نگاهی به کامران انداخت و هر دو همراه خانم بزرگ رفتن..

خانم بزرگ به طرف اتاقش رفت و هر ۳ وارد شدن و در رو بستن..

نگاه پر از تعجب من به در خیره مونده بود..

پرهام رو به هومن گفت: بهتر نیست بریم..ما که از همه چیز باخبریم..موندنمون که فایده ای نداره.

هومن که هنوز به در بسته خیره شده بود گفت: نه می مونیم..بذار خانم بزرگ بیاد ببینیم چی شده؟..خیلی دوست دارم بدونم آخرش چی میشه؟

پرهام نگاهش کرد و گفت:اره خب می دونم چرا انقدر مشتاقی..

هومن نگاهش کرد و خندید: بریم تو باغ تا خانم بزرگ بیاد..

پرهام سرش را تکان داد..هومن جلوتر از او از در خارج شد..

پرهام بین راه ایستاد و به سمت من برگشت..

نمی دونم معجزه شد؟..یا من خواب بودم؟..چون پرهام اینبار بدون اینکه اخم بکنه یا سرد نکام بکنه توی چشمم زل زد و گفت:می خوای تو هم بیای..

با تعجب نگاهش کردم..وقتی نگاه منو دید لبخند کم رنگی زد و گفت: به خاطر اینکه حوصله ت سر نره گفتم..وگرنه..

سکوت کرد و ادامه نداد..

بعد هم از خونه رفت بیرون..

ای خدا امروز چقدر اتفاقاته عجیب و غریب می افته؟ این از مجلس عقد ویدا که به همه چیز شبیه بود الی مجلس عقد و جشن و مهمونی.. این هم از رفتار پرهام که امروز معلوم نیست از کدوم دنده بلند شده هم تحویل می گیره هم دیگه اخم نمی کنه.. یعنی میشه بهش امیدوار شد؟..

یاد حرفی که به هومن زد افتادم (ما که از همه چیز باخبریم.. موندنمون که فایده ای نداره.) یعنی او نا از چی خبر داشتن؟..

تصمیم گرفتم برم تو اتاقم.. اگر می رفتی بیرون پیششون درست نبود پس میرم توی اتاقم تا وقتی که خانم بزرگ از اتاق بیاد بیرون..

خانم بزرگ روی صندلیش نشست.. اخم کم رنگی روی پیشانی داشت.. کامران و ویدا منتظر چشم به او دوخته بودن..

خانم بزرگ به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین..

هر دو نشستن و به خانم بزرگ نگاه کردن..

کامران گفت: خانم بزرگ اینجا چه خبره؟.. پس مهمونا کجان؟ اتفاقی افتاده؟..

خانم بزرگ با همان اخم گفت: گفتم که.. اینجا نه قراره مهمون بیاد نه عاقد.. امروز هیچ عقدی صورت نمی گیره.

کامران عصبانی از جایش بلند شد و گفت: منو مسخره کردید؟.. یعنی چی که هیچ عقدی صورت نمی گیره؟.. من همه ی کارامو برای امروز تنظیم کرده بودم نه یه روزه دیگه..

خانم بزرگ با لحن جدی گفت: اشتباه نکن.. تو و ویدا نه امروز عقد می کنید نه یه روزه دیگه.. این نامزدی بهم خورده.

کامران عصبانی تر از قبل گفت: چی دارید میگید؟.. از کی تا حالا؟

خانم بزرگ از جایش بلند شد.. کسوی میزش را باز کرد و پاکتی از ان بیرون آورد.. به طرف کامران پرت کرد و گفت: از همین الان.. اینا رو ببین متوجه همه چیز میشی.

کامران متعجب به خانم بزرگ نگاه کرد.. خم شد و پاکت را برداشت.. چند عکس داخل انها بود که وقتی سارا و کامران در اغوشه هم بودند از انها گرفته شده بود.

کامران با دستانی لرزان به عکس ها نگاه می کرد..

ویدا متعجب رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ این عکسا چیه؟.. تو رو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ دارم دیوونه میشم..

خانم بزرگ به طرف کامران رفت و عکس ها را از دستش گرفت.. کامران مات و مبهوت نگاهش می کرد..

عکس ها را به ویدا داد و گفت: بیا ببین.. ببین می خوام با کی ازدواج کنی.. این پسری که الان رو به روت ایستاده یه روز عاشق سارا بود.. سارایی که زن عقدی پرهام بود ولی در خفا به شوهرش خیانت می کرد و با این اقا که به ظاهر معشوقه ش بود رابطه داشت.. پرهام هم وقتی پی به خیانتش برد طلاقش داد.. این عکس رو یکی برام فرستاد که هنوز هم نمی دونم اون شخص کی بوده.. وقتی فهمیدم که .. کامران باهات نامزد کرده بود.. پیش خودم گفتم کامران چنین پسری نیست لابد عکس جعلی هستن و می خوان سارا و کامران رو پیش من خراب کنن.. ولی این ماجرا به همین جا ختم نشد.. یه کسی رو مامور کردم تا از کامران برای من اطلاعات جمع اوری کنه.. تا ببینم چه جور آدمیه؟.. با کیا رفت و امد داره؟.. کلاس از کارش در بیارم.. بهش شک کرده بودم اخه پای زندگیه نوه ام در میون بود.. بعد از چند وقت معلوم شد .. یه زن صیغه ای داشته که اون زن ازش یه بچه هم داره.. ولی کامران و لش کرده و هنوز هم با اینکه نامزد داره دست از این کارش بر نداشته..

رو به ویدا که مات و مبهوت با چشمانه به اشک نشسته به خانم بزرگ خیره شده بود گفت: تو که نامزدش هستی می دونی دیشب کجا بوده؟.. با اینکه امروز روزه عقدش بود ولی رفته بوده..

خانم بزرگ زیر لب استغفرالله گفت و سکوت کرد..

کامران لحظه به لحظه عصبانی تر می شد.. دستانش را مشت کرده بود.. با صدای بلندی گفت: اینا همه ش تهمته.. به مشت دروغه و واقعیت نداره.. من ویدا رو دوست دارم.

خانم بزرگ با اخم گفت: دوستش داری؟.. برای اینکه دوستش داری اومدی باهش نامزد شدی تا به سارا نزدیک تر بشی؟

ویدا با بغض گفت: چی؟..

خانم بزرگ گفت: درسته عزیزم.. این اقا وقتی دید سارا به عقد پرهام در اومده و دیگه راه به جایی نداره.. اومد سمت من.. اینجوری می تونست وارد خانواده ی ما بشه و به سارا هم نزدیک تر بشه.. اون به خاطر سارا با تو نامزد کرد عزیزم..

کامران داد زد: نه اینا همه ش دروغه.. حقیقت نداره.

خانم بزرگ پاکت دیگری را از کتف بیرون آورد و به ویدا داد: بیا اینا رو ببین تا پی به واقعیت ببری.. من تمومه حرفام با مدر که.. بیا دخترم.

ویدا با دستانی لرزان پاکت را گرفت... داخل پاکت یک سی دی و چند تا عکس که کامران را در حال بوسیدن یک دختر نشان می داد و یک کاغذ که صیغه نامه ی کامران و زنش بود..

خانم بزرگ گفت: این سی دی صدای ضبط شده ی کامرانه که با دخترا توی ماشینش چطور حرف می زنه..اون عکسا هم متعلق به زن صیغه ایشه..اون هم صیغه نامه شونه..

رو به کامران که سکوت کرده بود گفت: حالا چی داری که بگی؟..باز هم می زنی زیرشو میگی دروغه؟..
کامران سکوت کرده بود..

خانم بزرگ گفت: از همین امروز دیگه هیچی بینه تو و ویدا نیست..این نامزدی به هم خورده..حالا هم می تونی بری..ولی دیگه نمی خوام ببینمت..نه دور و بره ویدا و نه این خونه..اگر بخوای دوباره به ویدا نزدیک بشی و ادیتش کنی..با قانون طرفی..پس بهتره هیچ گونه مزاحمتی برای خانواده ی من ایجاد نکنی..به نامزدیه ساده بوده که بهم خورده..من همه چیزو فراموش می کنم..ویدا هم همین طور..تو هم برو به زندگیت برس.

کامران سرش پایین و سکوت کرده بود..بعد از چند لحظه از جایش بلند شد و به طرف در رفت..بین راه کنار ویدا ایستاد..بدون اینکه نگاهش کند زیر لب گفت: متاسفم..
بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد..

ویدا بلند زد زیر گریه..خانم بزرگ بغلش کرد و گفت: اروم باش عزیزم..دیگه همه چیز تموم شده...
ویدا با گریه گفت: چرا اینجوری شد خانم بزرگ؟..چرا؟..

خانم بزرگ با لحن مهربانی گفت: عزیزم خداروشکر کن تا قبل از عقد متوجه گذشته ی کامران شدی..اگر باهاش ازدواج کرده بودی وبعد می فهمیدی چی؟..
ویدا سرش را بلند کرد..نیم نگاهی به خانم بزرگ انداخت و با گریه از اتاق خارج شد..

هومن و پرهام توی باغ قدم می زدند که کامران به سرعت از خانه خارج شد و به طرف ماشینش رفت..هر دو متعجب به او نگاه کردند..کامران بی توجه به انها فرمان ماشینش را چرخاند و با زدن چند بوق از در خارج شد..

سرایدار در را بست..هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ویدا در حالی که گریه می کرد و دامن لباسش را کمی با دست بالا گرفته بود از در خارج شد و به طرف باغ دوید..
هومن و پرهام هر دو با تعجب نگاهی به هم انداختند..

هومن بی معطلی به طرف باغ رفت که پرهام دستش را گرفت..

پرهام: نه هومن..بذار تنها باشه.

هومن نگاهش کرد و گفت: چچی رو تنها باشه؟..اون الان ناراحته بذار برم.

پرهام: تو از یه چیزی خبر نداری..الان میری اوضاعو بدتر می کنی.

هومن با نگاهی پر از تعجب به پرهام خیره شد: چچی داری میگی؟ من از چچی خبر ندارم؟

پرهام کلافه به پشت گردنش دست کشید و به هومن نگاه کرد: تو در مورد ویدا چه فکری می کنی؟..منظورم اینه که تو فکر می کنی ویدا عاشق کامرانه درسته؟

هومن نگاهش کرد و گفت: خب معلومه..اگر عاشقش نبود که اینطوری به خاطر از دست دادنش گریه نمی کرد.

پرهام پوزخند زد و گفت: کاملاً در اشتباهی..ویدا هیچ علاقه ای به کامران نداره. نه قبلاً نه الان..اون از سر اجبار مجبور شد باهاش نامزد کنه..دچار سوتفاهم شدی هومن..

هومن مات و مبهوت به پرهام نگاه کرد: یعنی چچی پرهام؟ ولی ویدا خودش گفت که دوستش داره و بهش جواب مثبت داده.

پرهام نگاهش کرد و گفت: درسته اون اینو بهت گفت ولی جدی نگفت..یادته چقدر اذیتش می کردی؟ چه تو جمع چه وقتی می رفتی خونشون مرتب سر به سرش می داشتی..هنوز اون سفرچند سال پیشمون به شمال رو فراموش نکردم..یادته یه مار ابی گرفتی انداختی تو کیفش؟..بنده خدا انقدر ترسیده بود که اگر ۲ تا لیوان آب قند نمی خورد بیهوش می شد..نمی دونم که ویدا تورو دوست داره یا نه..ولی اون روز اون حرفا رو بهت زد تا تلافیه کاراتو بکنه...تو بهم گفتی که بهش ابراز عشق کردی ولی اون پست زد درسته؟..

هومن هنوز مبهوت به او نگاه می کرد..ارام سرش را تکان داد..

پرهام: ولی ویدا اون روز اون حرفا رو بهت زد تا تلافی کرده باشه..وقتی تو بهش ابراز عشق کردی اونم اون حرفا رو بهت زد..ویدا نه تنها کامران رو دوست نداره بلکه اصلاً از اون خوشش هم نیامد.

هومن کمی نگاهش کرد و گفت: تو اینا رو از کجا می دونی؟!..

پرهام لبخند ماتی زد و گفت: اینکه کامران رو دوست نداره رو از خانم بزرگ شنیدم..وقتی در مورد سارا باهاش حرف زدم بهم گفت که ویدا کامران رو دوست نداشته به اجبار عمه و اینکه دوست خانوادگیشون بوده قبول کرده..یک بار هم خودم خونه ی عمه شنیدم با تلفن داشت با کامران حرف می زد..ظاهراً دعواشون شده بود..ویدا هم به کامران گفت از دواج من با تو از روی اجبار و من هیچ علاقه ای بهت ندارم..می دونی که عمه مریضه..ویدا هم خواسته با قبول پیشنهاد از دواج کامران مثلاً کاری کنه مادرش ناراحت نشه..اون اتفاقی هم که اون روز همینجا بینتون افتاد رو هم که خودت برام گفتی..یادته اون شب حالت گرفته بود اومدی پیش من و درد و دل کردی و از ویدا گفتی و اینکه دست رد به سینه ت زده و با غرورت بازی کرده..

هومن سرش را تکان داد: آره یادمه.. ولی پرهام اون اگر تلافی هم کرد بدجور اینکارو کرد.. هم با آینده ی خودش بازی کرد هم غروره منو نادیده گرفت.

پرهام سرش را تکان داد و گفت: درسته.. برای همین هم باید باهش حرف بزنی.. حتما هر دو ناتون حرفای زیادی برای گفتن دارین.

دستش را روی شانه ی هومن گذاشت و با لحنی گرفته ادامه داد: نمیکم باهش از نو شروع کن.. چون پس فردا تو و فرشته با هم عقد می کنید.. ولی می تونی به حرفاش گوش کنی..

هومن به پرهام خیره شد و لبخند زد..

پرهام وقتی نگاه هومن را روی خودش دید دستش را برداشت و با اخم گفت: به چی می خندی؟..

هومن لبخندش پررنگ تر شد و گفت: به دیوار..

پرهام لبخند کم رنگی زد و گفت: خب در اینکه دیوونه بودی شکی نیست.. خدا شفات میده من دلم روشنه..

هومن آرام خندید و گفت: نه بابا می بینم که شما هم بله.. راه افتادی..

پرهام لبخند کم رنگی زد و گفت: برو دیگه باز وایساده کل کل می کنه..

هومن با تعجب گفت: کجا برم؟

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت: برو دیگه.. برو با ویدا حرفاتو بزن.. اون الان ناراحته برو ارومش کن.

هومن با خنده گفت: حالا چرا من برم ارومش کنم؟

پرهام چپ چپ نگاهش کرد که هومن دستش را جلو گرفت و گفت: باشه باشه اونجوری نگاه نکن رفتم..

هومن سرش را تکان داد و با لبخند به طرف باغ رفت..

پرهام کمی انجا ایستاد و نگاهش کرد وبعد به طرف ساختمان به راه افتاد...

هومن به طرف انتهای باغ رفت.. کمی اطراف را نگاه کرد تا توانست ویدا را پشت یکی از درختان ببیند.. یاد حرف پرهام افتاد (ویدا نه تنها کامران رو دوست نداره بلکه ازش خوشش هم نمیاد).. ناخداگاه لبخند زد.. اینکه ویدا هیچ علاقه ای به کامران نداشت برایش مهم بود..

به طرف او رفت.. صدای گریه ی ویدا را شنید.. با شنیدن صدای گریه ی او اخمهایش در هم رفت و با ناراحتی نگاهش کرد..

هیچ دوست نداشت ویدا را در این وضعیت ببیند.

به او نزدیک شد و آرام دستش را پیش برد.. ولی هنوز دستش را روی شانه ی ویدا نگذاشته بود که ویدا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد..

با دیدن هومن از جایش بلند شد و با دستمال آرام صورتش را پاک کرد..

هر دو سکوت کرده بودند.. ویدا با صدایی که از زور گریه خش دار شده بود گفت: چرا اومدی اینجا؟ اومدی شکستمو ببینی؟.. که چی بشه هومن؟

اشک هایش یکی پس از دیگری روی صورتش نشست..

هومن با صدای آرامی گفت: نه ویدا اشتباه نکن.. من نه اومدم تحقیرت کنم و نه اینکه ناراحتیت رو ببینم.. ویدا کی گفته تو شکست خوردی؟ کامران شکست خورده که چنین دختری رو از دست داده.. واقعا براش مناسبم..

ویدا سرش را بلند کرد و با تعجب به او نگاه کرد..

هومن نگاهش کرد و گفت: به ارواح خاک پدر و مادرم و پریا تمومه حرفام از روی دلمه فکر نکن دارم بهت ترحم می کنم ویدا.. هیچ کدومو از روی ترحم و دلسوزی نمیگم.. خودت منو خوب می شناسی.. می دونی که حرفمو رگ می زنی.. الان هم دارم بهت میگم که تو یه بازنده نیستی.. تو الان یه شروع کننده ای.. می دونی شروع کننده یعنی چی؟ یعنی اینکه هیچ پایانی براش نیست.. همیشه از یه جایی خودشو می کشه جلو تنها به هدفش فکر می کنه.. ویدا چرا خودتو ناراحت می کنی؟.. چرا به خاطر یه ادم بی ارزش و پست داری خودتو عذاب میدی؟.. زندگی کن ویدا.. به آینده ت فکر کن و هزاران بار خدارو شکر کن که این قضیه به همین جا ختم شد و بعد از عقد تو متوجه گذشته ی زشته کامران نشدی.. به جای اینکه بگی چرا این اتفاقات برای من افتاده و چرا سرنوشته من باید اینطور باشه به این فکر کن که اگر به عقد کامران در می اومدی و بعد می فهمیدی حقیقت چیه می خواستی چکار کنی؟.. برای همین باید امیدوار باشی.. این وسط کامران غرورش شکسته شد.. چون لیاقتش همین بود.

ویدا دیگر گریه نمی کرد.. بلکه با دهانی باز از تعجب به هومن خیره شده بود و سکوت کرده بود..

هومن با لبخند گفت: چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟..

ویدا به خودش امد و گفت: خدایش خواب نمی بینم؟.. همه ی اینارو تو گفتی؟..

هومن خندید و گفت: چرا اتفاقا خواب که نه داری رویا می بینی.. برو حال کن ببین چه پسر خوش تیپی اومده تو خوابت.. از این شانسها قسمته همه نمیشه ها..

ویدا اخم شیرینی کرد و گفت: ااره الان که فکر می کنم می بینم همه ش خواب بود.. ولی حرفای قشنگی بود.. اصلا اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم.. تو هم خوب مشاوره میدی ها..

هومن ابرویش را بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه عزیزم..

با گفتم کلمه ی عزیزم آرام آرام لبخند از روی لب های ویدا محو شد.. هومن هم که متوجه حرف خود شده بود سکوت کرد و به اطرافش نگاه کرد..

ویدا سرش را پایین انداخته بود.. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: هومن من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم..

هومن با لبخند نگاهش کرد و گفت: معذرت خواهی نه.. یه توضیح کوچولو بهم بدهکاری..

ویدا گنگ نگاهش کرد و گفت: چه توضیحی؟

هومن به او نزدیک تر شد.. ویدا کمی عقب رفت.. هومن با لبخند و شیطنت نگاهش کرد و در حالی که به او نزدیک می شد گفت: که می خواستی تلافی کنی اره؟.. اون حرفایی که اونروز تو باغ بهم زدی رو میگم..

ویدا عقب عقب رفت و به درخت چسبید دستش را روی شنلش گذاشت و در چشمان هومن خیره شد
خب.. خوب اون لحظه حواسم نبود دارم چکار می کنم..

هومن در فاصله ی خیلی کمی از او ایستاد و سرش را پایین آورد و در چشمان ویدا خیره شد
چطور؟ حواست کجا بود؟

ویدا که از نزدیکی هومن به خودش قلبش با بی قراری در سینه اش می تپید و از حضوره او در کنارش هیجان داشت زمزمه وار گفت: هیچ جا..

هومن سرش را پایین تر آورد و ابرویش را بالا انداخت و او هم با صدای آرامی گفت: هیچ جا؟ مطمئنی؟

ویدا تنها سرش را تکان داد.. در چشمان هومن خیره شده بود و قادر نبود نگاهش را از آن چشم ها بردارد.. هومن در حالی که با شیطنت به او نگاه میکرد و با صدای بلندی که باعث شد ویدا از جایش بپرد و با ترس به او نگاه کند گفت: افرین دختر خوب.. حالا که حواست حساسی جمع شده بیا بریم تو ببینیم خانم بزرگ در چه حاله..

ویدا دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که با اخم کم رنگی به هومن نگاه می کرد گفت: الهی بگم خدا چکارت نکنه هومن.. قلبم وایساد..

هومن چشمک بامزه ای زد و گفت: میای یا به زور ببرمت؟..

ویدا با لبخند نگاهش کرد و گفت: خیلی خوب بریم.. از تو که هیچ کاری بعید نیست.

هومن خندید.. و با دستش به جلو اشاره کرد: بفرمایید خانم..

ویدا لبخند زد و هر دو به طرف ساختمان رفتند..

هومن و ویدا او مدن تو سالن ..توی این مدت که نبودن خانم بزرگ فقط سکوت کرده بود..هنوز نمی دونستم چی شده و اینجا چه خبره؟..

روی لبای هر دو تاشون لبخند بود..هومن کنار پرهام و ویدا هم کنار من نشست ..به روش لبخند زدم که اون هم با لبخند کمرنگی سرشو انداخت پایین..

خانم بزرگ سرش را بلند کرد و اول به ویدا بعد هم به هومن نگاه کرد..به روی هر دو تاشون لبخند زد ..

ویدا گفت:خانم بزرگ ما کلی مهمون دعوت کرده بودیم پس اونا چی شدن؟

خانم بزرگ با لبخند نگاهش کرد و گفت:درسته ولی دیروز به کمک مادرت به همشون زنگ زدیم و گفتیم که عقد کنسل شده..مادرت در جریان همه چیز بود..بنده خدا خیلی ناراحت شد ..مرتب دلداریش می دادم..خانواده ی کامران رو هم به سختی راضی کردیم..

ویدا با تعجب گفت:اگر خانواده ی کامران در جریان بودن پس چرا کسی چیزی به کامران نگفته بود؟..اونم از همه چیز بی اطلاع بود..

خانم بزرگ گفت:من که بهت گفتم شب گذشته رفته بوده کجا..اون اصلا خونه نرفته بود..لابد گوشیش رو هم خاموش کرده بوده که خانواده ش نتونستن بهش خبر بدن..اونو دیگه من نمی دونم..

ویدا سرش را پایین انداخت و گفت:خانم بزرگ نمی شد زودتر بهم بگید تا دیگه این لباسو تنم نکنم و قضیه تا اینجا کشیده نشه؟

خانم بزرگ با لحن مهربونی گفت:عزیزم من تا همین دیروز داشتم اطلاعات جمع می کردم..دخترم کار اسونی که نیست..من می خواستم حرفام با مدرک باشه تا کامران زیرش نزنه برای همین تا الان صبر کردم تا بهت همه چیزو بگم..ولی خب خدا رو شکر همه چیز به موقع تموم شد..

ویدا نیم نگاهی به رو به خانم بزرگ گفت:خانم بزرگ شما این همه اطلاعات رو از کجا به دست آوردید؟..کی کمکتون کرد؟

خانم بزرگ با لبخند به هومن نگاه کرد و گفت:تا همین چند روزه پیش یه کاراگاه استخدام کرده بودم که اون همه ی این اطلاعات رو برام به دست آورد ولی می مونه اون سی دی که بهت دادم..اون کاره هومن بود.

ویدا با تعجب به هومن نگاه کرد و بعد رو به خانم بزرگ گفت:هومن؟..یعنی اون صداهای ضبط شده از دخترا که گفتین کاره هومن بوده؟..

خانم بزرگ با لبخند سرش را تکان داد و گفت: چرا از خودش نمی پرسی؟..

رو به هومن گفت: بگو پسر م..

هومن اروم خندید و گفت: خب کاری نداشت.. به کمک یکی از دوستانم که اسمش محسنه.. یکی رو پیدا کردیم تا این کارو برامون انجام بده اونم رفت سوار ماشین کامران شد و تمومه حرفاشونو ضبط کرد.. که الان سی دیش خدمت خانم بزرگه..

ویدا به هومن نگاه کرد و لبخند کوچیکی زد.. هومن هم با لبخند جذابی جوابش را داد..

خانم بزرگ نگاهش کرد و با تک سرفه ای رو به هومن گفت: خب این از این.. خیالم از بابت ویدا راحت شد.. حالا می مونه عقد صوری تو و فرشته..

با این حرف خانم بزرگ همه سکوت کردن و چیزی نگفتن... به ویدا نگاه کردم.. سرشو انداخته بود پایین و با بند شنش بازی می کرد.. هومن هم چیزی نمی گفت و به خانم بزرگ نگاه می کرد.. پرهام هم نگاهش همه جا می چرخید روی من.. خانم بزرگ.. هومن.. ولی بیشتر نگاهش روی من بود تا بقیه.. ولی من همچنان به نگاهش بی توجه بودم.. شاید برای همین بود که اون بیشتر از قبل تحویلیم می گرفت.. چون من زیاد تحویلش نمی گیرم.. البته از خدام بود باهاش حرف بزنم یا کل کل بکنم و یا اینکه نگاهش کنم.. ولی از طرفی هم دوست نداشتم خودمو کوچیک کنم یا یه وقت از نگاهم پی به احساسم ببره..

خانم بزرگ گفت: چرا همتون سکوت کردین؟.. کسی چیزی نمی خواد بگه؟

کسی چیزی نگفت.. تا اینکه پرهام نفس عمیقی کشید و با صدای ارومی گفت: چی باید بگیم؟..

خانم بزرگ نگاهش کرد و گفت: خب من امروز با وکیلیم حرف زدم.. قرار بر این شده که عقد رو اینجا برگزار کنیم..

همگی با تعجب به خانم بزرگ نگاه کردیم..

هومن گفت: چی؟.. چرا اینجا؟

خانم بزرگ با لبخند گفت: من اینطور خواستم.. برای اینکه می ترسم دوباره برید بیرون و اون ماشین مزاحم ردتونو بگیره و خدایی نکرده اتفاقی براتون بیافته.. اینجا امن تر از بیرونه..

هومن سرش را تکان داد و نگاهش را به ویدا دوخت.. ویدا نیم نگاهی بهش انداخت و سرشو برگردوند...

هیچ دوست نداشتم اینطور بشه.. ویدا و هومن باید با هم باشن.. ولی خب این ازدواج صوری بود و هیچ علاقه ای بین من و هومن نبود.. بعد از اینکه مدت عقدمون تموم شد هومن می تونست با ویدا باشه..

خودخواه نبودم ولی چاره ای هم نداشتم.. همه ی درها به روم بسته شده بود.. باز اگر پرهام قبول می کرد که جای هومن باشه با دل و جون قبول می کردم.. ولی اون مغرورتر از این حرفاست که بخواد به همچین کاری رو بکنه.

شب مادر ویدا هم اومد اینجا.. زن خیلی مهربونی بود با من هم خیلی خوب برخورد کرد.. ویدا بیشتر شبیه مادرش بود.. هیچ کس جز ما ۵ نفر از موضوع عقد صوری من و هومن با خبر نبود.. خودمون هم نمی خواستیم کسی چیزی بدونه..

اون شب ویدا توی اتاق همه چیز رو برام تعریف کرد.. از کامران و خیانتش گفت.. از اینکه زن و بچه داره.. و اینکه قبلا معشوقه ی سارا بوده..

واقعا فکرشو نمی کردم کامران چنین آدمی باشه.. واقعا خیلی پست بود.. پس اون کسی که معشوقه ی سارا بوده و به خاطرش سارا به پرهام خیانت کرده بوده کامران بود..

حتما پرهام با دیدنش خیلی حرص خورده..

دو تخت یک نفره توی اتاق بود.. ویدا سمت چپ و فرشته سمت راست خوابیده بود..

فرشته چند بار حرفش را در دل تکرار کرد تا اینکه رو به ویدا گفت: ویدا.. بیداری؟

ویدا چشمهایش را آرام باز کرد و گفت: ااره بیدارم..

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت: ویدا عذاب وجدان گرفتم.. الان تو به دختر ازادی و دیگه نامزد کامران نیستی.. من مطمئنم هومن هنوز هم دوستت داره.. ولی منو مشکلم سد رسیدنه شما دو تا به هم شدید.. واقعا متناسفم.. من پشیمون شدم.. نمی خوام با هومن ازدواج کنم.

ویدا متعجب نگاهش کرد و گفت: چی داری میگی فرشته؟ تو هم مشکلات خودتو داری نباید این حرفو بزنی.. من و هومن از اول هم قسمت هم نبودیم و گرنه سر به موضوعه بیخود و به سوتفاهمه کوچیک اینطور از هم دور نمی افتادیم. هر چند این ازدواج صوریه ولی هومن تورو انتخاب کرده.. پس باید تا آخرش بری..

فرشته با ناراحتی گفت: ولی من..

ویدا میان حرفش امد.. با صدای گرفته ای گفت: فرشته به پس فردا فکر کن که زن هومن میشی و مشکلات تووم میشه.. می دونم وقتی عقد کنید تازه باید با مشکلات رو به رو بشی واز نزدیک باهاشون بجنگی ولی با این حال خیالت راحت که هومن پشت هست و تنها نیستی..

فرشته تنها نگاهش کرد و چیزی نگفت...

بغض بدی بر گلوی ویدا چنگ می زد.. آرام برگشت و پشتش را به فرشته کرد..

در حالی که به رو به رو خیره شده بود..قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و زمزمه وار گفت:بخواب فرشته..نگران من هم نباش..من با خودم کنار میام..هومن هم منو دوست نداره..یا اگر هم داره دیگه نمی تونه پا پیش بذاره..دیگه همه چیز تموم شده..بهش فکر نکن.

فرشته با صدای آرام ولی گرفته ای گفت:منو ببخش ویدا..نمی خواستم اینطوری بشه.اگر ادرصد هم احتمال می دادم که..

لبها و چانه ی ویدا از زور بغض می لرزید..سعی کرد صدایش نلرزد..با صدای آرامی که بغضش را پنهان کرده بود گفت:بخواب فرشته..دیگه بهش فکر نکن..شب بخیر.

فرشته زمزمه وار گفت:خیلی خوبی ویدا..به خدا خیلی تکی..در برابره این همه خوبی هیچی ندارم که بگم..سبت بخیر عزیزم.

فرشته آرام چشمهایش را بست..می دانست که ویدا ناراحت است ولی بروز نمی دهد..

در دل از خدا کمک خواست..کاری از دست هیچ کس ساخته نبود..

این طرف ویدا با دلی پر از درد و چشمانی به اشک نشسته روی تخت دراز کشیده بود..دیگر طاقت نیاورد پتویش را روی سرش کشید و بی صدا گریه کرد..وقتی به یاد هومن و حرف های امروزش در باغ و ان نگاه گیرا می افتاد قلبش بی قرار می شد..

ان وقت قطره های اشک بی امان از چشمهایش جاری می شدند..

لبهایش را به هم فشرد تا صدای هق هقس بلند نشود..

ویدا جلوی دانشگاه از دوستانش خداحافظی کرد و به طرف خیابان رفت و منتظر تاکسی ایستاد..ماشین مدل بالایی جلویش ایستاد و شیشه را پایین کشید..

پسری با لحن پر از عشوهِ ای گفت:خانم خوشگله پیر بالا برسونمت..

ویدا اخم هایش را در هم کشید و به انتهای خیابان خیره شد..

پسر:کجا رو نگاه می کنی عزیزم..من دربست در خدمت هستم دیگه تاکسی می خوای چکار؟پیر بالا عشقم..

ویدا کمی از ماشین دور شد..نگاهش هم نمی کرد تا شاید دست از سرش بردارد ولی ان پسر ماشنش را جلوی پای ویدا نگه داشت و اینبار خندید و با همان لحن گفت:خانمی چقدر ناز داری..یه نگاه به ما هم بنداز..بیا دیگه دوست دارم برسونمت.

ویدا دیگر طاقت نیاورد و در حالی که کیفش را در دست می فشرد از پنجره داخل را نگاه کرد و گفت:
مرتیکه برو رد کارت تا..

نگاهش با دو چشم قهوه ای شیطون و خندان گره خورد...

مات و مبهوت زمزمه کرد: هومن؟!!

فصل پانزدهم

آخرین فصل

هومن با لبخند و نگاه شیطنت امیزی گفت: سلام عرض شد خانم.. بفرما بالا برسونمت.

ویدا لبخند کمرنگی زد و در جلو را باز کرد و نشست.

هومن حرکت کرد..

ویدا گفت: دیوونه ای به خدا هومن.. فکر کردم مزاحمه. صداتو هم تغییر داده بودی نتونستم بشناسمت.

هومن بلند زد زیر خنده و گفت: وای اون موقع که داشتم بهت می گفتم بیا بالا برسونمت قیافه ت واقعا دیدنی بود.. نمی دونی چقدر جلوی خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده.

ویدا با اخم شیرینی نگاهش کرد و گفت: ااره مردم ازاری واقعا خنده داره..

هومن با خنده گفت: ااره خیلی..

ویدا صورتش را برگرداند و در حالی که لبخند روی لبهایش بود به بیرون خیره شد.

بعد از چند لحظه به هومن نگاه کرد و گفت: چی شده امروز اومدی دنبالم؟!.. واقعا تعجب کردم.

لبخند کمرنگی زد و با صدای آرامی گفت: دلیل خاصی نداشت. چه اشکالی داره پیام دنبال دختر عمه م و برسونمش خونه؟!..

ویدا به رو به رو خیره شد و گفت: اشکالی که نداره.. همین جوری پرسیدم.. آخه..

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد.. هومن هم چیزی نگفت..

هر دو حرف برای گفتن زیاد داشتن ولی ناخواسته مهر سکوت بر لبهایشان زده بودند..

ویدا کلافه شده بود..وقتی یادش می افتاد که فردا هومن و فرشته عقد می کنند قلبش آتش می گرفت ولی چاره ای نداشت..قبل از اینکه مجلس عقدش بهم بخورد فرشته و هومن تصمیم به این امر گرفته بودند..بنابراین حق را به فرشته می داد.مرتب به خود امیدواری می داد که این ازدواج صوری است وبعد از مدتی تمام می شود..ولی دل عاشقش با این حرف ها وبهانه ها آرام نمی گرفت.

هومن تک سرفه ای کرد ودر حالی که به خیابان خیره شده بود گفت:عمه چطوره؟!..حالش خوبه؟

ویدا نیم نگاهی به او انداخت وگفت:خوبه..امروز صبح قلبش یه کم درد گرفت..دکتر مرادی می گفت که فشار عصبی باعثش شده..

هومن زیر چشمی نگاهش کرد وگفت:خب حتما..به خاطر قضیه ی کامران درسته؟

ویدا سرش را تکان داد وگفت:اره..اون نامرد بد بازی با من کرد..تا آخر عمرم نمی بخشمش.

هومن سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

جلوی خانه ی عمه مهناز نگه داشت..ویدا نگاهش کرد و با لبخند گفت:ممنونم هومن..زحمت کشیدی..نمیای تو؟

لبخند کم رنگی زد وگفت:نه باشه یه وقت دیکه..الان باید برم خونه..

ویدا زیر لب خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد..

هومن هم با لبخند جوابش را داد وگفت:به عمه سلام برسون.

ویدا در را بست از پنجره نگاهش کرد وگفت:حتما..مواظب خودت باش.

هومن با لبخند نگاهش کرد ..

ویدا وارد خانه شان شد..هومن نفس عمیقی کشید و پایش را روی گاز فشرد.

ویدا از پشت در صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش را شنید..پشتش را به در چسباند و چشمهایش را بست..بغضش گرفته بود..قطره اشکی روی گونه ش چکید سریع با پشت دست پاکش کرد تا مادرش متوجه حال دگرگونش نشود..

نگران حال مادرش بود..بعد از اتفاق دیشب حال مادرش بدتر شده بود..نگرانش بود..دستش را روی سینه ش گذاشت..از طرفی عاشق هومن بود و با چشم خود شاهد عقد او بود و از طرفی دیگر حال مادرش اصلا خوب نبود و نگرانش بود.

با شنیدن صدای مادرش چشمانش را باز کرد :ویدا جان مادر چرا اونجا وایسادی؟!..حالت خوبه؟

نگاهش کرد... با نگاهی مهربان و مادرانه به ویدا خیره شده بود..

ویدا لبخند کمرنگی زد و به طرف مادرش رفت.. گفت: من خوبم مامان.. الهی قربونتون برم.. حالتون چگونه؟

مادرش لبخند ماتی زد و گفت: خوبم مادر.. بیا ناهار حاضره..

ویدا سرش را تکان داد و گفت: باشه مامان.. بذار دست و صورتمو بشورم لباسامو هم عوض بکنم میام..

مادرش با لبخند گفت: باشه مادر..

بعد از آن به طرف آشپزخانه رفت..

ویدا نفس عمیقی کشید و به طرف اتاقش رفت..

شب شده بود.. هومن کلافه و نگران توی حیاط نشسته بود و به آسمان خیره شده بود.. دستی روی شانه اش نشست.. سرش را برگرداند با دیدن پرهام لبخند کمرنگی زد..

پرهام کنارش نشست و او هم به آسمان نگاه کرد.. گفت: چی تو آسمون دیدی؟ از کی تا حالا زیر نظر دارمت فقط به آسمون زل زدی..

هومن با لبخند گفت: اون چیزی که من تو آسمون می بینم تو نمی بینی.. پس بیخودی تلاش نکن.

پرهام متعجب پرسید: چگونه؟.. همیشه بگی چی می بینی که من نمی تو نم ببینم؟

هومن در حالی که محو تماشای آسمان بود زمزمه وار گفت: صورت یار..

پرهام ابرو شو انداخت بالا و گفت: چی؟..

هومن آرام خندید و گفت: صورت یارمو می بینم چون عاشقم..

به پرهام نگاه کرد و گفت: ولی تو چون عاشق نیستی نمی تونی منو درک کنی و اونی که باعث شده از کی تا حالا به آسمون زل بزنی رو ببینی..

پرهام با شنیدن حرف های هومن اخمهایش را در هم کشید..

دستانش را مشت کرد و گفت: هه.. پس عاشقت شدی؟

هومن زمزمه وار گفت: بودم..

پرهام متعجب نگاه کرد: بودی؟!..از کی؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: از همون اول..عاشق نگاهش..عاشق صداس..حرف زدنش..وقتی صدام می کنه بی قرارش می شم..اینا از عشقه پرهام از عشق..

پرهام لحظه به لحظه متعجب تر و عصبانی تر می شد..

مرتب سعی بر این داشت که خشمش را مخفی کند: پاشو برو تو انقدر هم شعر نو نگو..واسه من عاشق شده..هه..پاشو برو بخواب تا صبح ببینیش آقای عاشق پیشه..

هومن با تعجب نگاهش کرد..متوجه عصبانیت پرهام شده بود ولی دلیلش را نمی دانست..

هومن: چی میگی تو؟!..مگه اونم فردا میاد?!

پرهام نگاهش کرد وبا اخم گفت: پس نه نمیاد..اصل کاری اونه چرا نباید بیاد?

هومن کمی به پرهام خیره شد و ناگهان بلند زد زیر خنده..

پرهام با تعجب نگاهش کرد و پوز خند زد: چیه؟ خیلی خوشت اومد اره?!

هومن بلندتر از قبل خندید و سرش را تکان داد: اره به خدا..خیلی باحالی پرهام.

پرهام فقط با خشم نگاهش کرد..نگاهی که باعث شد هومن خنده ش را بخورد..

هومن: خب چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی?!

پرهام چیزی نگفت ولی همچنان اخم به صورت داشت وبا عصبانیت نگاهش می کرد..

هومن: دیوونه داری اشتباه می کنی..منظوره من از یار و اون کسی که عاشقشم ویدا بود نه فرشته..

پرهام کمی نگاهش کرد..کم کم اخم هایش باز شد..وقتی نگاه خندان و مشکوک هومن را روی خودش دید..تک سرفه ای کرد و اخم کمرنگی روی پیشانی نشاندد..

پرهام: خب..خب منظوره منم همون ویدا بود..نه فرشته.

هومن خندید و گفت: اره تو که راست میگی..

پرهام نگاه تندى به او انداخت و گفت: منظور?!

هومن دستانش را به حالت تسلیم گرفت بالا و گفت: بی منظور .. باز می خوامی پاچه بگیری؟

پرهام با این حرف هومن لبخند کم رنگی زد..

هومن خندید و گفت: داداشی..

پرهام نگاهش کرد و گفت: زهرمارو داداشی.. این چه وضع صدا زدنه؟..

هومن نفسش را بیرون داد و گفت: خیلی خب.. برادره من.. خوبه؟

پرهام با لبخند سرش را تکان داد..

هومن هم لبخند زد و گفت: برادره من.. حالاکه اون لبخند خوشگله نشسته رو لبات یه کاری واسه من می کنی؟

پرهام مشکوک نگاهش کرد و گفت: چه کاری؟..

هومن گفت: ای بابا.. نمی خوام بگم برو کار خلاف کن که اینجوری داری نگام می کنی.. چرا مشکوکی؟

پرهام: چون این لحن مختص به زمانیه که می خوامی سرمو شیره بمالی..

هومن خندید و گفت: نه اینبار فرق می کنه.. می خوام سرت کلاه بذارم اونم چه کلاهی.. تا زانوت بره توش..

پرهام با تعجب گفت: درست حرف بزنی بینم چی می خوامی بگی..

هومن کمی من من کرد..

هومن: خب میدونی؟.. چیزه.. چطوری بگم اخه.. جون من اول بذار حرفمو بزنی بعد قاطی کن باشه؟..

پرهام چشمانش را ریز کرد و گفت: هومن چکار کردی؟.. بگو بینم...

هومن: نه بابا کاری نکردم.. تازه تو باید یه کاری بکنی..

پرهام کلافه نگاهش کرد و گفت: د بگو دیگه.. تا ادمو دق ندی که حرفتو نمی زنی..

هومن نیم نگاهی به او انداخت و سرش را پایین انداخت: پرهام.. فردا قراره من و فرشته عقد کنیم..

پرهام پوزخند زد و گفت: خسته نباشی.. اینو که می دونم.. همینو می خواستی بگی؟

هومن نگاهش کرد و گفت: خب نه.. منظورم اینه که.. فردا منو فرشته می خوام عقد صوری بکنیم ولی.. ولی..

پرهام گفت: ولی چی؟.. بگو و راحتیم کن دیگه..

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: من نمی خوام با فرشته عقد کنم.. منصرف شدم..

پرهام بهت زده نگاهش کرد.. فکر کرد اشتباه شنیده.. گفت: چی گفتی؟.. یه بار دیگه بگو..

هومن لبخند بزرگی زد و گفت: من کلا منصرف شدم.. نمی خوام فردا با فرشته عقد کنم.

پرهام اخم غلیظی کرد و گفت: تو بیجا می کنی.. اون بهت امید بسته حالا می خوای بزنی زیرش؟

هومن که توقع چنین برخوردی را از جانب پرهام نداشت لبخندش را خورد و با تعجب گفت: امیده چی؟.. چی میگی تو؟ من و فرشته قرار بود یه عقد صوری بکنیم که حالا من کشیدم کنار چون عاشق ویدا هستم و نمی تونم با فرشته ازدواج کنم.

پرهام کلافه از جایش بلند شد و با خشم گفت: ولی خانم بزرگ همه ی کارا رو انجام داده واسه فردا.. چطوری می خوای اینو به خانم بزرگ بگی؟..

هومن با شیطنت نگاهش کرد و گفت: اونو که من نمیگم تو میگی.. خانم بزرگ رو حرف تو حرف نمی زنه..

پرهام چپ چپ نگاهش کرد و گفت: بیخود کردی.. خانم بزرگ رو این یه مورد خیلی جدیه.. تا حالا ندیده بودم رو یه موضوعی اینطور پافشاری کنه..

هومن کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلند در حالی که نگاهش پر از شیطنت بود.. گفت: یافتیم برادر..

پرهام با اخم نگاهش کرد و گفت: چی رو یافتی؟..

هومن با شیطنت و نگاه خاصی زل زد به پرهام..

پرهام که متوجه نگاه او شده بود گفت: ببین هومن این نگاه تو داره به من میگه یه فکرای بدی تو سرته.. رو من حساب نکن.. گفته باشم.

هومن خندید و گفت: نه بابا باور کن فکر بد نیست.. اتفاقا خیلی هم خوبه..

پرهام به طرفش رفت و گفت: بگو ببینم چی می خوای بگی؟

هومن گفت: من میگم ولی قاطی نکنیا..

پرهام غرید: میگی یا به زور ازت حرف بکشم؟..

هومن تند تند گفت: نه نه میگم.. پرهام تو میگی خانم بزرگ همه چیزو واسه ی فردا آماده کرده که من با فرشته عقد کنم درسته؟

پرهام: اره..

هومن: خیلی خب این که مشکلی نیست.. فردا به جای اسم هومن یه اسم دیگه میره توی برگه ی صیغه نامه..

پرهام مشکوک نگاهش کرد وبا تعجب گفت: چی می خوای بگی؟..

هومن من من کنان گفت: هیچی.. خب از اونجایی که وقت نداریم بریم دنبال داماد.. همین جا دنبالش می گردیم.. تا فردا به جای من بشینه پای سفره ی عقد..

پرهام غرید: میگم دیوونه ای نگو نه.. د اخه فرشته تو رو انتخاب کرده بعد یکی دیگه بره باهش عقد کنه؟.. چرت نگو هومن..

هومن ابروشو انداخت بالا و گت: نگران این چیزاش نباش.. فرشته اینکه من باهش عقد کنم یا یکی دیگه براش مهم نیست فقط ۲ چیز براش مهمه.. یکی اینکه اون شخص رو بشناسه.. یکی دیگه هم اینکه بتونه از شر پارسا راحت بشه.. حالا اون مردی که می خواد باهش ازدواج کنه یا من باشم یا..

پرهام نگاهی تندی بهش کرد و گفت: یا کی؟..

هومن هول شد و تند گفت: یا.. یا شروین.. یا مثلا..

پرهام تیز نگاهش کرد و گفت: شروین؟.. چرا اون؟..

هومن: خب چون فرشته باهش آشنا شده دیگه.. اون فقط ۳ تا مردو می شناسه که هر ۳ می تونن باهش ازدواج کنن.. من.. که خب من عاشق ویدا هستم و نمی تونم.. شروین که به نظرم بهترین گزینه ست ولی خب نظر فرشته هم مهمه.. و اون یکی هم.. خودت.

پرهام بهت زده زمزمه کرد: من؟!!

هومن سرش را تکان داد و تند تند گفت: چون من قاطی نکن.. فقط مثال زدم.

پرهام با اخم کنارش نشست.. حالت چهره ش چیزی را نشان نمی داد.

هومن متعجب نگاهش کرد: پرهام..

پرهام نگاه گنگی به او انداخت: چیه؟..

هومن لبخند مانی زد و گفت: برم زنگ بزوم به شروین؟..

پرهام باز اخم کرد و گفت: واسه چی؟..

هومن: خب برم بهش بگم واسه فردا بیاد دیگه..

پرهام زیر لب غرید: ببخود می کنی بری زنگ بزنی.. فرشته اونو انتخاب نکرد چون نمی شناختش.. اگر بخوای خودسر به شروین بگی بیاد نه فرشته قبول می کنه نه خانم بزرگ. تو هنوز به هیچ کدومشون هم نگفتی فردا نمیری با فرشته عقد کنی.. اونوقت داری دنبال داماد می گردی؟

هومن کلافه نگاهش کرد و گفت: خب چکار کنیم؟ من ویدا رو دوست دارم.. وقتی نامزدیش با کامران نامرد.. بهم خورد و فهمیدم هیچ علاقه ای به کامران نداشته احساس کردم بیشتر از قبل دوستش دارم.. به خدا هیچ جوری فکرش از سرم نمیره.. درسته از دواج منو فرشته صوریه ولی خب باز هم اون زوم میشه.. نمی خوام وقتی مدت عقد تموم شد برم سراغ ویدا.. این نامردیه.

پرهام سکوت کرده بود..

بعد از چند لحظه هومن گفت: اصلا حالا که میگی شروین نه.. چطوره یه کاری کنیم..

پرهام نگاهش کرد: چه کار؟..

هومن زیر چشمی به او نگاه کرد و گفت: میگم.. ولی..

پرهام: بگو دیگه.. یا حرفی رو نزن یا وقتی می زنی ادامه ش رو هم بگو و ادمو دق نده.

هومن کمی سکوت کرد و گفت: ببین.. فرشته گفت منو انتخاب کرده چون روی من بیشتر شناخت داره تا شروین درسته؟

پرهام سرش را تکان داد..

هومن: خب.. خب اگر تو به جای من بری باهاش عقد کنی اون قبولت می کنه چون هم برادرمی هم بیشتر از من باهاش حرف زدی.. اون همونقدر که منو می شناسه تو رو هم می شناسه دیگه.. پس اینجوری ناراحت نمیشه.. هم خانم بزرگ قبول می کنه هم فرشته.

پرهام با چشمان گرد شده از تعجب نگاهش کرد.. فقط سکوت کرده بود مات و مبهوت به هومن خیره شده بود..

هومن که سکوت او را دید با لبخند گفت: قبول می کنی؟.. پرهام.. با تو هستما.. خشک شدی؟..

پرهام با تکان هومن به خودش آمد .. از جایش پرید اخم غلیظی به چهره داشت .. با صدای بلندی
غریب: چرا چرت و پرت میگی؟ .. من عمرا همچین کاری رو بکنم ..

هومن با تعجب گفت: اخیه چرا؟ .. مگه چیزی ازت کم میشه؟

پرهام داد زد: نخیر چیزی ازم کم نمیشه ولی اینکار درست نیست .. من از همه ی زنا متنفرم .. از ازدواج
بیزارم اونوقت برم با فرشته عقد کنم؟

هومن گفت: مگه چه اشکالی داره پرهام؟ این ازدواج که یه ازدواج واقعی نیست .. صوریه ..

پرهام به طرف هومن خیز برداشت که هومن هم از جاش پرید ..

پرهام داد زد: خفه شو .. دیوونه من فردا برم اونجا بالاخره قانونی فرشته زن من میشه یا نه؟

هومن که از حرکات و حرف های پرهام تعجب کرده بود بهت زده گفت: خب .. خب اره ..

پرهام باز بطرفش خیز برداشت که هومن هم سریع رفت عقب ..

پرهام: پس اون میشه زنم دیوونه .. من نمی خوام ازدواج کنم .. چه صوری چه دائمی .. می فهمی؟ .. من نمی
خوام دوباره شکست بخورم .. تو که منو می شناسی .. می دونی چقدر غیرت دارم ونسبت به کسی که زنمه
تعصب دارم .. وقتی با فرشته عقد کنم میشه زنم .. اونوقت .. اونوقت ..

هومن که از خشم پرهام خنده ش گرفته بود .. با لبخند ماتی گفت: خیلی خب چرا قاطی کردی؟ .. نرو
بگیرش این که کاری نداره .. فردا عقد بهم می خوره ولی جواب خانم بزرگ رو خودت باید بدی ..

پرهام سرش داد زد: خودت بهمش زدی .. خودت هم میری با خانم بزرگ حرف می زنی .. به من هیچ ربطی
نداره ..

هومن گفت: عمرا .. پس یه کاری می کنیم .. من الان میرم با شروین تماس می گیرم میگم اون فردا
بیاد .. خانم بزرگ هم شروینو قبول داره پس فرشته به خاطر اون قبول می کنه باهاش عقد کنه .. باشه هیچ
مشکلی نیست ..

پرهام کمی نگاهش کرد .. با قدم های آرام به طرف هومن رفت .. هومن هم به طرف در خانه عقب عقب
رفت ..

روی لبش لبخند بود ولی پرهام اخم کرده بود دستانش را مشت کرده بود ..

پرهام در حالی که با خشم نگاهش می کرد وبه او نزدیک می شد گفت: خیلی خب برو .. هیچ اشکالی
نداره .. برو زنگ بزنی بهش .. بگو فردا سر ساعت خونگی خانم بزرگ حاضر باشه ..

هومن ابرو شو انداخت بالا.. لبخندش پررنگ تر شد :باشه برادره من.. به به چه خوش خوشانش هم بشه امشب.. یه عمل غیرمنتظره..

پرهام همونطور که بهش نزدیک می شد داد زد :د برو دیگه.. برو زنگ بزن..

هومن خندید و گفت:باشه چقدر هولی.. من رفتم.

با لبخند برگشت و با قدم های بلندی به طرف خانه رفت..

پرهام با عصبانیت برگشت.. کلافه دور خودش چرخید..

به طرف باغچه رفت سنگی از داخلش برداشت و با حرص به طرف استخر پرت کرد.. دوست داشت یک جوری خشمش را خالی کند.. اینجوری راضی نمی شد..

رفت تو.. یک راست به طرف اتاقی رفت که در آن لوازم مختلف ورزشی گذاشته شده بود..

دست کش های بکسش را دستش کرد.. به طرف کیسه بکس رفت..

با هر ضربه ای که به کیسه می زد داد می زد و تمام عصبانیت و خشمش را روی آن خالی می کرد..

انقدر این کار را ادامه داد تا آنکه خسته شد و نفس نفس زنان کنار دیوار نشست..

سرش را روی زانوانش گذاشت و به فکر فرو رفت..

روی تخت خوابیده بودم و کلافه از این پهلو به اون پهلو می شدم.. آخرش هم رو تخت نشستم و با حرص دستامو کردم تو موهام..

—وای!!!! ای خداجون دارم دیوونه میشم..

استرس داشتم.. نگران فردا بودم.. نمی دونم چرا اینجوری شده بودم.. تو این مدت به فکرش نیافتاده بودم ولی.. تا فردا فقط چندساعت مونده بود..

بی طاقت از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. به اسمون خیره شدم.. شب مهتابی و زیبا.. آرامش خاصی داشت ولی دل بی قراره من با این آرامش و سکوت هم قصد اروم شدن نداشت..

تو دلیم با خدا حرف زدیم :خدایا چکار کنم؟ چرا هیچ راهی برام نمونده؟.. دوست ندارم با هومن عقد کنم.. درسته که این عقد صوریه ولی باز هم بعد از عقد اون شوهرم محسوب میشه.. چی می شد به جای هومن..

اه کشیدم و گفتم: با پرهام عقد می کردم؟.. اونوقت دیگه انقدر تشویش نداشتم و اینطور هم سرگردون نمی شدم.. آخه چرا انقدر مغروره؟.. چرا؟.. مگه اینکه معجزه بشه اون بخواد با من ازدواج بکنه.. کلا از محالاته..

نفس عمیقی کشیدم و به طرف تختم رفتم.. تا سپیده ی صبح نتونستم چشم رو هم بذارم و بخوابم.. مرتب اشک می ریختم و به پرهام فکر می کردم.. به اینکه فردا روز بزرگی برای من بود.. به اینکه اخر این ماجراها چی میشه؟ سرنوشت نا کجاها میخواد منو بکشونه؟..

بالاخره کم کم چشمام خسته شد و به خواب رفتم..

پرهام روی تختش خوابیده بود.. ساعت ۷ صبح بود.. یک دفعه صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد سریع چشمانش را باز کند و روی تختش نیم خیز شود.. مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد..

هومن محکم به در کوبید و داد زد: پرهام؟.. پرهام چکار می کنی؟ چرا در اتاقتو قفل کردی؟ پرهاااa

در اتاق به تندی باز شد.. هومن با لبخند به پرهام نگاه کرد اما پرهام با اخم غلیظی به او خیره شده بود..

پرهام سرش داد زد: ای زهرمارو پرهام.. چه خبرته اول صبحی؟ تازه ۲ ساعته تونستم بخوابم.. زلزله شده اینجوری سر و صدا راه انداختی؟

هومن با شیطنت نگاهش کرد و گفت: نه برادره من زلزله کجا بود؟ حاضر شو می خوابیم بریم عروسی..

پرهام که متوجه منظور هومن نشده بود در حالی که هنوز اخم کرده بود با تعجب گفت: کدوم عروسی؟.. برو بگیر خواب.. خواب دیدی؟.. آخه کدوم دیوونه ای ساعت ۷ صبح میره عروسی؟..

هومن ابروشو انداخت بالا و خندید و گفت: من و تو..

پرهام پوزخند زد و گفت: تو که اره شکی درش نیست ولی رو من حساب نکن.. تازه کدوم عروسی؟.. عروسی کی؟

هومن با شیطنت نگاهش کرد و با لبخند بزرگی گفت: ای بابا چه زود یادت رفت.. امروز عقد فرشته و شروینه دیگه..

پرهام دستش روی دستگیره بود با شنیدن حرف هومن دستش افتاد و گفت: چی؟.. کی؟.. واسه چی؟..

هومن با تعجب گفت: تازه رسیدی به تشخیص جنسیت لیلی و مجنون و میگی لیلی زن بود یا مرد؟.. دیشب اون همه حرف تو حیاط زدیم.. گفتمی برو زنگ بزنی به شروین بگو بیاد با فرشته عقد کنه اونوقت میگی واسه چی؟

پرهام با خشم نگاهش کرد و گفت: تو چه غلطی کردی هومن؟! رفتی زنگ زدی?!

به طرف هومن خیز برداشت که هومن هم سریع رفت عقب و در حالی که با چشمان گرد شده از تعجب به پرهام نگاه می کرد گفت: ای بابا عجب گرفتاری شدما! چرا اینجوری میکنی؟! خودت گفتی برو زنگ بزن... منم رفتم زنگ زدم بهش گفتم اونم از خدا خواسته گفت باشه فردا سر ساعت میاد خونه ی خانم بزرگ..

پرهام اینبار دستانش را مشت کرد و به طرف هومن دوید... هومن هم فرار کرد و از پله ها پایین رفت..

پرهام داد زد: وایسا ببینم چه غلطی کردی؟! با چه جراتی رفتی زنگ زدی به سروین؟! وایسا ببینم... وایسا هومن..

هومن با خنده رفت پشت مبل.. پرهام هم در حالی که از زور خشم می لرزید این طرف ایستاد و با خشم به هومن خیره شد..

هومن: چته تو؟ خود درگیری داریا.. یا شاید هم دو شخصیته ای من خبر ندارم.. مگه خودت نگفتی برو زنگ بزن و بگو فردا بیاد؟ پس دیگه چی میکنی?!

پرهام به طرفش خیز برداشت که هومن هم فرار کرد رفت تو حیاط..

نسرین خانم توی حیاط بود با تعجب به ان دو که دنبال هم می کردند نگاه کرد..

هومن رفت پشت درخت..

پرهام داد زد: خفه شو هومن.. وای به حالت اگر گیرم بیافتی.. من غلط کردم با تو.. من اون موقع عصبانی بودم به چرتی گفتم تو چرا سریع گوش دادی رفتی زنگ زدی؟! این همه بهت حرف می زنه به یکیش عمل نمی کنی تا بهت گفتم برو زنگ بزن رفتی زنگ زدی به سروین... وای به حالت هومن.. وای به حالت اگر این عقد صورت بگیره..

هومن متعجب گفت: چی؟! یعنی تو راضی نیستی فرشته با سروین ازدواج کنه؟! چرا اونوقت?!

پرهام سر جایش ایستاد.. بهت زده به هومن خیره شد.. حرف نمی زد و فقط نگاهش می کرد..

هومن ابرو شو انداخت بالا و با لبخند گفت: چی شد؟ بگو دیگه.. چرا نمی خوای فرشته با سروین عقد کنه?!

با شیطنت خندید و ادامه داد: کلک.. نکنه کیس بهتری زیر سر داری اره؟!.. خب زود باش رو کن همونو به فرشته معرفی می کنم.

پرهام به طرفش رفت و با حرص گفت: نه مثل اینکه تو اینجوری ادم نمیشی.. به یه گوش مالی حسابی نیازداری...

هومن به طرف نسرین خانم دوید و پشتش وایساد و گفت: نخیر قبول نیست خان داداش.. داری از زیرش فرار می کنی.. زود باش بگو.. من که می دونم تو دلت چه خبره بگو دیگه..

پرهام با اخم به طرفش رفت و گفت: خفه شو.. این چرت و پرتا چیه سر هم می کنی؟..

نسرین خانم که از کارهای ان دو خنده ش گرفته بود گفت: چه خبر تونه اول صبحی؟ چرا افتادین به جون هم؟.. هومن باز چکار کردی؟..

هومن خندید و گفت: هیچی پری خانم.. فقط اگر غلط نکنم امروز به عروسی افتادی؟..

پرهام بهش چشم غره رفت و گفت: هومن اگر یه کلمه از این اراجیف تو به نسرین خانم بگی من می دونم و تو..

نسرین خانم رو به هومن گفت: عروسی کی مادر؟..

هومن با شیطنت به پرهام نگاه کرد و ابروشو انداخت بالا و گفت: عروسیه یه پسر خوشگل و خوش خنده که خیلی هم کم می خنده.. بیشتر مواقع اخماش تو همه و همچنین نکات می کنه انگار تمومه ارث و میراثشو خوردی یه ابرم روش.. همیشه در حال پاچه گرفتنه و وقتی هم قاطی بکنه هیچ کی جلودارش نیست.. ولی با این همه داره تو دام می افته.. تو دام عشق و عاشقی..

پرهام که تمام مدت با حرص نگاهش می کرد با انگشت برایش خط و نشان کشید: هومن ساکت شو.. کم چرت و پرت بگو.. منو عشق و عاشقی؟.. هه.. مگه اینکه تو خواب بینی..

هومن با لبخند گفت: چرا تو خواب خان داداش؟.. تو بیداری دارم می بینم.. همین امروز ...

پری خانم مات و مبهوت به ان دو نگاه می کرد..

رو به پرهام با تعجب گفت: اره مادر؟ هومن راست میگه؟.. تو می خوای داماد بشی؟..

پرهام کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: نه بابا نسرین خانم.. هومن داره چرت میگه... منو چه به زن گرفتن؟..

نسرین خانم به هومن نگاه کرد و چیزی نگفت..

هومن که نگاه نسرین خانم رو دید نیم نگاهی به پرهام انداخت و با لحن جدی گفت: نه پری خانم.. عروسی شروین پسر مریم خانمه... خواهر شوهره عمه مهناز.. می شناسیدش که؟..

نسرین خانم با لبخند سرش را تکان داد و گفت: اره مادر.. اتفاقا پسر اقا و مهر بونیه.. مبارکش باشه ایشالله عروس کیه پسر م؟..

هومن زل زد به پرهام.. پرهام با اخم سرش را پایین انداخته بود و سکوت کرده بود..

هومن جدی گفت: همون دختری که من و پرهام نجاتش دادیم و اوردیمش اینجا...

نسرین خانم با تعجب به هومن نگاه کرد و گفت: فرشته؟!..

هومن سرش را تکان داد..

پرهام سرش را بلند کرد و به نسرین خانم نگاه کرد..

نسرین خانم با ذوق گفت: الهی خوشبخت بشن.. فرشته به تیکه جواهره.. تو این مدته کم حسابی به دلم نشسته بود.. مثل دختر خودم دوستش داشتیم..

پرهام با اخم غلیظی به هومن نگاه کرد..

هومن نگاهش کرد و با ابرو به نسرین خانم اشاره کرد و گفت: دیدی گفتیم؟ واقعا هم فرشته به تیکه جواهره.. تازه به دل خانم بزرگ هم نشسته.. وای به حال بقیه..

پرهام چشماشو ریز کرد و گفت: منظور؟!..

هومن پوزخند زد و گفت: بی منظور.. فقط از دستت پرید خان داداش.. گفتیم تو برو جلو قبول نکردی.. پس بشین بین چطوری امروز مال یکی دیگه میشه ..

پرهام فقط نگاهش کرد و حرفی نمی زد..

هومن رو به نسرین خانم گفت: پری خانم اگر می خوای شما هم بیای.. برو کاراتو بکن تا ۲ ساعت دیگه راه میافتیم.. عقد خونه ی خانم بزرگه..

نسرین خانم با خوشحالی گفت: باشه پسر.. حتما میام..

به طرف خانه رفت ..

پرهام سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت..

هومن با لحن جدی گفت: پرهام تا الان داشتم سر به سرت میداشتم و باهات شوخی می کردم ولی بین شوخی هام همه ی حرفامو بهت زدم.. فرشته همین امروز راس ساعت ۱۱ عقد می کنه.. همگی هم شاهد عقدش هستیم.. فرشته هنوز خبر نداره ولی من می تونم خانم بزرگ رو راضی کنم.. فرشته هم رو حرف خانم بزرگ حرفی نمی زنه.. ما تا ۲ ساعت دیگه راه میافتیم.. خواستی می تونی تو هم بیای..

به طرف خانه رفت ..بین راه ایستاد...برگشت و به پرهام نگاه کرد..

با لحن خاصی گفت :پرهام؟..

پرهام سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد..اخمی روی صورتش نداشت..هر دو برادر با نگاهی جدی به یکدیگر خیره شده بودند..

هومن گفت :پرهام..فرشته لیاقتشو داره تو هم همین طور..برو باهاش حرف بزن..این عقد صوریه ..پس از آینده و اینکه قراره چه اتفاقاتی بیافته نترس..

پرهام با تعجب گفت :مگه..مگه به شروین..

هومن لبخند زد و گفت :تا داداشم هست چرا غریبه؟..نه من به شروین زنگ نزدم..دوست داشتم حرف دلتو بشنوم ولی تو سرسخت تر از اونی هستی که فکرشو می کردم..ولی با خودت که می تونی صادق باشی..اگر دلت راضی به این عقد هست برو با فرشته حرف بزن ولی اگر می تونی ببینی فرشته با شروین عقد می کنه و هیچ اتفاقی هم نمیافته..پس تا قبل از رفتن بهم بگو تا شروین رو در جریان بذارم..

پرهام در سکوت نگاهش کرد..

هومن با لبخند گفت :بین دلت چی میگه..همون کارو انجام بده..هیچ اجباری هم در کار نیست..

به طرف خانه برگشت و داخل رفت..

پرهام سرگردان و پریشان به طرف استخر رفت..نگاهش را به استخر دوخت..بعد از چند لحظه به آسمان نگاه کرد..ابی وزیبا..

همانجا کنار استخر نشست..

درست همان جایی که دیشب هومن نشسته بود و به آسمان خیره شده بود..

یاد حرفهای دیشبشان افتاد (پرهام :چی تو اسمون دیدی؟از کی تا حالا زیرنظر دارمت فقط به اسمون زل زدی..

هومن:اون چیزی که من تو اسمون می بینم تو نمی بینی..پس بیخودی تلاش نکن.

پرهام :چطور؟..میشه بگی چی می بینی که من نمی توئم ببینم؟

هومن :صورت یار..

پرهام :چی؟..

هومن: صورت یار مو می بینم چون عاشقم..)

چون عاشقم.. چون عاشقم..

این جمله را چند بار تکرار کرد.. نگاهش هنوز به آسمان بود..

نسرین خانم و هومن حاضر و آماده منتظر پرهام توی سالن نشسته بودند.. پرهام با ظاهری آراسته و شیک از پله ها پایین آمد.. گت و شلوار مشکی و خوش دوخت و پیراهن سفید براق به تن داشت.

هومن و نسرین خانم به او خیره شده بودند..

نسرین خانم از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت: مادر این لباس چقدر بهت میاد.. اصلا تو هر چی بپوشی بهت میاد.. برم برات اسپند دود کنم.. ماشاالله.. هزار ماشاالله..

به طرف اشپزخانه رفت..

پرهام با لبخند به هومن نگاه کرد..

هومن هم لبخند زد و گفت: تصمیمتو گرفتی؟..

پرهام نگاهش کرد و آرام سرش را تکان داد..

هومن با خوشحالی گفت: همینه.. مبارکه خان داداش..

پرهام اخم کم رنگی کرد و گفت: زود جوگیر نشو.. فعلا میخوام برم باهاش حرف بزنم..

هومن خندید و گفت: چه حرفی؟.. بی خیال بعد از عقد فرصت واسه حرف زدن زیاده..

پرهام خندید و گفت: ای کیو می خوام در مورد عقد باهاش حرف بزنم.. بعد از عقد که دیگه فایده نداره..

هومن ابرو شو انداخت بالا و گفت: اهان.. از اون لحاظ.. خوب باشه..

نسرین خانم از اشپزخونه بیرون آمد.. دور سر پرهام و هومن اسپند گرداند و در حالی که دودش را به طرف ان دو می گرفت گفت: ایشاالله دامادیتون..

پرهام و هومن نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند..

ویدا و شیدا زودتر از بقیه اومده بودند..

وقتی شیدا رو دیدم با خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش: سلام شیدا جان...وای چقدر از دیدنت خوشحالم.

شیدا با لبخند گفت: سلام عزیزم..منم همینطور..خوبی؟

-اره خوبم..بیا به خانم بزرگ معرفت کنم..حتما از دیدنت خوشحال میشه.

شیدا سرشو تکیه داد و هر دو به طرف خانم بزرگ رفتیم..هر دورو به هم معرفی کردم..

خانم بزرگ خیلی گرم و صمیمی با شیدا برخورد کرد..

شیدا رو به ویدا هم معرفی کردم..ویدا هم باهاش دست داد و بهش خوش امد گفت..

شیدا نشست کنارم و اروم زیر گوشم گفت: عشقت هنوز نیومده؟

لبخند زدمو گفتم: نه هنوز..

به ویدا نگاه کردم..صورتش خندان بود ولی چشماش یه چیز دیگه می گفت..

هر دو تامون سردرگم بودیم..درکش می کردم..خیلی سخت بود..

شیدا اومد تو اتاق و با لبخند گفت: عروس خانم چرا اینجا نشستی؟..بیا بیرون دیگه..

از جام بلند شدم..یه لباس مجلسی یاسی تنم کرده بودم..با صدلای زیبایی که همرنگش بود..دوست داشتم معمولی باشم ولی خانم بزرگ و ویدا انقدر اصرار کردن تا راضی شدم لباس مجلسی بپوشم و ارایش کنم..

کار ارایشمو ویدا انجام داد..واقعا کارش حرف نداشت..موهامو بالای سرم جمع کرده بود و یه دسته از موهامو ریخته بود روی شونه م..ارایش مات و زیبایی هم روی صورتم نشونده بود..در کل واقعا زیبا شده بودم..ولی قلبم هیچ کدوم از اینها رو قبول نمی کرد..من فقط یه چیز می خواستم..پرهام..همین و بس.

شنل لباس رو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون..ویدا و شیدا سالن رو به زیبایی تزین کرده بودند..

اروم رو به شیدا گفتم: واقعا لازم بود اینکارا رو بکنی؟..آخه این که یه عقد واقعی نیست..

شیدا نگاه کرد و با لبخند گفت: می دونم عزیزم..ولی دستوره خانم بزرگه..کاریش هم همیشه کرد..واقعا خانم خوب و مهربونه..

با لبخند سرمو به نشونه ی تایید تکیه دادم و سکوت کردم ..

خانم بزرگ با دیدنم به خدمتکار گفت اسپند دود کنه.. با لبخند به طرفم اومد و پیشونیمو بوسید..

خانم بزرگ: مبارکت باشه دخترم..

لبخند کم‌رنگی زدم و تشکر کردم.

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.. قلبم تو سینه م بی فراری می کرد.. مطمئن بودم خودشون.. بعد از چند لحظه در سالن باز شد و هومن و نسرین خانم و پشت سرشون پرهام وارد شدند..

نگاهم بی توجه به بقیه فقط رو پرهام بود.. خیلی جذاب شده بود.. بیشتر از همیشه.. نمی توانستم نگاهم از او بگیرم.. سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو برگردوند و نگاهم با اون نگاه عسلی و گیراش گره خورد.. محو تماشای همدیگه شده بودیم.. نمی دونم چرا.. ولی حسم بهم می گفت نگاهش سرد نیست.. درسته.. نگاهش اصلا سرد نبود.. برعکس یه گرمای خاصی داشت.. یعنی خیالاتی نشدم؟..

هومن و پری خانم مشغول سلام و احوال پرسی بودند.. شیدا که کنارم ایستاده بود اروم زد به بازومو وزیر گوشم گفت: خودشه؟..

نگاهمو از پرهام گرفتمو وبا تعجب رو به شیدا گفتم: کی؟..

شیدا از گوشه ی چشم به پرهام اشاره کرد و گفت: عشقتونو عرض کردم.. همون پسر خوشگل و خوش تیپه که اون جلو خشکش زده.. اون پرهامه؟

لبخند زدمو گفتم: ااره خودشه..

شیدا خندید و گفت: به به چه خوش سلیقه.. اون یکی هم هومن داداششه؟..

—اره.. همونی که قراره باهاش عقد کنم..

شیدا: اونم به خوشگلی و خوش تیپی داداششه ولی به نظرم پرهام یه چیز دیگه ست..

—من به ایناش کاری ندارم شیدا.. ظاهرش من وشیفته ی خودش نکرده.. من عاشق شخصیت و غرورش شدم.. خیلی سرسخته.. من عاشق این سرسختیش هستم.

شیدا سکوت کرد و چیزی نگفت..

در کمال تعجب پرهام اومد سمت من..

شیدا بهش سلام کرد..

شیدا: سلام.. من دوست صمیمی فرشته هستم.. شیدا.

پرهام با لحن جدی گفت: سلام.. خوشبختم.

شیدا با لبخند سرشو تکون داد..

پرهام رو به من با لحن جدی گفت: می خوام باهات حرف بزنم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: درمورد چی؟..

پرهام به بیرون اشاره کرد و گفت: بیا خودت می فهمی..

نگاه و لحنش کاملا جدی بود.. سرمو تکون دادم و به شیدا نگاه کردم.. شونهشو انداخت بالا و لبخند زد..

من جلو رفتم پرهام هم پشت سرم اومد.. همه توی سالن نشسته بودند..

صدای هومن رو شنیدم: خانم بزرگ می خوام باهاتون حرف بزنم.. چند لحظه میاید؟

خانم بزرگ هم سرشو تکون داد و هر دو از سالن خارج شدن..

اینجا چه خبر بود؟.. اصلا سر در نمیارم.

به درخت توی باغ تکیه دادم و منتظر چشم به پرهام دوختم.. توی موهاش دست کشید و به اطرافش نگاه کرد.. احساس می کردم کلافه ست..

گفتم: خب من منتظرم.. چی می خواستید بگید؟

پرهام برگشت و نگاه کرد.. نگاه خیره و طولانی که باعث شد سرمو بندازم پایین.. نمی دونم چرا طاق
نگاهشو نداشتم.. هر وقت معمولی نگاه می کرد ناخداگاه نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم وقتی هم
اینجوری نگاه می کرد طاقتم نمی اوردمو نگاهمو ازش می دزدیدم..

اومد جلو.. رو به روم ایستاد.. من هنوز سرم پایین بود..

پرهام با لحن جدی گفت: هومن پشیمون شده.. دیگه نمی خواد این عقد صورت بگیره.

با شنیدن حرفش سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم: چی؟ اخه چرا؟.. چیزی شده؟

پرهام به اطرافش نگاه کرد و جدی گفت: نه.. فقط اون به ویدا علاقه داره و نمی تونه اینو نادیده
بگیره.. برای همین پشیمون شده.

واقعا خوشحال شده بودم..هم از اینکه هومن میخواد با ویدا بمونه وهم اینکه دیگه عقدی در کار نبود..ولی پارسا رو چکار کنم?..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :باشه..اتفاقا خیلی هم خوبه..

پشتمو کردم بهش و خواستم برم که دستمو گرفت..سرجام خشکم زد..باورم نمی شد دستمو گرفته باشه..جرات نداشتم برگردمو نگاهش کنم..وای خدا..

کمی بهم نزدیک شد و گفت :ولی..این عقد انجام میشه..

اروم برگشتم سمتشو وبا دهان باز گفتم : چی؟مگه نکفتی هومن پشیمون شده؟

پرهام در حالی که نوبی چشمام خیره شده بود گفت :اره گفتم..ولی منظوره من هومن نبود..

کاملا گیج شده بودم..منظورش چی بود?..

نگاهمو دوختم تو چشماشو گفتم :پس..پس من باید با کی عقد کنم؟

دستم هنوز تو دستش بود..دستاش گرمای خاصی داشت..گرمایی که علاوه بر دستم تمومه تنمو هم گرما بخشیده بود..

هنوز تو چشمام خیره بودم..با لحن ارومی گفت :من..

خدایا این چی گفت؟؟؟؟!!!!!!خوابم؟اگر خوابم که چه رویای شیرینیه..گفت..گفت که می خواد..با من عقد کنه?..ولی..ولی این چطور امکان داره?..

چشمام از زور تعجب گشاد شده بود..اصلا نمی تونستم باور کنم..

ززمه کردم :چی?..یعنی تو..

پرهام اروم دستمو ول کرد و گفت :اره..من حاضرم باهات عقد کنم..البته اگر خودت هم مایل باشی..

دوست داشتم از ته دلم داد بزنم من که از خدامه چی داری میگی?..ولی چیف که نمی تونستم اینو بگم..همینجوریش مغرور بود وای به حال اینکه حرف دلمو هم بهش بزنم..فقط با تعجب نگاهش می کردم..هنوزم فکر می کردم دارم خواب می بینم..

وقتی دید همینطور بهش زل زدم وهیچی نمیگم لبخند کمرنگی زد و گفت :خب جوابت چی شد?..قبول می کنی?..

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین..چی باید می گفتم?لال شده بودم..

سر شو آورد پایین و با لبخند بی سابقه ش گت : سکوت علامته رضاست؟..

نگاش کردم.. دوست داشتم ناز کنم و بگم نه.. ولی هر کار کردم نتونستم.. نمی خواستم اشتباه ویدا رو بکنم.. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم فقط اروم سرمو تکون داد..

پرهام با همون لبخند نگام کرد و گفت : خیلی خوب.. پس بریم تو.. الان دیگه هومن با خانم بزرگ هم حرف زده.. راستی..

نگاهش کردم.. گفت : یادت که نرفته؟ این عقد صوریه ..

خدا بگم چکارت نکنه حتما باید ضد حالتو بزنی دیگه..

بی تفاوت سرمو تکون دادمو گفتم : نه برای چی یادم بره؟.. شما هم که یادت نرفته؟ پیشنهادش از خودم بوده..

باز نگاهش جدی شد و دیگه لبخند نمی زد.. به طرف خونه رفت و گفت : بریم تو..

از پشت نگاهش کردم.. نباید جلوش کم می اوردم.. معلوم بود هنوز دست برنداشته و می خواد اذیتم کنه.. باشه پرهام خان.. منم کم نمیارم.. ولی همین که راضی شدی تو جای هومن باشی برام واقعا با ارزشه .. و حالا که می خوای اینطوری رفتار کنی.. منم تا آخرش هستم..

رفتیم تو خونه.. همه با دیدنمون لبخند زدن و برامون دست زدند.. سرمو انداختم پایین و همراه پرهام رفتیم رو مبل هایی که بالای سالن بود و برامون در نظر گرفته بودند نشستیم.

همون موقع زنگ در زده شد و عاقد هم اومد.. زمانی که حاج اقا داشت خطبه رو می خوند سکوت آرامش بخشی اتاق رو پر کرده بود..

زیر چشمی به پرهام نگاه کردم.. هنوزم باورم نمی شد دارم به عقدش در میام.. درسته صوری بود ولی همین که اون می شد شوهرم برام مهم بود نه چیز دیگه.

نوبت به قبول کردن من رسید.. با رضایت کامل قبول کردم.. نوبت که به پرهام رسید کمی مکث کرد بعد هم با لحن ارومی قبول کرد..

همگی برامون دست زدند و تبریک گفتن.. با شیدا و ویدا و روبوسی کردم..

ویدا : بهت تبریک میگم فرشته..

چشمک زدمو گفتم : منم بهت تبریک میگم عزیزم..

به پرهام نگاه کردم.. سرشو انداخته بود پایین ولی خداروشکر اخم نکرده بود.. بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد و نگاه کرد.. نگاهشو دوخت تو چشمام.. من هم زل زده بودم بهش.. نگاهشو ازم گرفت و به روبه روش نگاه کرد..

همه ی کارها انجام شد.. حالا من زن موقت پرهام بودم.. به مدت ۲ ماه.. بعد از رفتن حاج اقا هومن رفت سمت سیستم پخشو روشن کرد...

با صدای بلند گفت :خب توی این موقعیت این ترانه گوش دادن داره.. مخصوصا واسه عروس دو مادمون..

به پرهام نگاه کرد و چشمک زد.. پرهام هم با لبخند کمرنگی نگاهش کرد..

صدای اهنگ تو فضای سالن پیچید.. همه رفتن اونطرف سالن تا من و پرهام مثلا راحت باشیم.. خنده م گرفته بود.. اخیه این ازدواج که واقعی نبود.. مثلا قرار بود چکار کنیم؟..

به صدای اهنگ و ترانه ای که پخش می شد گوش دادم..

دالود اهنگ (علا)

فرشته اومدی از دور
چطوره حال و احوالت
یکم تن خسته ی راهی
غباره رو پر و بالت
فرشته اومدی از دور
ببین از شوق تایددم
میدونستم میای حالا
تو رو من خواب می دیدم

*هر دو همزمان به هم نگاه کردیم.. خدا ازت نگذره هومن.. چرا این اهنگو گذاشتی؟.. زیر نگاهش سرخ شده بودم..

چه خوبه اومدی پیشم
تو هستی این یه تسکینه
چقدر آرامشت خوبه
چقدر خرفات شیرینه
فرشته آسمان انکار
خلاصه است تو دو تا بالت
تو می گی آخرش میان یه شب
از ماه دنبالت
میان می ری نمی مونی

تو ماله آسمونایی
زمین جای قشنگی نیست
برای تو که زیبایی
تو می ری آره می دونم
نمی گم که بمون پیشم
ولی تا لحظه ی رفتن
به عالم عاشقت می شم

سرشو برگردوند...تمومه مدت داشت نگام می کرد...بقیه حواسشون به ما نبود...همین که اهنگ تموم شد از جام بلند شدم و رفتم تو باغ...می خواستم فرار کنم از نگاه گیرای پرهام از جوی که توی سالن به وجود اومده بود...ازاینکه حالا که مال اون شده بودم هر چند صوری ولی با این حال بیش از پیش بی تابش بودم...دست خودم نبود...اصلا هیچ کدوم از این چیزایی که داره اتفاق میافته دست من نبوده...همین الانش هم باورم نمیشه زن پرهام شدم..

رفتم ته باغ...نشستم زیر یکی از درختا...به خودم و مشکلاتم فکر کردم...به اینکه بدون اجازه ی پدرم عقد کردم به اینکه اون الان داره چکار می کنه?...اگر بفهمه چه عکس العملی نشون میده?...هه خب معلومه...حتما خیلی عصبانی میشه توقع ندارم که بیاد بغلم کنه و بهم تبریک بگه..

با شنیدن صدای خش خش برگا سرمو برگردوندم و پشتمو نگاه کردم...پرهام بود...دستاشو کرده بود تو جیباشو با قدم های ارومی به طرف من می اومد...وای باز این پیداش شد این قلب دیوونه ی منم بی امان شروع به تپیدن کرد..

چرا اینجوری میشدم?...یعنی از عشق بود?...

از جام بلند نشدم...سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم...حتما باز می خواد با حرفاش اذیتم کنه...پس بی خیال...در کمال تعجب درست کنارم نشست...سرمو بگردوندم و نگاه کردم...اون هم بهم نگاه کرد...قبل از اینکه غرق چشماش بشم نگاهمو ازش دزدیدم..

پرهام: به چی فکر می کنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: به پدرم...به اینکه از حالا به بعد قراره چی بشه?...

پرهام سرشو تکون داد و سکوت کرد...هر دو سکوت کرده بودیم...حرف تو دلم زیاد بود ولی توان گفتنشو نداشتم.

نگاهش کردم و گفتم: میشه یه سوال ازت بپرسم؟

ابروشو انداخت بالا و گفت: آره بپرسم..

—چطور راضی شدی با من عقد کنی?...تو که همه ش دم از مخالفت می زدی و می گفتی از زنا متنفری؟

زل زد تو چشمامو و گفت: هنوزم میگم من از زنا متنفرم..هیچ چیز تغییر نکرده.اینکه راضی شدم باهات عقد کنم هم تمامش به خاطر خودت بود و...هومن.

از این جوابش حرص گرفته بود..اینکه رگ بهم می گفت از زنا بدش میاد ناراحتم می کرد..

—چرا به خاطر من و هومن؟..

به اطرافش نگاه کرد و گفت: خب دیگه..هومن که کشید کنار براش سخت بود با خانم بزرگ حرف بزنه پیشنهاد داد من به جاش باهات عقد کنم..منم قبول کردم..به خاطر اینکه تو هم این وسط به هدفت برسی..وگرنه قرار نیست اتفاقی بیافته.

از زور عصبانیت به خودم می لرزیدم..هه منو باش..چی فکر می کردم چی شد...

سریع از جام بلند شدم و تقریباً سرش داد زدم: واقعا که...پس حس انسان دوستیتون گل کرده بوده اره؟..هه..

برگشتم تا برم تو خونه که دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش..با صدای ارومی گفت: چت شده تو؟..مگه برات مهمه؟..من نه یکی دیگه..

با خشم برگشتم سمتشو سرش داد زدم: اره تو نه یکی دیگه..چه فرقی می کنه؟..اصلا من نخوام تو بهم کمک کنی باید کی رو ببینم؟..

با عصبانیت زل زد تو چشمامو گفت: آخرین بارت باشه با من اینطور حرف می زنی فهمیدی؟..لازم نیست کسی رو ببینی تو الان زنه منی..قانونا و شرعا..

نفس نفس می زدم..هر دو تا مون با خشم به هم نگاه می کردیم..نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید..

—عمرا جناب..من مثلا زنتم وگرنه همونطور که خودت گفتی چیزی تغییر نکرده..فهمیدی؟

دستمو فشار داد و منو به خودش نزدیک کرد..اخماش تو هم نبود واز صورتش هم نمی شد فهمید که عصبانی هست یا نه..ولی چشماش..چشماش طوفانی بود..

منو چسبوند به خودش ودر حالی که دستمو فشار می داد..زیر لب گفت: تو الان چه بخوای چه نخوای زنه من محسوب میشی..اینو هم باید بدونی که من روی همسرم خیلی زیاد غیرت دارم و تعصبی هستم..اگر بخوای سر خود کاری رو انجا بدی..اون موقع عواقبش هم پای خودته..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: هه..خواهشا انقدر زنه زنه نکن..خودت هم خوب می دونی که این ازدواج صوریه..پس زود جوگیر نشو..

نمی دونم چرا اینجوری می کردم.. شاید دوست داشتم باهاش لجبازی کنم.. اونم که کم نمیآورد و جوابمو می داد پس چرا من کوتاه پیام؟.. اون مثل اینکه این روش رو بیشتر می پسندید پس منم ادامه ش میدم..

پوزخند زد و گفت: جوگیر؟.. هه.. ببینم مگه این تو نبودى که چند دقیقه پیش به من بله دادى؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم.. دستمو بیشتر فشار داد که زیر لب نالیدم: اخ.. دستمو ول کن دیوونه..

پرهام: جواب منو بده.. بله دادى یا نه؟..

با درد نالیدم: اره بابا.. نفهمیدم دارم چکار می کنم وگرنه عمرا بله می دادم..

همین که این حرفو زدم دستمو ول کرد و نا پیام به خودم یه تکونى بدم دستشو حلقه کرد دور کمرم..

خشکم زد.. این داره چکار می کنه؟.. با تعجب زل زدم بهش..

پرهام توی چشمام خیزه شد و گفت: پشیمونى؟..

باز محو نگاهش شده بودم: از چی؟..

پرهام منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: اینکه الان زنه من شدى...

سعی کردم بی تفاوت باشم.. نگاهمو دوختم به گردنش و گفتم: دیگه پشیمونى سودى نداره...

پرهام لبخند زد و گفت: پس قبول داری الان زنه منى و باید به حرفای من گوش بدی درسته؟

اخم کردم و گفتم: نخیر... قبول دارم بهت محرم شدم ولی اینکه به حرفات گوش بدم رو نه.. اینجاشو اشتباه برداشت کردى اقای دکتر..

واقعا که.. چه رویی داشت..

سفت کمرمو چسبید.. از اینکه انقدر بهش نزدیک بودم قلبم با هیجان بیشتری توی سینه م می تپید.. از کاراش سر در نمی اوردم.. باورم نمی شد پرهامی که انقدر مغرور بود و محلم نمی داد حالا اینطور بهم نزدیک شده و با حرفا و کاراش داره گیجم می کنه..

با صدای ارومى گفت: پس هنوز نمى خواى قبول کنى که زنى اره؟.. باشه بهت نشون میدم..

عجب رویی داشت..

سعی کردم حالتمو مخفی کنم تا پی به هیجان درونیم نبره..

نگاهش تو چشمام بود و سرشو داشت اروم اروم می آورد پایین بی توجه بهش با لحن جدی گفتم:
:عمرا... فکر نکن من هم ساکت...

حرفمو خوردم؟ خفه شدم؟ لال شدم؟ برق سه فاز منو گرفت؟ شوک الکتریکی بهم وصل کردن؟... واییییییی
خدا.. نفسم بند اومده بود.. نمی دونم چی شد..

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که محکم لباسو گذاشت روی لبام.. کلا از یادم رفت چی می خواستم بگم چه برسه به این که ادامه ش هم بدم.. منو نمی بوسید فقط لباسو گذاشته بود رو لبامو محکم فشار می داد و تگوش هم نمی داد.. ای کاش یه حرکتی می کرد.. دیگه داشتم نفس کم می اوردم.. از اونطرف دستشو محکم به کمرم فشار می داد از اینورم لباسو گذاشته بود رو لبام.. ولی از گرمی و نرمی لباش یه حس و حال خاصی پیدا کرده بودم.. درسته حالتش بوسیدن نبود ولی همین هم برای هیجانی کردن قلبه بی قراره من بس بود.. کلا یادم رفته بود باید نفس بکشم که سریع خودشو کشید عقب و ولم کرد.. نفس عمیقی کشیدم.. وای خداروشکر کشید عقب داشتم خفه می شدم..

نفسم که اومد سر جاش دستمو گذاشتم رو لبام و بهت زده نگاش کردم.. اخم کم رنگی رو پیشونیش بود..

پوزخند زد و گفت: می دونی چرا اینکارو کردم؟ خودت گفتی که به من محرمی.. منم خواستم بهت یادآوری کرده باشم.. دوست ندارم یه حرفو چندبار تکرار کنم.. درضمن من روی همسرم تعصب خاصی دارم.. پس خودسر کاری رو انجام نده..

مرتیکه رو نگاه کن.. پس می خوای با سواستفاده کردن کارتو پیش ببری؟..

دستمو زدم به کمرمو گفتم: تو که انقدر توقعات جور واجور از همسرت داری.. خودت حاضری برای زنت چکار کنی؟

بهم نزدیک شد و گفت: خیلی کارا... انگار خیلی مشتاقی بدونی..

رفتم عقب.. سرش داد زدم: به من نزدیک نشو.. منظورم یه چیز دیگه بود.. تو که رو زنت تعصب داری.. چه کار مثبتی حاضری واسه زنت بکنی؟

نگاهش تغییر کرد.. اومد جلو کاملا رو به روم ایستاد.. اون لبخند بی سابقه و تکش هم روی لباش بود.. با نگاه جذابش زل زد توی چشمامو با لحن اروم و گیرایی گفت: از اونجایی که تو زنه منی.. حاضرم به خاطرت جونمو هم بدم.. به هیچ وجه نمی دارم کسی اذیتت کنه یا بخواد کوچکتین اسیبی بهت برسونه.. تو الان زنه قانونی من هستی و همونطور که گفتم من غیرت و تعصب خاصی روی همسرم دارم.. پس مطمئن باش تا وقتی همسرم هستی تنهات نمیدارم.. این اون کاریه که در قبالت انجام میدم..

کمی تو صورتتم نگاه کرد و بعد هم خیلی اروم از کنارم رد شد..

من هم مثل مجسمه سر جام خشکم زده بود وبه حرفای پرهام فکر می کردم.. نمی دونستم باید چکار کنم.. ذوق کنم.. خوشحال بشم.. حرفاش واقعا به دلم می نشست.. می دونستم اون کارش هم به خاطر حرفی بود که بهش زدم..

بهش گفتم (اره تو نه یکی دیگه.. چه فرقی می کنه؟.. می دونستم حرفم درست نبوده ولی اون هم خوب تلافیشو در آورد و حرصیم کرد.. یعنی حرفایی که اخر بهم زد حقیقت داشت؟.. اینکه گفت تنهام نمیذاره و کمکم می کنه..؟ وای خدا..

وقتی اینجوری حرف می زد احساس می کردم تنها نیستم و یکی رو دارم که ازم حمایت کنه.. ولی ای کاش عاشقم بود وبا عشق این کارو می کرد نه بر حسب اینکه زنشم و در قبالم مسئولیت داره.. ولی خب چه میشه کرد؟ همیش هم از جانب پرهام غنیمت بود..

شیدا رو تا دم در همراهی کردم..

— ممنونم گلم که اومدی.. واقعا خوشحال شدم..

شیدا با لبخند گفت: این چه حرفیه فرشته.. تو بهترین دوستمی ومثل خواهرم دوستت دارم.. وظیفه م بود تو مراسم عقدت باشم.. مواظب خودت و عشقت هم باش.. واقعا خوشحال شدم با پرهام عقد کردی نه هومن.. خودت چه احساسی داری؟

لبخند زدم و گفتم: خیلی خوشحالم شیدا.. هنوزم باورم نمیشه..

شیدا خندید و گفت: ولی باورت بشه..

خندیدم و گفتم: راستی به مادرت سلام برسون.. خیلی دلم براش تنگ شده..

شیدا: حتما عزیزم..

به پشت سرم اشاره کرد وبا چشمک گفت: به به انگار جنابه آقای دکتر منتظرته عروس خانم..

برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم.. حق با شیدا بود.. پرهام توی بالکن ایستاده بود و نکام می کرد..

شیدا گونموبوسید و از هم خدا حافظی کردیم.. تا توی کوچه دنبالش رفتیم.. سوار ماشینش شد وبا زدن تک بوقی حرکت کرد..

برگشتم تا برم تو که یه ماشین ون مشکی جلوم سریع زد رو ترمز و ۲ تا مرد قوی هیکل ازش اومدن بیرون و دستمو گرفتن و می خواستن منو به زور بنشونن تو ماشین..

جیغ بلندی کشیدم و داد زدم: ولیم کنید.. شماها کی هستید؟.. ولیم کنید...

بلند جیغ می کشیدم..اونها هم هولم می دادن تا برم تو ماشین..سعی می کردم مقاومت کنم ولی زور من کجا زور اون دوتا هر کول کجا..دست یکیشون کشیده شد..برگشتم..

پرهام بود که با اون مرد گلاویز شده بود..خیلی حرفه ای به اون مرد مشت می زد..یه دفعه یه مرده دیگه از تو ماشین پرید بیرون..پرهام از پشت دستای اون مردو گرفته بود و محکم فشار می داد..

داد زد م: پرهام مواظب پشت سرت باش...

تا پرهام برگشت اون مرد امانش نداد و با پشت اسلحه محکم به گردن پرهام زد ..

پرهام بیهوش شد و افتاد..با دیدن این صحنه قلبم وایساد..حتی نمی تونستم جیغ بکشم..مات و مبهوت به پرهام خیره شده بودم..همه این اتفاقا شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشید...کوچه هم کاملا خلوت بود..

یکی از تو ماشین داد زد: اشغالا پس دارید چه غلطی می کنید؟ الان مردم جمع میشن..زود باشید دیگه..

منو پرت کردن تو ماشین..یکیشون گفت: رییس یه پسره داشت مزاحمون می شد بیهوشش کردیم..چکارش کنیم؟

صدای اون مرد رو شنیدم که گفت: اونو هم بیاریدش..لازمش دارم..

- چشم رییس..

پرهام رو بلند کردن و انداختنش تو ماشین..بعد هم سریع نشستن..اونی که بهش می گفتن رییس و من فقط صداشو می شنیدم دستور حرکت داد..

با چشمان بهت زده به پرهام که جلوم بیهوش افتاده بود نگاه کردم..

خدایا داره چه اتفاقی میافته؟..

یه دفعه زدم زیر گریه..شوکه شده بودم..از اینکه پرهام بیهوش افتاده بود جلوی باهام..از اینکه یه دفعه این ادما جلوی خونه دزدیدنم..همه چیز یهوپی شد..دستمو گرفته بودم جلوی دهنمو گریه می کردم..

صدای اون مردی که رییسشون بود رو شنیدم..

داد زد: یکی این دختره رو خفه کنه..

یکی از اون مردا که کنارم نشسته بود اسلحه شو گرفت طرفمو با خشم داد زد: خفه میشی یا خودم خفت کنم؟..

با ترس به اسلحه ش نگاه کردم و دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم.. نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم.. از زور ترس می لرزیدم.. نمی دونستم داریم کجا می ریم.. ولی فکر کنم حدودا ۱ ساعتی بود که تو راه بودیم..

نگه داشت.. اول اون دو تا مرد که منو گرفته بودن پیاده شدن و با خشونت منو کشیدن بیرون.. اون یکی هم زیر بغل پرهامو گرفته بود و می کشیدش.. با چشمای پر از اشکم به اطرافم نگاه کردم.. دور تا دورمون درخت بود.. شبیه باغ بود..

اون دو تا که منو گرفته بودن به طرف جلو هلم دادن.. کمی جلوتر یه کلبه ی چوبی بود... یکیشون با پا زد به درو بازش کرد و منو پرت کرد تو..

جیغ کشیدم و افتادم زمین.. دستم درد گرفته بود.. اون یکی هم پرهامو پرت کرد کف کلبه..

به طرف پرهام رفتم که یکیشون از پشت منو گرفت و کشیدم عقب.. یه ستون چوبی درست وسط کلبه بود.. تقلا می کردم تا از دستش فرار کنم ولی هر کاری می کردم نمی تونستم خودمو نجات بدم.. اون مرتیکه زورش زیاد بود و من هم از پستی بر نمی اومدم..

با گریه داد زدم: تورو خدا بگیرد چی از جونم می خواهید؟.. چرا منو دزدیدید؟..

اونی که اسلحه دستش بود با خشونت داد زد: خفه شو..

همچین نعره کشید و گفت خفه شو که با ترس تو جام پریدم و نگاش کردم.. قیافه ی ترسناکی داشت.. چهارشونه و قوی هیکل با قد بلند.. چهره ی خشن و سرسخت.. وای خدا غولی بود واسه خودش.. البته اون دو تایی دیگه هم دسته کمی از این یارو نداشتن ولی این زیادی هیکلش گنده بود..

محکم دستامو از پشت بستن به ستون.. پاهامو هم با طناب بستن.. در حالی که از ترس به خودم می لرزیدم و هق هق می کردم به مردی که پرهامو گرفته بود و داشت دست وپاشو می بست نگاه کردم..

دست وپای پرهامو با طناب بست و انداختش کناره دیوار.. بعد هم بدون هیچ حرفی از کلبه رفتن بیرون..

خداروشکر دهنمو نبستن.. فایده ای هم نداشت حتما منو آوردن یه جایی که اگر داد و فریاد هم بکنم صدام به گوش هیچ کس نمی رسه..

با چشمای نمناکم زل زده بودم به پرهام.. یه تکون کوچیک خورد.. کنار دیوار افتاده بود و سرش پایین بود.. اروم اروم با ناله سرشو بلند کرد.. چشماش بسته بود.. اروم بازشون کرد.. انگار هنوز گیج و منگ بود.. به اطرافش نگاه کرد و نگاش روی من ثابت موند..

مات و مبهوت گفت: ما کجاییم؟.. چرا دست وپامون بسته ست؟..

با گریه گفتم: ما رو دزدیدند..

پرهام با تعجب گفت: چی؟.. کیا؟.. اخه واسه چی؟..

سرمو تگون دادمو گفتم: نمی دونم.. فقط ۳ تا مرد بودن که..

پرهام: اره اره.. یادم اومد.. با یکیشون درگیر شدم ولی یه دفعه نمی دونم چی شد یکی با اسلحه زد تو گردنم و بیهوش شدم..

سرمو به نشونه ی تایید تگون دادم و چیزی نگفتم..

پرهام دستاشو که از پشت بسته بودنو تگون داد.. هر چی تقلا می کرد نمی تونست بازشون کنه.. یه نگاه به من کرد و خواست به طرفم سینه خیز بیاد که در کلبه باز شد و یه مرد نسبتا جوان وارد شد..

با ترس نگاش کردم.. قیافه ی خشن ولی در عین حال جذابی داشت.. چشمای سبز وحشی.. با اخم غلیظی زل زده بود به من و پرهام.. اومد تو و درو بست.. تمومه تنم می لرزید..

پوزخند زد و یه دور دوره من چرخید بعد به طرف پرهام رفت.. خدایا این مرد کیه؟.. با ما چکار داره؟..

پرهام با اخم تو چشماش زل زده بود.. اون مرد جلوش نشست و با لحن خشنی گفت: به به.. جناب دکتر پرهام بزرگ نیا هم که اینجاست.. چه سعادتیه.. بهتر از این نمیشه..

با صدای بلندی زد زیر خنده..

پرهام با اخم نگاش کرد و با لحن جدی گفت: تو کی هستی؟ منو از کجا می شناسی؟..

از جاش بلند شد.. از صداش تونستم بفهمم که این مرد همون رییسشونه..

با پوزخند رو به پرهام غرید: به زودی می فهمی آقای دکتر.. فقط بذار برادرت هم بهتون ملحق بشه بعد.. هنوز زوده..

پرهام سرش داد زد: خفه شو اشغال.. با برادرم چکار داری؟ اصلا تو کی هستی؟..

خنده ی وحشتناکی کرد و گفت: من؟.. خیلی مشتاقی که بدونی اره؟.. ولی باید صبر کنی.. همه چیز به موقعش آقای دکتر.. منتظر برادرت باش.. به زودی بهتون ملحق میشه..

یه دور دور خودش چرخید و سرخوش داد زد: جمعتون جمع میشه.. یه جمع خانوادگی و به یاد موندنی.. به به.. چه شود..

نگاهشو دوخت به من.. به طرفم اومد.. با ترس نگاش کردم.. جلوم زانو زد.. در حالی که تو چشمم زل زده بود با لبخند گفت: این خوشگله هم دعوتته.. براش برنامه ها دارم..

دستشو آورد جلو که با ترس چشمامو بستم.. دستشو کشید رو صورتمو زمزمه کرد: مگه نه عزیزم؟!..

با دادی که پرهام زد چشمامو باز کردم..

پرهام: دست کیفیتو بهش نزن اشغال..

از جاش بلند شد وبا خشونت غرید: انقدر جوش نزن آقای دکتر.. واسه شب کم میاری ها.. واستون برنامه چیدم.. با کلی شوق وذوق ردیفش کردم.. پس یه کم تحمل کن.. چیزی نمونده.. بذار برادر عزیزت.. مهندس هومن بزرگ نیا هم تشریفشو بیاره.. بعد از تون به نحو احسن پذیرایی می کنم.. نترس.. نمیذارم بهتون بد بگذره..

با صدای بلند زد زیر خنده و به طرف در رفت.. در حالی که بلند بلند می خندید درو باز کرد و رفت بیرون..

از حرفایی که می زد ترسیده بودم.. منظورش از اینکه شب می خوان از مون پذیرایی کنند و قراره هومن هم بهمون ملحق بشه چیه؟!.. نکنه میخوان بلا ملایی سرمون بیارن؟

به پرهام نگاه کردم.. زل زده بود به من.. گفتم: پرهام تو این مردو می شناختی؟!..

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت: نه.. اصلا نمی شناسمش.. ولی ..

- ولی چی؟!..

نگام کرد و گفت: ولی از حرفایی که می زد معلوم بود فکرای خوبی تو سرش نیست.. حتما یه برنامه هایی برامون چیده..

با ترس نگاه کردم: یعنی چی که فکرای خوبی تو سرش نیست؟!.. چه برنامه ای؟!.. پرهام اونا می خوان چکار کنن؟!..

پرهام کلافه گفت: من چه می دونم.. همیشه انقدر سوال نپرسی؟!..

با بغض نگاه کردم.. توقع نداشتم توی این موقعیت اینطوری باهام حرف بزنه.. سکوت کردم و سرمو انداختم پایین..

اون هم چیزی نمی گفت.. زیر چشمی نگاه کردم.. داشت تقلا می کرد که بیاد سمت من.. خودشو روی زمین می کشید.. نگاه کردم.. ولی چیزی نگفتم.. سینه خیز به طرفم اومد و به سختی خودشو کشید بالا و پشتشو چسبوند به ستون..

نفس نفس می زد.. پشتش به من بود.. دستاشو روی دستام حس کردم..

با تعجب گفتم: چکار می کنی؟..

با لحن جدی گفت: می خوام دستاتو باز کنم..تکون نخور تا کارمو انجام بدم..

نمی تونستم دستامو تکون ندم..اخه طنابو می کشید دستم درد می گرفت منم مجبور می شدم تکونشون بدم..

—اخ دستم..یواشتر..مگه بلدی؟..خیلی محکم بسته شده..

با حرص گفت: اگه انقدر تکون نخوری اره می تونم بازش کنم..

با درد نالیدم: خب دردم میاد..نمی تونم..دست خودم نیست..

پرهام: پس دسته منه؟..مگه نمی خوای دستاتو باز کنم؟..

—خب چرا..

پرهام: پس انقدر وول نخور..بذار کارمو بکنم..

ترجیح دادم دردشو تحمل کنم..

انقدر دستمو فشار داد و طنابا رو کشید که منم از زور درد گریه می کردم و صورتم از اشک خیس شده بود.

ولی فقط ناله می کردم و نا اونجایی که می تونستم سعی می کردم دستمو تکون ندم..یه نیم ساعتی طول کشید تا تونست طناب رو باز کنه..ولی به سختی..

هم دستم درد می کرد هم اون از سرو صورتش عرق می ریخت..معلوم بود خیلی تلاش کرده..ولی با این حال کارشو خوب بلد بود..

دستامو اوردم جلو روی قسمت موچمو مالیدم..کبود شده بود و هم درد می کرد وهم می سوخت..

پرهام: حالا بیا دستای منو باز کن..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: پاهامو چکار کنم؟..اونو هم بستن..نمی تونم تکون بخورم..

زل زده بود بهم...

—چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟..

پرهام: ببینم تو کلا گیجی.. یا الان از زور ترس گیج می زنی؟..

با اخم نگاش کردم و گفتم: مواظب حرف زدنت باشا.. به من میگی گیج؟..

پوز خند زد و گفت: پ نه پ با خودم بودم.. د ا خه من که دستاتو باز کردم با همون دستات نمی تونی طنابایی که به پاهات بسته شده رو باز کنی؟..

ای وای راست میگه ها.. چه سوتی دادم.. ولی با این حال به روی مبارک نیاوردم و بدون اینکه نگاش کنم مشغول باز کردن طنابا شدم..

خب تو این موقعیت که من از زور ترس داشتم قبض روح می شدم توقع داشت حواسم سر جاش باشه..؟

ولی خدایش خیلی خیلی محکم بسته شده بود نمی تونستم باز شون کنم.. هم طنابا ضخیم بودن وهم اینکه گره ش خیلی محکم زده شده بود.. هر کار کردم نشد..

با حرص رو به پرهام گفتم: اه.. نمیشه.. خیلی سفته.. نمی تونم..

پرهام نفسشو داد بیرون و گفت: حتی نمی تونی از پس باز کردنه یه طناب بر بیای؟.. پس تو چی بلدی؟..

بهش توپیدم: اگر خودت می تونی بفرما..

پوز خند زد و به سختی خودشو کشید جلو.. پشتشو کرد به من و گفت: اینجوری که می تونی.. طنابا دستمو باز کن..

ده ۱۰ دقیقه داشتم بهش ور می رفتم ولی خیلی محکم بود.. هم دستم درد می کرد و نیرویی توش نداشت وهم اینکه گره ی طنابا رو محکم بسته بودن..

خب چکار کنم نمی تونستم دیگه.. می دونستم باز یه تیکه مهمونم می کنه و هران بهم می ندازتش.. ولی بی خیال من عاشق همین تیکه انداختنش بودم دیگه..

از بیرون صدای پا شنیدیم..

پرهام سریع گفت: دستاتو ببر پشت.. زود باش..

—چی؟!..

با تشر گفت: بهت میگم دستاتو ببر پشت ستون.. نباید بفهمن دستاتو باز کردم.. زود باش دیگه الان میان تو..

سریع دستامو بردم پشتمو پرهام هم ازم فاصله گرفت..

همون موقع در کلبه باز شد ویه نفر اومد تو..

بهت زده نگاش کردم..

خانم بزرگ رو به هومن گفت :به نظرت فرشته و پرهام دیر نکردن؟..

هومن نگاهی به خانم بزرگ انداخت وگفت :حتما تو حیاطن..

به طرف حیاط رفت..از روی بالکن چند بار پرهام را صدا زد ولی جوابی نشنید..کل باغ را گشت ولی اثری از ان دو پیدا نکرد..

زیر لب با خود گفت :ماشینش که اینجاست..پس خودشون کجان؟

رفت داخل..خانم بزرگ و ویدا و نسرین خانم توی سالن نشسته بودند..

خانم بزرگ :چی شد هومن؟..کجا رفتن؟..

هومن :نمی دونم والا..همه جا رو گشتم ولی نبودن..الان به موبایل پرهام زنگ می زنم ..

شماره را گرفت :دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

هومن :ای بابا..موبایلم که خاموشه..

خانم بزرگ :حتما رفتن بیرون..صبر کن بالاخره پیداشون میشه..

هومن سرش را تکان داد و کنار ویدا نشست..

دو ۲ ساعت گذشته بود ولی هنوز خبری از پرهام و فرشته نشده بود..

خانم بزرگ با نگرانی گفت :نکنه خدایی نکرده تصادف کردن؟..اصلا چرا موبایل پرهام خاموشه؟..



نسرین خانم: وای خدا نکنه.. نگران شدم.. هومن جان مادر یه بار دیگه شماره ی پرهامو بگیر..

هومن کلافه از جایش بلند شد و شماره ی پرهام را گرفت: دستگاه مشترک م..

-ا- خاموشه..

همگی با نگرانی به هم نگاه کردند.. همان موقع تلفن هومن زنگ خورد.. شماره ی پرهام بود..

سریع جواب داد: الو پرهام.. کجایی؟..

...-

هومن: الو.. پرهام.. چرا جواب نمیدی؟

صدای مرد ناشناسی را از پشت خط شنید: سلام آقای مهندس.. احوال شریف..

هومن با تعجب به بقیه نگاه کرد... بدون هیچ حرفی رفت توی حیاط..

هومن: الو.. شما کی هستید؟ موبایل برادر من دست شما چکار می کنه؟

مرد ناشناس خندید و گفت: بعد می فهمی من کی هستم.. عجله نکن.. برادرت پیش ماست البته اون خانم خوشگله هم باهاشه..

هومن که از حرف های ان مرد چیزی سر در نیاورده بود تقریبا با صدای بلندی گفت: بهت گفتم تو کی هستی؟.. یعنی چی که برادره من پیش شماهاست؟..

ناشناس: اونش مهم نیست.. فقط اگر برادرت و اون خانم خوشگله رو صحیح و سالم می خوای باید همین امروز عصر راس ساعت ۶ با ۱۰۰ میلیون پول بیای به ادرسی که بهت میدم.. اگر بخوای پای پلیس رو بکشی وسط جنازه ی برادرتو تحویل میدم.. گرفتی چی گفتم؟

هومن با عصبانیت داد زد: خفه شو مرتیکه.. تو به چه جراتی برادره منو دزدیدی؟..

مرد ناشناس با صدای بلند خندید و گفت: کم داد و بیداد کن جناب مهندس.. فقط کاری رو که گفتمو انجام بده.. پولو آماده کن.. منتظر تماسه من باش.

تلفن قطع شد..

هومن: الو.. الو..

تماس قطع شده بود.. کلافه و نگران دستی بین موهایش کشید.. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.. خانم بزرگ و بقیه توی بالکن ایستاده بودند و با نگرانی به هومن نگاه می کردند.. هومن بی توجه به آنها برگشت و به فکر فرو رفت.. هر چی فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید..

شماره سرگرد پناهی را گرفت.. بعد از چند بوق تماس برقرار شد..

سرگرد پناهی: الو بفرمایید..

هومن: الو سلام جناب سرگرد.. بزرگ نیا هستم.. هومن بزرگ نیا.. برادر پرهام..

سرگرد پناهی با خوشحالی گفت: به به سلام جناب آقای مهندس.. یادی از ما کردید.. پرهام چگونه؟..

هومن لبخند ماتی زد و گفت: در رابطه با مشکلی که برای پرهام پیش اومده مزاحمتون شدم.. الان اداره هستید؟..

سرگرد پناهی: آره هستم.. چی شده؟..

هومن: بسیار خب.. من الان میام اونجا همه چیزو براتون میگم..

سرگرد پناهی: باشه.. منتظرت هستم..

هومن: خدا حافظ..

سرگرد پناهی: خدا نگهدار..

هومن همه چیز را برای سرگرد پناهی توضیح داد..

هومن: حالا من باید چکار کنم؟.. اصلا نمی دونم اونا کی هستند.. فقط گفتن ۱۰۰ میلیون پول می خوان..

سرگرد کمی فکر کرد و گفت: من به این قضیه مشکوکم.. گفتمی که اون شخص ناشناس تورو مهندس خطاب کرد درسته؟

هومن: درسته..

سرگرد پناهی: پس با این حساب اون شخص شما رو می شناسه.. من مطمئنم قصدش تنها گرفتن پول نیست.. شما دشمن خانوادگی یا یه کسی که باهاتون خوب نباشه و ازتون کینه داشته باشه اطرافتون نمی شناسید؟

هومن به فکر فرو رفت.. بعد از چند لحظه گفت: به زن به اسم زیبا بود که الان چند ساله مرده.. اون دشمن خونی خانواده ی ما بود.. مرگ پدر و مادرم هم به طرز مشکوکی انجام شد که همه ی ما مطمئنیم کار زیبا

و پسرش بوده..ولی خب تحقیقات پلیس به هیچ نتیجه ای نرسید..زیبا که مرد دیگه خبری از پسرش نشد..الان چند ساله که از اون قضیه می گذره ودیگه..نه کسی نبوده که با ما دشمنی داشته باشه..

سرگرد پناهی که با دقت به حرف های هومن گوش می داد سرش را تکان داد وگفت: بسیار خب..

هومن: حالا من باید چکار کنم؟ اونا گفتن راس ساعت ۶ باید برم سر قرار..

سرگرد پناهی از جایش بلند شد وگفت: همراه من بیاید..

هر دو از اتاق خارج شدند..سرگرد پناهی انتهای راهرو رفت و در یکی از اتاق ها را باز کرد وهر دو وارد اتاق شدند..

به طرف یکی از میزها رفت و با کلید قفل یکی از کسوها را باز کرد..جعبه ای را از آن بیرون آورد ودرش را باز کرد..

هومن: اینا چیه؟..

سرگرد پناهی: اینها فرستنده و ردیاب و میکروفون هستن..مخصوص مامورینته..راس ساعتی که بهت گفتند تو پول های تقلبی رو که ما در اختیار میذاریم رو با خودت می بری..اما..یکی از این فرستنده ها رو زیر کمربندت و یکی رو هم توی ساعت موجیت و یکی دیگه رو هم زیر لباست جاساز می کنیم..تو از اینجا که میری بیرون دو تا از مامورای من تعقیبت می کنند..فقط خداکنه اونها ردت رو نگرفته باشن و بفهمن که اومدی اینجا..با این حال عمل مشکوکی انجام نده..انشالله که همه چیز بخیر می گذره..بچه های ما کارشونو بلدن..

هومن با دقت به حرفهای سرگرد پناهی گوش می داد..

با دهان باز به پارسا نگاه کردم..اون اینجا چکار می کرد؟ یعنی همه چیز زیر سر پارساست؟

پارسا درو بست و با لبخند بدی نگام کرد..

به طرفم اومد و کنارم نشست: به به بین کی اینجااست..چطوری عزیزم؟..اهوی گریز پای من..بالاخره پیدات کردم..خیلی وقته منتظرتم..

شاید به خاطر اینکه الان خیالم راحت بود زن پرهام هستم و اون نمی تونه هیچ غلطی بکنه و اینکه عقده ی این همه بدبختی که از جانب پارسا کشیدم رو دلم مونده بود که باعث شد کمی شجاع بشم .. داد زدم: خفه شو عوضی..هر چی می کشم به خاطر وجود نحس تو..توی زندگیمه..از کدوم قبرستونی پیدات شد و اومدی تو زندگیمه من؟..تو به اشغالی که..

کشیده ی محکمی که خوابوند زیر گوشم باعث شد نتونم حرفمو ادامه بدم و گوشه ی لبم پاره بشه..احساس می کردم سرم داره گیج میره.

تعجب کرده بودم که چرا پرهام هیچی نمیکه.. انگار نه انگار که من زنشم واون عوضی داره منو می زنه..

پارسا داد زد: نه مثل اینکه تو این مدت زبونتو خوب تقویت کردی.. فکر نمی کردم دختر اروم وساده ای که اونشب دیدم اینطور پرخاشگر باشه و زبون درازی کنه..

بی توجه به کشیده ای که خورده بودم تقریبا با صدای بلندی سرش داد زد: زبونه من برای امثال تو همیشه همین قدره.. به خاطر تو من الان به این روز افتادم.. دربه در شدم.. چی از جون من می خواهی کثافت!..

چونمو با دستش گرفت و صورتشو به صورتم نزدیک کرد.. هرم نفساش می خورد تصویرتم.. چندشم شده بود.. نگاهشو دوخت توی چشمامو وبا لحن پر از هوسی گفت: خودتو می خوام عزیزم.. من با تو خیلی کارا دارم..

هنوز چونم توی دستش بود.. زیر چشمی به پرهام نگاه کردم.. چشماشو بسته بود و فکش منقبض شده بود و می لرزید.. پس چرا کاری نمی کرد؟ چیزی نمی گفت!..

رو به پارسا غریبم: این همه دختر.. چرا من؟!.. مگه قحطی دختر اومده؟!.. برو سروقتنه یکی دیگه.. تورو خدا دست از سرم بردار..

خندید و چونمو بیشتر فشار داد.. دردم گرفته بود.. از زور درد ابروهامو کشیدم تو هم..

پارسا: نه عزیزم.. من فقط تو رو می خوام.. می دونی چرا؟ من اگر چشمم یه چیزی رو بگیره تا به دستش نیارم ول کنش نیستم. حتی اگر مجبور بشم تا پای جونم میرم تا به دستش بیارم.. تو برای من تکی..

صورتشو آورد جلو.. خدایا نه.. نه..

سرشو کشید عقب.. کاری نکرد.. وای خدا..

گفت: نه.. الان زوده.. میذارم به وقتش.. اون موقع برام جذابیتش بیشتره..

چونمو ول کرد واز جاش بلند شد.. به طرف پرهام رفت.. پرهام چشماشو باز کرد وبا اخم غلیظی زل زد تو چشمای پارسا..

پارسا پوز خند زد وگفت: من با تو کاری ندارم.. یعنی طرف حسابم تو نیستی.. یکی دیگه ست.. خودش می دونه چطور از خجالتت در بیاد..

خنده ی بلند و وحشتناکی کرد و به طرف در رفت..

جلوی در ایستاد ورو به پرهام گفت: منتظر برادرت باش آقای دکتر.. امشب اینجا مهمونیه.. خوشحال باش..

با خنده از در رفت بیرون و درو پشت سرش بست..خدایا چقدر من بدبختم..حالا که داشتم طعم عشق رو می چشیدم..حالا که مال پرهام شده بودم چرا باید این اتفاقات بیافته؟ چرا من یه روز خوش ندارم؟..

پرهام خودشو کشید رو زمین واومد کنارم..اصلا نگاش نمی کردم..

با نگرانی گفت: حالت خوبه؟..

وای چقدر رو داشت..اون موقع که نیاز داشتم ازم دفاع کنه هیچ کاری نکرده بود حالا اوامده احوال پرسى..

جوابشو ندادم و با اخم رومو برگردوندم..

دستمو آوردم جلو به گوشه ی لبم دست کشیدم..همون موقع یه دست دیگه نشست روی لبام..با تعجب سرمو برگردوندم و به پرهام نگاه کردم..دستش باز بود؟..

لبخند زد وگفت: چیه تعجب کردی؟..گره ی طناب رو شل کرده بودی..همون موقع که اون مرتیکه حواسش نبود تونستم دستمو باز کنم..

با دلخوری نگاش کردم..خواستم سرمو برگردونم که دستشو گذاشت زیر چونمو و سرمو برگردوند سمت خودش..با لبخند نگام می کرد..

خدایا با این لبخند چقدر جذاب میشه..

داشتم نگاش می کردم که گفت: ازم دلخوری درسته؟..ولی من برای این کارم دلیل داشتم..

با تعجب زل زدم تو چشماشو گفتم: چه دلیلی؟..اون عوضی داشت..

انگشتشو گذاشت رو لبامو گفت: می دونم..نمی خواد تکرار کنی..همون موقع هم به اندازه ی کافی حرص خوردم..می دونی چرا در مقابل کاراش هیچی نگفتم؟ چون نمی خواستم تحریکش کنم..اون هنوز نمی دونه من و تو زن و شوهریم..اگر می فهمید چیزی بین ماست مطمئنا بر خورد بدی می کرد..اگر من عکس العمل نشون می دادم اون بدتر رفتار می کرد..نمی خواستم تحریکش کنم..حالا فهمیدی دلیل سکوتم چی بود؟..

تمومه مدت بهش خیره شده بودم..وقتی خوب فکر می کردم می دیدم درست میگه..اون اگر کاری می کرد یا حرفی می زد مطمئنا پارسا بیشتر تحریک می شد و وضع بدتر می شد..

به روم لبخند زد که من هم با لبخند جوابشو دادم..

هومن همه چیز را برای خانم بزرگ و بقیه توضیح داد.. نسرین خانم با شنیدن حرف های هومن غش کرد و خانم بزرگ هم رنگش پریده بود.. ویدا با دست نسرین خانم را باد می زد.. هومن هم با خانم بزرگ حرف می زد و سعی در آرام کردن او داشت..

بالاخره انقدر برایشان توضیح داد و دلیل آورد تا توانست راضیشان کند که سرفرار با ادمرباها برود..

منتظر توی سالن نشسته بودند که موبایل هومن زنگ خورد.. شماره ناشناس بود..

-الو..

ناشناس با لحن خشنی گفت: پولا رو جور کردی؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:اره پولا حاضره.. کجا باید پیام؟..

ناشناس: خوبه.. بیا به این ادرسی که بهت میگویم.. فقط یادت باشه اگر کلک تو کارت باشه و بخوای پای پلیسا رو بکشی وسط هیچ وقت برادر تو نمی بینی.. شنیدی؟

هومن با عصبانیت دستش را مشت کرد: خیلی خب ادرس بده..

ناشناس: (...راس ساعت ۶..

تلفن قطع شد.. هومن موبایلش را پایین آورد و با خشم به آن خیره شد..

خانم بزرگ با نگرانی گفت: چی شد هومن؟..

هومن از جایش بلند شد و گفت: باید برم سرفرار..

ویدا با ترس از جایش بلند شد و گفت: نه تورو خدا.. نرو.. اگر بلایی سرت بیارن چی؟..

هومن با لبخند نگاهش کرد و گفت: نترس.. من با سرگرد پناهی صحبت کردم و کارایی که اون بهم گفته رو هم انجام دادم.. احتیاط می کنم..

رو به جمع کرد و از همه خداحافظی کرد.. خانم بزرگ و نسرین خانم و ویدا.. هر ۳ با چشمان پر از اشک نگاهش کردند و زیر لب جوابش را دادند..

هومن رفت تو باغ.. ویدا طاقت نیاورد و دنبالش رفت..

ویدا صدایش زد: هومن.. صبر کن.

هومن سر جایش ایستاد و آرام به طرف او برگشت..

ویدا رو به رویش ایستاد و با چشمان نمناکش زل زد تو چشمای هومن و گفت: مواظب خودت باش.. اگر اجازه می دادی منم باهات می اومدم.

هومن اخم کم رنگی کرد و گفت: عمرا اجازه بدم. این کار خطرناکه ویدا..

ویدا با اعتراض گفت: فقط برای من خطر داره؟! پس تو چی؟!..

هومن لبخند زد و نزدیکش شد.. دستش را بالا آورد و روی گونه ی ویدا گذاشت.. ویدا فقط نگاهش می کرد و سکوت کرده بود..

هومن: عمه مهناز بهت احتیاج داره.. نمی تونی تنهاش بذاری.. می دونی که قلبش ناراحته .. مطمئن باش من امشب بر می گردم.

ویدا بغض کرده بود.. قطره اشکی روی صورتش چکید.. منتظر بود هومن یه حرفی بزند و اگر هنوز دوستش دارد به زبان بیاورد.. خیلی دوست داشت خودش پیش قدم شود و جبران اشتباه گذشته را بکند.. ندایی در قلبش می گفت شاید دیگه نتونی ببینیش پس بهش بگو.. ولی هر بار با سماجت ندا را نادیده می گرفت و می گفت نه اون بر می گرده من مطمئنم.. ولی.. ولی اگر برنگشت چی؟!..

این افکار مزاحم باعث شد به گریه بیافتند.. اشک بی محابا از چشمانش جاری شد.. سرش را پایین انداخت.. هومن دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بلند کرد..

مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت: ویدا چت شده؟! چرا گریه می کنی؟!..

ویدا با حق هق گفت: هومن.. تو رو خدا مواظب خودت باش..

هومن که طاقت دیدن اشک های ویدا را نداشت و به خوبی می دانست دلیل ان اشک ها چیست با لحن آرامی گفت: به یه شرط بهت قول میدم مواظب خودم باشم و گرنه نمی تونم بهت قولی بدم..

ویدا با دست اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت: چه قولی؟!.. باشه بگو..

هومن در چشمان او خیره شد و با لحن آرامی گفت: بهم بگو.. دوستم داری؟!..

ویدا بهت زده نگاهش کرد.. باروش نمی شد..

هومن که راز ان نگاه را به خوبی خوانده بود.. دستش را دور کمر ویدا حلقه کرد و او را در اغوش کشید.. ویدا هنوز متعجب بود.. سرش را روی سینه ی هومن گذاشت..

هومن کنار گوشش زمزمه وار گفت: ویدا.. نمی خوای جوابمو بدی؟!.. بهم بگو که.. دوستم داری یا نه؟!..

ویدا بغضش را خورد و دستانش را دور کمر هومن محکم حلقه کرد..

سرش را به سینه ی او فشرد و گفت: دوستت دارم..

هومن آرام او را از خودش جدا کرد و نگاهش کرد.. ویدا زیر آن نگاه طاقت نیاورد و سرش را پایین انداخت..

هومن با لبخند گفت: تو چشمام نگاه کن و اون جمله ای که الان گفتی رو به بار دیگه تکرار کن..

ویدا سرش را بلند کرد.. قلبش بیش از پیش بی قراری می کرد..

نگاه عاشقش را در چشمان هومن دوخت و گفت: من.. دوستت دارم.

هومن با لبخند نگاهش کرد و ناگهان او را محکم در اغوش کشید: عزیز دلم.. خیلی دوستت دارم.. خیلی.

ویدا محکم او را به خود فشرد و در حالی که از زور هیجان می لرزید گفت: پس بهم قول بده مواظب خودت هستی.. باشه؟

هومن سرخوش او را از خود جدا کرد و گفت: تو الان هر امری کنی من برات انجام میدم.. بهت قول میدم عزیزم. قول میدم.

ویدا لبخند زد.. هومن سرش را پایین آورد.. ویدا با تعجب نگاهش کرد.. هومن نگاهش را به چشمان او دوخته بود آرام نگاهش را سر داد روی لبهای ویدا.. کمرش را محکم چسبیده بود و به خود می فشرد.. قلب ویدا محکم خود را به سینه ش می کوبید.. درست زمانی که هومن خواست لبهایش را روی لبهای ویدا بگذارد ویدا انگشتش را روی لبانه او گذاشت.

هومن با تعجب نگاهش کرد.. ویدا لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: هر وقت به قولت عمل کردی.. باشه؟..

هومن لبخند بزرگی زد و سرش را کشید عقب و گفت: ای شیطون.. اینجوری می خوای محکم کاری کنی که من حتما به قولم عمل کنم اره؟..

ویدا خندید و گفت: افرین.. همینه..

هومن خندید و سرش را تکان داد: باشه من تسلیم.. هر چی شما امر کنی.. خوب دیگه من باید برم.. مواظب خودت و عمه مهناز باش ..

ویدا با لحنی غمگین گفت: باشه..

هومن با نوک انگشته اشاره ش به بینی او زد و گفت: خدا حافظ..

ویدا لبخند ماتی زد و گفت: قولت یادت نره.. خدا نگهدار.

هومن سرش را تکان داد و به طرف در رفت..

ویدا تا لحظه ی آخر که هومن از در خارج شد نگاهش به او بود..

با بسته شدن در چشمانش را بست..

زیر لب زمزمه کرد: منتظرت می مونم هومن.. تو رو خدا زود برگرد..

هومن به ساعتش نگاه کرد.. عقربه های ساعت نشان می داد که هران سروکله ی ادم رباها پیدا می شود..

به اطرافش نگاه کرد.. تا چشم کار می کرد بیابان بود.. نقطه ی دور افتاده ای خارج از شهر.. سرگرد پناهی گفته بود ۲ تا از مامورای ما تعقیبت می کنند ولی اثری از آنها نبود.. بدون شک یک جایی که دید نداشته باشد مخفی شده بودند.

یک ماشین مدل بالای مشکی از دور نمایان شد.. جلوی پای هومن ترمز کرد و دو مرد قوی هیکل در حالی که در دستانشان اسلحه بود از ماشین پیاده شدند..

هومن با اخم نگاهشان کرد و کیف را به طرفشان گرفت و گفت: بیاید اینم پول.. برادرم و فرشته کجان?..

یکی از مردها نزدیکش شد و کیف را از او گرفت و اون یکی مرد هم درست پشت هومن قرار گرفت.. هومن تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت..

کیف را پرت کرد تو ماشین و جلوی هومن ایستاد: افرین.. خیلی حرف گوش کنی آقای مهندس..

هومن داد زد: به جای گفتن این اراجیف بگو برادرم و فرشته کجان?.. پولاً رو که گرفتید..

اون مرد بلند زد زیر خنده و گفت: پول؟.. هه.. جناب مهندس از پول با ارزش ترش اینجا هست..

به طرف هومن رفت و با خشونت داد زد: برو تو ماشین.. زود باش.

هومن با تعجب ولی در حالی که هنوز اخم به پیشانی داشت گفت: ولی قراره ما این نبود.. قرار بود پولاً رو بگیرید و برادره منو آزاد کنید.. مگه غیر از اینه؟

اون مرد غرید: خفه شو.. زیاد داری حرف می زنی.. اینجا من میگم که کی چه کار می کنه.. برو بالا تا مجبورم نگردم.

هومن با عصبانیت داد زد: عوضی.. هیچ غلطی نمی تونی بکنی..

اون مرد با خشم به طرفش خیز برداشت که هومن هم جاخالی داد و از پشت گردنش را گرفت و با ارنجش به پشت کمرش زد.. صدای ناله ی مرد بلند شد ..

خواست گردنش را بشکند که سردی اسلحه را روی گردنش حس کرد: از جات جم بخوری با یه شلیک فرستادمت اون دنیا.. ولش کن.

هومن هیچ حرکتی نکرد..

داد زد: بهت گفتم ولش کن..

هومن آرام دستش را از دور گردن ان مرد برداشت.. تا هومن خواست بر گردد با اسلحه محکم به پشت گردنش زد و او هم بیهوش افتاد روی زمین..

هومن را بردن تو ماشین.. همان موقع یک ماشین دیگر درست کنار ماشینشان ایستاد..

دو نفر که هم تیپ و قیافه ی خودشان بودند از ماشین پیاده شدند..

همان مردی که هومن را بیهوش کرده بود گفت: چی شد؟..

—قربان یه ماشین که ظاهرا سرنشینانش پلیس بودن زیر پل مخفی شده بودند که دست به سرشون کردیم.. فکر کنم یکیشون هم زخمی شد..

—خوبه.. مطمئنید فقط همونا بودن؟

—بله قربان..

سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب.. حرکت کن.. یگیتون هم ماشینشو بیاره.

ماشین ها پشت سر هم حرکت کردند و از ان محل دور شدند..

هوا کم کم داشت تاریک می شد.. پرهام پاهای منو خودشو باز کرده بود ولی یه دور با طناب دور پاهامون پیچیده بود که اونا شک نکنن..

رو به روم به دیوار تکیه داده بود و زل زده بود به سقف.. داخل کلبه نیمه تاریک بود.. به ستون تکیه داده بودم و نگاش می کردم که سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو برگردوند و نگاهشو به من دوخت..

با نگرانی گفتم: به نظرت اونا میخوان با ما چکار کنن؟.. من که دیگه مجرد نیستم که پارسا بخواد باهام ازدواج کنه بالاخره که اینو می فهمه.. ولی نمی فهمم این وسط با تو و هومن چکاردارن؟

پرهام نفسشو داد بیرون وبه طرف من اومد و روبه روم نشست..زانوهاشو بغل کرد و گفت:من هم نمی دونم اونا کی هستن..و اینکه بفهمن من و تو زن وشوهریم هم هیچ خوب نیست..درسته بالاخره متوجه میشن ولی من نگران اون موقع هستم..اصلا برای خودم نگران نیستم..بیشتر..

نگاهشو دوخت تو چشمامو با لحن جدی گفت:بیشتر نگران تو هستم..من مطمئنم ازاین جماعت هر کاری بر میاد..

بهت زده نگاش کردم و با ترس گفتم:مگه تو می شناسیشون؟..

پرهام سرشو تکون داد و گفت:نه...لازم هم نیست بشناسمشون..از تیپ و قیافه و رفتارشون واین دم ودستگاه و تشکیلاتشون کاملا مشخصه خلافکارن و ادمای درستی نیستن.

با این حرفا بیشتر نگران شدم..خب اگر بگم ترسیدم اون هم خیلی زیاد حق داشتم..من یه دختر بودم که دزدیده شده بودم و نمی دونستم قراره چه اتفاقی برام بیافته و اونا چه خواب هایی برام دیدن..

پرهام سکوت کرده بود..نگاش کردم و با تردید گفتم:ممکنه اونا...به من..

با شرم سرمو انداختم پایین..روم نمی شد بقیه ی حرفمو بزنم..می ترسیدم بهم تجاوز کنن..از نگاه پر از هوس پارسا می ترسیدم..از نگاه جدی و خشنه اون مرد چشم سبز می ترسیدم و هراس داشتم..

پرهام دستشو آورد جلو وانگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چوونمو سرمو بلند کرد..

اشک تو چشمام جمع شده بود..از اخر وعاقبتنه این ماجرا می ترسیدم..

نگاه عسلی و جذابشو دوخت تو چشمای نمناکه من..بغض کرده بودم..

پرهام با لحن محکمی گفت:چرا گریه می کنی؟..می دونم چی میخوای بگی..اونا غلط کردن که بخوانن همچین کاری رو با تو بکنن..تو الان زن منی وهیچ احدی هم نمی تونه به تو دست درازی کنه..همونطور که بهت گفتم تا پای جونم وایسام و ازت حمایت می کنم..پس نگران نباش.

بغضم شکست و با گریه گفتم:ولی پرهام اونا خیلی خطرناکن..هر کاری از دستشون بر میاد..اگر اتفاقی بیافته چی؟..

دستشو آورد جلو و گذاشت رو گونه م..گرمیه دستاش که روی صورتم نشست چشمامو بستم..بهم آرامش می داد ولی ترس رو نمی تونست از دلم دور کنه..با شنیدن صداش چشمامو باز کردم..

پرهام:اروم باش و نگران هیچ چیز نباش..سعی کن نترسی..چون اگر بترسی و کنار بکشی اونها هم زودتر به مقصودشون می رسن..فرشته محکم باش..یادته قبلا چی بهت گفتم؟گفتم اگر محکم نباشی نمی تونی با مشکلاتت مقابله کنی..پس قوی باش و با مشکلاتت بجنگ..

دستمو گرفتم جلوی صورتموبا گریه گفتم: ولی پرهام تو جای من نیستی که بتونی در کم کنی.. من یه دخترم.. از بلاهایی که امکان داره سرم بیارن می ترسم.. اونا به راحتی می تونند بهم آسیب برسوند... من تنهام.. تنهام..

حق می کردم.. به تمومه بدبختیام.. به اینکه هیچ پشتوانه ای نداشتم.. با اینکه پرهام همسرم شناخته می شد ولی به اجبار بود.. به اینکه اگر ازم حمایت می کرد از روی علاقه نبود بلکه فقط رو این قضیه تعصب داشت.

احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد.. حضورشو از فاصله ی خیلی نزدیک حس می کردم.. دستامو از روی صورتم برداشتم و با تعجب نگاهش کردم.. منو کشید تو بغلش و سرمو گرفت به سینه ش.. انگار داشتم خواب می دیدم.. یعنی من.. الان تو اغوش پرهام بودم؟.. اغوشه اون کسی که با تمام غرورش عاشقش بودم؟..

از زور هیجان گریه م بند اومده بود ولی هنوز حق می کردم.. دستشو کشید پشتمو و با لحن اروم و گیرایی گفت: چرا داری خودتو اذیت می کنی؟.. من که گفتم باهاتم و تنهات نمیدارم پس چرا میگی تنهایی و هیچ کس رو نداری؟..

به لباسش چنگ زدمو با حق می گفتم: ولی من تنهام.. تو همسرمی ولی به اجبار و اون هم به صورت موقت.. توی این دنیای به این بزرگی فقط یه پدر دارم که اونم داشت با زندگی و اینده م بازی می کرد.. داشت بدبختم می کرد والان اگر بمیرم هم براش مهم نیست.. اینو به شیدا گفته بود.. که من باعث شدم بی ابرو بشه و مرگم براش هیچ اهمیتی نداره..

سرمو به سینه ش فشار دادم و با گریه ادامه دادم: پرهام من از همه تنهاترم.. یادته؟ خوده تو هم بهم گفتی چون از زنا متنفری اگر جلوی چشمات منو بکشن هم عین خیالت نیست و برات هیچ ارزشی ندارم.. می بینی؟ جوئه من برای هیچ کس اهمیت نداره.. نه برای پدرم نه حتی تو که به اصطلاح همسرمی.. همه ی هماینت به خاطر غیرت و تعصبته..

منو از خودش جدا کرد وزل زد تو صورتم.. اخم کمرنگی رو پیشونیش بود: پس چه توقعی از من داری؟ من و تو از دواج صوری کردیم اونم خواسته ی خودت بوده یادت که نرفته؟..

سرش داد زدم: نه یادم نرفته.. همه چیز خیلی خوب یادمه.. لازم نیست بهم یادآوری کنی.. فقط تنهام بذار.. بذار به درد خودم بمیرم..

بازو هامو گرفت و خواست حرف بزنه که صدای درو شنیدیم.. هر دو به در نگاه کردیم..

پرهام سریع خودشو کشید کنار و دستاشو برد پشتش و کنار دیوار نشست.. من هم در حالی که با نگرانی به در نگاه می کردم به ستون تکیه دادمو دستامو بردم پشتم.. از زور ترس واسترس گریه م بند اومده بود..

در با صدای بدی باز شد و یکی پرت شد تو.. وقتی بهش نگاه کردم.. با تعجب دیدم هومنه که بیهوش افتاده کف کلبه..

پرهام با دیدنش داد زد: اشغالای عوضی.. باهاش چکار کردید؟..

یکی از مردا اومد تو زیر بغل هومن رو گرفت و کشیدش سمت دیوار و در حالی که دست وپاشو می بست با لحن خشنی داد زد: خفه شو..

پرهام با خشم نگاهش کرد.. می دونستم منتظره اونا برن بیرون تا بره سراغ هومن..

همین که اون مردا رفتن بیرون پرهام رفت سمتش.. هومن بیهوش افتاده بود رو زمین..

پرهام شونه شو گرفت و صدای داد زد: هومن.. هومن صدامو می شنوی؟..

فقط صدای ناله ش شنیده می شد.. پرهام دست وپای هومن رو باز کرد.. خوابوندش روی زمین واروم گردنشو ماساژ داد..

هومن کم کم چشماشو باز کرد و با دیدن پرهام با صدای بی حالی گفت: پرهام..

پرهام لبخند کم رنگی زد و کنارش نشست.. هومن با ناله نشست رو زمین و یه نگاه به من و پرهام انداخت و یه نگاه هم به اطرافش و با تعجب گفت: اینجا دیگه کجاست؟..

پرهام: ما خودمون هم نمی دونیم.. فقط یه طرف این قضیه پارساست.. همونی که دنبال فرشته بود..

هومن با تعجب نگام کرد و بعد رو به پرهام گفت: فقط یه طرف قضیه؟ پس ..

پرهام سرشو تکیه داد و گفت: ااره.. دست شخص دومی هم تو کاره که فقط با من و تو دشمنی داره.. ولی من نشناختمش.. نمی دونم.. شاید تو بشناسیش..

هومن سکوت کرده بود و حالت صورتش نشون می داد که سخت تو فکره..

شب شده بود.. دقیقه به دقیقه بیشتر استرس می گرفتم.. پرهام پاهای منو هومن و خودشو بسته بود.. می گفت امکان داره بهمون مشکوک بشن.. ولی دستامون باز بود.. پرهام تاکید کرده بود به هیچ وجه نباید بذاریم اونا بفهمن دستای ما بازه..

تا اینکه در کلبه باز شد و ۴ تا مرد قوی هیکل وارد شدن.. یکشون به طرف هومن رفت و از رو زمین بلندش کرد.. یکیشون هم پرهامو بلند کرد.. یکی دیگه شون هم به طرف من اومد و با لبخند بدی نگام کرد و از رو زمین بلندم کرد.

پاهامون رو باز کردن.. اون نفر چهارم هم که اسلحه به دست کنارمون ایستاده بود به اون ۳ نفر دستور داد که برن جلو خودش هم از پشت دنبالمون اومد..

ما رو از کلبه بردن بیرون..اون ۳ نفر هولمون می دادن جلو..کمی جلوتر به عمارت بزرگ نمایان شد..

درو باز کردن وما رو بردن تو..از همون جلوی در کل سالن و محیط اطراف عمارت پیدا بود..والله ای خدا..یه سالن پر از مجسمه های گرون قیمت و عتیقه جات..یعنی صاحب اینجا کیه?..

بردمون تو سالن وهر سه تامون رو روی زانو نشوندن رو زمین..من وسط بودم و پرهام و هومن هم کنارم بودن..

سرمو بلند کردم..پارسا و اون مردی که چشمای سبز گیرایی داشت و بهش می گفتن رییس بالا روی مبل های گرون قیمتی نشسته بودن و یه لبخند کج که بیشتر شبیه به پوز خند بود هم روی لباسون بود..

سعی کردم از نگام پی به ترس ونگرانیم نبرن..به پرهام نگاه کردم با خشم به پارسا خیره شده بود..سرمو چرخوندم و به هومن نگاه کردم..با دهان باز از تعجب زل زده بود به رییس..اون مرد هم با نگاه بدی به هومن خیره شده بود..

شنیدم که هومن زیر لب داره یه چیزایی میگه..یه دفعه صداش رفت بالا و داد زد:کثافته حرومزاده..پس همه ی اینا زیر سر تو بود?..

رییس به یکی از مردا اشاره کرد اون هم محکم با ارنجش کوبید پشت هومن..با نگرانی نگاه کردم..هومن از زور درد ناله کرد و سرشو انداخت پایین..

خدایا اینا دیگه کی هستن؟یعنی هومن این مرد رو می شناسه?..

رییس از جاش بلند شد و اوامد جلو..رو به هومن با لحن خشنی گفت:به به ببینید کی اینجاست..جناب مهندس هومن بزرگ نیا..پسر مهندس مهر داد بزرگ نیا..امروز از همه طرف سوپرایز میشم..این خیلی عالی..

بلند زد زیر خنده..هومن داد زد:خفه شو عوضی..تو هنوز دست از سر من و خانواده م بر نداشتی؟اون مادره..

رییس به طرف هومن خیز برداشت و کشیده ی محکمی خوابوند تو صورتش و غرید:خفه شو عوضی..اسم مادره منو به زبونت نیا..

هومن سرشو بلند کرد وپوز خند زد:هه..همچین میگه مادرم که انگار داره از یه الهه ی اسمونی حرف می زنه..مادره تو زندگیه منو خانواده مو سیاه کرد..باعث مرگ پدر و مادرم شد..همه می دونند تنها عاملی که باعث مرگ پدر و مادرم شد تو و مادرت واون دایی کثافتت بودید..حالا اوامدی که مثلا چکار کنی اشغال?..

من و پرهام مات و مبهوت به گفته گوی اون دوتا نگاه می کردیم..

ریس با پوز خند نگاهش کرد و گفت: نه می بینم که دلت حسابی پره..

جلوی هومن زانو زد و با لحن خاصی گفت: باشه.. می خوام بیشتر حرصت بدم؟.. پس گوش کن.. ااره من باعث مرگ پدر و مادرت شدم.. خوده من.. با چشمام جون دادنشونو دیدم.. نمی دونی چه صحنه ی لذت بخشی بود..

یه دفعه پرهام داد زد: خفه شو مرتیکه.. به چه حقی این حرفا رو می زنی؟..

ریس نگاهشو دوخت به پرهامو گفت: کمتر حرص بخور آقای دکتر.. می خوام بدونی چرا پدر و مادرتونو کشتم اره؟.. ولی هنوز زوده بفهمید چرا.. همین امشب بهتون میگم فقط صبر کنید..

با صدای بلند و حشتناکی خندید و از جاش بلند شد و رفت رو میل نشست.. با حرفایی که می زدن معلوم بود این مرد همون کامبیز پسر زیباست.. پس دشمنی این ها با خانواده ی بزرگ نیا هنوز تموم نشده بود؟.. نقش پارسا این وسط چیه؟

پارسا از جاش بلند شد و اومد جلو.. انگار حالا نوبت اون بود..

جلوی من ایستاد و گفت: فرشته ی زیبای من چطوره؟.. فکر کنم خیلی دلت بخواد بدونی که من با این مرد چه نسبتی دارم درسته؟..

به پرهام و هومن اشاره کرد و گفت: من با این دونتا پسر کاری ندارم.. طرفم تو هستی.. ولی خب..

به ریس اشاره کرد و گفت: این مرد پسر عمه ی منه.. پسر عمه زیبای من.. قصد اون انتقام بود و قصد من پیدا کردنه تو.. ولی..

جلوم زانو زد و دستشو آورد جلو.. با نفرت صورتمو برگردوندم ولی اون با خشونت چونمو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خودش..

نگاهشو دوخت تو چشمام: ولی می بینی چه شانسی اوردم؟ دیگه بهتر از این نمی شد که تو ناخواسته وارد خانواده ی بزرگ نیا بشی و من به همین راحتی بتونم پیدات کنم..

بلند خندید و ادامه داد: بالاخره تونستم به دستت بیارم.. همین امشب تو مال من میشی عزیزم.. همین امشب..

خنده ی سرخوشی کرد و از جاش بلند شد..

درمانده و با بغض به پرهام نگاه کردم.. نگاهش به من بود.. چشماش سرخ شده بود و از خشم به خودش می لرزید..

صورتشو برگردوند و به پارسا نگاه کرد و به دفعه داد زد: توی کثافت هیچ غلطی نمی تونی بکنی چون فرشته زن منه..

پارسا پشتش به ما بود.. سرجاش خشک شد.. همه سکوت کرده بودن.. خدایا.. بهت زده به پرهام نگاه کردم.. ولی اون محکم و جدی به پارسا خیره شده بود..

پارسا برگشت و با چشمان گرد شده از تعجب به پرهام خیره شد..

ز مزمه کرد: چی؟ توی عوضی چی گفتی؟..

پرهام با پوزخند نگاهش کرد و با لحن جدی گفت: من و فرشته همین امروز عقد کردیم.. درست قبل از اینکه دزدیده بشیم.. فرشته الان زن منه.. تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی..

پارسا با قدم های بلندی خودشو رسوند به پرهام و یقه شو گرفت و کشیدش بالا و با خشم سرش داد زد: ساکت شو اشغال.. چرا چرت و پرت میگی؟.. فرشته بدون اجازه ی پدرش نمی تونه عقد کنه..

پرهام با همون لحن گفت: می تونی زنگ بزنی به همون محضری که ما رو عقد کرده و بررسی تا مطمئن بشی.. تمومه کاراش هم قانونی انجام شده.. من و فرشته الان زن و شوهریم..

تا پرهام اینو گفت پارسا دستشو مشت کرد و محکم کوبید تو صورت پرهام..

داد زد: بهت میگم خفه شو.. این امکان نداره.. می کشمت اشغال..

پرهامو پرت کرد رو زمین و خواست بهش حمله کنه که با شنیدن صدای رییس سرجاش وایساد..

-بس کن.. ما هنوز باهاشون کار داریم.. تسویه حساب رو بذار برای بعد..

پارسا کتشو مرتب کرد و با خشم به پرهام نگاه کرد..

یکی از اون مردا زیر بغل پرهامو گرفت و نشوندش.. پرهام با خشونت دستشو پس زد..

داشتم نگاهش می کردم.. هم خوشحال بودم هم ناراحت.. از اینکه پرهام به پارسا گفت شوهره منه و اینطور ازم دفاع کرد خوشحال شده بودم.. ولی با مشتیی که پارسا کوبونده بود تو صورت پرهام گوشه ی لبش پاره شده بود و ازش خون می اومد.. این منو ناراحت کرده بود که اون به خاطر من کتک خورده بود..

سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو برگردوند و نگام کرد.. نمی دونم تو نگام چی دید که لبخند زد و سرشو تگون داد..

فکر کنم وقتی لبخند زد لباسش درد گرفت چون با درد اخماشو جمع کرد و لبخندشو خورد.. ولی نگاهش هنوز مهربون بود و امیدوار کننده..

خدایا.. یعنی راز این نگاه چی بود..؟

کامبیز به ۴ نفر از افرادش اشاره کرد.. به طرف پرهام و هومن رفتند و آنها را بلند کردند.. هر دو تقلا می کردند ولی دستانشان را محکم گرفته بودند.. آن دو را به اتاقی بردند..

فرشته با ترس و نگرانی به در اتاق خیره شده بود.. احساس تنهایی می کرد و از پارسا و نگاه آن مرد می ترسید.

پرهام و هومن را روی صندلی نشاندند و پاهایشان را بستند.. در اتاق باز شد و کامبیز در حالی که لبخند شیطانی به لب داشت وارد شد..

رو به افرادی گفت: شماها بیرون باشید و تا صداتون نگردم حق داخل شدن ندارید.. فهمیدید چی گفتم؟ هر ۴ نفر اطاعت کردند و از در خارج شدند..

در حالی که هنوز همان لبخند را بر لب داشت به طرف میزی که گوشه ی اتاق بود رفت و کشویش را باز کرد..

یک سرنگ.. یک چاقو.. و یک اسلحه از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت..

تمام مدت پرهام و هومن با خشم به او نگاه می کردند..

هومن داد زد: عوضی برای چی ما رو گرفتی آوردی اینجا؟.. چی از جونه ما میخوای؟ همون مادرت زندگیمونو سیاه کرد و باعث مرگ پدر و مادر و خواهر و خواهرزاده م شد بس نبود که حالا تو سر و کلت پیدا شده؟..

کامبیز پوزخند زد و به طرفش رفت.. دستانش را دو طرف صندلی هومن گذاشت و صورتش را جلو برد با خشم گفت: نه.. اینا هم برای شماها کم بوده.. شماها حق مادر منو ازش دزدیدید.. اواره ی کوچی و خیابوناش کردید.. پدر تو باعث مرگ مادر من شد.. می بینی؟ منم کم دلیل برای نابودیتون ندارم..

دستش را برداشت و با خوشحالی داد زد: حالا وقت انتقامه.. انتقام از اون کسانی که برای کشتنشون تمامه این مدت لحظه شماری می کردم..

پرهام با خشم غریب: مردن مادر تو بعد از مرگ پدر و مادر ما بود.. پس مرگش هیچ ربطی به ما نداشته.. اون زن با حيله وارد زندگی پدر ما شد و برای نابودیمون هم همه کاری کرد.. این ماییم که باید انتقام بگیریم.. از تو که پدر و مادرمونو کشتی از تو که مادرت باعث مرگ خواهر و خواهرزاده م شد.. هه.. تازه اومدی واسه انتقام؟.. انتقام از چی عوضی؟..

کامبیز به طرف پرهام رفت و محکم توی صورتش زد.. صورت پرهام به طرف راست چرخید..

کامبیز داد زد: ساکت شو اشغال..

پرهام دستانش را از پشت مشت کرد و سعی کرد خودش را کنترل کند.. هومن با نگرانی به پرهام خیره شد.. می دانست که اگر پرهام عصبانی شود هیچ کس جلودارش نیست و از این می ترسید که پرهام نتواند خودش را کنترل کند و کامبیز بلایی سر او بیاورد..

کامبیز جلوی میز ایستاد و با همان لبخند شیطانی گفت: خب خب.. این مرحله رو به خودتون واگذار می کنم.. دوست دارین چطوری بمیرین؟..

سرنگ را گرفت بالا: با یه سرنگ پر از هوا.. یا با چاقو و یا شاید هم..

اسلحه را به طرفشان گرفت و گفت: به نظر من اسلحه بهترین گزینه ست درسته؟.. ولی خب..

به طرفشان رفت و در حالی که دور صندلیشان می چرخید ادامه داد: من منصفانه عمل می کنم.. هر کدام رو که خودتون بخواین.. من با همون کارتونو تموم می کنم..

بلند خندید و پشت صندلی هومن ایستاد و اروم صورتش را پایین آورد ..

زیر گوش هومن گفت: قول میدم زیاد دردتون نیاد و خیلی اروم برین اون دنیا...

به طرف پرهام رفت و زد رو شونه ش و ادامه داد: پدر و مادر عزیزتون اونجا انتظارتونو می کشن.. نباید بیشتر از این منتظرشون بذارید..

با صدای بلند زد زیر خنده و جلوی آنها ایستاد: خب.. بگید دیگه.. کدوماش؟..

پرهام با خشم لبهایش را به هم فشرد و در حالی که از چشمانش خشم و عصبانیت کاملا پیدا بود داد زد: قسم می خورم که خودم بکشمتم.. زنده ت نمیذارم عوضی..

کامبیز ابرو شو انداخت بالا و با خنده گفت: تو؟.. هه.. نگو آقای دکتر به گروه خونیت نمیاد..

جلوش زانو زد و ادامه داد: دوست دارین بدونین چطوری پدر و مادرتونو کشتیم؟.. واقعا لذت بخش بود..

لبخند بدی زد و به هومن نگاه کرد..

هومن با خشم گفت: تو به حرومزاده ای .. یه ادمه رذل و اشغال که از بدبخت کردنه دیگران هیچ ابایی نداره..

کامبیز از جایش بلند شد و گفت: نه مثل اینکه خوب منو شناختی.. خوبه..

یک صندلی کشید جلو و روی آن نشست و به آن دو خیره شد..

کامبیز: قبل از کشتن تو می خواهم به داستان براتون تعریف کنم..

زیبا تو به خانواده ی خیلی پولدار به دنیا اومد.. تا اینکه پدرش ورشکست میشه و به گفته ی خودش باعث این ورشکستگی هم کسی نبوده جز جمشید بزرگ نیا.. پدر بزرگ شماها.. پدر زیبا سگته می کنه و قبل از مرگش به زیبا میگه که اگر اون با ثروت زیادش و اعتبار بی حد و اندازه ش تو تجارت از من جلو نمی افتاد هیچ وقت این اتفاق برام نمی افتاد.. زیبا در کمال زیبایی مغرور هم بوده و نمی توانسته ببینه پدرش به این روز افتاده.. بعد از مرگ پدرش حس انتقام در اون بیشتر میشه.. تا اینکه تصمیم می گیره وارد خانواده ی بزرگ نیا بشه و از شون انتقام بگیره.. اون سعی می کنه به مهرداد پسر بزرگ نیا نزدیک بشه و اونو عاشق خودش بکنه تا سر فرصت نقشه شو اجرا بکنه که همینطور هم میشه ولی زیبا هم واقعا عاشقش میشه..

مهرداد میره خارج برای ادامه تحصیل.. تو این مدت زیبا تصمیم می گیره عشق مهرداد رو از بین بیره.. به پدر مهرداد نزدیک میشه میخواد نابودش بکنه.. بالاخره موفق میشه و جمشید بزرگ نیا شیفته ی زیبا میشه.. ولی مادر مهرداد زن زرنگی بوده و از همه چیز مطلع میشه اما دیگه دیر شده بود و جمشید به دام زیبا افتاده بود..

هر روز جنگ و دعوا بین زن و شوهر ادامه داشته.. جمشید همسرشو از خونه بیرون می کنه و می خواد زیبا رو به همسری بگیره.. همسر جمشید ساکت نمیشینه.. اون هم از یه خانواده ی ثروتمند بوده و با کمک چند نفر دست زیبا رو.. رو می کنه..

جمشید زیبا رو میندازه بیرون و همسرش بر می گرده ولی دیگه همسرش هیچ وقت نمی تونه بهش اعتماد بکنه.. جمشید هم توقعی ازش نداشته فقط تنها درخواستش این بوده که پسرشون چیزی از این موضوع نفهمه و اون هم قبول می کنه و به مهرداد میگن که زیبا یه زن بدکاره ست و از خونه انداختیمش بیرون.. زیبا تو این مدت یه معشوقه داشته.. از اون باردار میشه.. می خواسته بگه جمشید همچین کاری رو کرده ولی با آزمایش مشخص میشه اینطور نیست.

معشوقه ش تو یه تصادف می میره و وقتی مهرداد بر می گرده زیبا با دیدن خوشبختی این خانواده کینه ش بیشتر میشه می خواد به مهرداد نزدیک بشه ولی مهرداد دیگه ازش متنفر شده.. مهرداد ازدواج می کنه و صاحب بچه میشه ولی تمومه این مدت زیبا داشته کینه و حس انتقامی که تو دلش داشته رو تقویت می کرده تا به موقعش آرامش این خانواده رو بگیره..

رو به هومن با خشم ادامه داد: زیبا تورو دزدید و آوردت پایین شهر و تو مثل یه بچه ی بدبخت بزرگ شدی.. ولی باز به اینجا ختم نشد و پدرت پیدات کرد.. اینبار نوبت خواهرت بود.. قصد زیبا کشتنش نبود فقط می خواست به پدرت نشون بده که می تونه ولی اون کسی که از طرف زیبا اجیر شده بود خواهرتو رو می گشه و بچه ش هم ناخواسته این وسط کشته میشه.. این برای زیبا مهم نبود اون فقط به فکر انتقام بوده.. ولی با همه ی این ها اون خانواده هنوز محکم پابرجا بود.. یه پسر دکتر.. یکی دیگه مهندس.. خانواده هم در کنار هم..

اینبار هومن رو می دزده و عذاب روحی و جسمیش میده.. هومن معتاد میشه و به خانواده بر می گرده ولی ترکش میدن و اون دوباره به درسش ادامه میده.. زیبا وقتی می بینه با هیچ کدوم از این کارا نمی تونه این خانواده رو ویران کنه تصمیم می گیره زن و شوهر رو بکشه.. جنون پیدا کرده بود و هیچ چیز براش مهم نبوده.. به پسرش میگه این کارو براش انجام بده.. توی تمامه این کارها چه کشته شدن دختر مهرداد و چه اعتیاد هومن.. پسر زیبا و برادرش همراهش بودن..

هومن و پرهام از زور خشم به خود می لرزیدند.. چشمان پرهام سرخ شده بود و تمام سعیش را می کرد که خودش را کنترل کند..

هومن با یادآوری گذشته و کابوس های شبانه ش از زور خشم و عصبانیت فکش منقبض شده بود و با چشمان سرخ شده به کامبیز خیره شده بود..

کامبیز خنده ی وحشتناکی کرد و گفت: از اینجا به بعدش ماجرا جذاب تر هم میشه.. مهرداد و زنش تصمیم به مسافرت می گیرن.. حال زنش خوب نبوده و برای تغییر آب و هوا میخوان برن شمال.. من خیلی وقت بود که منتظر چنین لحظه ای بودم.. براش لحظه شماری می کردم.. تو راه برگشت ۲ تا از افرادمو اجیر کردم که کارشونو بسازه.. شب بارونی.. خیابون لغزنده.. دیگه از این بهتر نمی شد.. همه چیز دست به دست هم داده بود برای اون اتفاق.. تصادف بدی کردن.. خودم بالا سرشون بودم.. مهرداد تا لحظه ی اخر به من خیره شده بود.. خودم دیدم.. جون دانشون رو دیدم..

خنده ی بلندی کرد و رو به ان دو ادامه داد: ماشینی که بهشون زده بود رو انداختم ته دره.. همه چیز طبق نقشه انجام شد.. بالاخره شر مهرداد از زندگی زیبا کنده شد.. ولی بعد از چند ماه زیبا مرد.. اون سرطان گرفته بود و مرگ اون هم تقصیر خانواده ی بزرگ نیاست.. اگر اونها نبودن و باعث عذاب مادرم نمی شدن مادر من هم بیمار نمی شد و نمی مرد..

از جاش بلند شد و داد زد: حالا من اینجام.. پسر زیبا.. خودم با دستای خودم تنها بازمانده های بزرگ نیا رو از بین می برم.. شما دوتا تنها وارث جمشید بزرگ نیا هستید.. اگر شماها هم نابود بشین دیگه خانواده ی بزرگ نیا برای همیشه از بین میره..

اسلحه را برداشت و به طرف ان دو نشانه گرفت و فریاد زد: اگه شما هم بمیرین دیگه همه چیز تموم میشه.. شما دوتا باید کشته بشید.. باید..

جنون امیز خندید و ادامه داد: حالا که حق انتخاب رو رد می کنید خودم دست به کار میشم.. نفری یه گلوله کافیه..

به سرش اشاره کرد و ادامه داد: اینجا.. همینجا کارتونو می سازه..

اسلحه را به طرف هومن گرفت و گفت: از تو شروع می کنم..



هومن چشمانش را بسته بود.. پرهام نگاهش کرد و با خشم صورتش را برگرداند و به کامبیز نگاه کرد..

تمام حواس کامبیز به هومن بود.. جلو رفت و اسلحه را روی سر هومن گذاشت..

کامبیز: آماده باشی آقای مهندس.. پدر و مادرت منتظرت هستن..

پرهام با دیدن این صحنه دیگر طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و با فریاد صندلی را بلند کرد و به طرف کامبیز حمله کرد..

کامبیز اسلحه را به طرف پرهام گرفت و شلیک کرد..

از زور ترس به خودم می لرزیدم.. تا لحظه ی آخر نگام رو پرهام بود.. وقتی می خواست وارد اتاق بشه یه لحظه برگشت و نگام کرد.. توی نگاهش نگرانی موج می زد.. می دونستم نگران منه.. ولی من بیشتر نگران او نا بودم.. از اون ادما می ترسیدم.. می ترسیدم بلایی سرشون بیارن..

کامبیز هم بعد از چند لحظه رفت تو اتاق..

پارسا از جاش بلند شد و با لبخند بدی نگام کرد و به طرفم اومد..

با یه حرکت زیر بازو مو گرفت و بلندم کرد و گفت: بلند شو خوشگله من.. چیه؟ نگرانه شوهرتی؟.. نمی خواد نگرانش باشی.. بهت قول میدم به بهترین نحو ازش پذیرایی بشه..

بلند و ترسناک خندید.. وقتی می خواست بگه شوهرت با مسخرگی اینو می گفت.. انگار این چیزا اصلا براش مهم نبود.. یعنی باورش نشده که من زن پرهام هستم؟..

سرشو آورد جلو زیر گوشم گفت: من با این حرفا خام نمیشم کوچولو.. با این دروغات نمی تونی سر پارسا رو شیره بمالی..

نفساش که می خورد به گوشم حالمو بد می کرد.. سر تا پایم می لرزید.. دستاشو انداخت دور شونه م.. منو محکم گرفته بود.. تقلا می کردم ولی نمی تونستم از دستش خلاص بشم..

به طرف یکی از اتاقا رفت و با لحن سرخوشی گفت: بیا عزیزم.. من هم بلدم ازت پذیرایی کنم.. ولی قول میدم پذیرایی که من ازت می کنم از اون پسره لذت بخش تر باشه..

به گریه افتاده بودم.. خدایا چی در انتظارمه؟!.. پارسا میخواد با من چکار کنه؟..

خودمو کشیدم عقب و با لحن التماس امیزی گفتم: نه... تو خدا دست از سرم بردار.. با من چکار داری؟..

پارسا بدون هیچ حرفی فقط می خندید..

منوبرد تو اتاق و درو هم بست..

پرتم کرد رو زمین..

خودمو کشیدم عقب و با چشمای پر از اشکم بهش زل زده بودم.. به طرفم اومد که جیغ کشیدم و رفتم عقب.. پشتم چسبید به دیوار.. وای خدا به دادم برس..

داد زدم: تو رو خدا کاری با من نداشته باش.. من شوهر دارم چرا نمی خواهی باور کنی؟..

با خشونت دستمو گرفت و بلندم کرد و دستاشو دورم حلقه کرد و زل زد تو چشمام.. دهنش بوی تند الکل می داد.. خدایا همینو کم داشتیم.. مثل اینکه مشروب خورده بود و مست کرده بود..

از زور ترس داشتیم سگته می کردم.. بدنم یخ بسته بود و می لرزیدم..

منو به خودش فشار داد و با خشم گفت: چون داری دروغ میگی.. فکر کردی اینجوری می تونی از دستم فرار کنی؟ من به راحتی با پول تونستم دهن پدرتو ببندم تو رو هم به روش خودم رام می کنم.. دیگه هر چی باهات راه اومدم بسه..

پرتم کرد رو تخت که جیغ کشیدم و داد زدم: نه.. تو رو خدا ولم کن.. به ارواح خاک مادرم من زن پرهام هستم.. به خدا دارم راست میگویم..

اومد رو تخت و در حالی که بهم خیره شده بود و لبخند چندش اوری هم رو لباسش بود گفت: باشه عزیزم.. من باور کردم.. ولی من می خوام کار خودمو بکنم.. برام مهم نیست که اون پسره شوهرته یا نه..

بلند زد زیر خنده و ادامه داد: نگران این موضوع نیستم عزیزم.. چون کامبیز کارشو خوب بلده و تا آخر شب دخله به اصطلاح شوهرتو میاره..

به طرفم خیز برداشت و منو کشید تو بغلش.. جیغ می زدم و با دستام به سرو صورتش چنگ می زدم..

ولی اون مست بود و بلند بلند می خندید.. گفت: از فردا تو ماله منی.. دیگه بهانه ای نداری عزیزم.. اسون به دست نیاوردم که همینجوری بذارم بری..

منو خوابوند رو تخت.. با حق هق گفتم: تو یه اشغالی.. تو که زن و بچه داری پس دست از سرم بردار..

با صدای وحشتناکی زد زیر خنده و گفت: زن و بچه؟.. کی همچین مزخرفاتی رو بهت گفته؟.. من تورو در قبال پول به دست اوردم عزیزم.. کم خرجت نکردم.. اون پدر پول پرست و نامادری طماعت کلی از کنارم سود کردن..

دستشو کشید رو صورتمو و ادامه داد: می بینی خوشگلم؟.. من برای به دست آوردنت حاضرم همه ی داراییمو هم بدم اگر زن و بچه هم داشتی فدات می کردم.. تو ماله منی.. ماله من..

خودشو پرت کرد روم.. داشتیم خفه می شدیم.. توی اون موقعیت نمی توانستم به حرفاش فکر کنم.. تمامه فکر و ذهنم پیش ابرویی بود که داشت ازم می رفت.. به اینکه پارسا می خواد باهام چکار کنه؟..

با دستام به بازوش چنگ زدم ولی اون هر دونا دستامو گرفت و برد بالای سرمو تو دستاش قفل کرد.. نمی توانستم کاری بکنم.. هیگلش سنگین بود.. سرشو فرو کرده بود تو موهامو و نفسای تندش می خورد به گردنم و حالمو بیش از پیش بد می کرد..

با تمام نیروم جیغ کشیدم و گفتم: تو یه حیوانی عوضی.. ازت متنفرم.. ولم کن..

دستشو برد بالا و محکم خوابوند تو صورتم: خفه شو.. اگه اروم نگیری با خشونت باهات رفتار می کنم.. اونجوری ممکنه برات گرون تموم بشه.. پس ساکت شو..

سرم داشت گیج می رفت.. احساس کردم داره دکمه هامو باز میکنه.. چشمامو باز کردم دستامو گذاشتم رو دستاش و مانعش شدم: نکن عوضی.. چرا دست از سرم بر نمی داری؟..

دستمو محکم پس زد و ماتنومو کشید.. همه ی دکمه هام کنده شد.. با دستام جلوی بدنمو گرفته بودم.. با خشونت دستامو پس زد و با لذت به بدنم نگاه کرد.. از چشماش هوس و شهوت می بارید..

دست و پام یخ بسته بود.. می دونستم تا چند دقیقه ی دیگه همه چیزمو توسط پارسا از دست میدم.. تو دلم قسم خوردم که اگر پاکیمو از دست دادم خودمو بکشم..

خدایا الان پرهام در چه حاله؟.. داره چکار می کنه؟.. پارسا دستامو محکم گرفت و صورتشو آورد جلو..

کلوله از کنار پرهام گذشت.. پرهام صندلی رو به طرف کامبیز پرت کرد.. صندلی را تو هوا گرفت و بهش برخورد نکرد.. ولی اسلحه ش روی زمین افتاد.. هومن از جاش بلند شد و با مشت محکم زد تو شکم کامبیز.. کامبیز از زور درد خم شد و شکمش را چسبید..

در همین موقع که هومن با او در گیر بود پرهام پاهایش را باز کرد و به طرف کامبیز رفت.. او را برگرداند و یقه ش را گرفت و هلش داد و او را به دیوار چسباند.

هومن پاهای خود را باز کرد و اسلحه را از روی زمین برداشت و به طرف کامبیز نشانه گرفت..

پرهام با خشم غرید: اشغاله عوضی با همین دستای خودم می کشمت..

کامبیز پوز خند زد و گفت: هه.. به همین خیال باش.. تازه اگر بتونی منو هم بکشی باز جون سالم از این عمارت به در نمی برین..

پرهام محکم زد تو شکم کامبیز و پرتش کرد رو زمین.. کامبیز با درد ناله کرد و مچاله شد.. پرهام روی کمرش زانو زد و از پشت موهای او را گرفت و کشید و سرش را بلند کرد..

با حرص داد زد: کثافته عوضی.. من حاضرم بمیرم ولی جونه تو رو بگیرم.. انتقام خواهرم و خواهر زاده م.. انتقام پدر و مادرم و تمومه بدبختیایی که توی این همه سال کشیدیمو ازت می گیرم.. مادرت تقاص پس داد تو هم باید پس بدی عوضی..

سرش را محکم به زمین کوبید.. کامبیز از زور درد فریاد زد.. گوشه ی پیشانیش شکست و خون جاری شد.. پرهام بلندش کرد.. از سرش خون می رفت ولی همچنان نگاهش پر از کینه بود..

با لحن نیش داری گفت: بکش.. من هیچ ترسی ندارم.. منو از مرگ نترسون آقای دکتر.. می دونی چیه؟ بذار یه چیزی بگم تا خیلی بیشتر از اینا حرص بخوری.. می دونی الان خانم خوشگله ت در چه حاله؟..

پرهام با عصبانیت مشت محکمی توی صورتش زد و گفت: خفه شو.. اگر بلایی سرش بیاد هیچ کدومتونو زنده نمی دارم..

کامبیز با درد خندید و گفت: نترس آقای دکتر بهش بد نمی گذره.. پارسا خوب باهاش تا می کنه.. حتما تا الان کارو تموم کرده..

پرهام چاقوی روی میز را برداشت و برد بالا: بگو کجا بردنش؟.. بگو تا با همین چاقو تیکه تیکه ت نگردم.. بگو..

کامبیز با لبخند شیطانان نگاهش کرد و چیزی نگفت.. پرهام دستش را بالا برد و همین که خواست پایین بیاورد..

هومن داد زد: نه پرهام.. اینکارو نکن.. اون همینو می خواد.

پرهام با چشمان سرخ شده از خشم به هومن نگاه کرد..

هومن: باید بریم دنبال فرشته.. نباید معطل کنیم.. زود باش.

پرهام نگاهش را چرخاند و به کامبیز نگاه کرد.. دسته ی چاقو را در دست فشرد و بعد از چند لحظه او را روی زمین پرت کرد..

هومن به طرف او رفت و به کمک پرهام او را روی صندلی نشانند و با طناب بستند..

وقتی کارشان تمام شد.. پرهام به طرف همان میز رفت و در کتو را باز کرد.. چند اسلحه و چاقو داخل کتو بود.. یکی از اسلحه ها را برداشت و از پر بودن ان مطمئن شد..

رو به هومن گفت: شانس آوردیم اسلحه ش صداخفه کن داشت و گرنه تا الان همه ی افرادش ریخته بودن اینجا.. با یه چیزی دهنشو ببند.. ممکنه بهوش بیاد و سر و صدا کنه..

هومن سرش را تکان داد و به طرف کامبیز رفت.. گوشه ی پیراهن او را پاره کرد و با ان دهانش را بست..

پرهام آرام در اتاق را باز کرد و به بیرون سرک کشید.. کسی تو سالن نبود.. به هومن اشاره کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند..

پرهام: من جلو میرم تو هم پشت سرم بیا.. مراقب باش..

هومن سرش را تکان داد.. پرهام نگاهی به سالن انداخت.. ۲ نفر روی صندلی نشسته بودند و با هم گپ می زدند ولی اثری از فرشته و پارسا نبود..

آرام از کنار دیوار گذشت و وارد راهرو شد.. چند تا در انجا بود که آرام یک به یک انها را باز کرد.. ولی همه ی انها خالی بودند..

صدای جیغ شنید..

رو به هومن گفت: تو هم شنیدی؟.. صدای جیغ اومد..

هومن: نه من که چیزی نشنیدم..

همان موقع صدا واضح تر به گوش رسید.. هر دو به هم نگاه کردن..

هومن به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت: انگار صدا از اونجا بود..

پرهام بی معطلی به همان سمت رفت هومن هم پشت سرش رفت.. یکی از ان مرد ها از توی یکی از اتاق ها بیرون امد و به انها نگاه کرد.. تا اسلحه ش را بالا آورد پرهام بهش شلیک کرد.. ان مرد را به داخل اتاق پرت کردند و در را بستند..

صدای جیغ همچنان به گوش می رسید.. پرهام به همان سمت دوید.. پشت در ایستاد.. صدای فرشته می امد که اسم پرهام را صدا می زد و کمک می خواست..

هومن: صدا از توی همین اتاق میاد.. بازش کن..

پرهام دستگیره را گرفت و کشید ولی در باز نشد.. با اسلحه نشانه گرفت و شلیک کرد.. قفل در شکسته شد..

رو به هومن گفت: تو هوای بیرون داشته باش..

هومن: باشه.. مراقب باش..

پرهام با پا به در ضربه زد وارد اتاق شد..

از صحنه ای که دید بدنش به لرزه افتاد..

فرشته زیر دست وپای پارسا تقلا می کرد و جیغ می کشید.. پارسا هم برای بوسیدن او صورتش را جلو برده بود..

صورتشو آورد جلو.. خواستم برای آخرین بار شانسمو امتحان کنم.. داشت شونمو می بوسید. جوری وانمود کردم که فکر کنه دارم لذت می برم.. هر وقت منو می بوسید اه می کشیدم..

سرشو بلند کرد و با چشمای خمارش نگاه کرد.. من هم فقط زل زدم بهش لباشو آورد جلو گذاشت رو گونه م.. احساس کردم دستامو شل کرده.. اروم کشیدمشون بیرون و دور کمرش حلقه کردم.. انگار بیشتر مشتاق شد چون با هیجان به کارش ادامه داد..

هه.. ذوق مرگ شده بود..

همه جای صورتمو می بوسید ولی هر وقت می خواست لبامو ببوسه اروم صورتمو بر می گردوندم..

مرتیکه ی عوضی..

اروم هلمش دادم رو تخت و نشستم رو پاهاش.. چشمامو خمار کردم و نگاهش کردم.. فقط تا حدی رفتار می کردم که باورش بشه دارم لذت می برم..

دستاشو کشید به بازوم.. هنوز مانتوم تنم بود.. یه گلدون کریستال بالای سرش بود.. همینیه.. با همین کارش ساخته ست..

خودمو کشیدم بالا و رو صورتش خم شدم.. دستامو بردم بالا و گلدونو گرفتم تو دستام و همین که بردم بالا و خواستم صورتمو بگشیم عقب دستمو تو هوا گرفتم..

با پوز خند نگاه کرد و گفت: درسته مستم.. ولی حواسم سر جاشه خوشگله..

با اینکه ترسیده بودم ولی بازم کم نیاوردم و با زانو کوبیدم زیر شکمش.. از در ناله ی بلندی کرد و داد زد.. سریع از روش او مدم پایین .. رفتم سمت در ولی هر چی دستگیره رو بالا پایین می کردم بی فایده بود و در باز نمی شد..

یه دفعه موهام از پشت کشیده شد.. جیخ کشیدم..

منو محکم گرفت و پرتم کرد رو تخت : کجا عزیزم.. من که هنوز کارم باهات تموم نشده..

صورتش هنوز از درد مچاله بود ولی به هیچ وجه دست از سرم بر نمی داشت.. لبه های مانتومو گرفت و از هم باز کرد و خودشو کشید روم.. صورتشو آورد جلو و خواست لبامو ببوسه ولی تقلا می کردم و نمی داشتم.. دیگه شانس نداشتم.. قلبم داشت از سینه م می زد بیرون..

فقط جیخ می کشیدم و گریه می کردم..

–ولم کن کثافته حیوون.. پرهام.. پرهام.. خدایا کمک کن..

یه دفعه در با صدای بلندی باز شد و وقتی سرمو چرخوندم دیدم پرهام با چشمای گشاد شده از تعجب جلوی در وایساده و داره نگام می کنه.. تا پارسا خواست سرشو بچرخونه پرهام به طرفش حمله کرد و با پا زد تو پهلوش.. پارسا افتاد کنارم..

سریع از جام بلند شدم و در حالی که لبه های مانتومو با دست محکم گرفته بودم و جلوم جمعش کرده بودم رفتم پشت پرهام وایسادم..

پرهام با خشم داد زد و رفت سمت پارسا یقه شو گرفتو کشیدش بالا..

پارسا حسابی مست بود و با چشمای خمار به پرهام زل زده بود.. پرهام مشت محکمی زد تو صورتش و باهاش درگیر شد و توی درگیری بیهوشی کرد ..

از بیرون صدای تیراندازی می اومد.. یعنی چه خبر بود؟..

همون موقع من برگشتم سمت در که با دیدن هومن جیخ بلندی کشیدم..

–پرهام..

پرهام برگشت و نگام کرد.. نگاه منو دنبال کرد و به هومن زل زد..

هومن غرق خون افتاده بود رو زمین و چشماشو بسته بود..

پرهام با دیدن هومن با وحشت داد زد: هومن..

مرتب صدایش می کرد ولی هومن چشماشو بسته بود.. پرهام با یه حرکت از رو زمین بلندش کرد ..

رو به من داد زد: پشت سر من بیا.. مواظب باش..

سرمو تگون دادمو در حالی که چشم از هومن بر نمی داشتم گفتم: باشه..

توی راهرو چشمم افتاد به یکی از همون ادما که تیر خورده بود و افتاده بود رو زمین.. انگار یکی بهش شلیک کرده بود..

از بیرون صدای تیراندازی می اومد پشت سر پرهام حرکت کردم.. تو قسمت سالن هیچ کس نبود از در زدیم بیرون و وارد باغ شدیم.. بهت زده به رو به رومون نگاه کردیم..

ماشینای پلیس و پلیسا و تیراندازی و افراد پارسا و کامیبرز که داشتن به طرفشون شلیک می کردند.. مات و مبهوت و ایساده بودمو نگاه می کردم که پرهام دستمو کشید: به چی نگاه می کنی؟!.. زود باش.. باید از اینجا بریم..

دیدم داره میره پشت باغ.. دیوار انتهایی باغ خیلی کوتاه بود.. ولی پرهام نمی تونست در حالی که هومن پشتش بود از اونجا بیاد بالا..

رو به من گفت: تو برو بالا.. برو پیش پلیسا و کمک بیا.. زود باش..

به حرفش گوش کردم و از دیوار رفتم بالا و پریدم اونور.. بدون معطلی به طرف در باغ دویدم.. ماشینای پلیس جلوش ایستاده بودن و چندتا مامور هم اونجا بودن.. با شنیدن صدای پام سرشونو برگردوندن..

نفس نفس می زدم.. جلوشون و ایسادمو گفتم: بیاید کمک.. پشت باغ نیاز به کمک داریم..

همون موقع یه مرد تقریباً سی و چند ساله از در اومد بیرون و پشت سرش هم چند نفر دستبند به دست اومدن بیرون..

به مامورا اشاره کرد که اونا رو ببرن داخل ماشین.. نگاهش به من افتاد ..

با تعجب گفت: شما کی هستید?..

با لحن التماس امیزی گفتم: تورو خدا یکتون بیاد کمک.. پرهام و هومن پشت باغ گیر افتادن.. هومن تیر خورده حالش خوب نیست.. تورو خدا کمک کنید..

اون مرد رو به مامورا گفت: همینجا منتظر باشید تا برگردم.. هر اتفاقی افتاد با بی سیم بهم گزارش بدید..

مامورا اطاعت کردن.. شروع کردم به دویدن اون مرد هم دنبالم اومد..

هومن رو با امبولانس بردن.. من و پرهام و سرگرد پناهی هم پشت سر امبولانس بودیم.. هنوز نمی دونستم پلیسا چطور سر رسیدن.. سرگرد پناهی بهمون گفت که توی اداره همه چیزو برامون توضیح میده..

هومن رو سریع منتقلش کردن اتاق عمل.. سرگرد پناهی برگشت اگاهی و من و پرهام منتظر چشم به در اتاق دوخته بودیم.. از همونجا یه روپوش گیر اوردم و پوشیدم.. دکمه های مانتوم کنده شده بود و نمی توانستم باهاش راحت باشم.. هیچ جوری هم حاضر نبودم از کنار پرهام جم بخورم..

پرهام کلافه و سردرگم طول راهرو رو طی می کرد واه می کشید.. می توانستم درکش کنم.. هومن برادرش بود و اینکه برادرشو تو یه همچین وضعیتی ببینه براش سخت بود.. بالاخره بعد از چند ساعت دکتر از اتاق اومد بیرون..

من و پرهام به طرفش رفتیم..

پرهام: چی شد آقای دکتر؟.. حال برادرم چطوره؟..

دکتر به پرهام نگاه کرد و گفت: برادرتون حالش اصلا خوب نیست.. خون زیادی ازش رفته.. ما تمومه تلاشمون رو کردیم.. این که زنده بمونه یا نه..

شونه شو انداخت بالا و ادامه داد: بستگی به علائم حیاتی بیمار داره.. الان خیلی پایینه.. معلوم نیست کی بهوش میاد.. شایک ۱ ساعت دیگه شاید هم.. فقط می تونم بگم براش دعا کنید.

بعد هم بدون هیچ حرفی با قدم های بلند از کنارمون رد شد.. بهت زده به پرهام نگاه کردم.. چشماش سرخ شده بود.. معلوم بود خیلی داره جلوی خودشو می گیره تا اشکش در نیاد..

سرشو چسبید و روی صندلی نشست.. من هم فقط سکوت کرده بودم و نگاش می کردم.. از اینکه هومن حالش خوب نبود و تو یه همچین وضعیتی گیر افتاده اشکم در اومده بود.. واقعا مثل برادرم دوستش داشتم.. وقتی یاد شیطنش و سر به سر گذاشتنش می افتادم بیشتر دلم براش می سوخت..

هومن رو در حالی که روی برانکارد گذاشته بودنش از اتاق آوردن بیرون.. من و پرهام دنبالش رفتیم..

پرهام رو به خانم پرستار گفت: کجا می برینش؟..

پرستار: بخش مراقبت های ویژه..

پرهام به خانم بزرگ و ویدا و نسرین خانم هم اطلاع داد.. اونا هم سریع خودشونو رسوندن.. حال خانم بزرگ و نسرین خانم اصلا خوب نبود.. ویدا هم رنگش پریده بود و نگاهش پر از اشک بود.. خانم بزرگ حالش بد شد و همونجا بهش سرم وصل کردن.. هیچ کس حق ورود به اتاق رو نداشت..

همراه ویدا رقتیم تو محوطه.. ویدا اروم اشک می ریخت.. بغلش کردم و گفتم: اروم باش عزیزم..

ویدا با حق گفت: نمی توئم فرشته.. چرا اینجوری شد؟ چرا حالا که به عشقمون اعتراف کردیم این اتفاق افتاد؟..

چیزی نگفتم و پشتشو نوازش کردم..

ویدا: هیچ وقت نگاه آخرشو فراموش نمی کنم فرشته.. وقتی از در باغ رفت بیرون قلبم بیشتر بی قراری می کرد..

اشکامو پاک کردم و گفتم: فقط بر اش دعا کن ویدا.. من مطمئنم اون خوب میشه..

سرگرد پناهی رو به پرهام گفت: من تو لباس هومن ردیاب و فرستنده کار گذاشتم.. و دوتا از مامورامو هم دنبالش فرستاده بودم.. ولی ظاهرا اون ادما خیلی حرفه ای بودن.. با وجود احتیاطی که بچه ها کرده بودن باز هم پیداشون کردن و این وسط یکی از مامورای من هم زخمی شد.. وقتی می فهمن پلیس تعقیبشون کردن هومن رو می گردن.. ساعت و کمربندشو که ما توی اون ها فرستنده کار گذاشته بودیم وازش می گیرن.. ولی سومین فرستنده رو گیر نمیارن.. اونو تو لباس هومن گذاشته بودم.. طبق همون فرستنده ما تونستیم ردتون رو پیدا کنیم ولی یه جایی خارج از شهر بود که چند ساعتی تا اونجا راه بود.. برای همین دیر وارد عمل شدیم.. الان هم کامبیز وپارسا ودارو دسته ش رو دستگیر کردیم.. کامبیز سابقه داره و همراه پارسا تو کار قاچاق عتیقه هستن.. البته کامبیز اوایل تو کار قاچاق مواد مخدر بود ولی وقتی گیر افتاد و جون سالم به در برد رفت سمت عتیقه جات.. ولی پارسا هر دوتا کارو انجام میده.. اونو همینجوری هم جرمشون سنگینه وای به حال الان که ادم ربایی هم کردن..

پرهام: قراره چی به سرشون بیاد؟..

سرگرد: با این پرونده ی درخشانشون.. بی برو برگرد اعدام میشن.. راستی پرهام یه سوال ازت دارم..

پرهام نگاهش کرد و گفت: چه سوالی؟..

سرگرد: اون دختری که باهاتون بود.. رابطه ت با اون چیه؟.. چرا اونو گرفته بودن؟..

پرهام نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.. بعد از چند لحظه رو به سرگرد پناهی همه چیز را توضیح داد..

وقتی حرف هایش تمام شد.. سرگرد متعجب گفت: یعنی شماها اون دختر و اوردید تو خونتونو حالا هم داری میگی زنته؟..

پرهام سرش را تکان داد..

سرگرد: اخه این چه کاری بود که تو کردی پرهام؟ من فکر می کردم تو خیلی فرق می کنی.. درضمن اون دختر پدر داره می تونه از دستتون شکایت کنه..

پرهام اخم کرد و گفت: چرا شکایت؟..

سرگرد نفسش را بیرون داد و گفت: چون بدون اجازه ی پدر دختر رو عقد کردی.. چون دختر شو این همه مدت پیش خودت نگه داشتی.. بازم بگم؟..

پرهام با لحن جدی گفت: اون دختر از دست همین پارسا فرار کرده بود.. به ما پناه آورد.. اون این مدت پیش من نبود پیش خانم بزرگ بود.. خانم بزرگ در جریان همه چیز هست.. اینکه عقد کنیم هم برای این بود که اگر گیر پارسا افتاد اون نتونه کاری بکنه.. چون فرشته الان دیگه متاهله.. و اینکه به اجازه ی پدرش نیاز داشتیم هم کاملا قانونی انجام شد خود خانم بزرگ در جریان..

سرگرد چشمانش را ریز کرد و گفت: اینها بهانه ی خوبی نیستن پرهام.. تو هم در جریان قانونی بودن عقدتون هستی؟..

پرهام نگاهش کرد و اروم سرش را تکان داد:اره..

سرگرد: که اینطور.. همیشه دلیشو بگی؟..

پرهام همه چیز را گفت.

سرگرد با تعجب نگاهش کرد و گفت: خیلی جالبه.. اینجوریشو ندیده بودم..

پرهام سرش را تکان داد و گفت: حالا باز هم به نظرت من کار خلافی انجام دادم؟..

سرگرد کمی فکر کرد و گفت: اگر اینایی که تو میگی راست باشه نه.. هیچ کار خلافی انجام ندادی..

پرهام چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد..

هومن بعد از ۲ روز علائم حیاتی منور شد.. اون هم یه معجزه بود.. هنوز هم تو شوک بودم.. چون هومن برای مدت ۵ دقیقه همیشه گفت علائمش کاملا قطع شد.. حتی با شوک هم برنگشت.. پرهام با خشونت رو به دکتر داد می زد که بهش شک بده.. تا اینکه دکتر مجبور شد اینکارو بکنه.. تو اون لحظه منم از پرهام ترسیدم چه برسه به دکتر..

با شک دومی که دکتر به هومن داد قلبش به کار افتاد.. انکار دنیا رو به ما داده بودند..

تو این مدت ویدا درست مثل ادمای افسرده شده بود.. یه گوشه می نشست و گریه می کرد..

ولی حالا همه خوشحال بودن..

پرهام ماشینو نگه داشت.. هومن اروم پیاده شد.. من و ویدا هم از ماشین اومدیم بیرون..

نسرین خانم اسپند به دست اومد جلو و دور سر هومن چرخوند.. خانم بزرگ با لبخند به ما نگاه می کرد.. جلوی پای هومن گوسفند قربونی کردن..

هومن با دیدن این همه استقبال خندید و گفت: خدا از این لطفا زیاد بهم بکنه.. چه تحویلی می گیرن.. بابا دمه همتون گرم..

خندیدیم.. پرهام با لبخند نگاش کرد و گفت: بذار برسی بعد شروع کن..

هومن نگاش کرد ابرشو انداخت بالا و گفت: مگه هنوز نرسیدیم؟..

پرهام خندید و نگاش کرد..

خانم بزرگ با لبخند گفت: بیاید تو بعد شروع کنید به کل کل کردن..

هومن با لبخند رو به خانم بزرگ گفت: ای به چشم.. من چاکر خانمی خودم هم هستم.. احوال شریف..

خانم بزرگ با نگاه مهربونش به هومن و پرهام خیره شد و گفت: خدا هر دو تون رو حفظ کنه..

هومن و پرهام با لبخند نگاش کردن..

همه به سمت در رفتیم و خواستیم بریم تو که صدای آشنایی به گوشم رسید..

-فرشته..

سرجام خشکم زد.. خدایا این صدا..

تمام توانمو جمع کردم و برگشتم.. خودش بود.. خواب نمی دیدم..

زمزمه کردم: بابا..

بابا اخماش تو هم بود و با خشم نگام می کرد.. به طرفم اومد که ناخداگاه رفتم عقب.. پشتم خورد به یکی که وقتی برگشتم دیدم پرهام پشتم وایساده.. نگاهمو برگردوندم.. بابام رو به روم بود.. نمی دونم چرا انقدر از نگاه بابا ترسیدم.. نگاهش جور خاصی بود.. تا به حال اینطور ندیده بودمش..

بابا داد زد: تو اینجا چه غلطی می کنی؟..

با تته پته گفتم: من.. من اینجا..

داد زد: خفه شو دختره ی خودسر.. با ابروی من بازی می کنی اره؟.. نشونت میدم..

دستشو برد بالا که بزنه تو صورتم ولی دستش تو هوا موند... سرمو چرخوندم.. پرهام دستشو محکم گرفته بود..

بابا با حرص به پرهام نگاه کرد.. من هم با نگرانی به دوتاشون نگاه می کردم.. پرهام اخماش حسابی تو هم بود و فکش منقبض شده بود..

زیر لب غرید: به چه جراتی رو زن من دست بلند می کنی آقای مهندس سپهر تهرانی؟..

با دهان باز به پرهام نگاه کردم.. اسم بابای منو از کجا می دونه؟..

بابا دستشو کشید و با تعجب گفت: زنه تو؟.. تو کی هستی؟..

پرهام فقط نگاش کرد..

خانم بزرگ گفت: بیاید بریم داخل.. جلوی در و همسایه خوبیت نداره..

خودش جلو رفت ..

توی سالن نشسته بودیم.. بابام هنوز نگاه پر از خشمش به من بود.. پرهام درست کنارم نشسته بود و با اخم زل زده بود به بابام....

بابا رو به پرهام غرید: تو کی هستی که میگی فرشته زنه؟..

پرهام با لحن جدی گفت: من شوهرشم.. پرهام بزرگ نیا.. به جا میارید آقای مهندس؟.. اسم بزرگ نیا برات آشنا نیست؟..

بابا با دهان باز نگاش کرد.. بهت زده زمزمه کرد: تو.. تو پسر مهر دادی؟.. مهر داد بزرگ نیا؟..

پرهام فقط با پوزخند نگاش کرد.. هیچ سر در نمی اوردم.. اینجا چه خبر بود؟..

بابا از بهت در اومد و یهو داد زد: هر کی میخوای باش.. به من هیچ ربطی نداره.. من فقط او مدم اینجا دخترمو با خودم ببرم.. هیچ شکایتی هم از تون ندارم..

هومن با پوزخند گفت: نه تورو خدا بیا شکایت هم بکن راحت شو.. چرا انقدر از خودگذشتگی اخه؟.. واقعا از شما بعیده آقای مهندس؟..

با تعجب به هومن نگاه کردم.. اینا چشون شده؟.. چرا با بابام اینجوری حرف می زدن؟..

بابا با خشم نگاش کرد و چیزی نگفت.. به دفعه از جاش بلند شد و به طرف من امد..

بی هوا دستمو گرفت و غرید: بلند شو بریم.. زود باش..

پرهام با خشم داد زد: فرشته هیچ کجا نمیاد.. تو حق نداری زن منو با خودت ببری.. شنیدی؟! دستتو بکش..

بابا دستمو کشید و بلندم کرد: مگه بهت نمیگم بلندشو؟! اینا یه مشت دیوونه هستن.. هه.. زنه تو؟! خواب نما شدی آقای دکتر..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم.. بابا پرهامو از کجا می شناخت.. ای خدایا!!!!!! اینجا چه خبر بود؟!..

دستمو از تو دست بابا کشیدم بیرونو داد زدم: تورو خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ گیج شدم.. شماها مگه همدیگرو می شناسید?..

پرهام و هومن و بابا با خشم به هم نگاه کردن..

هومن با پوز خند گفت: اره خیلی خوب هم می شناسیمش.. چرا براش نمیگی مهندس تهرانی؟!.. براش تعریف کن..

بابا داد زد: خفه شو.. هیچ کدومتون حق نداری چیزی به فرشته بگین.. فهمیدید?..

پرهام داد زد: چرا؟!.. چرا نباید بدونه؟!.. بذار بدونه باباش کیه.. بذار همه چیزو همه کسو بشناسه.. چرا نمی خوای چیزی بدونه?..

خانم بزرگ داد زد: همه تون ساکت شید.. این خونه حرمت داره.. اگر نمی تونید حرمتشو نگه دارید برین بیرون..

همه سکوت کرده بودن.. توی سرم هزاران هزار سوال بود که برای هیچ کدومشون جوابی نداشتم.. بزرگترین سوالم هم این بود که بابا از کجا پرهام و هومن رو می شناسه?..

خانم بزرگ: بشینید و مشکلتونو بدون جنگ و دعوا حل کنید.. وگرنه از اینجا برین..

پرهام و هومن نشستن.. بابا یه نگاه به جمع کرد و با حرص رو به روم نشست..

خانم بزرگ رو به بابا گفت: تا کی میخوای پنهن کنی؟ بذار بدونه.. فرشته دیگه بچه نیست.. بذار پدرشو بشناسه.. بذار خانواده ی واقعیشو بشناسه..

بابا خواست حرف بزنه که خانم بزرگ گفت: هیچی نگو.. بسه دیگه..

رو به من گفت: عزیزم من همه چیز و برات میگویم.. می دونم سردرگمی.. باید هر چه زودتر از همه چیز مطلع بشی..

گیج و منگ نگاش کردم که گفت: تو فرزند واقعی پدرت نیستی.. یعنی سپهر تهرانی پدر واقعی تو نیست..

با شنیدن این حرف قلبم یه لحظه از حرکت و ایساد.. خدایا چی می شنوم؟!.. من.. اخی این حرفا یعنی چی؟..

بغضم گرفته بود.. خانم بزرگ ادامه داد: پدر واقعی تو زنده ست ولی مادرت نه..

سرم داشت گیج می رفت.. تمام توانمو جمع کردم با بغض گفتم: پدر.. پدر واقعی.. کیه؟..

خانم بزرگ: مهران.. دکتر مهران سماوات.. شوهر مریم خواهر شوهر مهناز دخترم..

کلمه به کلمه حرفای خانم بزرگ رو تو ذهنم باز کرد.. گفت شوهر خواهر شوهر مهناز.. مادر ویدا.. با چیزی که تو ذهنم او مد چشمام گرد شد..

بهت زده گفتم: یعنی شروین.. برادره منه؟..

خانم بزرگ لبخند زد و گفت: نه عزیزم.. اون پسر مریمه نه مهران.. شروین پسر مهران نیست و با تو نسبتی نداره..

سالها پیش وقتی تو هنوز به دنیا نیومده بودی ۳ تا دوست بودن.. مهران.. شهاب و سپهر.. مهران پدر تو و سپهر هم همین کسی که به عنوان پدر می شناسیش.. و اما شهاب.. اون شوهر سابق مریم و پدر شروین بود.. ولی همون سال ها تو یه تصادف مرد و زنش با دوتا بچه بیوه شد.. شروین و سارا.. سارا تو مشهد کم همیشه.. هیچ اثری ازش نبوده.. از این طرف مریم افسردگی می گیره.. مهران دکتر روانشناس بوده و اونو تحت معالجه قرار میده.. حال مریم خوب میشه..

مهران زن و بچه داشته.. تو تازه چند روز بود که به دنیا اومده بودی.. یه شب این ۲ تا دوست تصمیم می گیرن برن مسافرت شمال.. اون هم با خانواده.. سپهر زن داشته ولی بچه دار نمی شده و از این بابت زنش بیمار بوده.. مهران همراه زن و بچه ش و سپهر هم با زنش میرن سفر ولی تو راه تصادف می کنندی.. همون شب فرشته کم همیشه.. هیچ اثری از بچه نیست.. مهران همسرشو از دست میده.. ولی حال سپهر و زنش خوب بوده.. مهران به خاطر کم شدن بچه ی ۱ ماهه ش و مرگ همسرش کمرش می شکنه و طاقت این همه غم رو نداشته.. از اون تصادف به بعد سپهر و زنش میرن تو یه شهر دیگه و هیچ خبری ازشون نمیشه.. و دیگه هیچی.. دیگه هیچ کس ازشون خبر نداشته..

مهران روز به روز افسرده تر می شده.. تو این مدت مریم کمکشی می کنه تا جبران زحمتاشو کرده باشه.. ۱ سال می گذره و حال روحی مهران بهتر میشه ولی شکسته شده بوده.. از مریم درخواست ازدواج می کنه مریم قبول نمی کرده.. ولی انقدر مهران اصرار می کنه تا اینکه قبول می کنه.. مریم درد دوری از بچه ش سارا رو داشته و مهران هم به همین درد دچار بوده.. هر دو عزیزانشونو از دست دادن و همدیگرو درک

می کردند... سالها می گذره و می گذره ..تا اینکه سارا پیدا میشه اون هم از طریق پرهام که به سارا علاقه مند میشه..

به اینجاش که رسید به پرهام نگاه کردم.. سرشو انداخته بود پایین و سکوت کرده بود..

خانم بزرگ: سارا پیدا میشه و حالا کار به این ندارم که تو این مدت چطور زندگی کرده و چه جور بزرگ شده بوده.. اصل ماجرا مهمتره.. تا اینکه فرشته ناخواسته وارد خانواده ی بزرگ نیا میشه.. از دست پدرش سپهر فرار می کنه و به خانواده ی بزرگ نیا پناه میاره.. همه ی این اتفاقات ناخواسته بوده و سرنوشت اینچنین می خواسته.. من همسر مهران رو دیده بودم وقتی فرشته رو دیدم به نظرم آشنا اومد ولی نمی دونستم کجا دیدمش.. یه روز هومن بهم گفت که قیافه ی فرشته براش شناسه ولی هر چی فکر می کنه یادش نیامده.. اونو کجا دیده ..اون چشمان سبز و اون صورت زیبا منو یاد شبم مادرش انداخت.. درسته.. اونجا بود که شک کردم و تهو توشو در آوردم.. و فهمیدم فرشته دختر سپهر تهرانیه.. ولی سپهر و زنش که بچه دار نمی شدن؟!.. این باعث تعجبم شده بود.. به کمک و کیلم تونستم بفهمم هویت واقعی فرشته چیه؟!.. فهمیدم فرشته همون دختر گم شده ی مهران هست و سپهر پدرش نیست.. مهران رو در جریان گذاشتم.. می خواست بیاد تا فرشته رو ببینه ولی نداشت.. الان زود بود.. اون روز که رفته بودید کوه مهران هم اومده بود و از دور فرشته رو دیده بود.. باورش نمی شد که فرشته انقدر شبیه مادرش باشه..

رو به من با لبخند گفت: عزیزم حالا فهمیدی چطور به صورت قانونی تونستی با اجازه ی پدرت به عقد پرهام در بیای؟!.. من از طریق وکیل همه ی کارا رو انجام دادم.. سختی زیاد داشت و ثابت کردنش مشکل بود ولی بالاخره تونستم و اینکارو کردم.. نیازی به اجازه ی سپهر نداشتم چون پدر واقعیت زنده بود.. من از مهران اجازه گرفتم..

مات و مبهوت مونده بودم.. اصلا نمی تونستم باور کنم.. خوب یه دفعه یکی بیاد بهت بگه تو دختر بابات نیستی و این همه مدت هویتت یه چیز دیگه بوده چه احساسی پیدا می کنی؟!.. من هم گیج و منگ تو جام نشسته بودم و به خانم بزرگ نگاه می کردم..

رو به خانم بزرگ گفتم: خوب پس.. بابا و پرهام و هومن همدیگرو از کجا می شناسن؟!..

خانم بزرگ لبخند زد و به پرهام اشاره کرد: چرا از پرهام نمی پرسی؟!.. اون همه چیزو برات میگه..

سرمو برگردوندم و نگاش کردم.. به من خیره شده بود و لبخند کمرنگی رو لباش بود..

با تعجب گفتم: نکنه تو هم این وسط یه نسبتی با من داری؟ اره؟!..

با این حرفم سریع اخم کرد و لبخندشو خورد.. زیر لب زمزمه کرد: عمرا.....

ای بابا باز این شروع کرد..

عاشق این اخم کردنش بودم.. اصلا تموم جذابیتش به این غرور و اخمش بود..

پرهام نگاهی به همه انداخت و گفت: پدر من سال ها پیش درست چند ماه قبل از مرگش با مهندس تهرانی شریک میشه ..اونها با هم رابطه ی صمیمی تری پیدا می کنند ولی فقط در حد همون شرکت و کارخونه بوده نه بیشتر.. پدر من یه چندتا کتاب خطی داشته که یادگار خانوادگیمون بوده این کتاب ها نیاز به صحافی داشتند و باید ترمیم می شدند..یه روز تو شرکت بحثش پیش میاد که مهندس تهرانی به پدرم میگه من یه نفرو می شناسم که از اشناهامه و می تونه اینکارو برات بکنه..بابا میگه مورد اعتماد هست یا نه؟ که مهندس هم تاییدش می کنه..

پدرم کتاب هارو در اختیار مهندس میذاره چون بهش اعتماد کرده بوده..ولی بعد از مدتی مهندس به پدرم میگه که اون مرد ناپدید شده و اثری از کتابا نیست..پدرم خیلی ناراحت میشه..اون کتابا علاوه بر ارزش معنوی که برای پدرم داشته ارزش مادیش هم زیاد بوده برای همین همیشه احتیاط می کرد ولی اینبار به مهندس اعتماد کرده بود و اینطور شد..

پدرم به پلیس گزارش میده اونا هم گفتند پی گیری می کنند..از مهندس هم بازجویی کردند ولی بی فایده بود و هیچ اثری هم از اون مرد پیدا نکردند..یه روز من اتفاقی به شرکت پدرم رفتم..اتاق پدرم و مهندس درست کنار هم بود..وقتی خواستم برم تو اتاق از توی اتاق مهندس صدای گفتگو شنیدم..خواستم توجه نکنم ولی وقتی اسم کتاب های خطی به گوشم خورد کنجکاو شدم بینم موضوع چیه..درسته..کتابها رو مهندس برداشته بود و به دروغ به پدرم گفته بود اونا رو دزدیدن..

سریع رفتم تو اتاق و بهش گفتم اون کتابارو برگردونه ولی اون اصلا به روی خودش نیاورده..درست همون موقع که من می خواستم به پدرم بگم موضوع چیه اونها تصادف کردند و فوت شدند..دیگه درگیر کارهای فوت پدرم شدم و این موضوع برام کم رنگ تر شد..زمان زیادی گذشت و دوباره پی گیر شدم..اون موقع برام یه سری مشکلات پیش اومده بود و درگیره اون بودم برای همین دیرتر اقدام کردم..

اینبار هومن رو هم در جریان گذاشتم بارها به مهندس تذکر دادم که اون کتابا رو برگردونه ولی به هیچ وجه گوش نکرد..بهش گفتم از دست شکایت می کنم گفت من کاری نکردم که بترسم..کلا هر دفعه می زد زیرش و انکارش می کرد..تا اینکه هومن یه پیشنهاد داد.....

پرهام سکوت کوتاهی کرد..همه چشم به اون دوخته بودیم ببینیم آخر این ماجرا به کجا کشیده شده؟..

پرهام: هومن پیشنهاد داد که یه شب بریم واون کتابا رو از تو خونه ش برداریم..من به کل این پیشنهادو رد کردم و گفتم اولاً ما نمی دونیم اون کتابا رو تو خونه مخفی کرده یا نه ..دوما اینکه بدون اجازه بریم تو خونه ی طرف اسمش دزدیه و ممکنه گیر بیافتیم..ولی هومن اصرار داشت که اینکارو بکنیم..می گفت اون کتابا یادگار خانوادگیه ماست و نباید بذاریم دست اون نامرد بمونه که اون هم بعد پولش کنه و دیگه اون موقع دستمون هیچ وقت بهش نمی رسه..

بالاخره مجبور شدم قبول کنم..می دونستم کارمون درست نیست ولی با این حال چاره ی دیگه ای نداشتیم..البته اینو هم بگم من یه بار رفته بودم آگاهی و شکایت تنظیم کرده بودم ولی اخرش این اقا جوری رفتار کرد که مجبور شدم برم شکایتمو پس بگیرم..خیلی وارد بود حتی پلیسا هم نتونستند ازش مدرک گیر بیان..پس فقط می موند همین یه راه..ما ۳ بار به اون خونه رفتیم تا تونستیم اون کتابا رو پیدا

کنیم..۱ شب وقتی خانواده ی تهرانی رفته بودند مهمونی..۱ شب وقتی رفته بودن مسافرت..و شب سوم هم همون شبی بود که.....

رو شو کرد سمت منو و در حالی که زل زده بود تو چشمام گفت:تو منو دیدی..اومده بودی تو اشپزخونه که متوجه من شدی....اتفاقا همون موقع من کتابا رو پیدا کرده بودم وداشتم از در می رفتم بیرون که تو از اتاقت اومدی بیرون من هم تو اشپزخونه مخفی شده بودم..وقتی بیهوش شدی منم رفتم..هومن تو حیاط مراقب بود..

چشمام از زور تعجب اندازه ی نعلبکی شده بودن..همیشه پیش خودم می گفتم اون دزده کی بود که اون شب اومده بود خونهِ ی ما و منو بیهوش کرد حالا فهمیده بودم اون دزد کسی نبوده جز پرهام..این یکی رو دیکه نمی تونستم باور کنم..

یه دفعه یه چیزی به ذهنم رسید..رو به خانم بزرگ گفتم:هومن از کجا مادر منو دیده بوده که قیافه ی من براش آشنا بود؟..

خانم بزرگ لبخند زد وگفت:عزیزم اون مادرت رو ندیده..یه بار عکسشو خونهِ ی ویداشون دیده بود..ظاهرا یه روز مریم زن مهران میاد اونجا و ویدا میگه خیلی دوست داره عکس زن اول مهران رو ببینه مریم هم میگه اینبار با خودش میاره تا اونو ببینه..مریم اون موقع هم که شبنم زنده بود رابطه ی خیلی خوبی باهاش داشت..مثل خواهر دوستش داشت..ظاهرا اون روز هومن هم اونجا بوده و اون عکس رو یه نظر وقتی دست ویدا بوده می بینه ولی بیشتر از همه زمانی شک می کنه که تورو جلوی خونهِ تون می بینه..وقتی پرهام و هومن برای برداشتن کتابا می خواستن بیان تو خونهِ..ولی خب اون دور بوده و کامل نتونسته صورتتو ببینه و اینجوری براش آشنا میای..تا اینکه هومن و پرهام میان تو خونهِ و کتابا رو بر می دارن..

اروم سرمو تکون دادم..

یه دفعه بابا با عصبانیت رو به پرهام و هومن گفت: شماها حق نداشتید بدون اجازه ی من وارد خونهِ م بشید..همین الان هم می تونم از دستتون شکایت کنم..

پرهام با خشم و لحن کاملا جدی داد زد:مگه اون موقع که فرشته رو دزدیدی از پدرش اجازه گرفتی که من برای پس گرفتن یادگار خانوادگیمون باید می اومدم ازت اجازه می گرفتم؟..

بابا سکوت کرده بود وبا خشم به پرهام نگاه می کرد..انگار جوابی نداشت که بده..

بابا رو به من گفت:این چیزا برای من مهم نیست فرشته هنوز هم دختره منه..من برای اون کم زحمت نکشیدم..درسته دختر واقعی نبود ولی کمتر از بچه ی خودم بهش توجه نکردم..

خانم بزرگ گفت:درسته..تو براش زحمت کشیدی ولی کسی مجبورت نکرده بود بدزدیش..این حرفو زمانی باید بزنی که فرشته یه بچه ی سر راهی باشه واون موقع تو می تونی بگی براش زحمت کشیدی وخیلی کارا انجام دادی..ولی تو اونو از خانواده ش دزدیدی..این با اون چیزی که تو میگی فرق می

کنه..فرشته خانواده داره..پدرش هنوز زنده ست..از یه خانواده ی بی شخصیت هم نیست..الان هم ۲۰ سالشه ومی تونه برای خودش تصمیم بگیره..تصمیم با فرشته ست که به کی بگه پدر وبا کی بمونه..

همه ی نگاه ها به طرف من برگشت..نگاه مستقیم بابا روی من بود..

نیم نگاهی به همه انداختم و رو به بابا گفتم:من هنوزم شما رو پدر خودم می دونم و از اینکه توی این همه سال برام زحمت کشیدید واقعا ممنونم..الان واقعا گیج شدم..با این همه اتفاق که برام افتاده سرگردونم..هنوزم باورم نمیشه من این همه سال هویتیم یه چیز دیگه بوده و خانواده م یه کسای دیگه بودن..ولی شما رو هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم..به هر حال این همه سال نقش پدرمو داشتید ومن بهتون می گفتم پدر..نمی تونم فراموشتون کنم..هرگز..ولی..

به همه نگاه کردم و ادامه دادم :می خوام از این به بعد پیش پدر واقعیتم باشم..میخوام جبران این همه سال رو که ازش دور بودم واون منو در کنارش نداشته رو بکنم..

همه سکوت کرده بودن..بابا سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت..

تا اینکه خانم بزرگ رو به بابا گفت:خب این هم از تصمیم فرشته..من امشب زنگ می زنم مهران بیاد اینجا و دخترشو ببینه..تو هم می تونی..

بابا از جاش بلند شد و گفت:نه..من دیگه اینجا جایی ندارم..من میرم..نمی خوام چشمم تو چشم مهران بیافته و شرمنده ش بشم..

به طرف در رفت که از جام بلند شدم و صدای کردم :بابا....

اروم برگشت و نگام کردم..با اخم گفت:دیگه چرا به من میگی بابا؟..من که پدرت نیستم..

اروم وبی صدا گریه می کردم..با صدای گرفته ای گفتم:درسته که پدر واقعیتم نیستین ولی من هنوزم شما رو مثل پدرم دوست دارم..هیچ وقت محبتاتون رو فراموش نمی کنم..هیچ وقت اون روزهای خوشی که در کنار شما و مامان داشتم رو فراموش نمی کنم..و از اینکه این مدت رنجوندمتون و ناراحتتون کردم متاسفم..فقط همین.

نگاهش نمناک شده بود..اروم سرشو تگون داد وگفت:منو بیشتر از این شرمنده نکن دختر..من در حقت بد کردم..حلالم کن..خداحافظ.

با قدم های بلند از در رفت بیرون..

دستمو گرفتم جلوی دهنم..بدون اینکه برگردم وبه بقیه نگاه کنم به طرف اتاقم دویدم ورفتم تو ودرو بستم..

روی تخت نشستیم و صورت‌مو گرفتیم تو دستام..تموم خاطرات گذشته اومده بودن جلوی چشم‌مو اذیت‌مو کردند..وقتی مامان زنده بود رفتار بابا با الان زمین تا آسمون فرق می کرد..واقعا خوشبخت بودیم ولی وقتی شراره وارد زندگیمون شد خوشبختیمون هم از بین رفت..

روی تخت دراز کشیدم..بی صدا اشک می ریختم..دل‌م خیلی پر بود..از همه چیز واز همه کس..از سرنوشت که چه بازی‌هایی با من کرد..از پدرم که منو از خانواده م جدا کرد که الان به این روز افتادم..حتی از پرهام که شوهر دائمی من نیست واز روی اجبار باهام ازدواج کرده اون هم موقت..

خدایا اون موقع که داشتی شانس رو بین بنده هات تقسیم می کردی من کدوم گوری بودم؟..خوب به منم یه کوچولو شانس می دادی تا به این روز نیافتم..اگه بابا منو نمی دزدید اینجوری نمی شد..ولی نمی تونم از اون هم دلگیر باشم..ا..ه..دارم دیوونه میشم..

انقدر گریه کردم ورو تختی رو چنگ زدم که نفهمیدم کی چشم‌م گرم شد و خوابم برد..

حس کردم یکی داره صورت‌مو نوازش می کنه..اولش فکر کردم دارم خواب می بینم ولی وقتی هوشیارتر شدم دیدم نه خواب نیست واقعیته..

یه ضرب تو جام نشستیم..وای خدا..

با تعجب زل زده بودم به پرهام..همچین دستشو کشید انگار می خوام گازش بگیرم..

با اخم گفت: چته تو؟..

بهت زده گفتم: تو بودی داشتی رو صورت‌م دست می کشیدی؟..

اخماش باز شد وگفت: نه.....

مشکوک نگاش کردم وگفتم: نه؟..پس کی بود؟..

ابرو شو انداخت بالا وگفت: حتما خواب دیدی..

هنوز مشکوک نگاش می کردم..مطمئن بودم خودش بود..خودم دیدم سریع دستشو کشید عقب..حالا داشت می زد زیرش..

نگاش کردم وگفتم: تو اینجا چکار می کنی؟..

جدی گفت: اومدم تو اتاق زخم موردی داره؟..

کلافه نگاش کردم وگفتم: میشه انقدر به من نگی زخم زخم؟..من که زن دائمی تو نیستیم..چند وقت دیگه مدتش تموم میشه و منو بخیر و شما رو به سلامت..پس انقدر روی این موضوع تاکید نکن..

اخم غلیظی کرد و گفت: من هم از خدام نیستم تو زن دائمی من باشی.. اینکه بهت میگم زنم برای اینکه که توی این مدت کوتاه چه بخوای چه نخوای همسرمی و من نمی توئم اینو ندید بگیرم..

پوزخند زدمو گفتم: میشه ازت خواهش کنم ندید بگیری؟!.. اخیه دیگه کم کم داره میره رو اعصابم..

بهم توپید: مثلاً عصبی بشی چکار می خوای بکنی?!

زل زد من تو چشماتو گفتم: هه.. مگه همه مثل تو هستن که تو عصبانیت یه کاری بکنی؟!.. منم روش خودمو دارم.. پس بهتره انقدر به من گیر بیخود ندی و هی زنم زنم نکنی.. چون اینا همه ش توهمه.. فهمیدی?!

نمی دونم چرا باهات اینجوری برخورد می کردم.. ولی از یه چیز مطمئن بودم.. دیگه خسته شده بودم.. از این باتکلیفی خسته شده بودم.. بس بود دیگه هر چی کوتاه می اومدم و هیچی نمی گفتم اونم بیشتر دور بر می داشت.. دیگه در برابرش کوتاه نمیام.. درسته عاشقشم ولی اینکه بخوام خودمو کوچیک کنم هم برام گرون تموم می شد..

دیگه اخم نکرده بود به جاش با تعجب نگام می کرد..

باورش نمی شد اینجوری بهش بپریم.. هه.. دیگه کوتاه نمیام.. یا عاشقم میشی و اینو به زبون میاری و دست از غرورت بر می داری یا کلابی خیال من میشی و می کنی کنار .. من که عروسکش نبودم که هر طور بخواد باهام بازی کنه..

من هم ادمم و احساس دارم.. ولی احساسم داشت دست این ادم مغرور نادیده گرفته می شد.. پس نباید کوتاه می اومدم..

کمی اومدم جلو ولی من از جام جم نخوردم.. چون مطمئن بودم اگر عکس العملی نشون بدم اون بدتر می کنه.. فقط با اخم زل زده بودم تو چشمات..

هیچ اخمی رو صورتش نبود ولی نگاهش کاملاً جدی بود.. درست کنارم نشست..

تو چشمات خیره شد و با لحن خاصی گفت: چشمات وقتی عصبانی میشی وحشی تر میشه.. یه سبز وحشی که نمونه شو هیچ جا ندیدم..

تعجب کرده بودم ولی به روم نیاوردم.. همین طور زل زده بودم بهش.. قلبم هم تو سینه م تند تند می زد.. دیگه کم مونده بود بیره بیرون..

با همون لحن ادامه داد: بهت پیشنهاد می کنم هیچ وقت به هیچ مردی اینجوری زل نزن.. چون معلوم نیست بعد چی پیش بیاد..

از جاش بلند شد و بدون اینکه نگام کنه از اتاق رفت بیرون..

منم مات و مبهوت به در خیره شده بودم..

خانم بزرگ به بابام یا همون مهران زنگ زده بود که امشب بیاد اینجا.. دل تو دلم نبود که بدونم چی میشه..

حس می کردم پرهام مرتب دنبال فرصته تا باهام حرف بزنه.. اخی چندبار رفتم تو آشپزخونه دیدم اونم بلند شد دنبال اومد ولی من کاملا بهش بی توجه بودم.. اونم این رو خوب فهمیده بود..

با شنیدن زنگ در از جام پریدم.. وای خدا یعنی خودشه؟! اروم وقرار نداشتم و دست وپام از زور استرس می لرزید..

تا اینکه..

با باز شدن در همه ی نگاه ها چرخید سمت در.. قامت مردی حدودا ۵۰ ساله.. قدبلند و بسیار شیک پوش تو درگاه در نمایان شد..

یعنی.. این مرد پدره منه؟! نگاه سرگردونش روی ما چرخید تا اینکه رو من ثابت موند.. بهت زده نگام کرد منم مات و مبهوت زل زده بودم بهش.. با قدم های بلند اومد سمتم.. ناخداگاه رفتم عقب.. وسط سالن ایستاد.. هر دو تو چشم هم خیره شده بودیم.. همه سکوت کرده بودن.. قلبم داشت از جاش کنده می شد..

چشمام پر از اشک شده بود.. قدرت هیچ کاری رو نداشتم نه حرف زدن نه حتی حرکت کردن.. فقط نگام روی اون بود.. نگاهی که گویای هزاران حرف که تو دلم بود.. اشک نشسته بود تو چشمای مشکیش و نگاهش سرگردون بود..

زمزمه وار گفت: دخترم.. عزیزم..

با یه خیز به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.. ولی من نمی توانستم هیچ کاری بکنم.. ذهنم قفل شده بود..

منو به خودش فشرد و زیر گوشم گفت: عزیز بابا.. بالاخره پیدات کردم.. دخترم..

صداش گرفته بود و از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه می کنه.. صورت من هم خیس از اشک بود.. اروم و بی صدا گریه می کردم..

بالاخره به خودم اومدم و زمزمه وار زیر لب گفتم: بابا..

منو از خودش جدا کرد.. با بغض گفت: جان بابا.. عزیز دلم.. کجا بودی تو دخترم؟!.. کمرم شکست بابا جان.. چرا این همه مدت تنهام گذاشتی؟!.. چرا دخترم؟!..

انکار اصلا متوجه اطرافش نبود و چشماش فقط منو می دید.. اروم دستشو گذاشت رو سینه ش و اه کشید..

پرهام سریع او مد سمتشو زیر بغلشو گرفت و نشوندش رو میل.. با نگرانی نگاهش کردم..

پرهام: آقای سماوات حالتون خوبه؟..

اروم سرشو تکون داد و زیر لب گفت: خوبم پسر م.. خوبم..

چشمماش بسته بود.. بازشون کرد و نگاه مهربونشو به من دوخت..

لبخند زدم که اون هم با لبخند جوابم رو داد..

همگی توی سالن نشسته بودیم.. حال بابا بهتر شده بود و داشت از خاطرات اون زمانش و اینکه چطور کم شده بودم می گفت.. همه ی اون چیزایی رو که خانم بزرگ برامون گفته بود بعلاوه ی دوستی و اعتمادی که به سپهر داشته..

بابا رو به من با لبخند گفت: از امشب میای خونه ی من دختر م.. یعنی خونه ی خودت.. اونجا تمام و کمال متعلق به خودته.. دوست دارم این عمر باقی مونده رو در کنار تو بگذرونم.. میخوام دخترمو در کنارم داشته باشم..

لبخند زدم و سکوت کردم.. همون موقع پرهام از جاش بلند شد و رو به من گفت: فرشته چند لحظه بیا..

با تعجب نگاهش کردم.. خیلی جدی بود.. از جام بلند شدم و دنبالش رفتم..

پرهام رو به همه عذرخواهی کرد و گفت تا چند دقیقه ی دیگه بر می گردیم..

داشت می رفت سمت اتاقم.. درو نگه داشت تا من برم تو.. هر دو وارد اتاق شدیم و درو بست.. روی تخت نشستیم.. اون هم روی صندلی رو به روم نشست..

جدی نگاهش کردم و گفتم: چیزی می خواستی بگی؟..

سرشو تکون داد و گفت:اره..

—خیلی خب بگو..

کلافه نگام کردم.. سرشو انداخت پایین و تو موهاش دست کشیدم..

بعد از چند لحظه سرشو بلند کرد و گفت: تو واقعا می خوای بری خونه ی پدرت زندگی کنی؟..

با تعجب گفتم: معلومه.. پس کجا برم؟.. قبلا هم گفتم می خوام از این به بعد با پدر واقعیم زندگی کنم..

پرهام :اخه چرا!؟..

بیشتر از قبل تعجب کردم:منظورت چیه؟..خب این حقه منه که از این به بعد با پدر واقعیتم باشم..اون سالها منو در کنارش نداشته و من هم ازش دور بودم..درسته هیچ وقت نمی دونستم سپهر پدرم نیست ولی حالا که فهمیدم می خوام در کنار پدرم باشم..به هیچ وجه حاضر نیستم با وجود شراره دوباره برگردم تو اون خونه..

پرهام کلافه از جاش بلند شد وگفت:من هم نگفتمم برگردی تو اون خونه..منظور من به چیز دیگه ست..

دست به سینه نگاش کردم وبا لحن جدی گفتم:میشه دقیقا بگی منظورت چه چیزه دیگه ست؟..

نگام کرد و چیزی نگفت..

ابرومو انداختم بالا وگفتم:پس چی شد؟..بگو دیگه..منتظرم..

پرهام نگاه کرد وگفت :من شوهرت هستم یا نه؟..

شونه مو انداختم بالا وگفتم:در این یه مورد اصلا از من سوال نکن که خودم هم نمی دونم تکلیفم چیه...

چشماشو ریز کرد وگفت:یعنی چی که نمی دونی تکلیفت چیه؟..دارم ازت می پرسم تو شرایط فعلی تو زنه قانونی من هستی یا نه؟..

سرمو تگون دادم وگفتم:ظاهرا که اینطوره..

دستشو تگون داد وگفت:خیلی خب..منم همینو میگم..پس تو زنه منی و منم بهت میگم که نمیخوام بری خونه ی پدرت زندگی کنی..

گیج و منگ نگاش کردم..این چی داره میگه؟..

—معلوم هست چی داری میگی؟..یعنی چی که من نباید برم خونه ی پدرم زندگی کنم؟..

با لحن جدی گفتم:همین که گفتم..من شوهرتم و بهت میگم که با وجود شروین صلاح نیست بری توی اون خونه ..همینجا می مونی..

با چشمای گشاد شده نگاش کردم..

اها!!!!!!ان..پس بگو دردش چیه..به خاطر شروین داره اینقدر حرص می خوره..یه دفعه یه فکری زد به سرم..این میشه نقطه ضعفش..بهترین راه برای به حرف آوردن پرهام..البته اگر حرفی برای گفتن داشته باشه..که مطمئنم داره ولی از بس مغروره به روی خودش نمیاره..

اصلا به روی خودم نیاوردم و گفتم: ولی من کاری به شروین ندارم من میرم خونه ی پدرم و با اون زندگی می کنم..

با حرص گفتم: ولی شروین هم داره توی اون خونه زندگی می کنه.. من این اجازه رو بهت نمیدم..

دیگه داشت پررو می شد!!!!!!

از جام بلند شدم و جلوش وایسام: کسی هم به اجازه ی تو نیاز نداره.. من پدر دارم اون می تونه برام تصمیم بگیره..

پوزخند زد و گفت: هه.. قابل توجه شما که منم شوهرتم و اجازه ت دسته منه..

با مسخرگی گفتم: هه شوهر؟.. نگو توروخدا خنده م می گیره.. چه خیال خامی.. پس بذار روشنت کنم.. من اگر پیشنهاد دادم این ازدواج صوری انجام بشه تمامش به خاطر وجود پارسا تو زندگیم بود که خداروشکر شرش کم شد پس دیگه لازم نیست این صیغه ی محرمیت بین ما باشه.. همونطور که خودت می خواستی از هم جدا میشیم.. می دونم که از خداتنه چون کاملا در جریان نفرت از زن ها هستم.. پس بیا به کاری کن.. همین فردا بریم و این عقد رو باطل کنیم.. شما رو بخیر و مارو به سلامت..

ابرومو انداختم بالا و ادامه دادم: چطوره؟.. بهترین پیشنهاد و دادم درسته؟.. خیلی خوشحالی؟.. آره دیگه شریه دختر مزاحم از تو زندگیت کنده میشه.. این که عالی..

نفس نفس می زدم.. از بس تند حرف زده بودم..

تو چشمام خیره شده بود و مات و مبهوت نگام می کرد.. دهانش باز مونده بود.. هه.. انگار توقع این حرفا رو از جانب من نداشت..

خب باید چکار می کردم؟ بهش می گفتم تورو خدا بیا منو به عقد خودت در بیار تا بشم زن دائمیت؟.. در حالی که هی داره بهم زخم زبون می زنه؟.. پس منم کوتاه نیام و جوری رفتار می کنم که فکر نکنه خبریه.. بالاخره اون هم باید دست از این غروره بیجاش برداره.. اینجوری که نیمشه..

به خودش اومد و اخم کمرنگی نشست رو پیشونیش.. همون اخم همیشگی که من عاشقش بودم.. من هم همونطور جدی زل زده بودم بهش و تگون نمی خوردم..

یه دفعه دستشو آورد بالا و چونمو محکم گرفت تو دستشو فشار داد.. چشمام از تعجب گرد شد.. وای خدا باز چشم شد؟..

منو هل داد و چسبوندم به دیوار.. اخم کمرم خورد شد.. هیچی نمی گفتم فقط زل زده بودم تو چشمای عسلی و جذابی که الان از زور خشم سرخ شده بودن..

نزدیکم و ایساد و در حالی که چونمو فشار می داد با خشم گفت: که اینطور.. پس می خوام باطلش کنی
اره؟! انگار فکر همه جاشو هم کردی...

تقریبا با صدای بلندی ادامه داد: فکر کردی دختر جون.. عقد رو باطل کنم که بری زن اون پسره ی عوضی
بشی؟! عمرا بذارم دستش بهت برسه.. تو میدونی من از شروین خوشم نمیاد و داری به وسیله ی اون عذابم
میدی درسته؟! ولی کور خوندی.. شده باشه عقد دائمت می کنم ولی نمیذارم دست اون عوضی بهت
برسه.. شنیدی چی گفتم?!

پوزخند زدمو گفتم: هه چه خوش خیال.. فکر کردی.. عمرا اگه زن دائمی تو بشم.. حاضرم تا اخر عمرم
از دواج نکنم ولی زن تو هم نمیشم.. با یه دیوونه که ملکه ی ذهنش نفرته به زناست.. هرگز همچین اشتباهی
رو نمی کنم آقای دکتر..

چونمو بیشتر فشار داد.. وای خدا چونم خورد شد..

با خشم غرید: ولی چه بخوای چه نخوای باید این ادم دیوونه رو تحمل کنی.. اون هم در کنارت..
فهمیدی?!

دوست داشتیم بیشتر حرصش بدم: ولی من با دیوونه ها هیچ کاری ندارم.. تا ادمای عاقل اطرافم هستند
چرا بیام سمت توی دیوونه?!

دستشو آورد پایین و محکم دوتا بازو هام و گرفت و فشارم داد به دیوار.. ای دستم.. این تا همه ی تن و بدن
منو خورد و خاکشیر نکنه ول کن نیست.. خب عزیز من اگه منو دوست داری یه کلام بگو و راحتمون کن
دیگه چرا انقدر من و خودتو حرص میدی?!. اگر هم دوستم نداری که خدا اون روز رو نیاره بازم بهم بگو و
تکلیفمو روشن کن..

صورتشو آورد جلو و زمزمه وار ولی با حرص گفت: همین الان که از اتاق رفتیم بیرون به پدرت میگی
باهاش نمیری و اینجا میمونی.. فهمیدی?!. انقدر هم با اعصاب من بازی نکن..

با لجبازی گفتم: مثلا اگر بازی کنم چی میشه?!

پوزخند زد و گفت: مطمئن باش انفاقای خوبی نمیافته..

منم پوزخند زدم و گفتم: منو بیخود نترسون.. من اینکارو نمی کنم..

با لحن محکمی گفت: می کنی..

- نمی کنم.. اصلا..

پرهام: می کنی.. چون من میگم..

- نمی کنم.. اونم به خاطر اینکه تو میگی..

پرهام : اتفاقا چون من میگم می کنی..

-عمر اگر بکنم.. حالا ببین..

پرهام : ولی من مطمئنم اینکارو می کنی..

خواستم مخالفت کنم که نتونستم.. اچه..

لبای پرهام نشسته بود رو لبام.. سرجام خشک شده بودم.. قدرت هیچ کاری رو نداشتم.. انگار بهم شوک وارد کرده بودن.. چشمام از زور تعجب گشاد شده بود ولی اون چشماش بسته بود و اروم منو می بوسید.. تمام سعیم رو کردم که هیچ کاری نکنم.. حسابی تحریک شده بودم که منم دستامو حلقه کنم دور گردنش و همراهیش کنم.. خداییش سخت بود.. ولی خیلی خودمو کنترل کردم..

اروم و نرم لبامو می بوسید.. دستاشو کشید رو بازومو دست راستشو آورد بالا وشال روی سرمو کشید.. شال از روی موهام افتاد رو شونه م.. دستشو کرد تو موهامو سرمو کشید جلو.. لباسو به لبام فشار داد.. گرمی لباس داشت دیوونه م می کرد.. واقعا جذبش شده بودم..

دست چپش رو حلقه کرد دور کمرمو منو به خودش فشرد.. محکتر از قبل منو می بوسید.. انقدر نرم و زیبا اینکارو انجام می داد که دیگه داشتم اختیارمو از دست می دادم.. چشمام خمار شده بود.. برای اینکه تابلو نشم بسته بودمشون.. نمی خواستم بی به احساسم ببره.. دوست داشتم اون پیش قدم باشه.. اگر من خودمو در اختیارش بذارم اون هم امکان داره از این طریق اذیتم کنه.. پس اینجوری بهتر بود.. شاید اینجوری می تونستم اونو به اعتراف وادار کنم..

دستامو مشت کرده بودم تا یه وقت اختیارمو از دست ندم و نندازم دور گردنش.. به خودم می لرزیدم.. این دیگه دست خودم نبود..

لباشو به لبام می کشید و منو می بوسید و من از نرمی و گرمی لباش داشتم آتیش می گرفتم.. منو چسبوند به دیوار وهنوز هم دستش دور کمرم حلقه بود..

اروم لباشو از رو لبام برداشت.. چشمامو باز نکردم که رسوا بشم.. گرمی نفسهاشو زیر گوشم احساس کردم..

زمزمه وار در حالی که صدایش لرزش خاصی داشت گفت: تو اینجا می مونی.. من مطمئنم..

اروم روی لاله ی گوشمو بوسید وبعد یه دفعه ولم کرد و با قدم های بلند از اتاق زد بیرون..

اروم چشمامو باز کردم و بی حال سر خوردم و کنار دیوار نشستم.. مغزم قفل شده بود.. به هیچ وجه باورم نمی شد پرهام تا چند لحظه قبل اینجا بود و داشت منو می بوسید.. احساس رو به راحتی می شد تو بوسه هاش حس کرد.. نوازش هاش یه جور خاصی بود..

یعنی باور کنم؟.. پرهام منو دوست داره؟.. اگر دوست نداشت که اینجوری عکس العمل نشون نمی داد.. خیلی راحت می گفت میریم وعقد رو باطل می کنیم ولی اون اینو نگفت..

خدایا باید چی رو باور کنم؟.. سردرگمم.. بالاخره منو دوست داره یا نه؟.. چکار کنم تا اینو بفهمم؟..

جلوی اینه ایستادم.. یه کم سرو وضعمو مرتب کردم.. صورتم هنوز از هیجان سرخ شده بود.. چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون..

همه تو سالن بودند.. ولی خبری از پرهام نبود.. پس کجاست؟..

روی مبل کنار خانم بزرگ نشستم.. به بابا نگاه کردم.. با نگاهی مهربون در حالی که لبخند دلنشینی رو لباش بود به من نگاه می کرد.. من هم با لبخند جوابشو دادم.

اروم گفت: آماده ای دخترم؟..

وای خدا رسیدم به جای حساسش.. حالا چی جواب بدم؟..

هنوز صدای پرهام تو گوشم زنگ می زد (می دونم اینجا می مونی.. من مطمئنم).. خدایا حالا باید چکار کنم؟..

ولی به نظرم باید می رفتم.. من هنوز نمی دونم رابطه م با پرهام در چه حده.. بالاخره زنش هستم یا نه؟ اگر هستم که خب موقتی هستم نه دائمی پس نمی تونستم روش حساب کنم.. من باید می رفتم اون اگرم منو بخواد میاد دنبالم.. اینکه من به هر سازش برقصم و بذارم هر کار دلش می خواد بکنه اصلا درست نبود.. ولی از طرفی هم نمی خواستم با غرورش بازی کنم.. نه اینو نمی خواستم.. پس باید باهاش حرف بزنم..

رو به بابا گفتم: همیشه کمی صبر کنید؟..

کمی نگام کرد واروم سرشو تکون داد و گفت: البته دخترم..

لبخند زدم و تشکر کردم..

از جام بلند شدم و رفتم تو باغ.. حتما اونجاست.. حدسم درست بود.. درست بین درختا وایساده بود و دستاشو کرده بود تو جیباش و سرشو گرفته بود بالا.. با شنیدن صدای پاهام سرشو برگردوند و نگام کرد..

کنارش وایسادم.. سرمو انداختم پایین.. سنگینی نگاهشو به خوبی حس می کردم..

همه ی اون حرفایی که می خواستم بهش بزنم رو آوردم تو ذهنم و بهشون نظم دادم..

سرمو بلند کردم و گفتم: فقط اومدم حرفامو بزنم و برم.. تو از من میخوای بمونم و اینکه با پدرم زندگی نکنم اون هم به خاطر وجود شروین توی اون خونه..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: ولی من میخوام با پدرم زندگی کنم.. اون هم به ۲ دلیل.. دلیل اولم اینکه که اون پدرمه و این حقه منه که در کنارش باشم.. دلیل دومم هم اینکه که.. تو میگی من نرم اونجا ولی دلیلشو نمیگی.. فقط میگی شوهرمی و این اجازه رو بهم نمیدی.. ولی خودت هم خوب می دونی که شوهر موقت من هستی و خیلی راحت با خوندن یه خطبه ی ساده این عقد صوری باطل میشه که البته خودت از اول هم همینو می خواستی و جای انکار نداره.. من نمی تونم تنها بر اساس این حرف تو که میگی توی شرایط فعلی شوهرم هستی و نباید برم خونه ی پدرم اینکارو بکنم چون بی پایه و اساسه..

تو چشمات زل زدمو گفتم: این حرف تو زمانی برای من جنبه ی محکم تری داره که شوهر دائم من باشی.. اون موقع من وظیفه دارم با جون و دل به حرفت گوش کنم ولی الان..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: من الان بلا تکلیفم.. از اول هم این ازدواج صوری بود تا همین الان که عقد بین من و تو موقت و صوریه.. پس می بینی؟ به هیچ وجه همیشه روش حساب کرد..

نگاش کردم و گفتم: فقط یه راه می مونه که اون هم غیر ممکنه.. خدا حافظ..

پشتمو کردم بهش و خواستم برم که صدات سر جام میخکوبم کرد..

پرهام: تصمیمت رو گرفتی؟..

تمام تلاشمو کردم که صدام و لحنم جدی باشه و نلرزه: اره..

پرهام سکوت کوتاهی کرد و گفت: خیلی خب.. پس حالا که اینطوره میشه بدونم اون یه راه چیه؟..

قلبم بی قراری می کرد: برای چی می خوای بدونی؟..

با لحن بی تفاوتی گفت: تو فکر کن همینجوری..

پوزخند زدم و گفتم: همینجوری؟.. ولی من زمانی اون یه راه رو میگم که تو هم تصمیمه خودت رو گرفته باشی..

صدات پر از تعجب شد: چه تصمیمی؟..

برگشتم و نگاش کردم.. مستقیم زل زدم تو چشمات: اینو دیگه از خودت و..

به سینه ش اشاره کردم و گفتم: از این پیرس..هیچ وقت دروغ نمیکه..خداحافظ.

سریع پشتمو کردم بهش تا اشک رو تو چشمام نبینه..با قدم های بلند رفتم تو..جلوی در چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم..رفتم تو سالن و با لبخند کم رنگی رو به بابا گفتم: من حاضرم..می تونیم بریم.

بابا لبخند زد و سرشو تگون داد: بسیار خب دخترم..

با همه خداحافظی کردم..خانم بزرگ رو بوسیدم و در حالی که تو چشمام اشک جمع شده بود گفتم: از اینکه تو این مدت بهتون زحمت دادم شرمنده..ازتون خیلی چیزا یاد گرفتم..خیلی دوستتون دارم..

خانم بزرگ پیشونیمو بوسید و با مهر بونی نوی چشمام نگاه کرد: قربونت برم عزیزم..خدا شاهد به اندازه ی ویدا برام عزیزی دخترم..فراموشمون نکن فرشته جان..بیا و بهم سر بزنی..خوشحالم می کنی دخترم..خدا پشت و پناهدت..

با بغض سرمو تگون دادم: حتما..خداحافظ..

نگام به ویدا و هومن افتاد با لبخند نگاشون کردم و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشین..شما دوتا لیاقت همدیگرو دارید..

رو به هومن گفتم: ازت ممنونم..از اینکه این مدت بهم کمک کردی..چه اون شب جلوی اون اراذل و اوباش و چه اون شب از دست اون مزاحم و حتی نوی اون گروگان گیری به خاطر من تیر خوردی..ازت واقعا ممنونم..

هومن لبخند زد و گفت: ای بابا این حرفا چیه..چوب کاریمون نکن تورو خدا..باور کن همه ش از روی وظیفه بوده..همین.

با لبخند سرمو تگون دادم و به ویدا نگاه کردم..او مد جلو و گونه مو بوسید و با مهر بونی گفت: برات ارزوی موفقیت می کنم فرشته..میشه شماره ت رو بهم بدی؟..دوست ندارم ارتباطمو باهات قطع کنم..

-البته عزیزم..چرا که نه..

شماره ی شیدا رو نوشتم..چون فعلا همینو داشتم..شماره رو دادم بهش..

ویدا: مرسی عزیزم..مواظب خودت باش..

اروم سرمو تگون دادم..به اطراف نگاه کردم..نگام منتظر بود..منتظر حضورش..ولی اون اینجا نبود..نمی دونستم کجاست..همراه پدرم سوار ماشین شدم..ماشین حرکت کرد..برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..نبود..ندیدمش..خدایا ای کاش می تونستم برای آخرین بار ببینمش..ولی نبود..از همین الان حس دلتنگی داشت کلافه م می کرد..اینکه داشتم ازش جدا می شدم..

اروم برگشتم و به رو به نگاه کردم..

چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم: لازم بود.. اینکاره من لازم بود.. ما هر دو تاملون باید امتحان بشیم..

اروم چشمامو باز کردم: درسته.. این دوری وجدایی برای هر دوی ما لازمه.. پس باید مثل همیشه خودمو بسپریم دست تقدیر و ببینم چی میشه.. تا اینجا شو رفته بودم.. بقیه ش رو هم می سپرم به خدا.. از اینجا به بعدش دیگه به خود پرهام بستگی داره.. من از ته دلم عاشقش بودم و اگر اون هم بهم علاقه داشته باشه تو این مدت متوجه میشه.. اگر هم علاقه نداشته باشه که..

نفس عمیقی کشیدم و اروم تو دلم گفتم: خدا نکنه..

بابا جلوی یه خونه ی بزرگ و ویلایی نگه داشت.. چندتا بوق زد تا اینکه در باز شد.. ماشینو به داخل هدایت کرد و گوشه ای پارک کرد..

بابا: پیاده شو دخترم رسیدیم..

کوله مو برداشتم و پیاده شدم.. هیچی از اون خونه با خودم نیاورده بودم فقط همون کوله ای که از روز اول باهام بود..

به اطرافم نگاه کردم.. وای خدا اینجا چقدر خوشگله.. حیاطش پر بود از درخت و گل.. وسط حیاط یه فواره ی خوشگل گذاشته بودن و کمی که رفتم جلوتر یه استخر بزرگ هم سمت چپ نمایان شد.. ساختمون هم که همه چیز تموم بود.. خیلی شیک و بزرگ بود.. یعنی اینجا برای پدر منه؟..

بابا دستشو گذاشت پشتم و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم..

نگاش کردم و با لبخند تشکر کردم.. رفتم تو.. از همون جلوی در بابا با صدای بلند صدا زد: مریم.. شروین.. بیاید ببینن کی اومده؟..

همونجا ایستادم.. تا اینکه یه زن شیک پوش و زیبا که می خورد ۴۵ ساله یا شاید هم کمتر باشه در حالی که لبخند رو لباش بود اومد جلو..

با دیدن من به طرفم اومد و بغلم کرد..

با صدای گرم و گیرایی گفت: سلام عزیز دلم.. خوش اومدی..

منو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام: خدایا بزرگیتو شکر.. عزیزم تو خیلی شبیه مادرت شبنمی..

با لبخند سلام کردم و گفتم: ممنونم.. شما باید مریم خانم باشید درسته؟..

با لحن مهربونی گفت: درسته عزیزم... من مریم هستم.. تو منو می شناسی؟

—نه اما تعریفتون رو از خانم بزرگ و ویدا جان شنیدم.

اروم خندید و گفت: خانم بزرگ و ویدا جان به من لطف دارن..

دستشو گذاشت پشتم و گفت: بیا تو عزیزم.. چرا دم در وایسادی..

تشکر کردم و رفتیم تو سالن..

نگام به پله ها افتاد.. شروین داشت می اومد پایین.. با دیدن من لبخند زد و اومد جلو..

در حالی که نگاهش گرم و صمیمی بود گفت: سلام فرشته جان.. خوش اومدی..

با لبخند جوابشو دادم: سلام.. ممنونم..

بابا دستشو گذاشت پشتمو گفت: بشین عزیزم..

روی مبل نشستیم.. بابا رو به مریم گفت: به خدمتکار سپردی اتاق فرشته رو آماده کنه؟..

مریم: بله همه چیز آماده ست.. خیالت راحت..

بابا لبخند زد و گفت: خوبه..

شروین رو به روم نشست و با لبخند نگاه کرد.. من هم به روش لبخند زدم..

شروین: به خونه ی خودت خوش اومدی.. خوشحالم خواهر دار شدم.. خدایش تنهایی تو خونه ی به این بزرگی خیلی سخته.. ولی از این به بعد با وجود خواهر خوبی مثل تو دیگه تنها نیستیم..

راستش خیلی خوشحال شدم که اون منو خواهر خودش خطاب کرد.. اینجوری خیالم راحت تر بود.. گرچه من تو نگاه شروین جز مهربونی و پاکی چیز دیگه ای نمی دیدم که بخوام برداشت اشتباه بکنم..

—من هم خوشحالم برادری مثل شما دارم.. من هیچ وقت طعم داشتن برادرو نچشیدم ولی الان خدا یکیشو بهم داده..

اروم خندید و گفت: میشه با من رسمی صحبت نکنی؟.. اگر منو به عنوان برادرت قبول داری پس باهام صمیمی باش.. قبوله؟..

با لبخند گفتم: قبوله..

شروین: افرین دختر خوب.. حالا شد..

توی اتاقم روی تخت نشسته بودم.. همه ی فکر و ذهنم پیش پرهام بود.. اینکه الان داره چکار می کنه؟ به چی فکر می کنه؟ اصلا به یاد منم هست یا نه؟.. کلا ذهنم درگیرش بود و نمی توانستم تمرکز کنم..

تقه ای به در خورد..

روی تخت نشستیم و گفتیم: بله؟..

صدای بابا رو شنیدم: منم دخترم..

با لبخند گفتیم: بفر مایید..

در اتاق باز شد و بابا اومد تو.. با لبخند نگام کرد و به طرفم اومد: مزاحمت نیستیم دخترم؟..

لبخند زدم و گفتیم: نه بابا این چه حرفیه..

روی صندلی نشست و نگام کرد: دخترم به چیزی احتیاج نداری؟.. هر چی خواستی به مریم بگو برات فراهم می کنه..

—نه بابا.. به چیزی احتیاج ندارم.. ازتون ممنونم که به فکرم هستید..

چشماتش به اشک نشسته بود: قربونت برم دخترم.. هر وقت نگام بهت میافته یاد مادرت میافتم.. همون صورت.. همون چشمات..

با بی قراری گفتیم: بابا میشه عکس مادرمو ببینم؟.. خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی بوده..

لبخند مائی زد و گفت: البته دخترم.. چرا که نه..

از توی جیب پیراهنش یه عکس بیرون آورد و زل زد بهش..

بعد از چند لحظه به طرفم گرفت و گفت: بیا دخترم.. این عکس شبنم مادرته..

عکس رو گرفتم و نگاش کردم.. وای خدا.. دیگران حق داشتن بهم بگن تو خیلی شبیه به مادرتی.. این زنی که تو عکس بود فوق العاده شبیه به من بود.. با تعجب بهش خیره شده بودم..

بابا: دیدی دخترم؟.. تو خیلی بهش شبیه هستی.. شاید این هم خواست خدا بوده.. چون در غیر این صورت من نمی توانستم پیدات کنم..

با دیدن عکس دلم گرفت و بغض نشست تو گلویم.. اشک توی چشمم جمع شده بود.. ای گاش مادرم زنده بود..

به بابا نگاه کردم..

گفت: می دونی من ومادرت چطور با هم آشنا شدیم؟.. خیلی ساده ولی در عین حال خنده دار .. تو یه مهمونی.. سر میز شام بودیم.. مادرت کنار من ایستاده بود ولی هنوز صورتشو ندیده بودم.. داشت نوشابه می خورد که یکی از بچه های مهمونا که اونجا بازی می کردند خورد بهش و نوشابه پرید تو گلوش.. افتاد به سرفه منم هل شده بودم.. خم شده بود و سرفه می کرد.. نمی دونستم دارم چکار می کنم.. قصدم فقط نجات جونش بود تنها راهی که به ذهنم رسید این بود محکم بزخم پشتش تا راه تنفسش باز بشه.. منم محکم با دست زدم پشت کمرش.. سرفه هاش کم شده بود ولی از زور درد دستشو گرفته بود به کمرش.. یه دفعه برگشت و نگام کرد.. چشماش پر از اشک بود ولی با خشم زل زده بود به من.. درست یادمه با حرص سرم داد زد: چه خبرته اقا؟.. کمرمو شکوندی..

من مات و مبهوته اون نگاه شده بودم.. چشمان سبز وحشی..

گفتم: ببخشید خانم.. قصدم فقط کمک بود..

گفت: کمک؟.. اقا داشتی کمرمو می شکوندی اگر از سرفه خفه نمی شدم.. مطمئنا با ضربه هایی که شما می زدی پشتم قطع نخاع می شدم..

از حرفش زدم زیر خنده که بیشتر حرصش در اومد.. اون شب تموم شد ولی اون نگاه سبز وحشی با من موند.. رفتم خواستگاریش ولی جواب رد داد.. انقدر رفتم و اومدم و اینور و اونور باهاش حرف زدم تا اینکه فهمیدم اونم خیلی وقته عاشقم شده ولی بروز نمیده.. کارمون به ازدواج کشید.. یه ازدواج رویایی و به یاد موندنی..

به گذشته ی پدر ومادرم فکر می کردم.. واقعا جالب بود..

نفس عمیقی کشید و اشکاشو پاک کرد.. از جاش بلند شد و گفت: دخترم استراحت کن.. اینو بدون از اینکه اینجا در کنار من هستی واقعا خوشحالم.. تنها ارزوم پیدا کردن تو بود و خدارو هزاران بار شکر می کنم که این ارزوم رو برآورده کرد..

با بغض نگاهش کردم.. گفتم: من تا همین امروز نمی دونستم هویتت چیه.. وقتی فهمیدم سپهر پدرم نیست خیلی ناراحت شدم.. کلا تو شوک بودم.. ولی ۲ چیز تصمیم گیری رو برای من اسون کرد.. یکی اینکه سپهر منو از شما دزدیده بود و من یه بچه ی سرراهی نبودم.. دیگه نمی تونستم برگردم توی اون خونه.. دوم اینکه الان پدر واقعبیم رو پیدا کرده بودم و وقتی خانم بزرگ گفت شما منتظر من هستید و توی این مدت هم خیلی خودتونو کنترل کردید که نباید پیشم این تصمیم گیری رو برام اسون کرد که با شما بمونم..

بابا: خوشحالم عزیزم.. خیلی خوشحالم.. دیگه هیچ ارزویی ندارم جز خوشبختی تو.. سبت بخیر دخترم.

اروم زمزمه کردم: شب بخیر بابا..

تا لحظه ی آخر که از در رفت بیرون نگاه مهربونش به من بود..

روی تختم دراز کشیدم.. به گذشته ی بابا و لحظه ی آشنایش با مامان فکر می کردم.. واقعا جالب بود.. از اینکه اینجام و درکنارش هستم.. خوشحال بودم..

باز فکرم رفت سمت پرهام..

اه کشیدم.. یعنی اونم الان داره به من فکر می کنه؟..

فرشته با قدم های بلند رفت داخل ..

پرهام کلافه به موهایش دست کشید و سرش را بلند کرد.. اه عمیقی کشید و به آسمان خیره شد..

نمی دانست باید چکار کند تا این حس دستت از سرش بردارد.. حسی آشنا ولی قوی و محکم.. حسی که به هیچ وجه دوست نداشت بیش از این پیشروی کند.. حسی که او را می ترساند.. از ادامه دادنش و همراه شدن با آن هراس داشت.. دوست داشت خودش را از این حس مزاحم رها کند.. از این حالت های ضد و نقیضی که به او دست می داد..

یاد گفتگویش با فرشته افتاد..

(پرهام: تصمیمت رو گرفتی؟..)

فرشته:اره..

پرهام: خیلی خب.. پس حالا که اینطوره میشه بدونم اون یه راه چیه؟..

فرشته: برای چی می خوای بدونی؟..

پرهام: تو فکر کن همینجوری..

فرشته: همینجوری؟.. ولی من زمانی اون یه راه رو میگویم که تو هم تصمیمه خودت رو گرفته باشی..

پرهام: چه تصمیمی؟..

فرشته: اینو دیگه از خودت و.. از این بپرس.. هیچ وقت دروغ نمیگه..

از این بپرس.. هیچ وقت دروغ نمیگه.. هیچ وقت..)

صدای فرشته تو ذهنش تکرار می شد.. دستش را روی سینه ش گذاشت.. بی قرار بود.. حالتش معمولی نبود.. انگار.. انگار منتظر بود.. این اشفتگی.. این حس.. اینها باعث می شد قلبش دیوانه وار در سینه ش بتپد..

سرش را در دست گرفت و زیر لب زمزمه کرد: خدایا دارم دیوونه میشم.. نمی خوام.. نمی خواستم اینجوری بشه....

گویی ندایی شنید (هنوزم نمی خوای؟)

تنش به لرزه افتاد.. با خودم زمزمه کرد: نمی خوام؟! .. ولی من..

جوابی برای این سوال نداشت.. کلافه شده بود.. با شنیدن صدای او پشت درخت مخفی شد.. فرشته بود که با خانم بزرگ و بقیه خداحافظی می کرد.. نگاه سرگردانش را به او دوخته بود.. قادر نبود نگاه از او بردارد.. تمام سعیش را کرد ولی... نشد..

فرشته به اطرافش نگاه کرد.. خودش را پشت درخت کشید.. آرام به آن طرف نگاه کرد.. فرشته سوار ماشین پدرش شده بود.. ولی نگاهش هنوز به اطراف بود.. انگار او هم منتظر بود.. پرهام خواست جلو برود ولی نیرویی مانعش می شد.. قدم برداشت..

همه رفتند داخل.. هیچ کس نبود.. پرهام قدم هایش را تندتر کرد و به طرف ماشین دوید.. صدا نزد فقط می دوید.. وسط حیاط ایستاد.. فرشته به روبه رو نگاه می کرد.. نتوانست پرهام را ببیند.. ماشین از در باغ خارج شد و سرایدار در را بست..

پرهام گیج و سردرگم وسط حیاط ایستاده بود و به در بسته نگاه می کرد..

در دل با خود گفت: دیگه تموم شد.. رفت.. برای همیشه..

یک راست به طرف ماشینش رفت و پشت آن نشست.. با زدن چند بوق سرایدار در را باز کرد.. پرهام از باغ خارج شد.. مقصدش نامعلوم بود فقط می خواست دور شود از همه چیز از همه کس.. از فرشته.. از آن نگاه سبز وحشی.. دیگر طاقت نداشت....

دستش ناخداگاه به طرف پخش رفت و آن را روشن کرد.. صدای خواننده فضای ماشین را پر کرد.. پایش را روی گاز فشرد..

تو که رفتی نفسم گرفته بی تو *

از نگاهم مهر بونی رفته بی تو

توی این شبهای دلگیر

چه جوری بی تو بمونم

چه جوری سایه مرگ

از تو خاطر مبرونم

با حرص روی فرمان گوید... کلافه دستی بین موهایش کشید و به رو به روز زد..

* بی تو تو خلوت دردم

تا ته گریه رسیدم

تو که از دلم بریدی

منم از دنیا بریدم

دیگه مرگ و زنده بودن

واسه من فرقی نداره

زندگی با همه رنگش

واسه من تیره و تاره

دو بار این اهنگ را گوش کرد.. هر بار بی تاب تر از قبل می شد.. ماشین را گوشه ای نگه داشت.. فضای اطرافش سرسبز بود و فقط تا چشم کار می کرد درخت بود..

از ماشین پیاده شد.. یک صخره کمی دورتر از آنجا که ایستاده بود نظرش را جلب کرد.. به آن طرف دوید.. خودش را بالا کشید و روی صخره ایستاد.. به اندازه ی کافی بلند بود.. دلش پر بود.. از همه چیز و همه کس.. چندان نفس عمیق کشید و با صدای بلند داد زد.. فریاد زد..

روی صخره زانو زد.. دستانش را روی پاهایش گذاشت.. سرش خم شد.. اشک تو چشمش جمع شده بود.. اینجا دیگه هیچ کس نبود که جلوی مغرور باشد.. خودش بود و خدای خودش.. دیگه هیچ کس شاهد غروره بیش از حدش نبود.. اینجا می توانست خودش را خالی کند.. عقده های چند ساله ش داشت نابودش می کرد.. حالا وقتش بود..

داد می زد و از خدا گلایه می کرد.. از احساسش.. از ادما.. از حس بدبینی که گریبان گیرش شده بود.. از اینکه نمی خواست از کسی متنفر باشد ولی بود..

فریاد می زد و با خدا حرف می زد..اونجا دیگه آزاد بود..یه بنده ی آزاد..ازاد و رها از کینه.. از غرور..
از دروغ و انکار..این ازادی رو دوست داشت..ارومش می کرد..

پرهام داد زد: نه..من اینو نمی خواستم خدا..صدامو می شنوی؟..چرا من؟..چرا؟..دارم دیوونه میشم..

بیشتر داد زد: چکار کنم؟..دیگه طاقتشو ندارم..اینبار نه..دیگه نمی خوام اشتباه کنم..خدایا کمکم
کن..تنهام نذار..

انگشتش را روی چشمانش گذاشت و فشرده..سرش را بلند کرد..دستش را روی قلبش گذاشت..

با لحن اروم ولی لرزان و گرفته ای گفت:خدایا..با دلم چکار کنم؟..چکارش کنم؟..

صدایش رفته رفته اروم تر می شد..

همان صدا در سرش پیچید..صدای آشنا:ببین خودت و دلت چی می خواین..دل ادما هیچ وقت دروغ
نمیگن..بخواه و براش مبارزه کن...همون حرفی که خودت همیشه می زدی و بهش ایمان داشتی..با
بدبینی بجنگ..بذار احساست پیروز باشه..قلبتو از کینه و نفرت پاک کن..نذار تاریکی وجودتو فرا
بگیره..خدا با ماست..تو هیچ وقت تنها نیستی..

خدا با ماست..تو هیچ وقت تنها نیستی..تنها نیستی..

این صدا بارها در سرش پیچید..قلبش به لرزه افتاد..

زمان از دستش در رفته بود..نمی دانست چند ساعت است که انجا نشسته..از جایش بلند شد و از صخره
پایین آمد..احساس سبکی می کرد..اراش پیدا کرده بود..ولی هنوز خیلی کارا داشت که باید انجام می
داد..

به طرف ماشینش رفت..در را باز کرد..سرش را بلند کرد..

صدای فرشته در گوشش طنین انداز شد (پرهام: چه تصمیمی؟..)

فرشته: اینو دیگه از خودت و..از این بپرس..هیچ وقت دروغ نمیگه..)

لبخند زد..زمزمه وار گفت:تصمیم..درسته..تصمیمم رو گرفتم..

به سینه ش اشاره کرد و گفت:بهم دروغ نگفت..امروز تونستم باورش کنم..فقط..

لبخندش پررنگتر شد و چیزی نگفت..در سرش برنامه ها داشت..

سوار ماشینش شد و حرکت کرد..

دو ماه گذشت.. برای دیگران مثل برق و باد.. ولی برای من به اندازه ی ۲ قرن گذشت.. هر روز غروب می رفتم پشت پنجره ی اتاقم و به غروب خورشید نگاه می کردم.. روز ها رو یکی یکی می شمردم.. نگاهم هنوز منتظر بود..

توی این مدت چند بار شیدا اومد اینجا و دلداریم داد.. تلفنی با ویدا در تماس بودم ۲ بار هم به دیدنم اومد.. یک بار هم طاقت نیاوردم و رفتم دیدن خانم بزرگ ولی اونو ندیدم.. پرهام اونجا نبود..

توی این مدت فقط ۲ تا خبر خیلی خوشحالم کرد.. یکیش مربوط به شروین می شد که فهمیده بودم به شیدا علاقه مند شده و قراره خواستگاری گذاشته بودن.. اینطور که معلوم بود شیدا هم از شروین خوشش می اومد.. خبر دوم هم اینکه اخر همین هفته یعنی درست ۲ روز دیگه مراسم عروسی هومن و ویدا بود.. عروسیشون خونه ی خانم بزرگ برگزار می شد.. واقعا براشون خوشحال بودم.. و از ته دلم براشون ارزوی خوشبختی می کردم..

توی این مدت رفتار مریم با من عالی بود.. فوق العاده زن مهربونی بود.. به وقتایی اونو با شراره مقایسه می کردم.. تفاوتشون مثل زمین تا آسمون بود.. اصلا احساس نمی کردم که اون نامادری منه.. مثل مادرم دوستش داشتم..

مثل هر روز پشت پنجره ی اتاقم نشسته بودم و بیرونو نگاه می کردم.. فقط ۳ روز دیگه تا پایان عقد من و پرهام مونده بود.. یعنی درست ۳ روز دیگه مدت عقدمون تموم میشد و ما دیگه به هم محرم نبودیم..

چند بار خواستم از ویدا شماره ش رو بگیرم ولی.. دوست نداشتم تحمیل بشم.. پرهام اگر منو می خواست توی این مدت به اقدامی کرده بود ولی..

هه.. مثل همیشه باید می گفتم چه خیال خامی.. اون نیومد چون منو نخواست.. غرورش بیشتر برایش مهم بود..

صدای گوشیم منو به خودم آورد.. پیام اومده بود.. بازش کردم..

(تو نباشی و نمایی دل من میماند)

دل من عهد شکن نیست خدا میداند)

زل زده بودم به گوشیم و پیامکی که برام اومده بود.. با امروز دقیقا ۱ هفته می شد که یکی از به شماره ی ناشناس بهم پیام می داد.. باهاش تماس هم گرفته بودم ولی جوابمو نداده بود.. همیشه هم پیاماش در همین حد بود..

نمی دونستم کیه و قصدش چیه..

یه بار یه فکر خنده دار زد به سرم که شاید کاره پرهامه..ولی بعد از خنده روده بر شدم..یه لحظه هم نمی تونستم فکرشو بکنم که پرهام با اون همه غرورش بهم پیام عاشقانه بده..

اونم کی؟ پرهام!..

امروز روز عروسی هومن و ویدا بود..دل تو دلم نبود..مطمئن بودم امشب می بینمش..دوست داشتم بهترین لباسمو بپوشم وبه زیبایی بدرخشم..

برای همین از قبل لباسمو آماده کرده بودم ولی دوست نداشتم برم ارایشگاه تا اونا هم یه کوه ارایش رو صورتتم پیاده کنن....شیدا زحمتشو می کشید..یه ارایش ملیح وزیبا..

مریم جون عمه ی ویدا می شد برای همین با خانواده دعوت بودیم..بالاخره شب فرا رسید..

به خودم تو اینه نگاه کردم..واقعا عالی شده بودم..یه لباس مجلسی شیک به رنگ ابی ملایم که روی قسمت سینه و یقه ش سنگ دوزی شده بود..یه نیم کت به همون رنگ هم تنم کرده بودم تا لختی شونه م رو ببوشونه..موهامو شیدا برام اتو کشیده بود وپایین موهامو حالت داده بود واز جلو کج ریخته بود تو صورتتم..ارایش ملایم و خوشگلی هم رو صورتتم نشونده بود..در کل فوق العاده شده بود..

از همین الان هیجان داشتم...می دونستم امشب می بینمش برای همین بی صبرانه منتظر اون لحظه بودم..

مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم و ازاتاق رفتم بیرون..

جلوی باغ بودیم..بابا و مریم جون جلو رفتن و من و شروین هم پشت سرشون بودیم..

حالا دیگه قلبم دیوانه وار خودشو به سینه م می کوبید..خدایا امشب رو بخیر بگذرون..دارم پس میافتم..یعنی اونم الان اینجاست..ای بابا خب معلومه اینجاست..مثلا عروسی برادرشه اونوقت نیاد مجلس عروسیش؟..این امکان نداره..

وارد باغ شدیم..صدای بزن و بکوب به گوش می رسید..توی باغ شلوغ بود..بابا و مریم جون زودتر رفتن تو من و شروین هم شونه به شونه ی هم وارد شدیم..

اوه چقدر اینجا شلوغه..صدای بزن و بکوب گوشو کر می کرد..باعث می شد هیجانم بیشتر بشه..

خانم بزرگ با لبخند به طرفمون اومد..با مریم جون روبوسی کرد وبه بابا خوش امد گفت با شروین هم سلام و علیک واحوالپرسی کرد تا رسید به من..

با نگاه همیشه مهربونش زل زد تو صورتتم..اروم بغلش کردم :سلام خانم بزرگ..دلم خیلی براتون تنگ شده بود..

خانم بزرگ : سلام دخترم.. دل منم برات تنگ شده بود عزیزم.. خیلی خوش اومدی..

تشکر کردم و لبخند زدم..

بابا و شروین رو به طرف سالن هدایت کرد من و مریم جون هم رفتیم تو اتاق مخصوص مهمون تا مانتومونو در بیاریم..

حاضر واماده از اتاق اومدیم بیرون.. وقتی تو اتاق بودیم صدای جیغ و دست وسوت بهمون فهموند که عروس و داماد اومدن..

وارد سالن شدیم.. هومن جذاب و شیک کنار ویدا و ایساده بود.. ویدا واقعا توی اون لباس زیبا شده بود.. درست مثل فرشته ها.. هر دو جذاب و زیبا.. خیلی بهم می اومدن..

سر مو چرخوندم که.. دیدمش.. وای خدا.. دستام یخ بسته بود.. بعد از ۲ ماه دیدمش..

کت شلوار طوسی خوش دوخت با پیراهن رنگ روشن و شیک.. واقعا جذاب شده بود.. اصلا نمی شد نگاه ازش برداشت.. کنار هومن و ایساده بود و داشت باهاش حرف می زد..

نسرین خانم دود اسپند رو روی سر عروس و داماد گرفت و دور سر پرهام هم اسپند گردوند.. پرهام با لبخند از تو جیبش یه تراول در آورد و دور سر عروس و داماد چرخوند و گذاشت تو سینی به عنوان شایاش هومن هم همین کارو کرد..

نگاهم فقط اونو می دید اون هنوز شوهرم بود.. تا فرداشب من و اون به هم محرم بودیم.. ولی نمی تونستم کنارش باشم.. بی تابش بودم و این جدایی از ارم می داد..

انقدر نگاهش کردم تا اینکه سنگینی نگاهمو حس کرد.. سرشو بلند کرد و نگاهشو بین جمعیت چرخوند.. نگاهش از روی من رد شد ولی.. یه دفعه نگاهش برگشت و روی من ثابت موند..

تمام سعیمو کردم تا از نگاهش اون چیزی که الان تو دلش هست رو بخونم ولی اون سریع نگاهشو برگردوند.. چرا اینجوری کرد؟.. یعنی منو برای همیشه فراموش کرده؟.. خدایا..

موزیک پخش شد و جوونا ریختن وسط سالن.. از همونجا دیدم که کتی رفت طرف پرهام.. دستشو دور بازوی پرهام حلقه کرد و با عشوه زیر گوشش یه چیزی گفت.. قلبم داشت از جاش کنده می شد.. نکنه..

اخم غلیظی نشست رو پیشونی پرهام.. نمی دونم زیر لب چی به کتی گفت که کتی هم اروم دستشو از دور بازوی پرهام برداشت.. ولی هنوز با عشوه براش لبخند می زد.. لب خونیم ضعیف بود و گرنه می تونستم بفهمم چی بهم میگن..

نمی دونم کتی بهش چی گفت که پرهام هم با همون اخم جوابشو داد.. اخمای کتی هم رفت تو هم و بعد از چند لحظه از کنار پرهام رد شد.. اخیش شرش کم شد.. دیگه داشتیم سگته می کرد..

دوست داشتیم برم و با ویدا و هومن سلام واحوال پرسى کنم و بهشون تبریک بگم ولی مگه پرهام از کنار هومن جم می خورد.. آخرش هم مجبور شدم با وجود اون برم جلو.. پاهام می لرزید.. خودم دلیلشو می دونستم.. از زور هیجان.. همه ی وجودم می لرزید..

رو به روی هومن و ویدا ایستادم.. با دیدن من از جاشون بلند شدن..

با ویدا رو بوسی کردم: سلام عزیزم.. بهت تبریک میگم.. ایشالله خوشبخت بشی.

ویدا لبخند زد و گفت: ممنونم فرشته جان.. ایشالله قسمت خودت..

لبخند زدم و چیزی نگفتم..

رو به هومن گفتم: سلام اقا هومن.. بهتون تبریک میگم..

هومن اروم خندید و گفت: سلام زن داداش.. ممنونم..

تا گفت زن داداش لبخند از رو لبام محو شد.. نگام به پرهام افتاد.. بی خیال و ایساده بود و نگام می کرد.. دیگه تابلو بود اگر چیزی نمی گفتم..

برای همین با لبخند گفتم: سلام آقای دکتر..

کمی نگام کرد و بعد لبخند کم رنگی زد و گفت: سلام.. مگه اینجا مطبه که منو آقای دکتر خطاب می کنی؟..

هومن و ویدا نشستن..

رو به پرهام با تعجب گفتم: ببخشید پس باید چی صدا تون کنم؟..

نگاهش جور خاصی بود: نمی دونم.. قبلا چی صدام می کردی؟.. همونجوری صدا کن..

تو دلم گفتم: خب من قبلا بهت می گفتم پرهام ولی الان همه چیز فرق کرده.. من.. تو.. همه چیز..

فقط لبخند کم رنگی زدم و با گفتن با اجازه از کنارش رد شدم..

شروین گوشه ی سالن ایستاده بود و به جمعیت نگاه می کرد.. رفتم کنارش ایستادم..

نگام کرد و با لبخند گفت: خوش می گذره خواهی؟..

لبامو جمع کردم و گفتم: ای بدک نیست.. به تو چی؟..

اونم خیلی بامزه لباسو جمع کرد و گفت: به من ای بد نمی گذره.. ولی یه جوری بهم خوش می گذره که بستگی به تو داره..

با تعجب گفتم: چی؟..

خندید و دستشو گرفت جلو و گفت: اینکته افتخار بدی و یه دور باهام برقصی..

دست به سینه نگاهش کردم و لبخند زدم که گفت: ببین اگه نیای باهام برقصی منم میرم از بین این دخترا یکی رو انتخاب می کنم همپای رقصم بشه اونوقت داداشت اغفال میشه این وسط سر شیدا بی کلاه می مونه ها..

—چطور؟..

ابرو شو انداخت بالا و گفت: دیگه دیگه.. نگو که نگرفتی.. حالا افتخار میدی یا نه؟.. دستم خشک شدا..

خندیدم و دستمو گذاشتم تو دستش: اره بهت افتخار میدم یه دور باهام برقصی.. اونم چون دلم واست سوخت و گناه داری..

لباشو جمع کرد و با لحن بامزه ای گفت: بازم جای شکرش باقیه دل یکی برای ما سوخت..

خندیدم.. دستمو کشید و رفتیم وسط سالن.. رو به روی هم می رقصیدیم.. با حرفایی که شروین حین رقصیدن می زد یه لحظه لبخند از رو لبام محو نمی شد..

چرخیدم و همین که برگشتم نگاه روی صورت سرخ شده از خشم پرهام خیره موند.. سر جام خشک شدم.. وای خدا این چش شده؟..

نگاهشو ازم گرفت . رفت سمت دی جی ونمی دونم چی تو گوشش گفت که اونم سرشو تکون داد.. یه دفعه برق سالن قطع شد و رقص نورا روشن شدند.. وای من همیشه عاشق همچین فضایی بودم نیمه تاریک و رمانتیک.. نور روی سر همه می چرخید..

برگشتم دیدم شروین جلوم نیست.. ای بابا پس کجا رفت؟.. خواستم برگردم برم بشینم که یه دفعه دستم کشیده شد..

یا خدا این دیگه کیه؟.. دستمو کشید فر خوردم و افتادم تو بغلش..
نگاش کردم.. چشمم تو یه جفت چشم عسلی گیرا قفل شد..

صورتشو آورد پایین وزیر گوشم گفت: کجا؟.. حالا نوبتی هم باشه نوبت منه.. با شروین جانت رقصیدی.. دیگه چرا از شوهرت دریغ می کنی؟..

مات و مبهوت نگاش کردم.. تو چشمام نگاه کرد و گفت: چیه؟ چرا تعجب کردی؟!.. یادت که نرفته تا ۲۴ ساعت دیگه هنوز زنه منی..

یه دفعه موزیک با صدای بلندی تو سالن پیچید.. دستمو گرفت و منو چرخوند..

تموم خوشحالیم به خاطر اینکه که تو دوستم داری
خوب می دونم اینو که تا ته دنیا تنهام نمیداری
تمام خوشحالیم برای اینکه که بهم وفاداری
اسمت رو لبهامه.. همیشه باهامی تو خواب و بیداری

شروع کردیم به رقصیدن ولی بیشتر اون منو هدایت می کرد من که گیج و منگ مونده بودم چکار کنم.. اصلا انگار رقصیدن به کل از یادم رفته بود.. همه ی فکر و ذهنم شده بود پرهام.. پرهامی که هنوز خودشو شوهر من می دونه ولی تو این مدت ۱ بار هم نیومد منو ببینه..

اینجای اهنگ که رسید سفت منو چسبوند به خودش و دستشو دور کمرم حلقه کرد.. سرمو گرفته بودم بالا و مستقیم توی چشماش زل زده بودم.. اون هم نگاه ازم بر نمی داشت..

دالوده اهنگ (۱۳)

اگه من ارومم خنده رو لبامه به خاطر عشقه
اگه نگاه تو هر شب تو رویامه به خاطر عشقه
اگه بدی ها رو دیگه نمی بینم به خاطر عشقه
اگه برای تو رفته دل و دینم به خاطر عشقه بخاطر عشقه

لبخند زد و صورتش وبه صورتم چسبوند.. از گرمی صورتش گوفه م اتیش گرفت..

تموم خوشحالیم به خاطر عشقه عشقی که بین ماست

عشقی که بین ماست همیشه می مونه همیشه پابر جاست پابر جاست

سرشو فرو کرد تو موهامو نفس عمیق کشید.. نفس های داغ و سوزانش پوست گردنمو نوازش می کرد و حال درونیم رو منقلب می کرد..

دستشو از روی کمرم کشید و آورد بالا.. برد زیر موهام.. از حال و هوای رقص خارج شده بودم ولی اون خودشو با من تگون می داد.. خیلی هم همانگ اینکارو می کرد..

دلیم بیش از پیش بی قرارش شده بود.. چون قبلا طعم لب ها و بوسه هاشو چشیده بودم برام سخت بود که خودمو کنترل کنم..

داشت لباشو می کشید رو گردنم که محکم خودمو کشیدم کنار.. از زور هیجان نفس نفس می زدم.. موزیک هنوز پخش می شد.. پرهام بهت زده نگام می کرد.. دستمو از تو دستش در آوردم و از سالن زدم بیرون..

احساس می کردم اکسیژن برای نفس کشیدن کم آوردم..رفتم بین درختا..اونجا هیچ کس نبود..جایی که
برام خاطره های زیادی داشت..پشتمو چسبوندم به درخت و نفس عمیق کشیدم..داشتم خفه می شدم..به
خاطر بغضی که تو گلووم بود ..راه تنفسمو بسته بود..ولی با سماجت بغضمو قورت دادم..

چرا باید گریه کنم؟..من باید محکم باشم..همونطور که توی این ۲ ماه محکم بودم و تونستم خودمو کنترل
کنم..پس بازم می تونم...اره..من می تونم..

داشتم به خودم دلداری می دادم که دست یه نفر نشست رو شونه م..جیغ کشیدم وبا ترس برگشتم..

وای خدا..پرهام بود داشت با لبخند نگام می کرد..لبخند بی سابقه ای که خیلی کم رو لباش دیده بودم..

دستمو گذاشتم رو سینه م و گفتم:چرا اینجوری می کنی؟..نزدیک بود سخته کنم..

با لبخند اومد جلو و گفت:عیبی نداره..

با تعجب نگاش کردم..خندید و گفت:اونوقت منم میشم پزشک معالجت و..

اومد نزدیک تر و درست رو به روم وایساد: و تو هم بیمار مخصوص من..

زل زدم تو چشماتشو گفتم:اونوقت اگر افتادم مردم چی؟..

انگشت اشاره شو گذاشت رو لبامو با لحن گیرایی گفت:هیسیسیسی..مگه من میدارم خانمی؟..

انگشتش هنوز رو لبام بود..از اونورم چشمام شده بود اندازه ی نعلبکی..از بس تعجب کرده بودم..یعنی
این پرهامه داره این حرفا رو می زنه؟..به من گفت خانمی؟..نه بابا!!!!!!

انگشتشو برداشت..دیگه لبخند رو لباش نبود ولی اخم هم نکرده بود:با شروین چیا می گفتین که مرتب
بهش لبخند می زدی؟..

ابرومو انداختم بالا و نگاش کردم..افرین حالا شدی همون پرهام قبلی دیگه داشتم نگرانت می شدم
:هیچی..چیز خاصی نمی گفتم..حرفامون خوا..

نداشت ادامه ی حرفمو بزخم با لحن جدی گفت:که چیز خاصی نمی گفتین اره؟..پس چون چیزی بهت نمی
گفت می خندیدی؟..

-گفتم که حرفامون خوا..

پرهام :هیسیسیسی نمی خوام چیزی بشنوم..پس داری لحظه شماری می کنی مدت عقدمون تموم بشه
وبری زن اون پسره ی مزاحم بشی اره؟..

ای بابا داشت اشتباه برداشت می کرد: نه اصلا موضوع این نیست.. من و شروین مثل خوا..

پرهام: گفتم هیچی نگو فرشته.. خودم امشب با چشمای خودم دیدم چقدر بهش..

دستمو گذاشتم رو دهنش.. وای چقدر حرف می زنه این.. چشمش گرد شده بود..

زل زدم تو چشمشو گفتم: به منم فرصت بده حرفمو بزنم.. همین طور تند تند واسه خودت می بری ومی دوزی وبه زور می کنی تنه من؟.. ای بابا.. من و شروین مثل خواهر وبرادریم.. از همون روز اول رابطمون همین طور بود.. درضمن شروین ..

دستمو پس زد وگفت: هه.. که خواهر و برادرین؟.. پس چطور انقدر با عشوه تو بغلش می رقصیدی؟.. نکنه به خاطر اینکه که چون خواهر وبرادرین؟.. ااره..

دیگه داشت شورشو در میاوردا.. نخیر باز کوتاه اومدم دور برداشت..

جدی نگاش کردم وگفتم: برام مهم نیست که تو چی فکر می کنی.. محض اطلاعات حضرت اقا عرض کنم که شیدا و شروین قراره با هم ازدواج کنند.. من و شروین رابطه مون خواهر وبرادریه.. حالا می خوای باور کن می خوای نکن.. اصلا برام مهم نیست..

پشتمو کرد بهش وخواستم برم که دستمو گرفت: خیلی خب چرا یهو جوش میاری؟.. من کاری به شروین ندارم.. فقط برام مهمه که زخم با مرد غریبه نرقصه..

برگشتم و نگاش کردم: چرا؟.. چرا مهمه؟..

پرهام: خب چون زن منی.. من هم همونطور که گفتم روی زخم خیلی غیرتی هستم و تعصب دارم..

پوز خند زدم وگفتم: هه.. تعصب؟.. پس بذار اینو بهت بگم که اگر نمی دونی بدون من و تو تا ۲۴ ساعت دیگه از هم جدا میشیم.. یعنی عقد خود به خود باطل میشه.. پس خواهشا انقدر زخم زخم نکن.. یه چیزی بگو بگنجه..

برگشتم وخواستم برم که صداس سرجام میخکوبم کرد: من تصمیمو گرفتم..

با تعجب برگشتم و نگاش کردم..

لبخند جذابی رو لباش بود: همون تصمیمی که اون روز همینجا قبل از رفتنت درموردش باهام حرف زدی.. بهم گفتی یه راه سراغ داری برای موندنت ولی غیرممکنه.. بهم گفتی تا تصمیمم رو نگیرم اون راه رو بهم نمیگی.. اون روز نفهمیدم چی گفتی.. ولی الان منظور تو فهمیدم.. راهی که تو می خواستی بگی با تصمیم من یکیه.. هر دو یه چیزه که به وسیله ی اون موندنت حتمیه.. من هم الان دارم بهت میگم که تصمیمم رو گرفتم..

جدی نگاش کردم و گفتم: چه تصمیمیم؟..

اومد نزدیک.. نزدیکتر و باز هم نزدیک تر.. رو به روم و ایساد.. دستشو آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد..

صورتشو آورد جلو.. هر دو تو چشمای هم خیره شده بودیم..

زمزمه وار با لحن گیرا و جذابی گفت: فرشته.. با من ازدواج می کنی؟..

با چشمای گرد شده نگاش کردم.. اگر بگم خواب دیدم که خب بیدار بودم.. اگر بگم توهمه که خب باز می دیدم نه واقعیت.. اگر بگم داشتم پس میافنادم دروغ نگفتم.. یعنی من درست شنیدم؟.. نه حتما رویاست..

زمزمه کردم: چی؟..

لبخندش پررنگتر شد.. منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت: خانمی.. با من ازدواج می کنی؟..

نه دیگه این واقعی بود.. پس واقعا ازم خواستگاری کرد؟.. موقت یا دائمی؟.. والا از این هر چی بگی بر میاد.. حتما الان میگه بیا بریم تمدیدش کنیم..

نمی دونم از تو نگام خوند چه حسی دارم.. چون با همون لبخند گفت: ازت می خوام همسر دائم من بشی.. این اون تصمیمی که گرفتم.. همون راهی که تو جلو پام گذاشتی.. برا اینکه بتونم نگاهت دارم.. برای اینکه پیشم بمونی.. برای اینکه تنهام نذاری..

خب عزیز من همه ی اینا رو گفتم یه دوست دارم هم می گفتمی و یه ابراز عشق هم می کردی دیگه.. زورت میاد؟.. نخیر تا از زبونت نشنوم دوستم داری عمرا جواب بله بدم..

تو چشماش زل زدمو گفتم: یعنی تو الان از من خواستگاری کردی؟..

با همون لبخند نگام کرد و گفت: خب این که معلومه..

لبخند زدمو ابرومو انداختم بالا و گفتم: خیلی خب.. پس هر وقت با خانواده تشریف آوردید جواب می گیرین..

خودمو کشیدم کنار... لبخند رو لباسم خشک شد.. ولی روی لبای من همچنان لبخند بود..

با تعجب گفت: چی؟.. خب همین الان جوابمو بده..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه.. منم یه شرط و شروط هایی دارم که تو مراسم خواستگاری عنوان می کنی.. اینجوری نمیشه..

عقب عقب رفتیم و گفتیم: هر وقت با خانواده اومدید جوابمو رو میگم.. شب خوش آقای دکتر..

رومو برگردوندم و با قدم های بلند به طرف در رفتیم.. صداشو بلند و واضح شنیدم: خیلی خب.. منم کم نمیارم.. فرداشب منتظر مون باش.. گفتیم که تصمیمو گرفتیم.. باشم و ایسادم..

یه لحظه و ایسادم ولی برنگشتم.. لبخند بزرگی زدیم و رفتیم تو.. هنوزم باورم نمی شد اون ازم خواستگاری کرده.. انگار داشتم خواب می دیدم.. باورش برام سخت بود..

ولی با این حال خورد تو حالشا.. فکر کرده بود همینجوری سریع می پرم بغلشو میگم بله عزیزم من که از خدامه...

ولی اون به دو دلیل باید تنبیه می شد.. اول اینکه توی این ۲ ماه منو ول کرده بود به امان خدا و اون وقت امشب اومده ازم خواستگاری می کنه.. دلیل دوم هم این بود که اون تا بهم نگه دوستم داره و از روی عشق اومده جلو من هیچ وقت جواب بله بهش نمیدم..

پس اگر تصمیمشو گرفته باید تا آخرش بره..

این راه به همین جا ختم نمیشه آقای دکتر پرهام بزرگ نیا..

راه عشق طولانیه.. باید تا تهشو بری.. من منتظر تم..

موقع صرف شام همراه شروین رفتیم سر میز.. زیاد اشتها نداشتم برای همین فقط یه کم سالاد ریختم تو بشقابم..

داشتم برای خودم تو لیوان نوشابه می ریختم که صداشو کنار گوشم شنیدم: لطفا برای منم بریز..

برگشتمو نگاش کردم.. همون لبخند رو لباش بود.. سرمو تگون دادم و گفتیم: چه رنگیشو می خوای؟..

زیر گوشم گفت: هر رنگیشو که خودت بخوای منم همونو می خورم.....

گرمی نفس هاش خورد به گوشم.. وای خدا این می خواد امشب منو دیوونه کنه؟..

برای خودم لیموناد ریخته بودم برای اون هم از همون ریختم و به طرفش گرفتم..

از دستم گرفت و با همون لبخند زل زد تو چشمامو گفت: ممنون عزیزم.....

چشمام گرد شد.. با من بود؟.. به اطرافم نگاه کردم.. نه خب کسی هم اینجا نیست.. پس حتما با من بوده.. ولی اچه..

وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می کنم خندید و گفت :چرا تعجب کردی؟..مگه غیر از تو کسی هم اینجا عزیز من هست خانمی؟..

وای خدا یکی بیاد منو بگیره..باورم نمی شد..پرهام هم از این حرفا بلد بود؟..

صورتشو آورد پایین وزیر گوشم گفت :بعد از شام بیا تو باغ کارت دارم..

سریع نگاهش کردم و گفتم :چکار؟..

نمی دونم تو نگام چی دید که زد زیر خنده و گفت :هیچکار به خدا..مگه میخوام بخورمت اینجوری میگی؟..

با شرم نگاهم ازش گرفتم..راست می گفت..زود منو جو می گیره ..

برای اینکه فکر نکنه ذوق مرگ شدم رومو کردم طرفش و گفتم :بهتره نیست یه کم فاصله ت رو با من حفظ کنی؟..اخه کسی که نمی دونه من و تو ..

دیگه ادامه ندادم و به اطرافم نگاه کردم..در اصل این موضوع اصلا برام مهم نبود ولی خب به وسیله ی همین می تونستم بفهمم تو دلش چی می گذره..

اخم کمرنگی کرد و گفت: به دیگران چه مربوط؟..تو زن منی و قراره زن دائم من هم بشی پس بالاخره که می فهمی..در ضمن حرفای دیگران اصلا برام مهم نیست..اینو یادت باشه..

ابرومو انداختم بالا و زل زدم تو چشماش و گفتم:حالا کی خواست به عقد تو در بیاد که از الان واسه ش برنامه هم چیدی؟..

باز همون لبخند نشست رو لباش و گفت :اگر منو دوست داشته باشی بله رو میدی عزیزم..

باز این گفت عزیزم این قلب بی جنبه ی من هم دیوونه بازی در آورد..بی قرار بود می دونستم..ولی باید خودمو کنترل می کردم..

با لحن جدی گفتم: توچی؟..

با تعجب گفت :من چی چی؟

—تو مگه منو دوست داری که ازم توقع داری دوستت داشته باشم؟..

نگاشو از روم برداشت و به رو به رو نگاه کرد..یه جرعه از نوشابه ش رو خورد و سکوت کرد..

پس چرا چیزی نمی گفت؟..

ابرو انداختم بالا و گفتم: تو امریکا بهتون خوش بگذره کتی خانم.. ایشالله یه دونه از اون خوشگل خوش تپش نصیبت بشه.. می دونی چرا؟..

روبه روش و ایسادمو زل زدم تو چشمات : چون فقط لیاقت اون رو داری.. شب خوش کتی خانم..

با پیروزی نگاهش کردم لبخند زدم.. اروم از کنارش رد شدم..

صورتش از زور خشم سرخ شده بود و به خودش می لرزید..

هه.. فکر کرده بود می تونست با این حرفاش اذیتم کنه..

آخر شب بود و دیگه مهمونا داشتن میرفتن.. عده ای هم وایساده بودن تا عروس و داماد رو بدرقه کنند.. دودل بودم که برم تو باغ یا نه.. ولی خب از اونجایی که دلم می گفت برم منم از خدا خواسته به حرفش گوش کردم و به طرف باغ رفتم..

همون جای همیشگی ایستاده بود.. با شنیدن صدای پام برگشت و نگام کرد.. با دیدنم لبخند زد.. من هم لبخند کم رنگی تحویلش دادم..

رو به روش و ایسادمو گفتم : خب بگو.. زود باید برگردم بابا اینا می خوان برن..

با همون لبخند اومد جلو و گفت : من با بابات حرف زدم.. بهش گفتم خودم می رسونمت.. پس نگران نباش..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی بابام اجازه داده بود؟.. می دونستم پرهام رو دوست داره و بهش اعتماد داره.. لابد برای همین این اجازه رو بهش داده ..

—خیلی خب باشه.. حالا میشه حرفتو بزنی؟..

با لبخند زل زد تو صورتمو اومد جلو.. منم رفتم عقب..

پرهام : حرف؟.. کدوم حرف؟..

با تعجب نگاهش کردم و رفتم عقب : اره دیگه.. خودت گفتی پیام تو باغ کارم داری..

پشتم چسبید به دیوار.. اخیه پشت ساختمون بودیم..

درست رو به روم تو فاصله ی کمی از من ایستاد و دستاشو گذاشت دو طرفمو اروم گفت : من گفتم بیا باغ کارت دارم.. نگفتم می خوام باهات حرف بزیم..

سرمو انداختم پایین و گفتم : خب کارتو بگو..

پرهام : تو سرتو بلند کن تا بگم..

اروم سرمو بلند کردمو به یقه ش نگاه کردم..

-خیلی خب.. حالا بگو..

پرهام : نه دیگه تو چشمام نگاه کن..

ای بابا..

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماش.. چشماش برق خاصی داشت.. روی لباش لبخند بود.. همون لبخندی که من بی نهایت عاشقش بودم..

پرهام صورتشو آورد نزدیک صورتم و گونه ش رو گذاشت رو گونه م.. اروم صورتشو کشید رو صورتمو سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیق کشید..

گرمی تنشو حتی از روی لباس هم حس می کردم.. از بوی ادکلنش داشتم دیوونه می شدم.. بدنم می لرزید.. از زور هیجان قلبم تندتند خودشو می کوبید به سینه م.. خدایا داره چی به روزم میاد؟..

لبای گرمشو کشید رو گردنمو وزمزمه وار گفت : فرشته..

اختیارم دست خودم نبود.. اصلا نمی تونستم کاری بکنم.. از قلبم فرمان می گرفتم نه از مغزم..

قلبم.. همون جایی که تمام و کمال متعلق به پرهام بود..

زمزمه وار گفتم : جانم..

لباشو کشید و آورد بالا و زیر چونمو بوسید.. چشمامو بسته بودم.. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و خودشو بهم فشرد..

پرهام : چشماتو باز کن..

باز کردم.. با لبخند زل زد تو چشمام.. اروم پیشونیمو بوسید و باز تو چشمام خیره شد..

با لحن زیبا و گیرایی که منوشیفته ی خودش کرده بود گفت : امشب می خوام اعتراف کنم..

-چه اعترافی؟..

پرهام :یه اعتراف خاص..یه اعترافی که برای گفتنش لحظه شماری می کردم..میخوام بگم..همین امشب..همین جا..

منتظر نگاش کردم..

پرهام :فرشته..یادته تو سالن ازم چی پرسیدی؟..

اروم سرمو تکون دادم :اره یادمه..

پرهام :پس یه بار دیگه بپرس..

کمی فکر کردم تا همون جمله یادم بیاد.. در حالی که صدام لرزش محسوسی داشت گفتم :تو منو دوست داری؟ که ازم توقع داری دوستت هم داشته باشم؟..

لبخندش پررنگ تر شد وگفت: نه..ندارم..

با تعجب نگاش کردم که با همون لبخند گفت : چون عاشقتم..دیوونه تم..می خوامت..دوستت دارم فرشته..دوستت دارم..

باورم نمی شد..یعنی درست شنیده بودم؟..

سرشو آورد پایین وزیر گوشم گفت :اعتراف می کنم فرشته به عشقم اعتراف می کنم..به اینکه قلبمو مال خودت کردی..به اینکه خیلی وقته این حس رو تجربه کردم ولی هر دفعه ازش سر باز زدم..فرشته امشب..همینجا..زیر سقف همین اسمون..که شاهدمون هم خداست..بهت اعتراف می کنم که عاشقتم و دیوانه وار دوستت دارم..ترکم نکن فرشته..

سرشو بلند کرد ونگام کرد..کمی نگاش کردم..خودشو بیشتر بهم فشرد و سرشو آورد پایین ولباشو به لبام نزدیک کرد..منتظر بودم..منتظر همین لحظه..

لباشو که گذاشت رو لبام چشمامو بستم..لباشو می کشید رو لبامو منو می بوسید..بی اختیار دستامو اوردم بالا و دور کمربش حلقه کردم..اینبار من هم همراهیش کردم..اولش اروم بود ولی رفته رفته سرعش بیشتر شد و حالا محکمتر وگرم تر همدیگرو می بوسیدیم..دستامو محکمتر دورش حلقه کردم..بقه ی کتمو گرفت و کشید پایین..لباشو رو صورتم حرکت داد و گذاشت رو گردنم و بوسید..رفت پایین تر رو شونه مو بوسید دستشو کشید رو بازومو سرشو بلند کرد..چشمامو باز کردم..زل زد تو صورتمو با صدای گرفته ولرزانی گفت :تو نمی خوای ب..

انگشتمو گذاشتم رو لباش و گفتم :قرار فرداشب سر جاشه؟..

هنوز انگشتم رو لباش بود..به نشونه ی مثبت سرشو تکون داد..

لبخند زدمو گفتم: پس یه امشب هم صبر کن.. فردا شب جوابتو بگیر..

انگشتمو برداشتم.. با لبخند گفتم: می خوامی تلافی کنی؟.. باشه عزیزم.. یه امشب هم خواب رو از چشمام بگیر.. الان دو ماهه که خواب درست و حسابی ندارم.. امشب هم روش..

با لبخند نگاهش کردم که گفت: من فردا شب خیلی حرفا دارم که باید باهات بزنم.. پس منتظرم باش..

اروم سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.. منتظرتم..

هومن در خانه را بست و به ویدا نگاه کرد.. لبخند شیطننت امیزی زد و به طرفش رفت.. ویدا هم با لبخند عقب عقب رفت.. برگشت و به طرف اتاق خواب دوید.. اما هومن او را از پشت بغل کرد و روی دست بلند کرد..

ویدا جیغ کشید و با خنده گفت: ولیم کن هومن.. الان میاقتم..

هومن با صدای شادی گفت: عمرا..

به طرف اتاق خواب رفت.. ویدا مرتب دست و پا می زد.. هومن با پا در اتاق را باز کرد و داخل رفت.. ویدا را روی تخت گذاشت و کنارش نشست..

با لبخند گفت: یالا رد کن بیاد..

ویدا اروم خندید و با تعجب گفت: چی رو؟..

هومن: همون بوسه ای که ۲ ماهه قولشو بهم دادی.. اون بار گفتمی به شرطی که سالم برگردی که خب سالم برگشتم ولی بعدش سالم شدم.. بعد گفتمی تا محرم نشیم نه.. حالا که امشب به من محرم شدی پس رد کن بیاد که ۲ ماهه منو گذاشتی تو خماریش.. زود باش..

ویدا لب باز کرد و گفت: حالا همیشه چند دقیقه صبر کنی لباسمو عوض کنم بعد؟..

هومن نگاهش کرد و با شیطننت گفت: نخیر همیشه.. من همینجوری بیشتر دوست دارم..

به طرف ویدا رفت و با لبخند زمزمه کرد: اخیه نمی دونی چه فرشته ای شدی که.. قلبم داره از جاش کنده میشه.. بوسو رد کن بیاد..

ویدا خندید و رفت عقب.. هومن هم با لبخند شیطننت امیزی رفت جلو.. ویدا خواست از رو تخت بلند شود که هومن دستش را گرفت و کشید.. ویدا افتاد تو بغلش..

هومن: کجایی.. بودی حالا..

ویدا نشست تو بغلش و دستش را دور گردن هومن حلقه کرد..

صورتش را جلو برد وزیر گوشش زمزمه کرد: دوستت دارم..

هومن لبخندش پررنگتر شد و گفت: من بیشتر... عاشقتم..

ویدا اروم خندید و صورتش را جلو برد.. لبهایش را جلوی لبان هومن نگه داشت و با شیطنت در چشمانش نگاه کرد... هومن لبانش را جلو برد تا او را ببوسد ولی ویدا عقب کشید.. چند بار این کار را تکرار کرد تا اینکه هومن دستش را پشت گردن او گذاشت و لبانش را محکم روی لبان اون گذاشت..

با ولع او را می بوسید.. ویدا هم او را همراهی می کرد.. هومن او را بغل کرد و روی تخت خواباند.. سرش را پایین برد و روی گردن و شانه و سینه ی او را بوسید..

هومن سرش را بلند کرد..

هر دو با چشمان خمار و پر از نیاز در چشمان هم خیره شدند و لبخند زدند..

امروز پاتختی بود ولی من نرفتم.. به جاش مریم جون رفت تا کادوی هومن و ویدا رو بهشون بده.. من از همین الان برای شب استرس گرفته بودم.. اینکه امشب چی میشه و چه اتفاقاتی میافته؟..

امروز صبح خانم بزرگ زنگ زد خونمون و به مریم جون گفته بود که شب برای امر خیرمی خوان بیان اینجا.. مریم جون هم با بابا مشورت کرد و بابا هم موافقت کرده بود..

دل تو دلم نبود..

حاضر و آماده توی اتاقم نشسته بودم.. به کت و دامن بنفش ملایم خوش دوخت تنم کرده بودم.. خیلی بهم می اومد.. شیک و سنگین بود.. مخصوص امشب..

از اتاق رفتم بیرون.. بابا تو سالن نشسته بود.. مریم جون هم تو آشپز خونه بود..

-مریم جون کمک نمی خوای؟..

نگام کرد و با لحن همیشه مهربونش گفت: نه عزیزم.. همه چیز آماده ست..

همون موقع صدای زنگ در به گوش رسید.. وای اومدن..

مریم جون با لبخند گفت: اومدن.. فرشته جون دخترم تو همینجا باش هر وقت پدرت صدات کرد با سینی جای بیا تو سالن باشه عزیزم؟..

با لبخند گفتم: باشه مریم جون..

سرشو تکون داد و از اشپزخونه رفت بیرون..سریع رقتم پشت پنجره ی اشپزخونه و به بیرون سرک کشیدم..در حیاط باز شد و پرهام همراه خانم بزرگ و مهناز خانم مادر ویدا وارد شدن..

نگام روی پرهام ثابت مونده بود..کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود..یه سبد گل شیک و زیبا هم که پر بود از گل های رز سرخ و سفید..تو دستاش گرفته بود..

وارد خونه شدن..صدای سلام و احوال پرسیشون با بابا و مریم جون می اومد..سرمو گرم چای کردم..با دستای لرزونم داشتم می ریختمشون تو فنجون..وای حالا چه وقت و بیره رفتن بود؟..ولی دست خودم هم نبود..از زور استرس و هیجان می لرزیدم..

چند دقیقه گذشت تا صدای بابا رو شنیدم:فرشته جان..دخترم جای بیار...

ای وای رسیدم به مرحله ی سختی..چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم تر بشم ولی هیچ تاثیری نداشت..سینی رو برداشتم که صدای فنجونا در اومد..می خوردن به هم..وای اینجوری برم تو سالن که تابلو میشم..سینی رو گذاشتم رو میز و بین فنجونا فاصله دادم..اهان حالا شد..دوباره سینی رو برداشتم..دیگه صدا نمی داد..یه لبخند زدم و از اشپزخونه رقتم بیرون..

—سلام..

با صدای من همه ی سرها به طرفم چرخید..وای زیر اون همه نگاه از شرم داشتم اب می شدم..

یکی یکی جوابمو دادن..فقط بین اون همه صدا صدای پرهام برام لذتبخش بود..خیلی اروم و سنگین سلام کرد..

چای رو جلوی خانم بزرگ گرفتم..نگام کرد و تشکر کرد و چای رو برداشت..مهناز خانم هم همینطور..به طرف بابا و مریم جون رقتم و چای تعارف کردم..وای حالا نوبت اصل کاری بود..رقتم سمتش..سینی رو محکم چسبیدم تا یه وقت از دستم در نره و بریزه روش..

—بفرمایید..

سرشو بلند کرد و زل زد تو صورتم..لبخند ملایمی زد و دستشو آورد جلو و فنجون رو برداشت:ممنونم..

نگامو ازش گرفتمو گفتم:نوش جان..

سینی رو گذاشتم رو میز و کنار مریم جون نشستم..درست رو به روی پرهام..گاهی سنگینی نگاهشو حس می کردم..

صحبت های اولیه زده شد و نوبت گفتگوی من و پرهام رسید..بابا گفت بریم تو اتاق من..از جام بلند شدم و جلو افتادم..پرهام هم پشتم می اومد..رفتم تو اتاق اون هم اومد تو و درو بست..روی تختم نشستیم اون هم روی صندلی میز ارایش نشست و به اطرافش نگاه کرد..

بعد هم نگاهشو به من دوخت و لبخند زد..من هم با لبخند جوابشو دادم..

پرهام: خب..حالا می تونی بهم بگی جوابت چیه?..

لبخند ملایمی زدم و گفتم: چقدر هولی..صبر داشته باش..

اروم خندید و گفت: خیلی خب..این مدت صبر کردم این چند دقیقه هم روش..

با لبخند گفتم: افرین..حالا بگو..تمومه اون حرفایی که می خواستی بهم بزنی رو برام بگو..از همه چیز..هر چی که می خوای و می دونی که من باید بدونم رو بگو..من منتظرم..

نگام کرد و نفس عمیق کشید..گفت: خب خودت با خانواده ی من اشنایی..خانم بزرگ که مادر بزرگ منه..پدر و مادرم رو همونطور که خودت می دونی از دست دادم..چند سال پیش با دختری اشنا شدم..کم کم حس کردم ازش خوشم میاد..اون هم می گفت که منو دوست داره..تا جایی که حاضر شد به خاطر من از خونه فرار کنه..ولی من بهش گفتم این کار درست نیست و برگرده..رفتم خواستگاریش که پدرش موافقت کرد..عقد کردیم..سارا دختر زیبا و باهوشی بود..و هیچ وقت همه چیز رو پیش من نمی گفت..همیشه حس می کردم یه چیزی رو از من مخفی می کنه..تا اینکه از طرف یه ناشناس یه سری عکس اومد در خونه..یه سری عکس که توی اونا شروین داشت صورت سارا رو می بوسید و چند جا هم بغلش کرده بود..

داشتم دیوونه می شدم..تا اینکه سری دوم عکسا هم اومد اینبار داغون شدم..به معنای واقعی کلمه نابود شدم..توی اون عکسا سارا برهنه تو بغل یه مرد خوابیده بود..با دیدن اون عکسا دیوونه شدم..

بهش نشون دادم..اولش انکار کرد ولی بعد قبول کرد و گفت که اینکارو کرده..تا همین ۲ ماه پیش فکر می کردم شروین باهاش بوده ولی وقتی خانم بزرگ بهم گفت شروین برادر سارا است و اون پسری که با سارا بوده کامران نامزد سابق ویداست فهمیدم اشتباه برداشت کردم..سارا رو طلاق دادم..ولی غرورم له شده بود..از همه ی زن ها متنفر شده بودم..فکر می کردم اگر روزی از دواج کنم باز زنم بهم خیانت می کنه..تعصبی شده بودم..هیچ کدوم از اینا دست خودم نبود..

روز به روز نفرتم از زنها بیشتر می شد تا اینکه تورو دیدم..اون شب..دست اون ارادل و اوباش گیر افتاده بودی..هومن گفت نجاتت بدیم..قبول کردم..با دیدنت انکار خاطره ی گذشته برام زنده شده بود..اخه سارا اون شبی که از خونه فرار کرد گیر ارادل افتاده بود..پلیسا دستگیرشون می کنند که سارا هم بینشون بوده..همه ش می گفتم همه ی دختر فرارایا همینجورین و این دختر از همشون بدتره که شب عروسیش فرار کرده..

به خاطر نفرتم رفتارم ضد و نقیض بود.. تا اینکه یه حس های جدید رو تو خودم پیدا کردم.. ترسیدم.. نمی خواستم دوباره گرفتار بشم.. اینبار برام سخت تر بود چون یه تجربه ی تلخ تو زندگیم داشتم.. ولی دست خودم نبود.. این حس روز به روز بیشتر می شد و من نمی تونستم جلوشو بگیرم.. نمی تونستم چون دلم نمی داشت.. وقتی خانم بزرگ هومن و شروین رو پیشنهاد کرد و به منم گفت من هم تو لیست باشم قبول نکردم.. چون نمی خواستم نفرتم از زنها از بین بره.. چون می دونستم اگر قبول کنم امکان داره وضع بدتر بشه و این حس کار دستم بده..

وقتی شروین رو رد کردی و هومنو قبول کردی.. داشتم دیوونه می شدم.. دوست داشتم یکی هیچ کدوم.. پشیمون شدی.. ولی تو هومن رو انتخاب کردی.. اون شب از زور خشم نمی تونستم خودمو کنترل کنم.. تا صبح تو اتاقم راه رفتمو و فکر کردم.. ولی به نتیجه ای نرسیدم..

وقتی می دیدمت نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.. می خواستم با کلامم بهت نیش بزوم و ازارت بدم ولی وقتی می دیدم با حرفام اذیت شدی از کارم پشیمون می شدم و خودمو لعنت می کردم.. نمی خواستم منو قبول کنی چون ۲ تا دلیل داشتم.. اول اینکه از زن ها متنفر بودم.. دوم اینکه فکر می کردم تو دختر واقعی سپهر هستی و من هم دل خوشی ازش نداشتم.. اون سر ما کلاه گذاشت و کتاب هایی که میراث خانوادگیمون بود رو از ما دزدید.. ولی دل من این چیزا حالیش نبود.. بازم راه خودشو رفت.. توی این راه هومن خیلی کمکم کرد.. اون عاشق ویدا بود و کشید کنار ولی به نفع من کار کرد و برنامه رو جواری تنظیم کرد که من افتادم جلو و با تو عقد کردم..

هومن موقع که عقد خونده شد یه حالی پیدا کردم.. یه حال خاصی داشتم.. حس می کردم مال منی.. فقط من.. دوست نداشتم بدمت به کسی.. دوست داشتم اون چشمای سبز وحشی فقط مال من باشه..

وقتی دزدیدنمون فقط به یه چیز فکر می کردم.. پاکی تو.. از خدا تو دلم کمک می خواستم.. به خدا التماس می کردم تورو حفظ کنه و نذاره ذره ای پاکیتو از دست بدی.. برای همین اون لحظه ذهنم اشفته بود و باهات بد تا می کردم.. ولی وقتی اشک رو تو چشمت می دیدم دلم طاقت نمی آورد و دوست داشتم بغلت کنم و به خودم فشارت بدم و تو گوشت بگم که تنها نیستی و من باهاتم..

تمومه اینا رو می گفتم ولی کلمات و جملاتم جواری بود که تورو به این باور می رسوند که من از روی تعصب و اینکه فقط شوهرتمو وظیفه دارم.. مواظبتم ولی اینطور نبود.. من دوست داشتم همه ی اینا از روی علاقه م بود..

وقتی من و هومن رو بردن تو اتاق همه ی فکرم پیش تو بود.. وقتی پیدات کردم و تورو توی اون وضعیت دیدم به خدا داغون شدم.. برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد.. دوست داشتم بزوم پارسا رو تیکه و پاره کنم که جرات کرده بود به تو دست درازی کنه..

وقتی پدر واقعیت اومد و خواست تورو با خودش ببره حس کردم داره جون منو هم با خودش می بره... حس می کردم روحم می خواد از جسمم جدا بشه.. نمی تونستم بینم که داری از کنارم میری و تنهام میذاری.. دوست داشتم یه کاری کنم بمونی..

اون کارو تو افاق کردم.. بوسیدمت.. بوسه ای که از روی اجبار نبود.. تمامش از روی احساسم بود.. از روی عشقم.. عشقی که با لجبازی پیش می زدم.. ولی تو رفتی.. بهم گفتی یه راه برای موندنت هست ولی بستگی به تصمیم من داره.. اون موقع نفهمیدم چی گفتی ولی رفتم یه جای دور وبا خدای خودم خلوت کردم.. خدا تنهام نداشت.. اون با من بود.. همونجا تونستم تموم کینه و نفرتی که تو دلم بود رو بریزم دور و به جاش عشق تو رو گذاشتم تو قلبم.. دلم بهم دروغ نگفته بود.. من تصمیمم رو گرفته بودم.. تصمیمی که با راه تو یکی بود.. عشقم به تو که تهش به از دواجمون ختم بشه و ما برای همیشه مال هم بشیم.. اینجوری می تونستم برای همیشه تورو برای خودم داشته باشم..

توی این ۲ ماه همه ی کارامو سر و سامون دادم.. به خودم و خودت فرصت دادم.. به خودم برای اینکه بتونم خودمو کامل پیدا کنم.. یه پرهام جدید.. خیلی رو خودم کار کردم.. البته ناگفته نمونه هومن هم واقعا بهم کمک کرد.. توی اینم مدت که من خودمو از نو می ساختم.. به تو هم فرصت داده می شد تا خودتو بسنجی.. ببینی با این فاصله ای که بینمون افتاده هنوز علاقه ای به من داری یا نه.. من از خودم مطمئن بودم ولی از تو نه.. نمی دونستم تو هم منو می خوای یا نه..

برای همین اول باید رو خودم کار می کردم تا بشم همونی که تو می خوای.. همونی که خودم دوست داشتم باشم ولی باید براش تلاش می کردم.. ولی بازم دلم طاقت نیاورد و شماره ت رو با هزار جور بگونه به کمک هومن از ویدا گرفتم.. بهت پیام می دادم و اینجوری دل بی قرارمو اروم می کردم.. همه ی برنامه هامو چیدم برای شب عروسی هومن.. می دونستم میای.. خودمو آماده کرده بودم.. تا اینکه دیشب دیدمت.. دلم برای سبزی چشمات تنگ شده بود.. عاشق نگاهت بودم..

من کاملا در جریان رابطه ی شروین و تو و شیدا بودم.. می دونستم شروین تورو مثل خواهرش دوست داره.. می دونستم قراره با شیدا از دواج کنه.. همه ی اینا رو می دونستم ولی می خواستم یه کم هم تورو محک بزدم.. که تو هم صادقانه بهم همه چیزو گفتی.. صداقت برام مهم بود..

شروین در جریان همه چیز بود.. وقتی نور قطع شد شروین از کنارت رفت.. سر میز شام از کنارت رفت و من و تو تنها شدیم.. همه ی اینا با برنامه بود که خودم تنظیمش کرده بودم.. از شروین واقعا ممنونم.. اون قبل از جریان سارا یکی از بهترین دوستانم بود.. الان هم که فهمیدم اون و سارا خواهر و برادرن نه چیز دیگه دوباره شد بهترین دوستم..

وقتی ازت خواستگاری کردم و جواب خواستم گفتی باید رسما با خانواده پیام خواستگاری.. بهت حق دادم و قبول کردم.. چون تصمیم خودمو گرفته بودم.. آخر شب که بهت ابراز عشق کردم.. رو ابرو بودم.. اروم و قرار نداشتم.. دوست داشتم اگر تو هم بهم علاقه داری بهم بگی.. ولی توباز تاکید کردی پیام خواستگاری و اونجا حرفاتو بهم بزنی.. قبول کردم.. چون دوست داشتم.. چون دیوانه وار عاشقت بودم و برای عشقم هم هر کاری می کردم..

نگام کرد وبا لبخند گفت: خب خانمی.. این هم همه ی اون حرفایی که می خواستم بهت بزدم.. حالا جواب من چی شد؟..

لبخند زدمو نگاش کردم..

پرهام: خب بگو دیگه منتظرم..

زل زدم تو چشماتو گفتم: من و تو ۱۰ سال اختلاف سنی داریم این برات اهمیت نداره؟..

پرهام با لحن محکمی گفت: به هیچ وجه.. اصل علاقه ایه که من به تو دارم سن و سال این وسط بی اهمیت ترین چیزه..

-من چند تا شرطو شروط دارم قبول می کنی؟..

ابروشو انداخت بالا وگفت: شرط؟.. خب تا چی باشه.. بگو..

سعی کردم جدی باشم: می خوام به درسم ادامه بدم و تا تمومش نکنم نباید عروسی بگیریم فقط عقد می کنیم.. تو مدتی که عقد هستیم من خونه ی بابام هستم و نباید رابطه ی نزدیکی بینمون باشه یعنی فقط اخر هفته ها می تونی بیای و با هم بریم بیرون.. در همین حد... بعد هم اینکه وقتی درسم تموم شد می خوام برم سرکار.. نباید غیرت بیخودی داشته باشی.. برای مهریه هم به خونه به نامم بزن.. یه ماشین برام بخر و به نامم کن.. به اندازه ی سال تولدم سکه می خوام و.. و اینکه باید برای همیشه دوستم داشته باشی.. اووممم.. نه دیگه همین.. اگر قبول می کنی منم موافقم..

تموم مدت که داشتم حرف می زدم دهان پرهام باز مونده بود و مات و مبهوت نگام می کرد.. خشکش زده بود..

خیلی خودمو کنترل کردم نزنم زیر خنده.. دستمو جلوی صورتش تگون دادم که به خودش اومد..

با تعجب گفت: فرشته..

-بله؟..

پرهام: خجالت نکشا.. می خوام فردا رو هم بهت فرصت بدم تا بشینی خوب فکراتو بکنی یه وقت خدایی نکرده چیزی نمونده باشه فردا روزی شرمنده ت بشم؟..

مثلا تظاهر کردم که دارم فکر می کنم..

لبامو جمع کردم و گفتم: خب باشه چون اصرار می کنی قبوله.. من ف..

تند پرید وسط حرفمو گفت: چی چی رو قبوله؟.. چه از خدا خواسته هم هست.. فرشته همه ی اینا رو راست گفتی؟ یا داری سر به سرم میداری؟..

جدی نگاش کردم و گفتم: معلومه جدی گفتم.. شک نکن..

گرفته نگام کرد وگفت: پس تو.. منو.. به خاطر خودم نمی خوای؟..

سکوت کردم..گفت: بگو به جون پرهام داری راست میگی..

سرمو انداختم پایین و بازم سکوت کردم..

پرهام: فرشته..

سرمو بلند کردم..با شک نکام کرد وگفت: من حاضریم تمومه این شرط ها رو قبول کنم..ولی باید از اینکه منو دوست داری مطمئن بشم..می خوام بدونم دوستم داری یا نه..؟

از جام بلند شدم..رفتم پشت پنجره ی اتاقمو گفتم: واقعا حاضری به همه ی شرطام عمل کنی؟..

محکم و جدی گفتم: شک نکن..فقط به همون شرطی که برات گفتم..

حضورشو پشت سرم حس کردم..

گفتم: هیچ کدوم از شرطای من حقیقت نداشت..جز یکیش....

برگشتم..درست پشت سرم ایستاده بود..

گنگ نکام کرد وگفت: کدوم؟..

تو چشمات خیره شدمو گفتم: اینکه برای همیشه دوستم داشته باشی..چون..

لبخند جذابی زد وگفت: چون چی؟..

با لبخند گفتم: چون منم دیوانه وار دوستت دارم..

لبخندش پررنگ تر شد: واقعا؟..بازم می خوامی سر به سر بذاری؟..

اروم خندیدمو گفتم: نه..اینبار جدیه جدی هستم..منم دوستت دارم پرهام..برام فقط عشقت مهمه..هیچ کدوم از این چیزایی که گفتمو نمی خوام..فقط تو برام اهمیت داری..

دستاشو باز کرد وبا خوشحالی گفتم: قریونت بشم عزیزم..

خواست بغلم کنه که کشیدم کنار..

با تعجب نکام کرد..

با شیطننت گفتم: استپ..اقای خوش حواس..یادت رفته؟..ما الان چند ساعته که دیگه به هم محرم نیستیم..

نفسشو داد بیرونو کلافه نگام کرد وگفت:ای بابا..حالا همیشه به کاریش کنی؟..

ابرومو انداختم بالا وگفتم:نه همیشه..ولی به راه هست که غیر ممکن نیست ولی الان وقتش نیست..

لبخند زد وگفت:چه راهی..؟..

اروم خندیدمو گفتم:اینکه عقد بکنیم..ولی الان همیشه پس تا اون موقع باید صبر کنی..

اخم کم رنگی کرد وگفت:ای بابا..سخته ها..

شونه مو انداختم بالا و نگاهش کردم..

گفت:حالا جوابتو بهم میگی یا نه؟..دق کردم من..

لبخند پررنگی زدمو گفتم:بله.....

با شیطنت گفت:چی بله؟..

—جوابمو گفتم دیگه..

پرهام:باشه خب به بار دیگه بگو..

— نه نمیگم..وقتی میگم که هر دو تا مون پای سفره ی عقد باشیم..

خندید ونگام کرد..نگاهش جور خاصی بود..

گفتم:چیه؟چرا اینجوری نگام می کنی؟..

سرشو آورد پایین واروم زیر گوشم گفت:انقدر دوست دارم الان بغلت کنم ولبوسمت..ولی حیف که نمی
تونم..

با این حرفش با شرم لبخند زدمو سرمو انداختم پایین..

صداشو شنیدم:برای اینکه هر چه زودتر تو رو مال خودم بکنم لحظه شماری می کنم..

سرمو بلند کردم با لبخند نگاهش کردم..روی لبای اون هم لبخند جذابی نشسته بود..

همراه پرهام برای خرید عقد و عروسی اومده بودیم بیرون..به کمک ویدا به لیست تهیه کرده بودم و حالا
داشتیم یکی یکی اونا رو تهیه می کردیم..

به مریم جون و ویدا خیلی اصرار کردم که همراهمون بیان ولی هیچ کدوم قبول نکردن و گفتن دو نفری بهترن بیشتر خوش می گذره..

قرار شده بود عروسی رو خونہ ی خانم بزرگ بگیریم..همراه پرهام رفتیم تو یه کافی شاپ تا هم خستگیمونو در کنیم هم بستنی بخوریم..

سوالی که مدت ها ذهنمو به خودش مشغول کرده بود رو به زبون اوردم..

–پرهام؟..

پرهام:جانم؟..

–تو دلیلہ اینکه خانم بزرگ اقایون رو به باغ راه نمیده رو می دونی؟..

پرهام نفس عمیقی کشید وگفت:اره می دونم..اتفاقا بعد از عروسی هومن فهمیدم..خانم بزرگ وقتی شوهرش بهش خیانت می کنه از همه ی مردا بیزار میشه و حتی زمانی که شوهرش اظهار پشیمونی می کنه هم نمی تونه اونو ببخشه چون خیلی بهش اعتماد داشته..وقتی اقا جون یعنی هومن پدر بزرگم میبیره خانم بزرگ ورود اقایون رو ممنوع می کنه به جز پدرم..

مدتی اینطور بوده تا اینکه به خاطر اعتراض دختراش و شوهراشون اعلام می کنه که می تونن بیان ..سال ها می گذره ..خانم بزرگ بیمار میشه همه برای عیادتش میان..خانم بزرگ توی اتاقش بوده بچه هاش تو سالن بودن..

اتفاقا من وهومن هم بودیم..اون روز درست یادمه که سیروس پدر کتی که شوهر عمه ماخر ما همیشه گفت که اگر هر کدوم از دخترارث خودشونو از خانم بزرگ بگیرن بهتره و اینجوری می تونند اون پولو به کاری بزنند و سود زیادی هم توشه..من وهومن گفتیم تا خانم بزرگ زنده ست هیچ کس حق نداره به این ارثیه چشم داشته باشه..اینکار درست نبود..این خودش یه جور بی احترامی به خانم بزرگ محسوب می شد..

بحث بالا گرفت ومن و عمه مهناز وهومن و ویدا می گفتیم اینکار درست نیست و سیروس و کامران پسرش و خود کتی و عمه ماخر هم اصرار داشتن که نه باید اینکار انجام بشه و می گفتن که حقشونو می خوان..بدترین حرفی که سیروس زد این بود که خانم بزرگ مدت زیادی زنده نمیونه پس چه بهتر این ارثیه الان تقسیم بشه..

تمومه مدت خانم بزرگ بالای پله ها ایستاده بود و حرفای ما رو می شنید..وقتی اومد پایین همه سکوت کردن..قیافه ی سیروس واقعا دیدنی بود..خانم بزرگ چند تا حرف بهشون زد واز خونہ بیرونشون کرد..گفت که اونا حرمت شکستن..

فرداش تموم و کمال حق عمه ماهرخ رو بهش داد..ولی ورود اقایون رو دوباره ممنوع کرد..البته من و هومن حق داشتیم بیایم ولی بقیه نه..در اصل قصد خانم بزرگ این بود که سیروس و کامران باشون اونجا نذارن..ولی چون نمی خواست دوباره صداشون در بیاد اینجوری گفت تا اونا هم دیگه حرفی نزنند..

کامران هم همیشه دنبال فرصت بود و هیچ وقت به خانم بزرگ احترام نمی داشت..عمه ماهرخ و کتی گه گاه به خانم بزرگ سر می زدند..خانم بزرگ هم با احترام باهاشون رفتار می کنه ولی خب اونا اینطور نیستن..

به حرفای پرهام فکر می کردم..پس اگر اینطور باشه که خانم بزرگ حق داشته..دو بار ضربه خورده اون هم از طرف مردا..یه بار شوهرش که وقتی بهش اعتماد داشته به خانم بزرگ خیانت میکنه..یه بار هم از جانب دخترش و شوهرش..

—پس چرا خانم بزرگ عمه ماهرخ رو راه میده؟مگه اونم با شوهرش هم دست نبوده؟..

پرهام: خب به هر حال مادریه و دلش نمیداد بچه ش رو بیرون کنه..اونجا خونگی پدریه عمه ست و خانم بزرگ هم این رو حق اون می دونه که بیاد اونجا..عمه ماهرخ به خاطر اینکه خانم بزرگ اجازه نمیده شوهرش و پسرش بیان اونجا خیلی کم میاد ولی کتی گه گاهی میاد اونجا..

—یه سوال دیگه که البته امیدوارم ناراحت نشی..

لبخند زد و گفت: بپرس خانمی..

با لبخند نگاش کردم و گفتم: اون شخص ناشناسی که از سارا برات عکس می فرستاد رو می شناختی؟..

لبخند کم رنگی زد و گفت: اون موقع نه..ولی بعد شناختمش..

با تعجب گفتم: واقعا؟..پرهام..چطور بگم؟..

خندید و گفت: دوست داری بدونی اون کیه درسته؟..

من هم اروم خندیدم و گفتم: آره خیلی..

پرهام بی مقدمه گفت: اون شخص..کتی بود..

چشمام از زور تعجب گرد شد.. بهت زده گفتم: چی؟ کتی؟..

سرشو تکیه داد و گفت: آره..ظاهرا کتی از اینکه من سارا رو انتخاب کردم ناراحت بوده و دنبال یه راه برای جدایی ما می گشته اول عکسای سارا و سروین رو برام می فرسته بعد هم اون عکسایی که سارا با کامران بوده..البته خودش می گفت عکسایی که سری دوم فرستاده بود رو به کمک کامران برادرش تهیه کرده..ظاهرا کامران همیشه در تعقیب سارا بوده و از قراراش با کامران با خبر بوده و اون عکسها رو ازشون

می گیره..یه بار وقتی از کارای کتی عصبانی شده بودم و داشتم بهش تذکر می دادم اون هم حواسش نبود و همه چیزو لو داد..

با تعجب گفتم: خب تو شک نکردی که شاید اون عکسا ساختگی باشه؟..

پرهام: نه..

-چطور؟..

پرهام: چون خود سارا اعتراف کرد..بعد هم کامران اون روز که میخواست با ویدا عقد کنه اعتراف کرد که با سارا بوده..این ها باعث شد من مطمئن بشم اون عکسا واقعیه..درضمن حرفای خانم بزرگ هم خیلی بهم کمک کرد..ولی من بیشتر به حرفای سارا اهمیت می دادم که تمام و کمال به اینکارش اعتراف کرده بود..اون هم جلوی خودم..

سرمو تگونی دادمو به فکر فرو رفتم..راست می گفت..فکر نمی کردم اون عکسا کاره کتی باشه..

اون روز بقیه ی خریدامونو کردیم وبرگشتیم خونه..۲ هفته مثل برق و باد گذشت..

از در ارایشگاه اومدم بیرون که چشمم به پرهام افتاد..هر دو به هم خیره شدیم..واقعا محشر شده بود..کت وشلوار سفید و خوش دوخت با پیراهن سفید براق و کراوات دودی..شیک و زیبا..نمی تونستم چشم ازش بردارم..به طرفم اومد و با لبخند دستشو به طرفم دراز کرد..نازه متوجه فیلمبردار و هومن شدم..با لبخند دستمو بردم جلو و گذاشتم تو دستش..هر دو به طرف ماشین رفتیم..در رو برام باز کرد و کمکم کرد تو ماشین بشینم..دامن لباسمو جمع کرد و درو بست..به طرف صندلی راننده رفت و در ماشین رو باز کرد و نشست..

فیلمبردار و هومن هم سوار ماشین شدند و پشت سرمون می اومدند..

پرهام ضبط ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد..صدای خواننده توی ماشین پیچید..

دیگه نمی تونم بی تو بمونم

دیگه نمی تونم از تو نخونم

دیگه نمی تونی عشقم نباشی

دیگه نمی تونی ازم جداشی

*پرهام دستشو آورد جلو و دستمو گرفت تو دستاشو گذاشت رو دنده و دست خودشو گذاشت رو دستم..

بهش نگاه کردم..لبخند جذابی روی لباش بود..لبخند زدمو سرمو انداختم پایین..

اخه دلم پیشت گیره / اگه نباشی میمیره

همه ش بهونه می گیره / بی تو داغون ودلگیره

*تموم خاطراتمو از روز اول که دیدمش تا الانو داشتم تو دلم مرور می کردم..وقتی الان به گذشته فکر می کنم می بینم سرنوشت چه بازی هایی با من کرد ولی این بازی رو دوست داشتم..از این بازی سرنوشت راضی بودم که تهش پرهامو بهم داد..باعث شد پدر واقعیمو پیدا کنم..پس نباید گله می کردم..فقط باید

خدارو شکر می کردم..خدایا شکر..

اره تو جونمی ، عمرمی ، مهربون منی

اره دوست دارم تنهام نذار تو بهار منی

دوست دارم ومی دونی عاشقم / فقط تورو می خوام تویی عشق من

نگنه جدا بشی تو از دلم / نگو همیشه تو باشی مال من

اخه دلم پیشت گیره / اگه نباشی میمیره

همه ش بهونه می گیره / بی تو داغون ودلگیره

اول رفتیم اتلیه وعکس انداختیم..با ژست های مختلف ..مطمئن بودم عالی از اب در میان..

رسیدیم باغ..همه به طرفمون اومدن..بابا ..مریم جون..خانم بزرگ و نسرين خانم..و..بابا یا همون سپهر همراه شراره اومده بودن..باورم نمی شد..جلو اومد وبا لبخند رو به من و پرهام تبریک گفت..من هم در حالی که هنوز تو بهت بودم تشکر کردم..شراره با همون فیس وافاده ی گذشته ش اومد جلو باهام دست داد وصورتشو به قصد بوسیدن آورد جلو ولی به جای بوسیدن زیر گوشم گفت :خدا شانس بده فرشته جون..

بعد هم لبخند کجی تحویلیم داد..منم لبخند بزرگی زدمو گفتم :ممنونم..

از گوشه ی چشم نگام کرد ولباشو جمع کرد..هه..هنوز عادت های بدشو داره..جنس این زن واقعا حسود بود..هیچ جویری هم درست نمی شد..

پرهام دستمو گرفت و رفتیم تو..جلوی پامون گوسفند قربونی کرده بودند و روی سرمون نقل وپول می ریختن..

رفتیم توی اتاقی که مخصوص عقد تزین شده بود..عاقداومد وصیغه ی عقد رو جاری کرد..ولی اینبار عقد دائم بود نه موقت..

قرآن رو باز کرده بودیم وهر دو نگاهمون به آیات بود..

باید بله می دادم..از ته دلتم گفتم: با اجازه ی پدرم و خانم بزرگ و بزرگترای جمع..بله..

پرهام از توی اینه نکام کرد و لبخند زد..

همه برامون دست زدن و جیغ و هورا کشیدن..

نوبت به پرهام رسید اون هم با لبخند بله داد..

برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن..یکی یکی می اومدن جلو و تبریک می گفتن و کادوهاشونو می دادن..من و پرهام هم با لبخند از شون تشکر می کردیم..

آخر شب بود..من و پرهام توی ماشین نشسته بودیم و به طرف خونه مون می رفتیم..خونه ای که قرار بود زندگی مشترکمون رو توش شروع کنیم..ماشین هومن و بابا و چند تا از فامیل پشت سر مون بود..

داشتم خاطرات امشب رو مرور می کردم..رقصیدنمون..من و پرهام در حال رقص..زمزمه های عاشقانه ش و نگاه بی قرارش..همه چیز امشب عالی بود..

پرهام جلوی خونه نگه داشت..پیدا شد و اومد سمت من و کمک کرد تا منم پیاده بشم..

با لبخند به بابا نگاه کردم..اومد جلو و دستمو گذاشت تو دست پرهام و رو به پرهام گفت: پسرم پاره ی تنمو می سپرم دستت..من دخترمو تازه پیدا کردم..می دونم خوشبختش می کنی..یه نصیحت پدرانه برای بهتر شدن زندگیتون دارم..همیشه با هم صادق باشید و تو مشکلات پشت همو خالی نکنید.. به همدیگه اعتماد داشته باشید و به هم احترام بذارید..انشالله همیشه سلامت باشید و اینو بدویند دعای خیر من همیشه همراهتون..

پرهام تشکر کرد و بابا رو بغل کرد..با لحن محکم و مردونه ای گفت: مطمئن باشید فرشته رو خوشبخت می کنم..

بابا اشکاشو پاک کرد و گفت: ممنونم پسرم..

از همگی خداحافظی کردیم و پرهام در رو بست..

رو به من گفت: تو برو تو اتاق تا منم برم یه دوش بگیرم و بیام..

لبامو جمع کردم و سرمو تکون دادم.. برگشتم برم تو اتاق که یه دفعه دیدم رو هوام.. پرهام بلندم کرد و منو رو دستش گرفت.. جیغ کشیدم و با ترس نگاهش کردم..

با لبخند نگام کرد و گفت: مگه من میذارم تنهایی بری تو اتاق؟!.. اول تو رو میذارم بعد میرم دوش می گیرم..

قلبم تند تند می زد با لبخند نگاهش کردم.. وای خدا ترسیدم.. خب نمی شد ارومتر اینکارو می کردی؟!.. عاشق همین غافل گیری هاش بودم..

در اتاق رو باز کرد و رفت تو اتاق و منو گذاشت رو تخت.. بعد هم با لبخند رفت سمت حموم تا دوش بگیره.. از جام بلند شدم تا لباسمو در بیارم.. به سختی زپیشو پایین کشیدم.. می خواستم گیره ها رو باز کنم ولی سخت بود بی خیال بعد باز میکنم.

رفتم سمت کمد و از بین لباسام یه لباس خواب سفید کوتاه در اوردم.. مخصوص امشب گذاشته بودم کنار.. جذب بود و روی قسمت سینه ش تور دوزی شده بود.. جنسش نرم و لطیف بود.. تم کردم و داشتم جلوی اینه واسه خودم ژست می گرفتم که در حموم باز شد و پرهام در حالی که حوله تنش بود جلوی در وایساد و مات و مبهوت به من نگاه کرد..

وای خدا.. از زور شرم داشتم اب می شدم.. یه دفعه داغ کردم.. قلبم تند تند می زد.. سرمو انداختم پایین.. زیر سنگینی نگاهش دست و پامو گم کرده بودم..

وای خدا چکار کنم؟!.. داشت می اومد طرفم که ناخداگاه دویدم سمت در قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه از پشت منو گرفت.. وای دیگه داشتم غش می کردم..

نفسش میخورد به گوشم.. زمزمه وار زیر گوشم گفت: کجا خانمی؟!.. چرا فرار می کنی?!..

از زور هیجان نفس نفس می زدم.. اروم شونه مو گرفت و منو برگردوند سمت خودش.. سرم همچنان پایین بود.. انگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد.. نگاهشو دوخت تو چشمام.. موهای نمناک بود کمی از موهای ریخته بود رو پیشونیش.. جذاب تر شده بود..

با صدای ارومی گفت: خیلی خوشگل شدی.. از سر شب خیلی خودمو کنترل کردم.. واقعا زیبا شدی.. زیبا و خواستنی..

صداش رفته رفته اروم شد.. صورتشو آورد پایین و پایین تر.. قلبم هنوز بی قراری می کرد.. دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.. بغلم کرد منو برد سمت تخت..

هنوز نگام می کرد.. منم فقط توی چشماش خیره شده بودم و هیچ جوری هم نمی تونستم نگاهمو از عسلی چشماش بگیرم.. انداختم رو تخت و خودش هم کنارم دراز کشید.. منو کشید تو بغلش و سرشو آورد پایین و روی گردنمو بوسید..

همونطور که من رو می بوسید زمزمه وار گفت: دوستت دارم فرشته.. دوستت دارم..

دستمو اوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم.. سرشو بلند کرد و نگاه خمارشو دوخت تو چشمام.. با نگاهمون با هم حرف می زدیم.. هزار تا حرف.. از دوست داشتن.. از عشق و خواستن.. از نیاز..

زمزمه کردم: منم دوستت دارم پرهام..

نگاهشو توی کل صورتم چرخوند و یه دفعه سرشو آورد پایین و لباسو گذاشت رو لبام.. اولش کاری نکرد بعد اروم اروم شروع کرد به بوسیدنم.. من هم همراهیش می کردم.. منو سفت به خودش فشرد و با ولع شروع کرد به بوسیدن.. بعد از چند لحظه لبامو ول کرد و رفت پایین تر و زیر چونمو بوسید.. روی گردنمو بوسید.. چشمامو بسته بودم..

با تمومه وجودم دوستش داشتم و از اینکه با اون بودم و داشتم طعم یکی شدن رو باهاش می چشیدم راضی بودم..

گرمی تنش.. نرمی لباس.. گیرایی صداس.. لطافت نوازش هاش.. حرارت بوسه هاش.. همه و همه رو اون شب با پرهام تجربه کردم.. با دنیای دختر بودنم خدا حافظی کردم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم.. دنیای زن بودن.. دنیایی که می خواستم با پرهام و در کنار اون داشته باشمش..

با خوشحالی از در مطب زدم بیرون و نشستم تو ماشین.. از زور هیجان نمی دونستم چکار کنم.. جیغ بزنم.. داد بزنم..

جلوی مطب پرهام نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم و با ریموت قفلش کردم و رفتم تو.. منشی پشت میز نش بود.. با لبخند رفتم سمت در و همین که خواستم دستگیره رو بکشم پایین صدای گفته و گوی پرهام رو با یه زن شنیدم.. گفتم شاید بیماراش باشه ولی اون زن پرهام رو عزیزم خطاب کرد..

وای خدا.. گوش تیز کردم ببینم اینجا چه خبره؟..

پرهام: خفه شو و از اتاق برو بیرون سارا..

-پرهام بذار منم حرفامو بزنم.. عزیزم چ..

پرهام داد زد: به من نگو عزیزم.. برو گورتو گم کن.. من تورو فراموش کردم.. تویی که بهم خیانت کردی.. غرورمو له کردی.. به شخصیتم توهین کردی.. من یه مرد بودم و وقتی پی به خیانت زنی بردم شکستم.. اینو می فهمی؟.. نه تو اصلا این چیزا رو درک نمی کنی.. چون قدرتشو نداری.. چیه؟.. شنیده بودم از دواج کردی.. باهاش خوشبخت نشدی یا اونو هم بدبخت کردی و حالا اومدی سراغ من؟..

بلند تر داد زد و ادامه داد: پس بذار روشنت کنم.. من زن دارم.. زنی که به معنای واقعی اسمش یه فرشته ست.. عاشقشم.. دوستش دارم و حاضریم به خاطر اسایش و خوشبختیش جونمو هم بدم.. می فهمی؟.. انقدر دوستش دارم که جونم برام بی ارزشه.. پس همین الان گورتو از مطب من گم کن و دیگه هم اینجا پیدات

نشه..وگرنه زنگ می زنه پلیس تا بیان به جرم مزاحمت و ایجاد اختلال تو زندگی دیگران بگیرننت..اگر به بار دیگه ببینم اینورا افتابی شدی ازت شکایت می کنم..شنیدی؟..

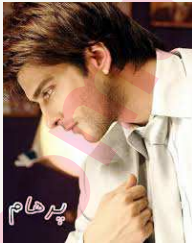
سارا هم داد زد: خیلی خب..فکر کردی چی؟..من امشب دارم میرم المان..اومده بودم تا ببینم همون پرهام گذشته ای که منو دوست داشت یا نه؟..ولی می بینم تو خیلی تغییر کردی..دیگه نمی شناسمت..دیگه اون پرهام گذشته نیستی..

پرهام بلندتر از اون داد زد:اره تغییر کردم..دیگه اون پرهام ساده ی گذشته نیستم که تونستی با دوتا عشوه و ناز خرس کنی وبعد هم به راحتی بهش خیانت کردی و نادیده گرفتیش..اره تغییر کردم وهمه ی اینارو مدیون عشقم هستم..مدیون فرشته..این پرهامی که می بینی اینجا جلوت وایساده داره بهت میگه که تو براش یه غریبه ای..برو از اینجا بیرون و دیگه هم اینورا پیدات نشه..برو بیرون.

سارا با حرص گفت: باشه میرم..روز خوش آقای دکتر..

در محط به شدت باز شد و سارا از اتاق اومد بیرون..بدون اینکه به من نگاه کنه از در زد بیرون و درو محکم به هم کوبید..

پرهام تو درگاه ایستاد..نگاش به من افتاد..با تعجب نگاه کردم..جدی نگاش کردم..نفسشو داد بیرون و کلافه دستی بین موهاش کشید و رفت تو اتاق..پشت سرش رفتم تو و درو بستم..



پرهام نگاه کرد و گفت: فرشته..من همه چیزو برات توضیح میدم..من..

رفتم جلو و انگشتمو گذاشتم رو لباس: هیسسسسس..من همه چیزو شنیدم..

تو چشمام نگاه کرد..انگشتمو برداشتمو لبخند زدم: من بهت افتخار می کنم پرهام..به اینکه عاشقتم..به اینکه دوستت دارم..به اینکه تو شوهرمی..

پرهام لبخند زد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد: عزیزم تو برای من تکی..از اینکه دارم..از اینکه در کنارمی خوشحالم..دوستت دارم.. فرشته من..

با شیطنت لبخند زدم و گفتم: تو بابا بشی چی میشی..؟

گنگ نگاه کرد و گفت: چی؟..

– بهت تبریک میگم آقای پدر.. تا ۷ ماه دیگه شما پدر میشی بنده هم مادر.. امروز جواب ازمایش رو گرفتم.. من ۲ ماهه باردارم..

مات نگام کرد.. به دفعه منو رو دستاش بلند کرد و در حالی که منو می چرخوند با خوشحالی گفت: خدایا شکرت.. خبر از این بهتر نمی شد.. ممنونم فرشته..

خندیدمو گفتم: بذارم زمین.. وای داره سرم گیج میره..

منو گذاشت رو زمین وبا لبخند نگام کرد: پس من وهومن همزمان پدر میشیم درسته?..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نه.. نی نی اونا ۲ ماه زودتر به دنیا میاد..

خندید و گفت: وای خدا هم عمو میشم هم بابا.. دیگه بهتر از این نمیشه..

با خنده گفتم: اره واقعا.. منم هم زن عمو میشم هم مامان..

تو چشمای هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.. زندگی هم به روی ما لبخند می زد.. به روی آینده.. آینده ای خوش درکنار پرهام و فرزندی که توی راه داشتیم..

خدایا برای این همه خوشبختی که بهمون دادی شکرت.. خدایا بزرگیتو شکر..

عشق یعنی خون دل یعنی جفا
عشق یعنی درد و دل یعنی صفا
عشق یعنی یک شهاب و یک سراب
عشق یعنی یک سلام و یک جواب
عشق یعنی یک نگاه و یک نیاز
عشق یعنی عالمی راز و نیاز

پایان

فرشته تات شه دوست